
بلم سنگی

ژوزه ساراماگو

ترجمه مهدي غبرائي



انتشارات هاشمی

ساراماگو، ژوزه، ۱۹۲۲ - Saramago, Jose

بلم سنگی / ژوزه ساراماگو؛ ترجمه مهدی
غبرائی. - تهران: هاشمی، ۱۳۷۹.
۳۷۲ ص.

ISBN 964-7199-03-1 ریال ۲۰۰۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

The stone raft. عنوان اصلی:

۱. داستانهای پرتغالی - قرن ۲۰.

الف. غبرائی، مهدی، ۱۳۲۴ - مترجم. ب. عنوان.

۸ ب ۱۶ س PZ۳ ۸۶۹/۳۴۲

۱۳۷۹ ب ۱۴۳ س

۱۳۷۹

۱۹۷۴۱ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات هاشمی

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: میدان ولی عصر، مقابل وزارت بازرگانی، شماره ۶۳۷، تلفن: ۶۴۶۸۸۳۸

فروشگاه شماره ۲: پاسداران جنوبی، شماره ۱۷۹، تلفن: ۲۸۴۳۳۹۰

بلم سنگی

نویسنده: ژوزه ساراماگو

ترجمه: مهدی غبرائی

ویراستار: هادی غبرائی

طراح جلد: بهنام صالحی

حروفچینی و آماده سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۰

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

چاپ: دلارنگ

بها: ۲۰۰۰ تومان

هر آینده‌ای افسانه‌ای است.

«آخر کار پتیه»

Stone Raft

José Saramago

Original title: *A Jangad de Pedra*

Translated from the Portuguese by Giovanni Pontiero

A Persian translation by Mehdi Ghabrai

وقتی ژوانا کاردا شاخهٔ نارون را به زمین کشید، سگ‌های سیریر یکجا شروع کردند به عوعو و مردم را به ترس و وحشت انداختند، چون از زمان‌های قدیم مردم اعتقاد داشتند که هر وقت سگ‌ها پارس کنند دنیا به آخر می‌رسد، و سگ‌ها تا آن موقع صدایی از خود در نیاورده بودند. حالا دیگر کسی یادش نیست که منشاء این خرافه ریشه‌دار یا اعتقاد استوار از کجاست، چون در بیشتر موارد می‌توان این دو اصطلاح را به جای یکدیگر به کار برد و هر دو یک چیز را بیان می‌کنند، اما مادر بزرگ‌های فرانسوی نوه‌هایشان را با این داستان سرگرم می‌کردند که در عهد اسطوره‌ای یونان در اینجا، یعنی در منطقهٔ سیریر در پیرنهٔ شرقی، سگ سه سری بوده که اسمش هم شبیه محل نامبرده سیرپروس^۱ بوده، و هر وقت صاحبش کارون^۲ قایقران صدایش می‌زد پارس می‌کرد، و این داستان طبق معمول سینه به سینه نقل می‌شود و هر بار

۱. Cerberus سگ سه سرافسانهای نگهبان مدخل هادس (دوزخ).

۲. Charon فرزند ایرپوس که کارش گذراندن ارواح مردگان از رود استیکس به هادس بود.

دخل و تصرف‌های تازه‌ای در آن صورت می‌گیرد. درباره آن دگردهایی که باید رخ داده باشد تا این سگ را، که افسانه می‌گوید زوزه می‌کشد، به خلف تک سری مبدل سازد که خاموشیش از لحاظ تاریخی به اثبات رسیده است، باز هم اطلاع روشنی در دست نداریم. اما همگان، بخصوص آنهایی که از نسل قدیمی‌ترند، از این موضوع عقیدتی مطلعند که سیرپروس با درنده‌خویی بر دروازه دوزخ نگهبانی داد. تا هیچ روحی نتواند از آن بگریزد، و سپس، خدایان روبه زوال شاید دلشان سوخت و فرمان دادند همه سگ‌ها تا ابد خاموش شوند، به این امید که شاید سکوت سگ‌ها خاطره دوزخ را محو کند. اما از آنجا که هیچ چیز تا ابد نمی‌پاید و عصر جدید به روشنی این نکته را به ما نشان داده است، کافی است بگوییم که چند روز پیش و صدها کیلومتر دورتر از سیرپر، جایی در پرتغال، جایی که نامش را ناشناس می‌گذاریم، زنی به نام ژوانا کاردا شاخه نارون را به زمین کشید و به دنبال آن همه سگ‌ها زوزه‌کشان به خیابان ریختند. سگ‌هایی که، اگر یادتان باشد، پیش از این پارس نکرده بودند. اگر کسی از ژوانا کاردا می‌پرسید چه چیز وادارش کرده که شاخه نارون را روی زمین بکشد، کاری که بیشتر از کودکی نادان بر می‌آید نه زنی عاقل و رشید، و آیا به عواقب احتمالی عملی که بی‌معنا به نظر می‌رسید نیندیشیده، و کار خطرناک‌تر از این پیدانمی‌شود، شاید می‌گفت، نمی‌دانم چه مرگم شده بود، شاخه روی زمین افتاده بود، من برداشتم و خطی کشیدم. به فکرش نرسیده بود که شاید این عصای جادو باشد. از عصای جادو بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، بعلاوه، همیشه شنیده‌ام که می‌گویند عصای جادو از طلا و بلور براق است و روی نوکش ستاره‌ای می‌درخشد. می‌دانستی که این شاخه نارون است، از درخت‌ها چیز زیادی نمی‌دانم، بعداً به من گفتند که نارون کوهی^۱ همان ملج^۲ است، که در گیاه‌شناسی به اشان می‌گویند Ulinus، و هیچ کدام نیروی فوق طبیعی ندارد، حتی اگر نامشان عوض شود، اما در این

1. Wynch - elm.

2. Wynch - hazel.

مورد مطمئنم که اگر با چوب کبریتی هم آن خط را می کشیدم همین اتفاق می افتاد، چرا این حرف را می زنی، آنچه باید بشود می شود، و راه گریزی نیست، هزار بار این حرف را از پیرها شنیده ام، به سرنوشت عقیده داری، به آنچه ناگزیر است عقیده دارم.

در پاریس به استمداد شهردار^۱ گلی خندیدند، گویا او از یک محل نگهداری سگ در ساعت غذا دادن به سگ ها تلفن کرده بود و فقط پس از خواهش و تمنای مضرانه^۲ یکی از اعضای مجلس که در محل به دنیا آمده و بزرگ شده و بنابراین با قصه ها و افسانه های محلی آشنا بود، دو جراح دامپزشک کار کشته از اداره دوم^۳ به جنوب اعزام شدند، و مأموریت ویژه شان این بود که درباره این پدیده غیر عادی تحقیق کنند و گزارش و راهکار ارائه بدهند. در این میان مردم در مانده که چیزی نمانده بود گوششان کر شود بیرون ریخته بودند، و در خیابان ها و میدان های قشنگ شهر که ناگهان به دوزخی بدل شده بود، پیراشکی های موم می چیدند، روشی با سادگی زیاد که در هر عصر و عرض جغرافیایی تجربه صحت آن را به اثبات رسانده است. از قضای روزگار فقط یک سگ مرد، اما بقیه از آن درس گرفتند و طولی نکشید که عوعو و واق و کنان و زوزه کشان در مزارع اطراف ناپدید شدند و در آنجا بی هیچ دلیل آشکاری ظرف چند دقیقه ساکت شدند. سرانجام که دامپزشک های جراح از راه رسیدند، مدور^۳ غم انگیز را سرد و بساد کرده نشانشان دادند، این لاشه با جانور قانمی که پا به پای صاحبش برای خرید می رفت خیلی فرق داشت، یعنی آن سگ پیری که از هیچ چیز به اندازه آرام لم دادن توی آفتاب خوشش نمی آمد. اما از آنجا که هنوز عدالت یکسره از این جهان رخت بر نبسته است، اراده خداوند به طرز شاعرانه ای بر آن قرار گرفت که مدور با خوردن پیراشکی دست پخت بانوی محبوبش بمیرد که، اجازه

1. maire.

2. Deuxieme Bureau.

3. Medor.

بدهید بگوئیم، قصد داشت آن را به خورد یکی از ماچه سگ‌های همسایه بدهد که دست از باغش نمی‌کشید. دامپزشک من تر که با این لاشه غم‌انگیز روبرو شد، پیشنهاد کرد، بد نیست کالبد شکافی کنیم، کاری بی‌هوده، چون هریک از اهالی سریر، چه مرد و چه زن، اگر دلش می‌خواست می‌توانست علت مرگ را گواهی کند. اما قصد پنهانی آن گروه که خود را هیأت علمی می‌نامید، این بود که از تارهای صوتی حیوانی که بین خاموشی مرگ، که اکنون قطعی شده بود، و سکوت همه عمرش که ظاهراً ابدی می‌نمود، ولی سرانجام مثل همه سگ‌ها چند ساعتی از صدا برخوردار شده بود، آزمایش بکند. با این همه کوشش‌هایشان به جایی نرسید، چون مدور حتی تارهای صوتی هم نداشت. جراح‌ها تعجب کردند، اما شهردار عقیده رسمی و دایمانه‌اش را ابراز داشت و گفت، تعجب ندارد، قرن‌هاست که سگ‌های سریر پارس نکرده‌اند، تارهای صوتیشان رفته رفته خراب شده. بعد چطور این تغییر ناگهانی پیش آمده، من بی‌خبرم، من که دامپزشک نیستم، اما نگرانی ما رفع شده، سگ‌ها غیضان زده، و هر جا که هستند صدایشان شنیده نمی‌شود. مدور را تشریح کردند و جاهای شکافته را سردستی بخیه زدند و مثل سرزندی زنده به صاحب گریانش تحویل دادند، ببینید سرزندی حتی بعد از مرگ هم زنده است. جراح‌های دامپزشک در راه فرودگاه به مقصد پاریس توافق کردند که قضیه عجیب نبودن تارهای صوتی را از گزارش خود حذف کنند. همان شب سگ گول پیکری به بلندی یک درخت با سه سر، اما گنگ و خاموش، در خیابان‌ها پرسه می‌زد، و همه ظواهر حکم می‌کند که این خود سرپروس بوده باشد.

تقریباً در همین وقت، شاید پیش از آنکه ژوانا کاردا شاخه نارون را به زمین بکشد، شاید هم پس از آن، مردی کنار دریا قدم می‌زد، دم‌دمای غروب بود، آنگاه که صدای امواج، کوتاه و آرام چون آهی خفیف به زحمت شنیده

می‌شود، و این مرد، که بعداً خواهد گفت نامش ژواکیم ساساست، بالای خط امواج که ریگ‌های خشک را از ریگ‌های خیس جدا می‌کند قدم می‌زد، و گهگاه خم می‌شد و صدفی، پنجه خرچنگی، یا رشته‌ای خزۀ سبز دریایی برمی‌داشت، ما غالباً به این ترتیب وقت‌گذرانی می‌کنیم، و این رهگذر تک افتاده هم چنین می‌کرد. چون نه جیب داشت و نه خورجینی که غنایم را ذخیره کند، دستش که پر می‌شد بقایای بیجان را به آب می‌سپرد، بگذار آنچه مال دریاست به دریا بازگردد و خاک برای خاک بماند. اما هر قاعده‌ای استثناهای خود را دارد، و ژواکیم ساسا سنگی را که دور از دسترس امواج جلو پایش بود برداشت، سنگی بزرگ‌تر و سنگین‌تر از یک دیسک و با شکلی نتراشیده. اگر این هم مثل باقی سنگ‌ها سبک و تراش خورده بود، مثل آنهایی که راحت بین شست و سبابه جا می‌گیرند، ژواکیم ساسا آن را بر سطح آب پرتاب می‌کرد، جهش‌هایش را تماشا می‌کرد و کودکانه از قابلیت خود راضی می‌شد، و سنگ با از دست دادن نیروی محرکه سرانجام فرو می‌رفت، سنگی که به نظر می‌رسید در پی سرنوشت خود رفته است، سنگی که در آفتاب خشکیده بود، باران خیسش کرده بود، اما اینک سرانجام در ژرفنای تاریخ فرو رفته بود تا میلیون‌ها سال انتظار بکشد، یا این دریا بخشکد یا پس بنشیند، و سنگ را برای یک میلیون سال دیگر به خشکی باز پس دهد، و فرصتی کافی برای ژواکیم ساسای دیگر فراهم آورد تا به ساحل بساید و نادانسته همان حرکت و حالت را تکرار کند، بگذارید هیچ آدمی نگوید که من این کار را می‌کنم، چون هیچ سنگی استحکام و ابعادی ندارد.

در این ساعت نه گرم و نه سرد بر کرانه‌های جنوبی کسی است که آخرین غوصش را زده است، یا شناکتان با توپ بازی می‌کند، زیر امواج غوطه می‌زند، یا به خود زحمت نمی‌دهد و از لاستیک شنا استفاده می‌کند، یا نخستین وزش شامگاهی را بر پوست تنش حس می‌کند، یا رویش را برمی‌گرداند تا از خورشیدی که برای چند لحظه در افق روی آب نشسته است

آخرین نوازش را دریافت کند، این طولانی‌ترین لحظه‌ای است که آدم می‌تواند به خورشید نگاه کند و خورشید هم می‌گذارد نگاهش کنی. اما در اینجا، در این کرانه شمالی که ژواکیم ساسا سنگی در دست دارد، و بازوهایش از سنگینی آن خسته شده، نسیم خنک است، نیمی از خورشید هم اکنون در افق فرو رفته، و تا چشم کار می‌کند هیچ یک از کاکایی‌ها بر فراز آب پرواز نمی‌کند. ژواکیم ساسا سنگ را پرتاب کرد، امیدوار بود چند قدم دورتر بیفتد، نه چندان دورتر از آنجا که ایستاده است، هر یک از ما باید از نیروی خود خبر داشته باشیم، شاهدهی در کار نبود که کوشش پرتاب کننده در مانده دیسک را دست بیندازد، فقط خودش آماده بود به ریش خود بخندد، اما اوضاع خلاف انتظارش از آب درآمد، سنگ، تیره و سنگین به هوا رفت، فرود آمد و به سطح آب برخورد، این تماس سبب پرواز یا جهش بزرگش شد، و باز فرود آمد و باز به هوا بلند شد، و سرانجام در دور دست فرو رفت، مگر اینکه آن سفیدی که تازه در دور دست دیده‌ایم فقط کف برخاسته از موجی شکافته نباشد. ژواکیم ساسا حیرت‌زده با خود گفت، چطور همچو اتفاقی افتاده، چطور من ضعیف توانستم سنگ به این سنگینی را توی دریایی که رو به تیرگی است به این دوری پرتاب کنم، کسی هم نیست که بگوید، احسنت، ژواکیم ساسا، من برای ثبت در کتاب رکوردهای گینس^۱ شاهدت می‌شوم، چنین شاهکاری را نباید نادیده گرفت. چقدر بدشانسم، اگر به مردم بگویم چه شده، خیال می‌کنند دروغ می‌بافم. موج بلندی کف آلود و خروشان از دریا آمد، سنگ در آب فرو رفته است، سنگ و موج رودهای زمان کودکی آدم را به یادش می‌آورد، و سنگ‌هایی را که به آب می‌انداختی و موج‌هایی را که دایره‌وار پیش می‌آمدند، البته اگر در کودکیمان رودخانه‌ای بوده باشد. ژواکیم ساسا دوان دوان از کرانه دور شد، و موج به شتزار سر کوفت و با خود هزاران صدف، پنجه خرچنگ، خزه سبز دریایی، انواع جلبک، و سنگ سبک کوچکی را آورد، از آن

1. Guinness Book of Records.

سنگ‌ها که راحت بین شست و سیابه جا می‌گیرند. کی می‌داند چند سال می‌گذرد که این سنگ رنگ نور آفتاب را به خود ندیده است.

نوشتن کار بسیار دشواری است، مسئولیتی عظیم است، فقط فکرش را بکنید که منظم کردن حوادث به ترتیب توالی زمانی چه کار توانفرسایی است، اول این یکی و بعد آن، یا اگر بخواهیم بهتر به نتیجه دلخواه برسیم، شرح حادثه امروز پیش از ماجرای دیروز، و بندبازی‌های دیگری که خطرش کمتر نیست، یعنی ارائه گذشته انگار که چیز تازه‌ای است، یا ارائه حال چون روندی ممتد و بی‌آغاز و انجام، اما، نویسندگان هر قدر هم سخت بکوشند، از پس یک شاهکار بر نمی‌آیند، و آنهم نوشتن دو حادثه که همزمان رخ می‌دهد به صورت یک زمان واحد است. بعضی‌ها عقیده دارند این مشکل با تقسیم صفحه به دو ستون کنار هم حل می‌شود، اما این پیشنهاد خیلی ساده است، چون یکی اول نوشته می‌شود و دیگری بعد از آن، در ضمن نباید فراموش کنیم که خواننده هم اول این یکی را می‌خواند و بعد دیگری را، یا برعکس. آنهایی که خوب از پس این کار برمی‌آیند خوانندگان ایرا هستند، که هر یک با نقش آواز خود، سه، چهار، پنج، شش نفر با هم با صداهای زیر یا بم مردانه یا زنانه، کلمات گوناگون را می‌خوانند و مثلاً با لحنی مسخره عیب‌جویی می‌کنند، دختر ساده دل لابه می‌کند، دلدادۀ دلاور به کُندی به یاری او می‌رود، آنچه هواداران ایرا را جلب می‌کند موسیقی است، اما خواننده کتاب چنین نیست، می‌خواهد چنانکه در اینجا نشان داده شد همه چیز را کلمه به کلمه، یکی پس از دیگری برایش شرح دهند. به همین دلیل است که پس از اینکه اول از ژواکیم ساسا حرف می‌زدیم، فقط حالا می‌توانیم از پدرو اورسه بگوییم، که وقتی در واقع ژواکیم ساسا سنگ را در دریا انداخت پدرو اورسه درست در همان لحظه از صدلی برخاست، گرچه طبق ساعت این دو حرکت یک ساعت باهم فاصله داشتند، چون دومی از قضا در اسپانیا بود و اولی در

پرتغال.

بر همگان روشن است که هر معلولی علت خود را دارد، و این حقیقتی است عام، اما اجتناب از برخی خطاهای قضاوت یا همسان پنداری ساده محال است، چون شاید به فکر بیفتیم که این معلول ناشی از آن علت است، حال آنکه سوای هر فهمی که داریم یا هر دانشی که خیال می‌کنیم داریم، علت دیگری دارد. مثلاً ظاهراً دلیلی وجود دارد که اگر سگ‌های سیربر پارس کردند، علتش این بود که زوانا کاردا شاخهٔ نارون را به زمین کشید، با این حال فقط کودکی خوش‌باور، اگر کودکی از دوران طلایی خوش‌باوری باقی مانده باشد، یا کودکی بیگناه، البته اگر بتوان بیهوده نام مقدس بیگناهی را به این ترتیب به کار برد، فقط کودکی می‌تواند باور کند که با بستن دست‌هایش خورشید را به دام انداخته باشد، و همین کودک باور می‌کند که سگ‌هایی که پیشتر به دلایل تاریخی و جسمانی نمی‌توانستند پارس کنند، نطقشان یکپهو باز شود. در این ده‌ها و صدها ده و ده‌کوره و قصبه و شهر آدم‌های زیادی هستند که سوگند می‌خورند علت یا علت‌های پارس کردن سگ و همه پی‌آیندهای آن بوده‌اند، چون دری را به هم کوفته‌اند، ناخنی را شکسته‌اند، میوه‌ای را کنده‌اند، پرده‌ای را پس زده‌اند، سیگاری روشن کرده‌اند، یا مرده‌اند، یا آدم‌های دیگری به دنیا آمده‌اند، باور کردن این فرضیه‌های مرگ و تولد دشوارتر از همه است، با توجه به اینکه ما هستیم که آنها را مطرح می‌کنیم، چون هیچ نوزادی از شکم مادر بیرون نیامده که فوراً حرف بزند، همان طور که هیچ‌کس پس از ورود به شکم زمین دیگر حرف نمی‌زند. و بیهوده است بیفزاییم که هر یک از ما دلایل کافی در دست داریم تا خود را علت همهٔ معلول‌ها بدانیم، دلایلی که تازه گفتیم و همچنین دلایلی که سهم انحصاری ما در کارکرد جهان است، و از صمیم قلب دوست دارم بدانم که وقتی مردم و معلول‌هایی که به تنهایی علتش می‌شدند دیگر وجود نداشته باشند چه خواهد شد، بهتر است دامنهٔ خیال را این قدر فراخ نگیریم، چون آدم سرگیجه می‌گیرد، اما برای جانوران کوچک،

بعضی حشرات، کاملاً کفایت می‌کند که نسلشان باقی بماند، چون هنوز چند دنیا به جا می‌ماند، مثلاً دنیای مورچه‌ها و زنجره‌ها، آنها پرده‌ها را نمی‌کشند، خود را در آینه تماشا نمی‌کنند، و آخر چه اهمیتی دارد، تنها حقیقت بزرگ این است که دنیا نمی‌میرد.

پدرو اورسه اگر جرأت داشت می‌گفت همین که از صندلی برخاسته و یا به زمین کوفته زمین لرزیده، ادعایی که اگر از جانب ما نباشد، از دهن او زیادی است، چون ما که بازیگوشانه شک خودمان را اعلام می‌کنیم، اگر هر آدمی دست‌کم یک نشانه در دنیا بگذارد، این هم نشانه پدرو اورسه است، به همین دلیل است که او می‌گوید، من یا به زمین زدم و زمین لرزید. این لرزش فوق‌العاده‌ای بود، چنانکه هیچ کس ظاهراً آن را حس نکرد، و حتی حالا، پس از دو دقیقه، که موج در کرانه پس می‌نشیند و ژواکیم ساسا به خود گفته است، اگر به کسی بگویم، خیال می‌کنند دروغ می‌بافم، زمین همچنان می‌لرزد، درست مثل تاری که به لرزش ادامه دهد اما صدایش شنیده نشود، پدرو اورسه لرزش را در کف پایش حس می‌کند، همچنان که از داروخانه بیرون می‌آید و از پله‌ها قدم به خیابان می‌گذارد این لرزش را احساس می‌کند، و هیچ کس آنجا متوجه چیزی نمی‌شود. درست مثل اینکه به ستاره‌ای نگاه کنی و بگویی، چه نور دلربایی، چه ستاره قشنگی، بی آنکه بدانی این دو نیم جمله به حیات خود ادامه می‌دهد، و بچه‌ها و نوه‌هایت، طفلکی‌ها، همین جمله‌ها را تکرار می‌کنند، از آنچه مرده است حرف می‌زنند و می‌گویند زنده است، این فریب به علم اخترشناسی محدود نمی‌شود. اینجا کاملاً موضوع برعکس است، همه قسم می‌خورند که زمین محکم است و فقط پدرو اورسه می‌گوید که می‌لرزد، اما دهانش را چفت می‌کند و هراسان نمی‌دود، بعلاوه دیوارها هم نمی‌جنبند، چراغ‌های آویخته از سقف مثل شاقول بی‌تکان و مستقیم‌اند، و پرنده‌های کوچک قفس‌ها، که معمولاً پیش از همه اعلام خطر می‌کنند، روی چوب‌های کوچک آرام سر به زیر بال برده‌اند و چرت می‌زنند، و سوزن زلزله

نگار روی کاغذ درجه بندی خط افقی صاف و مداومی می‌کشد.

صبح روز بعد مردی از دشتی بایر، مرتعی نیم خارزار و نیمی مردابی می‌گذشت، در میان درختان سپیدار و زبان گنجشگ، به بلندای نامی که به آن شناخته می‌شوند، و انبوه درخت‌های گز، با بوی آفریقایی‌شان، راه می‌گشود، این مرد نمی‌توانست خلوتی عظیم‌تر یا آسمانی رفیع‌تر از این بیابد، و بر فراز سرش دسته‌ای سار پرواز می‌کردند و جیر و ویری راه انداخته بودند که نگو، خیل سارها چنان انبوه بود که ابر سیاهی را تشکیل می‌داد، درست مثل اینکه توفانی در راه باشد. هروقت می‌ایستاد سارها به صورت دایره‌ای پرواز می‌کردند یا جیر و ویر کنان روی درختی فرود می‌آمدند و لابلائی شاخه‌ها ناپدید می‌شدند تا همه برگ‌ها به جنبش درمی‌آمد و تارک درخت‌ها جیغ‌های تیز و ناهنجارشان را پژواک می‌داد، و خیال می‌کردی که جنگ بی‌امان لابلائی آن در گرفته است. ژوزه آنائیسو، که اسمش همین بود، دوباره راه افتاد، و سارها یکهو به پرواز درآمدند، ورزورز. اگر این مرد را نمی‌شناختیم و به حدس و گمان متوسل می‌شدیم، شاید به این نتیجه می‌رسیدیم که او شکارچی پرنده است، یا مثل مار نیروی افسون‌کنندگی دارد، اما حقیقتش را بخواهید، خود ژوزه آنائیسو هم مثل ما از دلیل این اجتماع بالداران بی‌خبر است. این موجودات از من چه تمنایی دارند، از این جمله مهجور تعجب نکنید، چون گاهی وقت‌ها آدم دلش نمی‌خواهد واژه‌های پیش پا افتاده به کار ببرد.

مرد از شرق به غرب می‌رفت، چون راه دلخواهش بود، اما برکه بزرگی بر سر راه سبب تغییر مسیرش شد، حالا در خم راه به سوی جنوب پیچید و کنار آب راه رفت. کمی که از صبح بگذرد درجه حرارت بالا می‌رود، اما در این بین نسیم بر طراوت و پاکیزه‌ای می‌وزد، افسوس که نمی‌توان آن را توی جیب ریخت و نگه داشت تا موقع گرم شدن هوا به کار آید. ژوزه آنائیسو هنگام راه رفتن این فکرهای مبهم و بی‌اختیار را انگار که به او تعلق نداشت

سبک سنگین می‌کرد، ولی ناگهان خیردار شد سارها عقب مانده‌اند و بالای جایی که جاده بپیچید تا برکه را دور بزند پروبال می‌زنند و رفتارشان کاملاً غیرعادی است، اما هرچه بادا باد، هر که می‌رود برود و هر که می‌ماند بماند، خدانگهدار، پرنده‌های کوچولو. ژوزه آنانیسو حالا دیگر برکه را دور زده بود، پیشرفتی دست و پاگیر در میان خار بته‌ها و گزنه‌ها که تقریباً نیم‌ساعت طول کشید، و به راه اصلی برگشت و مثل اول و مانند خورشید از شرق به غرب پیش می‌رفت که ناگهان درز درز سر و کله سارها از جایی که پنهان شده بودند باز پیدا شد. خوب، اینجا چیزی هست که برایش توضیحی نمی‌یابیم. اگر دسته‌ای سار مثل سگی وفادار به صاحبش مردی را در گردش بامدادی همراهی کنند، و منتظرش شوند تا برکه‌ای را دور بزند و بعد مثل قبل دنبالش کنند، آدم از آنها نمی‌پرسد انگیزه‌شان را توضیح دهند، یا در این مورد تحقیق نمی‌کند، پرندگان دلیل و برهان سرشان نمی‌شود، فقط تابع غریزه‌اند، که غالباً میهم و غیرارادی است، انگار نه انگار که جزئی از ما است، ما حرف غرایز را می‌زنیم، ولی از دلایل و انگیزه‌ها نیز حرف به میان می‌آوریم. پس اجازه بفرمائید از ژوزه آنانیسو نپرسیم کیست و از چه راه روزی می‌خود، از کجا می‌آید و به کجا می‌رود، آنچه از حال و روز او درمی‌یابیم، فقط از خودش در خواهیم یافت، و این وصف، این اطلاع مجمل در مورد ژوانا کاردا و شاخه نارونش، در مورد ژواکیم ساسا و سنگی که در آب دریا انداخت، در مورد پدر و اورسه و سندلیتی که از آن برخاست نیز مصداق دارد، زندگی با دنیا آمدن آدم‌ها شروع نمی‌شود، اگر چنین بود، هر روز غنیمتی بود، زندگی خیلی بعد شروع می‌شود، و گاهی هم خیلی دیر، تازه اگر حرف آن زندگی‌هایی را نزنیم که شروع نشده تمام می‌شود، و همین شاعری را واداشته فریاد بزند، آه، چه کسی تاریخ را چنانکه بوده خواهد نگاشت.

حالا برسیم به زنی که نامش ماریا گوبابیراست، چه نام عجیبی، که زیر شیروانی خانه رفته و یک لنگه جوراب کهنه پیدا کرده است، از آن

جوراب‌های کهنه‌ای که برای نگهداشتن پول مثل صندوق امانات بانک، احتکار نمادین، اندوخته‌های بی جهت، ایمنی دارد، و چون جوراب خالی است شروع کرده است به شکافتن آن تا سرگرم شود، چون چیز دیگری ندارد که با آن دست‌هایش را به کار بیندازد. یک ساعت گذشت و ساعتی دیگر و باز ساعتی دیگر، ورشته‌ دراز پشم آبی هنوز باز نشده، با این حال جوراب هم ظاهراً کوچک‌تر نشده است، چهار معمای پیش گفته کفایت نمی‌کند، و به ما نشان می‌دهد که دست کم در این مورد مطروف می‌تواند بزرگ‌تر از ظرف باشد. غرش امواج به این خانه خاموش نمی‌رسد، سایه پرنندگان در حال پرواز پنجره را تاریک نمی‌کند، سگ‌هایی هم باید باشند، اما پارس نمی‌کنند، زمین اگر می‌لرزید، دیگر نمی‌لرزد، در پای زنی که جوراب را می‌شکافتد، نخ به صورت تلی در حال افزایش درآمده. ماریا گوبایرا آریادنه^۱ نیست، نمی‌توان با این نخ از هزار تو بیرون آمد، شاید کم‌کم آن کند که سرانجام در گمگستگی مان موفق شویم. انتهای این رشته کجاست؟

۱. Ariadne یا آریان در اساطیر یونان دختر مینوس و پاسیفه که به تزه‌توس نخی داد تا با آن از لایرنت (هزارتو) بگریزد.

نخستین شکاف در تخته سنگ هموار طبیعی بزرگی در جایی در این کوهستان آلپرس پدیدار شد، این رشته کوه در انتهای شرقی پیرنه با شیب ملایمی به سوی دریا سرازیر می شود و همانجاست که سنگ های بداقبال سیرپر اکنون پر سه می زنند، تلمیحی که با زمان و مکان نامتناسب نیست، چون همه آنها به رغم ظواهر به هم مربوط است. یکی از سنگ ها به نام سمج، که پیشتر گفتیم، از هر نوع حمایت خانگی محروم شده و در نتیجه ناچار بود خاطرۀ ناآگاه مهارت اجدادی را در شکارگری به یاد آورد تا بتواند خرگوش سرگردانی را بگیرد، با برخورداری از شنوایی تیزی که از ویژگی های نوع اوست، لابد صدای شکافتن سنگ را شنیده بود، چون گرچه نمی توانست از بویایی کمک بگیرد، به سنگ نزدیک شد، پره های بینی اش را گشاد کرد، و از کنجکاوی و ترس مو بر تنش سیخ شد. شکاف که تا کنون ظریف بود، هر ناظر انسانی را به یاد خطی می انداخت که با نوک تیز مدادی کشیده شده باشد، و روی هم رفته از خط دیگری که با شاخه ای روی خاک سفت یا شل و نرم

یا روی گِل کشیده بودند فرق می‌کرد، البته اگر بخواهیم بر سر چنین نازک خیالی‌هایی وقت تلف کنیم. اما هرچه سنگ نزدیک‌تر می‌شد، شکاف بزرگ و عمیق‌تر و گسترده‌تر می‌شد و سنگ را تالیهٔ تخته سنگ و بعد سراسر می‌شکافت، و اگر مردی در آن دوروبرها جرأت می‌کرد به این پدیده نزدیک شود، می‌توانست دستش را تا میج و بعد تا بازو لای آن بگذارد. سگ سمج هیجان‌زده و بیقرار دوروبر آن می‌گشت و هنوز نمی‌توانست بگریزد، ماری که نه سرش پیدا بود و نه دمش مجذوبش می‌کرد، و ناگهان سردرگم شد، نمی‌دانست در کدام سو بماند، آیا در فرانسه بماند، یعنی جایی که حالا در آن بود، یا در اسپانیا، که سه و جب بیشتر از او دور نیست. اما این سگ، شکر خدا، یکی از آن موجوداتی نبود که خود را با موقعیت انطباق می‌دهند، دلیلش اینکه با یک جهش از روی مفاک پرید، البته اگر غلُو آشکار این عبارت را ببخشید، و با آمدن به این سمت مناطق دوزخی را ترجیح داد، و ما هرگز نخواهیم دانست چه اشتیاقی، چه رؤیایی، چه وسوسه‌ای در جان سگ رخنه کرد.

شکاف دوم، اما برای مردم دنیا شکاف اول در مسافتی بعید، در سمت خلیج بیسکای^۱، جایی نه چندان دور از رونسوا^۲ پدیدار شد، افسوس که در تاریخ شهرت اینجا به سبب شارلمانی^۳ و دوازده دلاور^۴ ملتزم رکاب اوست، رولان^۵ که بدون یاری آنزلیکا یا دوراندال بر اولیفانت هجوم برد، در

۱. Biscay بین فرانسه غربی و اسپانیای شمالی در اقیانوس اطلس.

۲. Roncevalles دهی در شمال اسپانیا در پیرنه، محل شکست سپاه شارلمانی و مرگ رولان (۷۸۸).

۳. Charlemagne (۷۴۲-۸۱۴) شاه فرانکها از ۷۶۸ و امپراتور روم مقدس از ۸۰۰ تا آخر عمر.

۴. Paladin دوازده نجیب‌زاده و قهرمان دلاور افسانه‌ای ملتزم رکاب شارلمانی.

۵. Roland بزرگ‌ترین دلاور از ۱۲ دلاور شارلمانی که به سبب رشادت و نحوه مرگش در رونسوا^۲ شهرد است. همچنین به سبب جدال ۵ روزه‌اش با آلیور که هیچ‌یک در آن فاتح نشدند.

همین جا کشته شد. رود ایراتی در اینجا جاری است که از نوار شمال شرقی سیرا آبودی سرازیر می‌شود و از فرانسه سرچشمه می‌گیرد، به اروی اسپانیا می‌ریزد که به نوبت خود موجب وفور نعمت آراگون^۱ می‌شود، این رود شاخه‌ای از ایروآست که همه آب‌هایشان را در برمی‌گیرد و سرانجام به مدیترانه می‌سپارد. در ته دره، لب رود ایراتی، شهر کوچکی به نام اوربائیسیتا هست، و بالا دست رود سدی بسته‌اند که در آن نواحی به آن می‌گویند بند. وقت آن است که شرح دهیم آنچه در اینجا گزارش می‌شود، یا خواهد شد، حقیقت است و چیزی جز حقیقت نیست، چنانکه می‌توانید در هر نقشه‌ای حقیقت آن را به اثبات برسانید، به شرط آنکه چنان جامع باشد که جزئیات کوچکی را در بر بگیرد که ممکن است کم اهمیت بنمایند، چون این مزیت نقشه‌هاست که نشان بدهد در یک فضای محدود چه می‌توان کرد، و پیش‌بینی کند که هر چیزی می‌تواند در این محدوده پیش آید. و همین کار را هم می‌کند. بیشتر از چوبدستی تقدیر حرف زدیم و نشان دادیم که سنگی ولو اینکه از بلندترین خط موج بگذرد، می‌تواند سر آخر به دریا بیفتد یا راه بازگشت به ساحل را در پیش گیرد، حالا نوبت اروپائیسیتاست، در اینجا پوسته زمین بر اثر ساختن سد در سال‌های پیش دستخوش تغییر سودمندی شده و آرامش به آن بازگشته است، شهری در ایالت ناوار با قلعه‌ای غیرفعال در دل کوهستان، که اکنون بار دیگر به جنب‌وجوش درآمده است. تا چند روز اوربائیسیتا مرکز نگرانی‌های اروپا شد، اگر نگوییم جهان، و وزرای دولت، سیاستمداران، مقامات مدنی و نظامی، کشوری و لشکری، زمین شناسان و زمین نگاران، روزنامه‌نگاران، معدن شناس‌ها، عکاس‌ها، خبرنگارها و فیلمبرداران تلویزیون، مهندس‌های رنگ و وارنگ، بازرسان و تماشاگران به آن هجوم

۱. Aragon ناحیه‌ای در شمال شرقی اسپانیا که پیشتر قلمرو سلطنتی بود و بعدها استان شد.

۲. Ebro رودی که از شمال اسپانیا به سوی جنوب شرقی جاری است.

بردند. اما آوازه اوربائیتا دیری نخواهد پایید، چند روزی که زود می‌گذرد، چندان بیش از گلهای سرخ مالرب^۱ نخواهد پایید، و این دومی که برخاک کم حاصلی می‌روییید چقدر می‌توانست دوام آورد. اما داریم از اوربائیتا حرف می‌زنیم، نه چیز دیگر، تا حادثه چشمگیرتری از جای دیگر گزارش شود. بله، اوضاع در مورد حوادث چشمگیر پیوسته از این قرار است.

در تاریخ رودها هرگز چنین حادثه‌ای سابقه نداشته، آبی که پیوسته جاری است ناگهان از حرکت می‌ماند، مثل شیری که فوراً بسته شود، مثل وقتی که کسی در دستشویی دست می‌شوید و آب بند بیاید، او آب بند را برمی‌دارد و آب راه می‌افتد و از لوله فاضلاب ناپدید می‌شود، آنچه روی لگن لعابی باقی مانده نیز بزودی تبخیر می‌شود. اگر بخواهیم با بیان رساتری بگوییم. آب‌های ایراتی همچون امواجی که از کرانه پس می‌نشینند فروکش کرد و در بستر رود جز قلموه سنگ‌ها، لای و لجن، و ماهی‌هایی که در جستجوی آب دهان می‌گشودند و می‌بستند و سپس سکوتی ناگهانی چیزی به جا گذاشت.

وقتی این قضیه باور نکردنی اتفاق افتاد مهندس‌ها در محل نبودند، اما متوجه شدند که حادثه عجیبی رخ داده، عقربه‌های پست نگاهیانی نشان می‌داد که رود از تغذیه حوضه بزرگ آیزیان دست کشیده است. متخصصان فنی سوار جیبی شدند و برای تحقیق در باره شکاف شگفت‌انگیز رفتند، راه کناره سد را در پیش گرفتند، فرضیه‌های گوناگون را سبک سنگین کردند، برای این کار وقت زیاد داشتند و پنج کیلومتر سفر کردند، و یکی از این فرضیه‌ها فرو نشینی یا زمین لغزه کوه بود که شاید موجب تغییر مسیر رود شده بود، دیگری این بود که شاید کار فرانسوی‌ها باشد. یعنی با وجود توافق دوجانبه بر سر آب‌های مرزی رودخانه‌ای و استفاده‌های نیروی برق آبی، فرانسویان طبق معمول پیمان شکنی کرده باشند، با این حال فرض دیگری هم بود، آنهم مهم‌ترین

فرض، اینکه سرچشمه، خاستگاه و منبع رود خشکیده باشد، ابدیتی که به نظر می‌رسید وجود دارد سرانجام دیگر وجود نداشت. بر سر این نکات اختلاف نظر پیش آمد. یکی از مهندسان، مردی کم حرف و متفکر، کسی که از زندگی در اوربانیستا لذت می‌برد، می‌ترسید که مبادا او را به جای دوردستی بفرستند، دیگران دست‌های خود را شادمانه به هم می‌مالیدند، شاید آنها را به یکی از سدهای تاگوس، یا نزدیک‌تر به مادرید و گرانویا منتقل کنند. آنها درحال گفتگو از این نگرانی‌های شخصی به انتهای دریاچه پشت سد رسیدند و در آنجا گودال خشکیده‌ای دیدند، نه رودی، چیزی دیده نمی‌شد جز باریکه آبی که بر خاک نرمی جاری بود، جریان گل‌آلودی که نمی‌توانست حتی یک چرخ آبی اسباب بازی را بچرخاند. راننده جیب با تعجب فریاد زد، آخر رودخانه به کدام جهنم دره‌ای سرازیر شده، و از این رک و راست‌تر نمی‌توانست بگوید. مهندس‌ها سردرگم، شگفت‌زده، ناآرام و نگران بار دیگر بین خودشان بحث کردند و فرضیات گوناگون پیش گفته را سنجیدند، و وقتی به نتیجه رسیدند که از این مباحثه چیزی عاید نمی‌شود، به ادارات وابسته به سد برگشتند و بعد به اوربانیستا که مدیران در آنجا چشم به راهشان بودند و تازه خبر ناپدید شدن اسرارآمیز رود را شنیده بودند مراجعه کردند. بازار اتهام متقابل، فریادهای ناباوری و تلفن به پامپلونا و مادرید داغ بود، و حاصل‌نهایی از مباحثات خسته‌کننده در دستوری با نهایت سادگی صادر شد، این فرمان یا دستور سه مرحله‌پی‌درپی و مکمل داشت، جریان رود را تا سرچشمه دنبال کنید، ببینید موضوع از چه قرار است، و هیچ چیز به فرانسه بروز ندهید.

صبح روز بعد، پیش از طلوع خورشید هیأت اعزامی به سوی مرز رفت، مسیر از کنار رود خشکیده یا از فاصله‌ای می‌گذشت که می‌شد آن را دید، و بازرس‌ها که خسته از راه رسیدند، پی بردند که ایراتی وجود نخواهد داشت. از شکافی که بیش از سه متر نبود، آب به درون خاک هجوم می‌برد و مثل نیاگارای کوچکی می‌غرید. در آن سو فرانسوی‌ها تازه گرد آمده بودند، نهایت

ساده لوحی بود که تصور کنند همسایه‌شان که دکارتی‌های تیزبینی هستند، به این پدیده توجه نکنند، اما دست کم آنها هم نشان دادند که مثل اسپانیایی‌های این سوشگفت‌زده و سردرگمند، و همه در جهل برادرند. دو طرف برای مذاکره گرد هم آمدند، اما نه دامنه گفتگو وسعت گرفت و نه حاصلی داشت، چیزی نبود بیش از ندای اعلام خطر موجه، پیش کشیدن فرضیات موقتی از جانب اسپانیایی‌ها، و خلاصه جو عمومی آزرده‌گی که سمت و سوی معینی نداشت، طولی نکشید که لبخند بر لب‌های فرانسویان نشست، آخر آنها تا مرز صاحب رودخانه بودند و لازم نبود در نقشه‌هاشان تغییری بدهند.

آن روز عصر هلیکوپترها از هر دو کشور بر فراز منطقه به پرواز در آمدند و عکسبرداری کردند، دیدبان‌ها با طناب روی آبشار آویزان شدند، اما چیزی جز گودال بیاه دهان گشوده و خط منحنی و سطح درخشان آب ندیدند. مقامات شهرداری اوربائیتا در جانب اسپانیا و لارو در جانب فرانسه برای آنکه گامی به پیش بردارند در چادری که به همین مناسبت کنار رود بر پا شده بود گرد آمدند، سه پرچم بر فراز چادر در اهتزاز بود، پرچم دو رنگ اسپانیا و پرچم سه رنگ فرانسه در کنار پرچم ناوار، منظور از ملاقات بررسی امکان بهره‌برداری جهانگردی از یک پدیده طبیعی بود که قطعاً در دنیا منحصر به فرد بود، اینکه چگونه می‌توان به نفع دو طرف از آن استفاده کرد. اعضای جلسه با توجه به ناکارآمدی و سرشت بی‌تردید موقتی روش‌های تحلیل در دسترس، به بیانیه مشترکی که تعهدات و حقوق طرفین را مشخص کند دست نیافتند، بنابراین قرار شد کمیسیون مشترکی تشکیل شود و تهیه دستورکار جلسه رسمی دیگر در اسرع وقت به آن واگذار شود. اما در لحظه آخر موضوع پیچیده‌ای اتفاق آراء حاصله را بر هم زد، این امر بر اثر مداخله کم‌وبیش همزمان نمایندگان دو کشور بر سر کمیسیون دائمی مسئول حل اختلافات مرزی در پاریس و مادرید پیش آمد. این آقایان سوءظن شدید خود را اعلام داشتند. نخستین کار این بود که ببینند گودال کجا دهان گشوده،

در طرف اسپانیاست یا فرانسه. این امر موضوع کوچکی به نظر می‌رسید، اما همین‌که نکات اصلی را شرح دهیم، ظرافت موضوع آشکار می‌شود. ابدأً جای چون و چرا نبود که از این به بعد ایرانی یکسره به فرانسه تعلق داشت و تحت اختیار مقامات محلی پیرنه سفلی قرار می‌گرفت، اما اگر شکاف کاملاً در جانب اسپانیا در ایالت ناوار می‌بود، گفتگوی بیشتری لازم می‌آمد، چون هر دو کشور از یک لحاظ سهمی ماوی داشتند. از طرف دیگر، اگر شکاف در جانب فرانسه هم بیشتر می‌شد، در این صورت مآله کاملاً فرانسوی بود، مثل منابع اولیهٔ مربوطه رود و گودال دهان گشوده نیز مال آنها بود. مقامات دو طرف در برابر موقعیت جدید هر گونه خودداری را کنار گذاشتند و موافقت کردند با یکدیگر در تماس باشند تا راه‌حلی برای این مآلهٔ مہرم پیدا شود. وزارت خارجهٔ دو کشور به نوبت خود با بیانیهٔ مشترکی که طرحش با زحمت فراوانی ریخته شده بود، قصد خود را دایر بر دنبال کردن گفتگوهای فوری در چارچوب کمیسیون دائمی مرزی پیش گفته اعلام داشتند، تا دستة مباحث مربوطه مطابق انتظار نظر مشورتی خود را ارائه دهند.

در همین احوال بود که عدهٔ زیادی از زمین شناسان از سرتاسر جهان در صحنه حاضر شدند. بین اوریائستا و لارو عدهٔ چشمگیری زمین‌شناس خارجی دیده می‌شد، هرچند نه به اندازه‌ای که پیشتر القا شده بود. اما حالا دیگر همهٔ عقلای این کشور و کشورهای دیگر به شتاب از راه می‌رسیدند، بازرسانی زمین لغزه و بلایای طبیعی ولایه‌ها و قطعات نامنظم، هر یک چکش کوچکی در دست بر هر آنچه به سنگ شیه بود ضربه‌های خفیف می‌زدند. یک روزنامه‌نگار فرانسوی به نام میشل، مردی بذله‌گو، به همکار اسپانیایی‌اش، مردی جدی به نام میگل، که تازه به مادرید گزارش کرده بود شکاف «قطعا» اسپانیایی است، یا اگر بخواهیم در قالب اصطلاحات جغرافیایی ملی بگوییم «ناواری» است، طعنه‌زد، آنچه مرد گستاخ فرانسوی گفت این بود، اگر این شکاف کیفورتان می‌کند و دلتان برایش غش می‌رود،

چرا برای خودتان نگاهی نمی‌دارید، آخر ما تنها در سیرک دو گاوآرنی آبخاری داریم به بلندی چهار صدویست متر، دیگر چاه آرتزین وارونه می‌خواهیم چه کار. میگل می‌توانست جواب دهد که در سمت اسپانیایی پیرنه هم آبشار فراوان است، و بعضی از آنها قشنگ و بلندند، اما مشکل در اینجا چیز دیگری است، آبخاری که در برابر آسمان سینه سیر کرده رازی در بر ندارد و همیشه یکان است و همه آن را به تمامی می‌بینند، حال آنکه در مورد ایراتی می‌توان دید شکاف از کجا آغاز شده، اما مثل خود زندگی نمی‌توان دانست کجا به پایان می‌رسد. اما روزنامه‌نگاری دیگر، یک روزنامه‌نگار اهل گالیسیا^۱ که مثل همه گالیسیایی‌ها پا برهنه توی حرف دیگران می‌دوند، این سؤال را که وقتش بود مطرح کرد، این آب کجا می‌رود. این مال زمانی بود که زمین‌شناسان هر دو اردو سرگرم بحث‌های علمی بودند، و این سؤال، مثل آنکه کودکی کمر و مطرحش کرده باشد، به زحمت به گوش کسی رسید که حالا دارد آنها را ثبت می‌کند. چون لهجه گالیسیایی و بنابراین توأم با حزم و احتیاط بود، تحت‌الشعاع روحیه سرخوش فرانسوی و هارت و پورت کاستیلی^۲ قرار گرفت، اما بعد دیگران هم از راه رسیدند و این سؤال را تکرار کردند، و مغرورانه گفتند که اولین بار به فکر آنها رسیده است، اما کسی ملت‌های کوچک را داخل آدم حساب نمی‌کند، این جنون آزار و اذیت نیست، بلکه حقیقتی تاریخی است. مباحثات بین کارشناسان تقریباً برای عوام الناس قابل درک نبود، اما از مجموع گفتگوهایشان دو نظریه اصلی پدیدار شد، نظریه تک یخ‌شناسان و نظریه چند یخ‌شناسان، هر دو انعطاف‌ناپذیر و بزودی مخالف یکدیگر، مثل دو دین معارض، یکی یکتاپرستی و دیگری چند خدایی. بعضی بیانی‌ها جالب به نظر می‌رسید، مثل

۱. Galicia ناحیه‌ای دریایی در شمال غربی اسپانیا که پیشتر قلمرو سلطنتی بود و اکنون استان است.

۲. Castile قلمرو سلطنتی که بیشتر اسپانیا را در برمی‌گرفت.

بیانیه کزدیگی زمین، کزدیگی‌هایی که یا براتر فرازای تکنونیک بود، یا جبران ایزوتونیک فرسایش. آنها افزودند بعلاوه، چون بررسی‌های ما درباره اشکال کنونی سلسله جبال این نتیجه را مجاز می‌دارد که اینها قدمت ندارد، یعنی در چارچوب زمین‌شناسی قدمت ندارد، شاید همه اینها به شکاف ربط داشته باشد. آخر وقتی کوهی در معرض چنین کششی قرار بگیرد، جای تعجب نیست که روزی برسد که اجباراً جاخالی دهد، ترک بردارد، فرو بریزد، یا مثل مورد حاضر شکافی در آن دهان باز کند. این موضوع در مورد صخره سنگ بزرگی که بی‌حرکت در کوهستان آلپرس قرار گرفته بود مصداق نداشت، اما زمین‌شناسان آن را ندیده بودند، صخره سنگ خیلی دور بود، در محلی بسیار دور افتاده، و کسی به آن نزدیک نشد، سگ سمج دنبال خرگوشی افتاد و برنگشت.

پس از دو روز اعضای کمیسیون مرزها سرگرم تحقیقات میدانی شدند، با زاویه‌سنج‌های خود اندازه گرفتند و روی میزها بررسی کردند، با ابزارهای خود محاسبه کردند، و همه این داده‌ها را با عکس‌های هوایی سنجیدند، فرانسوی‌ها قدری مکدر شدند، چون دیگر شک نبود که شکاف در جانب اسپانیاست، چنانکه وقتی ناگهان خبر ترک برداشتن دیگری پخش شد، روزنامه‌نگار میگل اولین کسی بود که از این موضوع حرف زد. دیگر نه حرفی از اوربانیستای آرام به میان آمد و نه از ایراتی که اکنون دستش از Sic^۱ transit gloria mundi و ناوار کوتاه شده بود. روزنامه‌نگارها که عده‌ای از آنها زن بودند، در جانب سرنوشت ساز در پیرنه شرقی جمع شدند، خوشبختانه این طرف به قدری عالی و به فراوانی از وسایل دسترسی برخوردار بود که ظرف چند ساعت همه آدم‌های مهم در آن گردآمدند، و حتی کسانی از جاهای دور دست تولوز و بارسلونا خود را به آنجا رساندند. در بزرگراه‌ها راه بندان شد، و وقتی پلیس دوسوی مرز مداخله کرد تا جلو سیل اتومبیل را

۱. این دنیای فانی با شکوه. (لاتین).

بگیرد دیگر خیلی دیر شده بود، اتومبیل‌ها چند کیلومتر پشت سرهم ایستاده بودند و هرج و مرجی شده بود که نگو، طولی نکشید که لازم شد دست به اقدامی جدی بزنند و همه را به خطی دیگر بیندازند. که به معنی برداشتن موانع بود، تا اتومبیل‌ها در شانه‌های جاده جمع شوند، دوزخی به پا شد، بیخود نیست که یونانیان دوزخ را در اینجا قرار داده‌اند. هلیکوپترها در رویارویی با بحران خیلی به درد بخور بودند، این ماشین‌های پرنده یا سفینه‌های فضایی می‌توانند تقریباً در همه جا فرود آیند، و هرجا نشتن محال باشد، از سرخ شهدخوار تقلید می‌کنند و چنان به گل نزدیک می‌شوند که بتوانند لمسش کنند. سرنشینان تردبان نمی‌خواهند، پرشی کوتاه می‌خواهد و بس، در میان پرچم‌ها و مادگی فوراً وارد جام گل می‌شوند، و بوی آن را که بیشتر بوی مشتقات نفت و گوشت سوخته است، به مشام می‌کشند. سرها را پایین می‌اندازند و مشتاقی کشف اتفاقی که افتاده است یا به دو می‌گذارند، بعضی‌ها یک راست از ایراتی آمده‌اند، و در زمین‌شناسی ساختاری صاحب تجربه‌اند، اما در برابر چنین چیزی آمادگی ندارند.

شکاف در عرض جاده و همه جای پارک می‌دود و ادامه می‌یابد و از هر دو سو باریک‌تر می‌شود و به سوی دره می‌رود و از نظر ناپدید می‌شود، در دامنه کوهستان می‌پیچد و در نهایت در میان بوته‌ها غیبش می‌زند. ما درست سر مرز ایستاده‌ایم، مرز واقعی، خط جدایی در این برزخ بی نام بین پاسگاه‌های دونیروی پلیسی *aduanana* و *la bandera*، و *le drapeau*. فن‌شناسان در فاصله‌ای احتیاط‌آمیز، چون نمی‌توان امکان زمین لغزه را در صورت بازتر شدن لبه گسسته نادیده گرفت، عباراتی عاری از معنا و مقصود ردوبدل می‌کنند، نمی‌توان این غلغله را به حساب گفتگو گذاشت، قوز بالای قوز این است که برای بهتر شنیدن صدای یکدیگر از هر سو بلندگو دست می‌گیرند، حال آنکه متخصصان در استراحتگاه‌های موقتی لحظه‌ای تلفنی با هم حرف می‌زنند و بعد با مادرید و پاریس. همین که پیاده

می‌شوند روزنامه‌نگارها برای کشف حادثه می‌روند، و همه با یک داستان و با شاخ‌وبرگ گوناگون روبرو می‌شوند، که آن را با تخیل خود می‌آمیزند و به زبانی ساده رنگ و جلا می‌دهند، شاهد ماجرا راننده‌ای بوده که پس از تاریک شدن هوا پشت فرمان بوده و ناگهان حس کرده اتومبیلش تکان شدیدی خورده است، انگار که از دست‌اندازی در وسط جاده گذشته باشد، و بیرون آمده تا ببیند چه شده، و با خود گفته شاید دارند جاده را مرمت می‌کنند و از روی غفلت علامت هشدار دهنده نگذاشته‌اند. در این موقع شکاف نیم‌وجیب عرض و حداکثر چهار متر طول داشته. مرد که پرتغالی بود و سوسا نام داشت، با زن و پدرزن و مادر زنش سفر می‌کرده، به اتومبیل برگشته و به آنها گفته، انگار حالا تو پرتغال هستیم، باورتان می‌شود، یک دست‌انداز گنده توی جاده هست، معجزه است که لاستیک پنجر نشده یا میل فرمان نشکسته. این‌ها نه دست‌انداز بود و نه گنده، اما کلمات پس از نوشتن یک مزیت واقعی دارند، به این دلیل ساده که در آنها غلّو می‌شود، واژگان از ترس می‌کاهند و به اعصاب آرامش می‌بخشند، چرا، دقیقاً به سبب مبالغه. هم‌رش بی‌آنکه چندان توجهی به گفته او داشته باشد، پاسخ داد، بهتر است نگاهی بیندازی، و او تصمیم گرفت به توصیه زنش عمل کند، هرچند قصد زنش این نبود، حرف زن بیشتر بیان تعجب بود تا دستور، یکی از آن ابراز تعجب‌ها که غالباً به جای پاسخ به کار می‌رود، مرد بار دیگر از اتومبیل پیاده شد و برای بازدید چرخ‌ها رفت، خوشبختانه هیچ صدمه آشکاری نخورده بود. سه روز طول نمی‌کشید که به زادبومش پرتغال برگردد و به قهرمانی بدل شود، رادیو تلویزیون با او مصاحبه کند و بیانیه‌هایی در مطبوعات منتشر سازد. شما اولین کسی بودید که حادثه را دیدید، آقای سوسا، احساس خودتان را در آن لحظه وحشتناک تعریف کنید. او داستانش را به کرات تعریف خواهد کرد، و پیوسته روایت پر آب‌وتاب خود را از حادثه با یک پرسش نگران‌کننده و قلنبه سلنبه خاتمه خواهد داد، سؤالی که به عمد تن‌شونده را به لرزه می‌اندازد، همچنان‌که تن‌خودش

بانشته دلچسبی به لرزه افتاده بود. تصورش را بکنید، اگر گودال به طوری که حالا می‌گویند بزرگ‌تر بود، خدا می‌داند ما به کدام قعری پرتاب می‌شدیم، و مرد اهل گالییاهم، چنانکه شاید یادتان بیاید، وقتی پرسید، این آب‌ها کجا می‌رود، لابد کم‌وبیش به همین فکر افتاده بود.

کدام قعر، این سؤال سرنوشت‌سازی است. نخستین گام عملی بررسی میزان خسارت است، واریسی عمق است، بعد مطالعه و توصیف آن، و انجام اقدامات مناسب برای پر کردن شکاف، کلمه‌ای مناسب‌تر از این پیدا نمی‌شود، آخر این قانون عام است، و آدم و سوسه می‌شود باور کند که یکی روزی به فکر آن افتاده، یا آن را ابداع کرده، چنانکه هر وقت زمین دهان باز کرد بتوان به تناسب به آن متوسل شد. تحقیقات که به انجام رسید، عمقی کمتر از بیست متر ثبت شد، که با توجه به امکانات مهندسی مدرن در اجرای کارهای عام‌المنفعه اهمیت چندانی نداشت. از اسپانیا و فرانسه، از دور و نزدیک ماشین‌های سیمان مخلوط کن را آوردند آن ماشین‌های جالبی که با جنبش همزمان آدم را به یاد زمین در فضا، حرکت وضعی و انتقالی می‌اندازد، و به محض رسیدن به محل سیل آسا سیمان ریختند تا با مقدار زیادی سنگ و سیمان که زود خود را می‌گیرد نتیجه دلخواه را به دست آورند. عملیات پر کردن شکاف به خوبی پیش می‌رفت، که یک کارشناس مبتکر پیشنهاد کرد از گیره استفاده کنند، روشی که زمانی برای معالجه مجروح‌ها به کار می‌بردند، گیره‌های بزرگ پولادی که لبه‌ها را نگه می‌داشت و از قرار معلوم کمک می‌کرد و به روند پر کردن شکاف سرعت می‌بخشید. کمیسیون دو جاتیبه مقابله با وضع اضطراری این نظر را پذیرفت، فلزشناسان اسپانیایی و فرانسوی بی‌درنگ آزمایش‌های لازم را انجام دادند، آلیاژ، ضخامت و مقاومت مصالح، رابطه بین اندازه گل‌میخی را که به زمین فرو می‌کردند و فضایی را که می‌پوشاند سنجیدند، و خلاصه جزئیات فنی را که برای متخصصان مفهوم است و در اینجا سرسری از آن گذشتیم رعایت کردند. شکاف سیلاب سنگ و

گیل خاکستری را چنان بلعید که انگار رودخانه‌ای بود که به اعماق زمین سرازیر می‌شد، پژواک ژرف آن از اعماق زمین به گوش می‌رسید، حتی حدس زدند که شاید گودال عظیمی آن زیر باشد، یک مفاک، نوعی درّه اشباع نشدنی و سیری‌ناپذیر، خوب، اگر این جور باشد، این کارها بی‌فایده است، بهتر است روی این شکاف پل بزنیم، شاید این راحت‌ترین و اقتصادی‌ترین راه حل باشد، چند نفر ایتالیایی را بیاورید که تجربه زیادی در ساختن پُل دره^۱ دارند. اما خدا می‌داند پس از ریختن چند تُن و چند متر مکعب سیمان، صداسنج عمق هفده متر، بعد پانزده متر و بعد دوازده متر را ثبت کرد، سیمان بالا آمده و در این نبرد پیروزی نصیبشان شده بود. خسرگان فنی، کارگران و پلیس همه یکدیگر را در آغوش کشیدند، پرچم‌ها به اهتزاز درآمد، مجریان تلویزیون با هیجان آخرین اطلاعات را خواندند و عقیده خود را ابراز داشتند و این تلاش غول‌آسا، این پیروزی جمعی، این همبستگی بین‌المللی در عمل را ستودند، حتی از پرتغال، این کشور کوچک، کاروانی مرکب از ده ماشین سیمان مخلوط‌کن راه می‌افتد، آنها سفر درازی در پیش دارند، بیش از هزاروپانصد کیلومتر، دستاوردی فوق‌العاده، سیمانی که می‌آورند لازم نخواهد شد. اما تاریخ این ژست نمادین را به یاد خواهد داشت.

سرانجام که شکاف پر شد، هیجان عمومی به پایکوبی و شادمانی انجامید، انگار که شب سال نو بود، همراه آتشبازی و گاوبازی سائو سیلور. فضا آکنده از بوق راننده‌هایی بود که حتی پس از باز شدن جاده از جانجیبیده بودند، کامیون‌ها نعره خشن *averbisscurs* و *bocinas*^۲ خود را سرداده بودند، و هلیکوپترها مثل فرشته‌هایی که از قدرتی شاید غیرآسمانی برخوردار بودند پیروزمندانه برفراز سرپرسه می‌زدند. دوربین‌ها یک ریز تیلیک تیلیک

۱. Viaduct. پلی با پایه‌های فولادی و دهانه‌های تنگ.

۲. بوق‌های شیپوری، اولی به فرانسه و دومی به پرتغالی.

می‌کردند، فیلمبرداران تلویزیون که به ترس خود غلبه کرده بودند، بیشتر رفتند و آنجا، نزدیک لبه‌های شکاف که دیگر وجود نداشت، از لایه‌های عظیم سیمان ناهموار، مدرک پیروزی انسان بر هوسبازی طبیعت، تصویر برداشتند. به این ترتیب تماشاگرانی که فرسنگ‌ها دور از صحنه در خانه‌هایشان راحت و ایمن نشسته بودند، توانستند تصویرهایی را که یکراست از مرز فرانسه و اسپانیا در کول دِ پرتوس فرستاده می‌شود ببینند، بختند و دست بزنند و حادثه را تبریک بگویند، انگار که خودشان سبب این موفقیت شده‌اند، اما در این حال ناباورانه دیدند که سطح سیمانی هنوز خیس جابه‌جا می‌شود و فرو می‌رود، انگار که توده عظیم را آهسته و مطمئن از زیر می‌مکند، تا شکاف دهان گشوده بار دیگر پدیدار شد. شکاف بازتر نشده بود و این فقط یک معنا داشت، یعنی اینکه عمق گودال مثل سابق بیست متر مربع نبود، بلکه خیلی بیشتر بود، و تنها خدا می‌دانست چه عمقی دارد. کارگران با وحشت عقب کشیدند، اما بر اثر نوعی احساس وظیفه حرقه‌ای، که به طبیعت دوم بدل شده بود، دوربین‌ها که در دست دارندگان آن می‌لرزید به چرخش درآمد، و اکنون دنیا می‌دید که حالت چهره‌ها تغییر کرده است، در هراس لجام‌گسسته فریادهایی شنیده می‌شد، فریادهایی هراس‌آمیز، رمیدگی و اضطراب همگانی بود، ظرف چند ثانیه جای پارک خالی شد، ماشین‌های سیمان مخلوط کن را رها کردند، جابه‌جا بعضی از آنها کار می‌کردند. شبکه‌هایشان پر از سیمانی که از سه دقیقه پیش دیگر لازم نبود و حالا یکسره بی‌فایده بود همچنان می‌چرخید.

برای نخستین بار ترس شبه جزیره و اروپای نزدیک را به لرزه درآورد. در بیربر، نه چندان دورتر، مردم به اجبار در خیابان‌ها می‌دویدند، کاری که سگ‌هاشان قبلاً کرده بودند، و به هم می‌گفتند، مکتوب است که هر وقت سگ‌ها پارس کنند، دنیا به آخر می‌رسد، اما این طورهاهم نبود، هرگز جایی نوشته بودند، اما لحظات بزرگ وازگان بزرگ می‌طلبند، و مشکل است بگوئیم

که این عبارت مکتوب است، چرا باید در کتاب‌های کلمات قصار و عبارات پیامبر گونه این همه برجسته باشد. مردم وحشت‌زدهٔ سرپر حق به جانب‌تر از همه جا دسته دسته از شهر بیرون رفتند و خود را به زمینی محکم‌تر رساندند، به امید این‌که در آنجا از پایان بیشرس جهان ایمن باشند. اگر فقط چند تا از دهات و قصبه‌هایی را که کنار ساحل نقطه چین شده‌اند نام ببریم، مثلاً در بانیول سورمر، وندرس و کوئیور، هیچ تابنده‌ای دیده نمی‌شد. ارواح مرده، چون مرده‌اند، با بی‌اعتنایی سمجی که آنها را از باقی انسان‌ها جدا می‌کند، برجا مانده‌اند، اگر کسی چیز دیگری گفته یا ارائه داده باشد، مثلاً بگوید فرناندو بسوا به دیدار ریکاردو ریش^۱ رفته، که یکی مرده و دیگری زنده است، فقط تخیل احمقانهٔ اوست نه چیز دیگر. اما یکی از این مردگان در کوئیور انگار که دستخوش تردید باشد، بفهمی نفهمی جنبید، بروم یا نروم، به فرانسه که هرگز، تنها خودش می‌داند کجا، شاید ما هم روزی بدانیم.

در میان هزاران خبر، عقیده، تفسیر، و کنفرانس‌های میزگرد که مطبوعات، تلویزیون، و رادیو را پر می‌کرد، کسی به بیانیۀ کوتاه یک زلزله شناس ماهر توجه نکرده. آنچه از صمیم قلب مایلم بدانم این است که چطور این اتفاقات بدون زمین لرزه رخ می‌دهد، که زلزله‌شناس دیگری از مکتب مدرن، عملی و انعطاف‌پذیر، به آن پاسخ داد، توضیح همه چیز به وقتش پیدا می‌شود. حالا در دهی در جنوب اسپانیا مردی که این عقاید متضاد را می‌شنید، خانه‌اش را ترک گفت و به سوی شهر غرناطه رفت تا به تلویزیونچی‌ها بگوید بیش از یک هفته پیش زمین لرزه را حس کرده، و اگر پیشتر حرفش را نزده علتش این بوده که می‌ترسیده آن را باور نکنند، و حالا شخصاً آمده تا مردم ببینند که مردی ساده می‌تواند حساس‌تر از همهٔ زلزله‌شناس‌های جهان باشد. از آنجا که بخت یار این مرد بود، روزنامه‌نگاری

۱. اشاره به مضمون رمان دیگر نویسنده، سالمرگ ریکاردو ریش. به هر حال، فرناندو بسوا (۱۹۳۵ - ۱۸۸۵) یکی از نویسندگان پُرآوازهٔ پرتغال است.

چه از راه همدردی و چه به علت اینکه این حادثه غیر عادی انگولکش کرده بود، به حرفش گوش داد و این خبر داغ در چهار سطر مخابره شد، و گرچه عکس همراه نداشت، خبر آن شب با لبخند احتیاط آمیزی از تلویزیون پخش شد. روز بعد، تلویزیون پر تغال، که چیزی از خودش نداشت، داستان مرد را گرفت و با مصاحبه با یک متخصص پدیده‌های روانی به آن شاخ و برگ داد، اگر بخواهیم از بیانات مهم این مرد قضاوت بکنیم، نتوانست چیزی به آنچه تاکنون می‌دانستیم بیفزاید، در کلیه موقعیت‌هایی از این قبیل، همه چیز بستگی دارد به حساسیت آدم.

حرف‌های فراوانی درباره علت و معلول زده شد، دقت زیادی در سنجیدن داده‌ها به عمل آمد، و به راهنمایی عقل سلیم و خودداری از قضاوت نتیجه منطقی گرفته شد، چون باید بر همگان روشن باشد که گندم از گندم بروید، جو زجو. بنابراین طبیعی و درست است در این نکته شک کنیم که خطی که ژوانا کاردا با شاخه نارون روی زمین کشید سبب باز شدن شکاف در پیرنه شرقی شد، یعنی آنچه در آغاز داستان به تلویح گفته شد. اما کسی نمی‌تواند نکته بعدی را که درست حقیقت دارد انکار کند، اینکه ژواکیم ساسا پس از شنیدن نام پندرو اورسه در اطلاعیه آن شب و گوش دادن به حرف‌هایش به جستجوی او رفت.

اروپا که مادر مهربانی بود، از این بدبختی که گریبان اقصی نقاط غربیش را گرفته بود محزون شد. در سراسر کوهستان پیرنه سنگ خارا از هم درید و شکاف‌ها چند برابر شد، جاده‌ها قطع شد، نهرها و جویبارها به اعماق زمین فرو رفت و ناپدید شد. اگر از هلیکوپتر پایین را نگاه می‌کردی، روی قله‌های برف‌پوش، جایی که برف می‌لغزید و با صدای سفید بهمنی کوچک ناپدید می‌شد و ردی مثل گرد و غبار به جا می‌گذاشت، خط سیاه منندی را می‌دید که ناگهان دهان گشوده است. هلیکوپترها بی‌وقفه می‌رفتند و می‌آمدند، و پستی‌ها و بلندی‌ها را زیر نظر می‌گرفتند که هزار و یک جور متخصص و کارشناس که شاید به درد می‌خوردند رویشان ریخته بودند، زمین‌شناس‌ها هم بودند که به میل خودشان آمده بودند، هرچند که قلمرو جولان‌شان مدام با مانع روبرو می‌شد، زلزله‌شناس‌ها حیران بودند، چون زمین بر ثبات خود اصرار می‌ورزید و نه می‌لرزید و نه حتی نوسان اندکی داشت، همچنین متخصصان آتشفشانی به رغم آسمان صاف و قارغ از هر نشانه دود و آتش،

آسمان آبی درخشان و بی‌لک ماه اوت، در نهان امیدوار بودند. البته ردّ دود فقط یک قیاس است، و نباید عملاً دست به دامن قیاس شد، چه این باشد و چه قیاس دیگر، مگر این که به قید احتیاط با آنها رفتار کنیم. در برابر کوهستانی که چون اناری می‌ترکد، آنهم بی آنکه دردی بکشد، چه کاری از نیروی حقیر انسان برمی‌آید، وانگهی ما کی هستیم که از آن سر درآوریم، چون انار رسیده و وقت ترکیدنش شده. فقط چهل و هشت ساعت پس از آنچه پدر و اورسه در تلویزیون گفت، دیگر محال بود در هیچ نقطه‌ای بتوان از مرز اقیانوس اطلس به مدیترانه رد شد، چه پای پیاده و چه با هر وسیله زمینی دیگر. در کرانه‌های پست دریا‌های هر یک از دو سو در مسیرهای تازه راه می‌جستند، و دره‌های اسرارآمیز ناشناس که با آن جدارهای پرشیب دمبدم عمیق‌تر می‌شد و به طور عمودی در تمام راه فرو می‌ریخت و برش‌های مقطعی لایه‌های قدیم و جدید خاک را نشان می‌داد، ناودیس‌ها، ترکیبات خاک‌رس، جوش‌سنگ‌ها، پهنه عظیمی از سنگ آهک و ماسه نرم، بستر سنگ‌های رسی، سنگ‌های سیاه سیلیسی، سنگ‌خارا و خلاصه همه آنها را دیگر را می‌یافتند که نمی‌توان در اینجا فهرست کرد، چون راوی نه دانشش را دارد و نه وقتش را. حالا می‌دانیم باید چه جوابی به مرد اهل گالیسیا بدهیم که پرسیده بود، این آب‌ها به کجا می‌رود. می‌توان به او گفت، به دریا می‌رود، بسته به ارتفاعی که از آن می‌ریزد و مقدار آب بدل به باران دلپذیر، به غبار، به آبشار می‌شود، نه، نه از ایراتی حرف نمی‌زنیم، آن که خیلی از اینجا دور است، اما می‌توان مطمئن بود که همه چیز سرانجام با قوانین طبیعت منطبق می‌شود، مثل فواره آب، و حتی رنگین کمان، البته تا زمانی که خورشید بتواند در ظلمات ژرفناها رخنه کند.

در دو سوی مرز، در عرض نوار باریکی که صدها کیلومتر ادامه داشت، مردم از خانه‌های خود دست کشیدند و به امنیت قسمت‌های داخلی سرزمین نزد خویشان‌شان پناه بردند، اما موضوع در مورد آندورا بغرنج‌تر از این

حرف‌ها بود، عذر ما پذیرفتنی نیست که فراموشش کردیم، همیشه کشورهای کوچک، که خیلی راحت می‌توانستند بزرگ‌تر باشند، فراموش می‌شوند. ابتدای کار که معلوم نبود آخر عاقبت شکاف به کجا می‌انجامد آنها در هر دو سو، در هر دو مرز به سر می‌بردند، و چون بعضی از سکنه اسپانیایی، عده‌ای فرانسوی و دسته‌ای آندورایی بودند هر کس به زادبوم خود گرایش داشت، یا به عبارت دیگر، آنچه درست به نظر می‌رسید بر او تأثیر می‌گذاشت یا منافعی در آن لحظه ایجاب می‌کرد، ولو اینکه به قیمت گسستن از خانواده و رابطه‌های دیگر تمام می‌شد. سرانجام خط ممتد گسستگی برای همیشه در مرز فرانسه جا گرفت، هزاران نفر فرانسوی با هلیکوپتر از منطقه تخلیه شدند، نام رمزی این عملیات نجات درخشان را ^۱ *Mitre d'Evêque* گذاشتند، که سبب ناراضایی اسقف اورژل شد، که بی‌خبر الهام بخش این نام شده بود، اما وقتی بی‌برد در آینده تنها سرور قلمرو خود خواهد شد، این موضوع نتوانست رضایتش را خدشه‌دار کند، به شرطی که این قلمرو که به زحمت به جانب اسپانیایی می‌رسد، به دریا نریزد. برهوتی را که پس از تخلیه عمومی ایجاد شد دسته‌هایی از نیروی نظامی اشغال کردند که دعا بر لب پیش می‌رفتند، هلیکوپترها برفراز سرشان پرواز می‌کردند و آماده بودند در صورت بروز کمترین نشانه بی‌ثباتی زمین افراد را نجات دهند، و همچنان که می‌توان انتظار داشت، بناگزیر سرو کله غارتگران هم پیدا شده بود که معمولاً تک‌وتنها هستند، چون بلاهای طبیعی معمولاً مارها را از سوراخشان یا از روی تخم‌ها بیرون می‌کشد، و غارتگرها هم، در این مورد، درست مثل سربازها که بدون ترحم و پشیمانی آنها را با تیر می‌زدند، دعا بر لب راه می‌رفتند، اما اگر بیرسیم کدام دعا، بستگی به ایمان و اعتقادشان داشت، هر موجود زنده‌ای حق دارد از خدایش محبت و یاری بطلبد، یادمان باشد که در مجاز داشتن و دفاع از دزدها می‌توان دلیل آورد که آنهایی که خانه و کاشانه‌شان را رها کرده‌اند

شایستگی زندگی در آنجا و برخوردار شدن از آن را ندارند، وانگهی، این ضرب‌المثل چه خوب می‌گوید، همه پرنده‌ها دانه می‌خورند، فقط گنجشک‌ها تاوانش رامی‌دهند، بیایید هر یک از ما تصمیم بگیریم که آیا ارتباطی بین اصل عام و این مورد خاص وجود دارد یا خیر.

شاید حالا وقتش شده باشد که تأسف خود را از اینکه این داستان واقعی در قالب کلمات ابرا در نیامده ابراز داریم، چون اگر درآمده بود، گروه نوازندگان و خوانندگانی را به صحنه می‌بردیم که تاکنون بیسابقه بود، این گروه بیست صدایی عبارت بودند از سویرانوهای تفرلی و نمایی از هر نوع طنین صدا، که یک یک یا دسته جمعی، پی‌درپی یا همزمان، نقش خود را با تحریر می‌خواندند و این حکایت‌ها را می‌گفتند، جلسات مشترک دولت‌های اسپانیا و پرتغال، اختلال کامل در نظام حمل و نقل الکتریکی، تصمیمات اتخاذ شده از سوی جامعه اروپا، موضع سازمان پیمان آتلانتیک شمالی^۱، پرواز هراسان جهانگردها، هجوم به هواپیماها، راه‌بندان‌های طولانی جاده‌ها، ملاقات ژواکیم سا و ژوزه آنائیسو، برخوردشان به پدرو اورسه، هیجان ورزش‌های اسپانیا، ببقارای اسب‌های پرتغال، نا آرامی کرانه‌های مدیترانه، تلاطم امواج، فرار ثروتمندها و ثروت‌هاشان، تا خلاصه خواننده‌ای روی صحنه باقی نماند. آنهایی که کنجکاوند، اگر نگوییم شکاک، می‌خواهند از سبب یا اسباب این تحولات جدی سر در آورند، انگار که شکافتن ساده پیرنه، با رودهایی که بدل به آبشار شده و امواجی که پس از میلیون‌ها سال عقب نشینی چند کیلومتر در کرانه‌ها پیش رفته‌اند بسشان نیست. در اینجا دست می‌لرزد، چگونه می‌توان به طور موجه کلماتی را نوشت که قصد داریم دنبال کنیم، کلماتی که به ناگزیر همه چیز را به خطر می‌اندازد، درست به همین دلیل است که بی‌نهایت مشکل است، آیا در زندگی ممکن است بتوان حقیقت را از خیال جدا کرد. اما باید آنچه را تاکنون بلا تکلیف مانده به سرانجام برسانیم، و سعی

۱. North Atlantic Treaty Organization. که به اختصار به آن ناتو می‌گویند.

کنیم آنچه را که به احتمال فقط می‌توان با کلمات انتقال داد منتقل کنیم، آن لحظه فرا رسیده است، سرانجام فرا رسیده است، که بر ملا کنیم شبه جزیره ایبری به ناگهان به صورت قطعه‌ای یکپارچه، کنده شده، و شکافی که به ده متر تمام می‌رسد بر جا گذاشته است، کی باورش می‌شد، کوهستان پیرنه سر تا پا شکافته شده، گفتی تبری نامرئی از آسمان بر آن فرود آمده، در شکاف‌های عمیق فرو نشسته و مشت مشت سنگ و خاک را به اعماق دریا ریخته است. حالا دیگر بی‌تردید می‌توان ایرانی را دید که از هزار متر فرو می‌ریزد و با سر در بی‌نهایت فرو می‌رود، ایرانی در برابر باد و آفتاب بادبزی بلورین با دم پرنده‌ای بهشتی گشوده است، نخستین رنگین‌کمان بر فراز مفاک معلق است، نخستین سرگیجه عقابی که با بال‌های خیس، باز تافته هفت رنگ پر سه می‌زند. همچنین باید بتوانیم ویزورین، مونته پردیدو، یعنی قله‌های پردیگر و استاس را ببینیم، دو تا سه هزار متر دامنه‌های پر شیب که تماشایش تحمل‌ناپذیر است، به علت محیط مه‌آلود دور دست حتی نمی‌توان شیششان را دنبال کرد، بعلاوه همچنان که شکاف بازتر می‌شود، ابرهای تازه هم به قطعیت وجود خود سر نوشت پدیدار می‌شوند.

زمان می‌گذرد، خاطرات رنگ می‌بازد، دیگر به ندرت می‌توان حقیقت یا حقایق را که زمانی آن همه روشن و مشخص بود به نظر آورد، در نتیجه برای سازگار کردن آنچه جاه‌طلبانه نامش را صحت روایت رسمی می‌گذاریم، می‌رویم سراغ شواهد مربوط به آن دوره، استاد گوناگون، روزنامه‌ها، فیلم‌ها، نوارهای ویدئویی، تاریخ‌نگاری‌ها، یادداشت‌های روزانه خصوصی، پوست‌نوشته‌ها، بخصوص الواح، و از بازماندگان پرس و جو می‌کنیم، و هر دو طرف حسن‌نیت به خرج می‌دهیم، حتی ادعای بعضی پیرمردها را در باره آنچه در زمان کودکی دیده و شنیده‌اند قبول می‌کنیم، و از همه این‌ها باید نتیجه‌ای حاصل آید، وقتی جای یقین‌های قانع‌کننده خالی باشد، باید ظاهر قضیه را خوب آراست، اما چیزی که ظاهراً جای چون و چرا ندارد این است

که تا سیم تلگراف قطع نشده بود در شبه جزیره ترس و وحشی وجود نداشت، هرچند خلاف آن را گفته بودند، البته قدری دلهره وجود داشت، اما ترس نه، که احساسی است از ردهٔ دیگر. عدهٔ زیادی هستند که تصویر روشنی از صحنه‌های هیجان‌انگیز کول دِ پرتوس یادشان مانده، یعنی وقتی که سیمان از نظر آنهایی که فریاد می‌زدند، ما برنده‌ایم، ما برنده‌ایم، ناپدید شد، اما این تأثیر روی کسانی به جا ماند که در صحنه حضور داشتند، هزاران تن دیگر از دور شاهد ماجرا بودند، یعنی در خانه جلو صحنهٔ کوچک خود، دستگاه تلویزیون، این شیشهٔ مستطیل کوچک، این محوطهٔ معجزات، که در آن تصویری تصویر قبلی را بی‌هیچ نشانی پاک می‌کند، و همه چیز، حتی احساسات، به مقیاسی کوچک کاهش یافته است، نشسته بودند. و این تماشاگران حساس، بله هنوز این جور تماشاگرها وجود دارند، این تماشاگران که به کمترین بهانه برای لاپوشانی بعضی گلویشان اشک می‌ریزند، همان کاری را کردند که معمولاً وقتی تاب دیدن چیزی را ندارند می‌کنند، مثلاً وقتی صحنه‌ای از قحطی در آفریقا یا بلاهایی از این قبیل را می‌بینند، و روبروی گردانند. بعلاوه، نباید فراموش کنیم که در مناطق وسیعی از شبه جزیره، در قلب کشور که روزنامه به آنجا نمی‌رسد، و امواج تلویزیون ضعیف است، میلیون‌ها، بله میلیون‌ها تن بودند که این اتفاق را ندیدند، یا فقط نظر مبهمی دربارهٔ موضوع داشتند، مرکب از کلماتی که فقط نیمی از معنایش را هضم کرده بودند. شاید حتی این هم نبود، نظری چنان سست که بین آنچه بعضی‌ها فکر می‌کردند می‌دانند و آنچه دیگران تصور می‌کردند نمی‌دانند واقعاً فرق چندانی نبود.

اما وقتی همهٔ چراغهای شبه جزیره همزمان خاموش شد، ظلماتی که به زبان اسپانیایی به آن می‌گفتند apagon و در یک ده پرتغالی که در آن هنوز لغت می‌سازند نامش را گذاشته بودند negrum، وقتی پانصد و هشتاد و یک کیلومتر مربع سرزمین در سطح زمین نامرئی شد، دیگر جای تردید نبود، همه چیز داشت به پایان می‌رسید. خوب شد که مجموع زمان قطع برق بیش از

پانزده دقیقه طول نکشید، بعد برق اضطراری که از منابع داخلی تأمین می‌شد به کار افتاد، این منابع این وقت سال، در اوج تابستان، نیمهٔ ماه اوت با رودهای خشک، با سطح پایین آب پشت سد، کمبود نیروگاه‌های برق، و این تأسیسات نکبتی هسته‌ای ناچیز است، اما این هنگامهٔ هول و هراس واقعاً سراسر شبه جزیره را در بر گرفت، شیاطین از بند رسته بودند، ترس دامن گسترده بود، محشر کبرا بود، حتی زمین لرزه نمی‌توانست روحیه‌ها را این‌همه خراب کند. شب بود، اول شب، وقتی بیشتر مردم به خانه‌ها می‌روند، نشسته‌اند و تلویزیون تماشا می‌کنند، زنها توی آشپزخانه شام تهیه می‌کنند، پدری صبور با سخت‌کوشی در حل مآله‌ای ریاضی کمک می‌کند، از احساس خوشبختی چندان خبری نبود، اما به‌زودی معنای این ترس، این تاریکی قیرگون، این لکهٔ مرکب که بر شبه جزیرهٔ ایبری فرو افتاده بود روشن شده. آه خداوندا، نور را از ما بگیر، بگذار برگردد، قول می‌دهم که تا دم مرگ دیگر چیزی از تو نخواهم، این حرف گناهکاران نادم بود، اما هرچه باشد همیشه مبالغه می‌کنند. هرکس که در دره‌ای به سرمی‌برد خود را در چاه سرپوشیده‌ای می‌دید، و هرکس که در بلندی‌ها سرمی‌کرد به جای بلندتر می‌رفت، اما تا فرسنگ‌ها دوروبرش کورسوی نوری نمی‌دید، انگار که مدار زمین تغییر کرده است و اکنون در فضایی بی‌خورشید رء می‌سپرد. دست‌های لرزان در خانه‌ها شمع، چراغ قوه، چراغ‌های روغنی را که برای روز مبادا، اما نه مثل این یکی، نگهداشته بودند روشن می‌کرد، شمعدان‌های نقره کار، شمعدان‌های مفرغی که برای تزئین به کار می‌رفت، شمعدان‌های برنجی، چراغ‌های نفتی سال‌ها از یاد رفته، نور پریده رنگ اینها تاریکی را سرشار از سایه‌هایی می‌کرد و می‌گذاشت گوشهٔ چشمی به چهره‌های هراسان بیفکنیم که چون چهره‌های باز تافته بر آب کج و کوچ بود. زن‌های زیادی جیغ می‌زدند، مردهای زیادی می‌لرزیدند، اما برسیم به بچه‌ها، تنها می‌شود گفت که از گریه جان به سر شده بودند. پس از پانزده دقیقه که، به قول معروف پانزده قرن می‌نمود، هر چند هیچ کس این قدر

نزیسته که بتواند آن را با اولی قیاس کند، برق کم کمک و نم نمک آمد، چراغ‌ها به چشمان خوابالودی می‌مانست که نگاه خماری به همه جا می‌اندازد، و آماده است که باز به خواب برود، تا سرانجام بتواند نور را تاب آورد و باز بماند.

ساعتی بعد امواج رادیو و تلویزیون بار دیگر در هوا پخش شد و گزارش‌هایی درباره خاموشی داد، و به این ترتیب فهمیدیم که همه کابل‌های فشار قوی بین فرانسه و اسپانیا پاره شده، بعضی دکل‌ها افتاده‌اند، و هیچ یک از مهندس‌ها با غفلتی توجیه‌ناپذیر به فکر نیفتاده است که ارتباط خطوط را قطع کند، چون بریدنشان محال بود. خوشبختانه جرقه‌های برخاسته از اتصال سیم‌ها تلفاتی به بار نیاورد، البته این بیان خودخواهانه‌ای است، چون درست است که جان هیچ آدمیزادی به خطر نیفتاد، ولی دست کم یک گرگ نتوانست از تخلیه بار الکتریکی بگریزد و بدل به اخگرهای دودناکی شد. اما قطع کابل‌ها فقط نیمی از علت خاموشی را توضیح می‌داد، نیم دیگر توضیح، به رغم ظاهر عمداً شکسته بسته‌اش، به زودی معلوم شد. هر کس قضیه را به همسایه‌اش رو کرد، چیزی که نمی‌خواهند بپذیرند این است که فقط موضوع شکاف‌های روی زمین نیست، و گرنه کابل‌ها پاره نمی‌شده. پس بگو ببینم، دوست عزیز، به نظرت چه شده، سفید است و مرغ آن را می‌گذارد، اما این دفعه تخم مرغ نبود، کابل‌ها به علت کشیدگی پاره شدند، چون زمین از هم شکافت، همان قدر که مطمئنم خدا مرا آفریده می‌گویم یقین دارم که این اتفاق افتاده، نه بابا، جان تو، صبر کن و ببین، آخرش پته‌شان روی آب می‌افتد. و صبر کردند، اما فقط تا فردای آن روز، که چنان شایعات رنگ و وارنگی، درباره موضوع بر سر زبان‌ها بود که یک شایعه هرچند حقیقی دیگر نمی‌توانست به آشتگی بیفزاید، اما آنها چیزی را توضیح ندادند، یا اگر روشن‌تر بگوییم فقط اعلام کردند، و این دقیقاً عبارات آنهاست، تغییری در ساختار زمین شناختی کوهستان پیرنه منجر به گسستگی ممتد و قطع

پیوستگی فیزیکی شده، و در حال حاضر همه ارتباطات جاده‌ای بین فرانسه و شبه جزیره قطع شده است، مقامات مربوطه به دقت موقعیت را زیر نظر دارند، خطوط هوایی برقرار است، همه فرودگاه‌ها باز است و با ظرفیت تمام کار می‌کند، و احتمال می‌رود از فردا تعداد پروازهای روزانه دوبرابر شود.

چقدر هم به آن نیاز داشتند. وقتی معلوم شد شبه جزیره ایبری بی‌چون و چرا یکسره از قاره جدا شده و به قول مردم، شبه جزیره از قاره بریده، صدها هزار جهانگرد، می‌دانیم که فصل رونق جهانگردی بوده، شتابان از هتل‌ها، Paradores و Pousadas، مهمانخانه‌های بین‌راه، خوابگاه‌ها، شبانه‌روزی‌ها، خانه‌ها و اتاق‌های اجاری، اردوگاه‌ها و چادرها و کاروان‌ها، بدون پرداخت صورت‌حساب بیرون ریختند و ناگهان سبب راه‌بندان‌های عظیم جاده‌ها شدند، که با رهاکردن اتومبیل‌ها در اینجا و آنجا بدتر هم می‌شد، این کار کمی وقت گرفت اما بعد مثل فیوز روشنی بود، مردم معمولاً در تشخیص و پذیرفتن موقعیت‌های وخیم کُنْدند، مثلاً در تشخیص بیهودگی داشتن اتومبیل هنگامی که جاده‌های منتهی به فرانسه نابود شده بود. دسته‌دسته اتومبیل از همه اندازه و شکل و ساخت و رنگ انگار که سیل آورده باشندشان دوروبر فرودگاه ریخته بود، و جاده‌ها و شانه‌های خاکی را بسته بود، همه تلتبار شده و زندگی جوامع محلی را مختل کرده بودند. اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها پس از پشت‌سر گذاشتن تجربه خاموشی، apagon یا negrum هراسان بودند و آن را نامعقول می‌دیدند، هرچه باشد جان کسی از دست نرفته است، امان از دست این خارجی‌ها، همین‌که برنامه عادی‌شان به هم بخورد دست و پاشان را گم می‌کنند، این بهایی است که برای این‌همه پیشرفت در علم و تکنولوژی می‌پردازند، و پس از صدور این حکم لعن‌آمیز رفتند که از بین خیل وسایل نقلیه رها شده یکی را که برایشان جذاب بود یا آرزوهایشان را بهتر منعکس می‌کرد برگزینند.

در فرودگاه‌ها عده زیادی هیجانزده به قسمت فروش پلیت هجوم آورده

بودند، همه داد می‌زدند و سرودست تکان می‌دادند و هنگامه‌ای بر پا بود، رشوه‌های بیسابقه‌ای به ازای یک بلیت پیشنهاد و پذیرفته می‌شد، مردم همه چیز را می‌فروختند، طلا و جواهر، دوربین عکاسی، لباس، دارو، همه چیز حالا بی‌رودریاستی معامله می‌شد، ماشینم بیرون پارک شده، این هم سویج و اوراقش، اگر جا برای بروکسل نداری، برایم فرق نمی‌کند بروم استانبول یا هر جهنم دره دیگر، این جهانگرد یکی از آن هاج و واج مانده‌ها بود، درخت‌ها نمی‌گذاشتند جنگل را ببیند، کامپیوترها بس که بار اضافی به حافظه‌شان فشار آورده بود، قاطی کردند و اشتباهاتشان چند برابر شد، تا کل سیستم یکباره از کار افتاد. دیگر بلیت فروخته نمی‌شد، همه به هواپیماها هجوم بردند، چقدر وحشیگری، اول مردها چون قوی‌تر بودند، بعد نوبت به زن‌های آسیب‌پذیر و کودکان معصوم رسید، عده زیادی زن و بچه بین دروازه خروجی و پلکان هواپیما زیر دست و پا له شدند، این نخستین موج تلفات بود. بعد وقتی این فکر مصیبت بار به سرکسی زد که راه خود را به ضرب تیانه‌ای به زور باز کند و پلیس به او حمله‌ور شد و به زمینش انداخت، دور دوم و سوم تلفات به بار آمد. در بین جمعیت سلاح‌های دیگری هم بود و آنها هم شلیک کردند، مهم نیست بگوییم این فاجعه در کدام فرودگاه رخ داد، کار شنیعی بود که در جاهای دیگر هم هرچند با نتایج وخیم کمتری تکرار شد، چون هجده نفر آنجا مردند.

ناگهان کسی به فکر افتاد که می‌توان از بندرها هم گریخت، و همین موجب هجوم دیگری برای نجات شد. آوارگان برگشتند و بار دیگر به جستجوی اتومبیل‌های رها شده برآمدند، گاه آنها را پیدا می‌کردند و گاه نمی‌کردند، اما چه اهمیت داشت که سویچی در بین نبود یا سویج موجود به درد نمی‌خورد، طولی نکشید که مردم دو دوتا چهار تا کردند و هرکس هم نمی‌دانست فوراً یاد گرفت، پرتقال و اسپانیا تبدیل به بهشت زمینی دزدهای ماشین شد. جهانگردان نومید که به بندرها رسیدند به جستجوی زورق‌ها و

بلم‌ها برآمدند، یا از این بهتر پی قایق ماهیگیری، قایق یدک کش، کرجی تندرو پارویی، قایق بادبانی، گشتند. و به این ترتیب دار و ندارشان را در این سرزمین نفرین شده رها کردند، با لباس‌هایی که تشنه بود راه افتادند و دیگر چیزی برنداشتند جز دستمال کثیفی برای فین کردن، فنذکی بی‌ارزش یا بی‌بزمین، کراواتی که هیچ کس از آن خوشش نمی‌آمد، درست نیست که از بدبختی دیگران سوء استفاده کنیم، مثل راهزنان ساحلی بودیم که داروندار کشتی شکسته‌ها را غارت می‌کنیم. بدبخت‌های فلک‌زده هرجا توانستند پیاده شدند، هرجاباد آنها را برد، و بعضی‌ها در ایبیا، مایورکا یا مینورکا، در فورمیترا یا در جزایر کابیرا و کونه‌ژرا به دست تقدیر سپرده شدند. موجودات نگون‌بخت گیر افتادند، به قول معروف، نه راه پس داشتند نه پیش، تاکنون شواهدی در دست نبود که جزایر از جا جنبیده باشند، اما کسی می‌تواند از فردایش خیر داشته باشد، بیرنه تا ابد مستحکم می‌نمود اما ببینید حالا چه شده. هزاران هزار پناهنده پس از گریز از آلگاروه یا سواحل اسپانیا، در مورد اخیر از جنوب دماغه پالوس، به مراکش رسیده بودند، هرکس در شمال این دماغه بود، ترجیح می‌داد یک‌راست به اروپا برود، البته اگر چنین چیزی ممکن بود، می‌پرسیدند، چقدر می‌گیری که مرا برسانی اروپا، و آن یاروی اولی چپ‌چپ نگاه می‌کرد، لب‌لوجه می‌پیچاند، پناهنده را با نگاه خریداری سراپا برانداز می‌کرد، می‌دانی، اروپا یک عالمه از اینجا دور است، راست راستی باید نصف جهان را طی کنی تا برسی آنجا، و جزو بحث به جایی نمی‌رسید. چه مبالغه‌ای، فقط ده متر آب فاصله است، اما وقتی یک مرد هلندی جرأت کرد این سفته‌بافی را رو کند و یک سوئدی از او پشتیبانی کرد، بیرحمانه به‌اشان گفتند، آهان، که ده متر بیشتر نیست، پس چرا شناکتان از شما رد نمی‌شود، و آنها مجبور شدند عذرخواهی کنند و دو برابر پول بدهند. بازار چانه‌زنی همچنان داغ بود، تا اینکه کشورهای گوناگون مشترکاً توافق کردند خطوط ویژه راه بیندازند و اتباع خود را دسته جمعی ببرند، اما حتی

پس از این اقدام بشردوستانه، بعضی ملوان‌ها و قایقران‌ها همچنان پول پارو می‌کردند، نباید فراموش کرد که همهٔ مسافران با قانون سرآستی نداشتند، آنهایی که این وضع را داشتند حاضر بودند از جان مایه بگذارند، چون چارهٔ دیگری نداشتند، زیرا نیروی دریایی پرتغال و اسپانیا با هوشیاری کامل و تحت مراقبت اسکادران دریایی قدرت‌های دیگر مدام در ساحل گشت می‌زد. اما بعضی جهانگردها تصمیم گرفتند از آنجا نروند، آنها این گسل را چون تقدیری برگشت‌ناپذیر قبول کردند، و آن را علامت تحکم‌آمیز سرنوشت دانستند، و به خانواده‌هایشان نوشتند، دست کم اندکی ملاحظه سرشان می‌شد، که دیگر به فکرشان نباشند، که دنیایشان و شیوهٔ زندگیشان عوض شده است، نمی‌شود ملامتشان کرد، روی هم‌رفته مردمی بودند بانیروی ارادهٔ اندک، از آن قماش آدم‌ها که نمی‌توانند عزمشان را جزم کنند، و کار امروز را به فردا می‌افکنند، فردا، امانه اینکه نتوانند رؤیا و آرزو در سر پیورارند، فقط غم‌انگیز اینجاست که پیش از رسیدن یا حتی دانستن چگونگی رسیدن به گوشه‌ای از آن آرزوها می‌میرند. عده‌ای هم سکوت اختیار کردند، فقط ناپدید شدند، فراموش کردند و گذاشتند دیگران فراموششان کنند، خوب، هر یک از این موارد می‌توانست زُمانی بشود، داستانِ اینکه چگونه اوضاع به سرانجام می‌رسد، ولو اینکه برای روایت دستمایهٔ ما اندک باشد، هیچ داستانی مثل دیگری نیست.

اما عده‌ای هم هستند که بار سنگین‌تری بردوش می‌کشند، باری که نمی‌توانند از زیرش شانه خالی کنند، چنانکه وقتی وضع ملت وخیم می‌شود، بی‌درنگ می‌پرسیم، آهای، می‌خواهی با آن چه کنی، منتظر چه هستی، هرچه باشد این لبریز شدن کاسهٔ صبر تا حدی ناعادلانه است، بینواها، از تقدیر خودشان نمی‌توانند بگریزند، حداکثر می‌توانند بروند پیش رئیس جمهور و استعفای خود را تقدیم کنند، اما نه در موقع بحران، چون برایشان بی‌آبرویی به بار می‌آورد، تاریخ در حق هر کس که در زندگی عمومی و

اوقاتی مثل این، یا بهتر بگوییم، زمانی که همه چیز در حال غرق شدن است، چنین تصمیماتی بگیرد بیرحمانه داوری خواهد کرد. در دوسوی مرز، در پرتغال و اسپانیا، دولت‌ها بیانیه‌های اطمینان بخش صادر کردند، رسماً به ما اطمینان دادند که این موقعیت نباید سبب نگرانی عمیق ما شود، چه توضیح غریبی، و اینکه همه گام‌های ضروری برای حفاظت مردم و اموالشان برداشته شده است، سرانجام سران دولت‌ها در تلویزیون ظاهر شدند، و سپس برای آرام کردن تشویش عمومی، پادشاه آنها در آنجا و رئیس جمهور ما در اینجا به تلویزیون آمدند، گفتند، دوستان، رومی‌ها، هموطنان، به حرف‌هایم گوش فرا دارید، و پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها در میدان جمع شدند و یکصدا پاسخ دادند، البته، البته، حرف، حرف، غیر از حرف هیچی. نخست‌وزیران دو ملت که با خصومت افکار عمومی روبرو شدند، اول خودشان و بعد همراه اعضای دولت‌های مربوطه درجایی پنهانی با یکدیگر ملاقات کردند. دو روز تمام به گفتگوهای خسته کننده مشترک و جداگانه پرداختند، تا سرانجام تصمیم گرفتند کمیته مشترکی برای مبارزه با بحران تشکیل دهند، که هدف اصلی آن عبارت بود از هماهنگ کردن عملیات دفاع غیرنظامی در دو کشور، و گردآوری منابع مربوطه‌شان، چه فنی و چه انسانی، برای نفع دو جانبه و استفاده از هر اقدام مقتضی برای مقابله با تب و تاب زمین شناختی که شبه جزیره را ده متر از قاره اروپا جدا کرده بود. مردم توی راهروها زمزمه می‌کردند، اگر بدتر از این نشود، اوضاع چندان وخیم نخواهد بود، حتی می‌شود گفت که همان خواهد بود که در چشم یونانیان است، یعنی کانالی بزرگ‌تر از کورینت، که این همه مشهور است. البته حتی در این صورت نمی‌توان این واقعیت را نادیده گرفت که مشکل ارتباط مابا اروپا که با گذشت سالیان چنان پیچیده شده، رو به انفجار خواهد بود. بسیار خوب، پس بیایید بلی بزنیم، آنچه نگرانم می‌کند این است که کانال خیلی عریض شود و کشتی‌ها، بخصوص نفتکش‌ها، بتوانند در آن رفت و آمد کنند، این موضوع

لطمه فراوانی به بندرهای شبه جزیره ایبری می‌زند، با نتایجی که به اندازه نتایج حاصله از گشایش کانال سوئز، البته با توجه به تغییرات مقتضی^۱، مهم است، به عبارت دیگر، اروپای شمالی و جنوبی خواهند توانست به طور مستقیم با یکدیگر تماس بگیرند و از راه دماغه پرهیزند. یک پرتغالی نظر داد، ما هم کارمان می‌شود تماشای کشتی‌ها، دیگران خیال کردند منظورش کشتی‌هایی است که از کانال تازه می‌گذرد، اما ما پرتغالی‌ها خوب می‌دانیم به کشتی‌هایی اشاره می‌کند که روی هم رفته با بقیه فرق دارد، بار این کشتی‌ها سایه است و اشتیاق و نامرادی و وهم و فریب، کشتی‌ها از اینها سرشارند، فریاد زدند، مرد افتاد توی آب. اما کسی به دادش نرسید.

جامعه اروپا هنگام برگزاری جلسه ملاقات طبق توافق قبلی بیانیه‌ی متنی صادر کرد. در این بیانیه روشن شد که جابه‌جایی کشورهای ایبری به سوی غرب قراردادهای جاری را به خطر نخواهد انداخت، بعلاوه این جدایی بیش از چند متر نیست، و وقتی با فاصله‌ای که انگلستان را از قاره جدا می‌کند بسنجیم واقعاً کم است، تازه اگر از ایسلند یا گرینلند بگذریم، که وجه مشترکشان با اروپا اندک است. این بیانیه با هدف‌های روشنش نتیجه مباحثات بر حرارت اعضای کمیسیون بود، که هنگام برگزاری آن بعضی نمایندگان رفتاری نشان دادند که فقط می‌توان به آن گفت بی‌اعتنا، صفتی رساتر از این پیدا نمی‌شود، حتی کار را به آنجا رسانده بودند که می‌گفتند اگر شبه جزیره ایبری می‌خواهد جدا شود بگذارید بشود، اشتباه اینجا بود که گذاشته بودند به آنها ببینند، طبعاً اینها را از باب مزاح و لطیفه می‌گفتند، در این اجتماع ناخواسته بین المللی هم مردم باید به نحوی سرشان را گرم می‌کردند، باید غیر از کار و کار و چیزهای دیگری هم باشد، اما اعضای پرتغالی و اسپانیایی به این نکته جلف تحریک کننده، که اساساً ضد جامعه اروپاست، اعتراض کردند، و هریک به زبان خود این ضرب‌المثل مشهور را نقل

می‌کردند، دوست آن باشد که گیرد دست دوست، در پریشان حالی و درماندگی. از سازمان پیمان آتلانتیک شمالی هم درخواست شد که اعلامیه‌ای دربارهٔ وحدت اقیانوس اطلس بدهد، اما پاسخ آن را بی‌آنکه منفی باشد می‌توان در این عبارت چاپ‌نشده خلاصه کرد، صبر کنید و ببینید، حرف، باز هم حرف، حرف‌هایی که همهٔ حقیقت را بیان نمی‌کرد، با توجه به اینکه پایگاه‌های بخا، روتا، جبل طارق، ال‌فرول، تورخون‌دِ آردوس، کارتاخنا و سان تورژو دِ والنزوئلا، اگر حرفی از تأسیسات کوچک‌تر نزنیم، همه به عنوان اقدام احتیاطی آماده باش بودند.

سپس شبه جزیرهٔ ایبری کمی دورتر شد، یک متر، دو متر، فقط برای آنکه زورش را بسنجد طناب‌هایی که به جای مدرک بودند از دو سو کشیده شد، مثل طناب‌هایی که آتش‌نشان‌ها موقع باز شدن تَرَک دیوار و خطر فروریختن به کار می‌برند، و مثل نخ معمولی پاره شد، و بعضی از محکم‌ترها درخت یا میله‌ای را که به آن بسته شده بود از جا کنند. بعد مکشی شد، تندبادی هجوم آورد، مثل اولین نفس عمیق کسی بود که از خواب بیدار شود، و تودهٔ عظیم سنگ و خاک، پوشیده از شهرها و دهات، رودها و جنگل‌ها، کارخانه‌ها و خارزارهای وحشی، کشتزارهای آباد، با تمام آدمیزادگان و چارپایان، به حرکت در آمد، مثل یک کشتی که از لنگرگاه بیرون می‌رود و بار دیگر رهسپار دریایی ناشناخته می‌شود.

این درخت زیتون کوردوویل یا کوردووسا، یا کوردوویا^۱ است، چه فرقی دارد، چون این سه نام بدون تفاوت در خاک پرتغال به کار می‌رود، و محصولش که زیتون باشد به علت درشتی و قشنگی در اینجا ملکه زیتون‌ها نام می‌گیرد اما نه مثل کوردووان، هرچند ما به کوردووان نزدیک‌تریم تا مرزهای دیگر. اینها جزئیاتی زاید و فاقد اهمیت به نظر می‌رسد، و تجویدی ملایم، یا دستکاری‌های تزئینی مناجاتی است که در رؤیای بالهای نغمه‌ای خوشنوا است، وقتی اهمیتش بیشتر می‌شود که از سه مرد که زیر درخت زیتون نشسته‌اند حرف بزنیم، یکی از اینها پدر و اورسه است، دومی ژواکیم ساا، و سومی ژوزه آنائیسو، چه حوادث حیرت‌انگیز یا تدابیر آگاهانه‌ای می‌توانست این سه مرد را در اینجا گرد آورد. اما نام کوردوویل برای درخت زیتون دست‌کم به ما نشان می‌دهد که میشران انجیل چه سهل‌انگار بودند، همین امر مثلاً در مورد این موضوع نیز صادق است که نوشتند عیسی درخت انجیر را

۱. Cordovil یا Cordovesa یا Cordovia، و همچنین Cordovan منتسب به Cordoba یا همان قرطبه در منابع اسلامی است. همان‌طور که می‌بینید ریشه همه این نام‌های گوناگون با زیتون یکی است.

نفرین کرد و به همین اکتفا کردند. همین اطلاع باید بسمان باشد اما نیست. نه آقا، آخر بیست قرن گذشته و ما هنوز نمی‌دانیم انجیر درخت نفرین شده سفید بود یا سیاه، زود می‌رسید یا دیر، نوعش چه بود، نه اینکه احتمال برود که آیین مسیحیت از این حذف خدشه‌دار شود، اما حقیقت تاریخی که خدشه‌دار می‌شود. به هر حال، درخت زیتون کوردوویل است و سه مرد زیر آن نشسته‌اند. آن سوی این تپه‌ها، که از اینجا دیده نمی‌شود، دهی هست که پدر و اورسه زمانی در آن می‌زیست، و بنابر تصادفی عجیب، اولین تصادف، اگر این اولین تصادف از رشته تصادف‌های گوناگون باشد، نام او و نام ده یکی است، نکته‌ای که نه از مقرون به صحت بودن داستان می‌کاهد و نه بر آن می‌افزاید، می‌شود اسم آدم را بگذارند گاوکش یا خوش نسیم بدون اینکه قصاب یا هواشناس باشد. همان طور که تازه دیدیم، اینها تصادف است و ساختگی، اما همه با حسن نیت ساخته شده‌اند.

هر سه روی زمین نشسته‌اند، وزوز تو دماغی را دیویی که لابد باطربش ضعیف شده در میانشان شنیده می‌شود، گوینده اعلامیه زیر را می‌خواند، بنابر آخرین محاسبات سرعت جابه‌جایی شبه جزیره درحد ساعتی هفتصد و پنجاه متر، کم و بیش روزی هجده کیلومتر، تثبیت شده است، این مقدار شاید زیاد به نظر نرسد، اما اگر به دقت ارزیابی کنیم، یعنی که هر دقیقه دوازده و نیم متر از اروپا دور می‌شویم، و در عین اینکه باید از هراس و ناامیدی پرهیزیم، این وضعیت براستی نگران کننده است. ژوره آنائیسو که در محاسبات ذهنی سرعت داشت، اما نمی‌توانست تا اعشار یک دهم و یک صدم ادامه دهد گفت، اگر به آدم بگویند که از بیش از دو سانتیمتر و خورده‌ای در ثانیه حرف می‌زنیم نگران کننده‌تر می‌شود، اما زواکیم سا سا گفت ساکت شود، می‌خواست به حرف‌های گوینده گوش دهد، به شنیدنش می‌ارزید، طبق آخرین گزارش‌هایی که به دست ما رسیده، شکاف بزرگی در بین لائینیا و جبل طارق پیدا شده است، بنابراین با توجه به نتیجه برگشت‌ناپذیر دیگر گسل‌ها تاکنون، ترس از

آن است که مبادا ایل پنیون سرانجام وسط دریا جدا شود، اگر چنین موضوعی اتفاق بیفتد ملامت کردن انگلیسی‌ها بی‌معناست، ما مستوجب ملامتیم، بله، اسپانیا را باید ملامت کرد که چرا بموقع نتوانسته است این قسمت از سرزمین مقدس پدری را باز پس بگیرد، حالا دیگر خیلی دیر است، ایل پنیون خود بخود ما را ترک می‌کند. پدر و اورسه گفت، این مرد در حرف زدن استاد است، اما گوینده حالا دیگر لحن خود را تغییر داده و بر احساساتش غلبه کرده بود. در بریتانیای کبیر، دفتر نخست‌وزیر بیانیه‌ای صادر کرد که در آن دولت علیاحضرت ملکه بر آنچه که حقوق بریتانیا بر جبل طارق می‌خواند تأکید می‌ورزید، و از آن نقل می‌کنیم، با توجه به این حقیقت مسلم تصریح می‌کند که در حال حاضر ایل پنیون یا صخره از اسپانیا جدا شده است، و همه مذاکرات هر چند پیچیده به سرانجام می‌رسد، و انتقال حاکمیت به این ترتیب یکطرفه و به طور قطع معلق می‌ماند، ژوزه آنانیسو به طعنه گفت، هنوز هیچ نشانه‌ای از پایان نهایی امپراتوری بریتانیا نیست. در بیانیه‌ای که در مجلس عوام قرائت شد جناح مخالف وفادار به علیاحضرت تقاضا کرد که بدون تأخیر قسمت شمالی جزیره مستحکم شود، تا دور تادور صخره شیبدار به حصار تسخیرناپذیر قلعه‌ای تبدیل شود تا در وسط اقیانوس اطلس که اکنون گسترده شده، همچون نماد قدرت پایدار بریتانیا گردنفرزانه مجزا باشد. پدر و اورسه به بلندی‌های سیرا د ساگرا که پیش روی او سر برافراشته بود اندیشید و زیر لب گفت، دیوانه‌اند. دولت به سهم خود کوشید از اثر سیاسی هر ادعایی بکاهد و جواب داد که جبل طارق با موقعیت ارضی - نظامی جدید همچنان یکی از جواهرات دهبیم علیاحضرت ملکه بریتانیا خواهد بود، قاعده‌ای کلی که مثل ماگناکارتا^۱ محسنات عظیمی دارد که همه را راضی می‌کند، امین نتیجه

۱. Magna Carta یا Charta فرمان کبیر، که جان پادشاه انگلستان در سال ۱۲۱۵ صادر کرد و به موجب آن به اتباع انگلستان آزادی‌های فردی و سیاسی اعطا شد، به طور عام به هر نوع قانون اساسی حافظ حقوق فردی و سیاسی افراد کشور انگلستان نیز اطلاق می‌شود.

طعنه‌آمیز را گوینده گرفت و با این حرف از جلو میکروفن کنار رفت، یک ساعت دیگر با خبرهای بیشتر برمی‌گردیم، و برای هیچ وضعیت پیش‌بینی نشده جایی نگذاشت. خیل سارها مانند تند بادی که بر کوهستان برهنه می‌تازد، پروازکنان گذشت، وررررر، ژواکیم ساسا پرسیده، اینها مال شماست، و ژوزه آنائیسو بی‌آنکه رویگرداند جواب داد، بله مال من است، به طور قطع می‌دانست، چون از همان روز اول، در میان کشتزارهای سرسبز ریباتزو کمتر از او جدا شده بودند، مگر برای خوردن و خوابیدن، چون آدم کرم و دانه‌های پراکنده نمی‌خورد و پرنده بدون لباس خواب روی درخت‌ها می‌خوابد. خیل سارها با بال‌های لرزان و سربالا گرفته پروبال زنان در دایره‌ای بزرگ در هوا و پرتو خورشید پرواز می‌کردند، چند ابر سفید و کُبه کُبه چون کشتی‌های بادبانی بزرگ^۱ فضا را در می‌نوردید، مردها مثل همه مردهای دیگر به اشیاء گوناگون نگرینتند، و مثل همیشه واقعاً چیزی از آنها سر در نیاوردند.

بی‌شک برای گوش کردن رادیو ترانزیستوری در کنارهم نبود که پدرو اورسه، ژواکیم ساسا، و ژوزه آنائیسو، پس از آمدن از جاهایی که با هم فرق دارند در اینجا جمع شده بودند. همین سه دقیقه پیش فهمیدیم که پدرو اورسه در دهی زندگی می‌کند که پشت این تپه‌هاست، از همان اول می‌دانستیم که ژواکیم ساسا اهل کرانه‌های شمالی پرتغال است، و حالا به طور قطع می‌دانیم که ژوزه آنائیسو در کشتزارهای ریباتزو می‌گشت که به سارها برخورد، و اگر ما هم خوب به جزئیات چشم‌انداز توجه می‌کردیم خودمان هم این نکته را درمی‌یافتیم. آنچه هنوز مجهول است این است که چگونه این سه مرد به یکدیگر برخوردند و چرا زیر این درخت زیتون پنهان شده‌اند، درختی یگانه در اینجا، در میان تک و توک درخت‌های کم رشد و آشفته در باد که سخت به خاک چسبیده‌اند، آفتاب ی‌سراسر دشت می‌تابد، هُرم هوا دیده می‌شود، این

۱. Galleon کشتی‌های بادبانی بزرگ تجاری و جنگی رایج در اسپانیا از قرن پانزدهم تا نوزدهم میلادی.

گرمای اندلس است، و هرچند دور و برمان کوهستان است، ناگهان از این اشیاء مادی آگاه می‌شویم، وارد دنیای واقعی شده‌ایم یا دنیای واقعی راه خود را به زور گشوده است.

اگر فکرش را بکنیم هیچ نقطه شروعی برای اشیاء و اشخاص نیست، هرچیز که روزی شروع می‌شود پیشتر شروع شده بود، مثلاً تاریخ این ورق کاغذ، فقط برای اینکه موردی را در نظر بگیریم که دم دست است، برای آنکه درست و کامل باشد، به منابع این جهان برمی‌گردد، در اینجا به عمد به جای مفرد جمع به کار برده‌ایم، با این همه می‌توانیم بپرسیم که آیا این نخستین منابع فقط نقاط انتقال، شیب‌های اتصال لغزان نبوده‌اند، با این حال این سر بینوای ما که این همه به آن فشار می‌آید سر قابل تحسینی است، چون به هزارویک دلیل، جز این یکی، می‌تواند عقل بیازد.

پس شروعی در کار نیست، اما لحظه‌ای بود که ژواکیم ساسا محلی را که در آن بود ترک گفت، یعنی کرانه‌ای در شمال پرتغال، شاید آیفه، آن کرانه با سنگهای اسرارآمیز، یا باز هم بهتر، آورومار^۱ که معنایش چشم‌انداز دریایی است، شاعران و رُمان‌نویس‌ها اگر بخواهند کامل‌ترین نام قابل تصور را برای کرانه‌ای پیدا کنند، نمی‌توانند چیزی بهتر از این از خودشان در بیاورند. ژواکیم ساسا از اینجا آمد، چون شنیده بود که کسی به نام پدر و اورسه از اسپانیا وقتی زمین لرزه‌ای رخ نداد توانسته بود لرزش زمین را زیرپایش حس کند، این کنجکاو برای کسی که سنگ سنگینی را با قدرتی که از آن او نبود به دریا انداخته بود یک چیز طبیعی بود، البته با توجه به اینکه شبه‌جزیره بدون هیچ ضربه ناگهانی یا درد و رنجی از اروپا جدا شده بود، مثل مویی که به قول معروف به اراده خداوند می‌ریزد. سوار سیتروئن دو شووی^۲ قدیمیش شد و راه

۱ . A-Ver-O-Mar.

۲ . اینجا به صورت Citroën Deux Chevaux آمده است و در باقی کتاب با حذف سیتروئن، دو شووی به معنای دو اسب و علامت تجاری همان سیتروئن است و در آخر کتاب از آن استفاده دیگری می‌شود.

افتاد، با خانواده‌اش وداع نکرد، افسوس، چون خانواده‌ای نداشت، برای رئیس اداره‌ای هم که در آن کار می‌کند توضیحی نداد. حالا ایام تعطیلات است، می‌توانی هر جور دلت خواست بروی و بیایی، حالا دم مرز حتی گذرنامه از آدم نمی‌خواهند، فقط کارت شناسایی نشان می‌دهی و شبه جزیره مال توست. روی صندلی بغل دست راننده یک رادیوی ترانزیستوری هست که با گوش دادن به موسیقی آن، و وراجی گویندگان، که مثل گهواره‌ای صوتی شیرین و تسکین دهنده است سرگرم می‌شود، البته این مال وقت عادی بود، ناگهان صدا آزار دهنده می‌شود، کلمات تبار در هوا موج می‌زند، اخبار از پیرنه می‌رسد، خبر مهاجرت قوم پهود، عبور از دریای سرخ^۱، عقب‌نشینی ناپلئون. اینجا در جاده‌های داخلی رفت و آمد وسایل نقلیه سنگین نیست، با آنگاروه با آن همه غوغا و هیاهو که هیچ قابل قیاس نیست، با لیبین و بزرگراه‌های شمالی و جنوبی آن هم همین‌طور، فرودگاه پورتلا به دژ محاصره شده‌ای می‌ماند در هجوم مورچگان، یا آهن ربایی که براده‌های آهن را به خود جذب کرده است. ژواکیم ساسا از کوچه‌های سایه‌دار لایرا با آرامش به سمت دهی به نام اورسه در ایالت غرناطه در خاک اسپانیا رهسپار می‌شود، مرد پیش‌گفته‌ای که در تلویزیون صحبت کرد در همین ده به سر می‌برد. می‌روم آنجا تا ببینم آیا بین آنچه بر سر من آمد و این قضیه کسی که حس می‌کند زمین زیر پایش می‌لرزد رابطه‌ای هست یا نه، همین‌که خیال چیزی به کله‌ات زد، شروع می‌کنی به دو دو تا چهار تا، خیلی وقت‌ها اشتباه می‌کنی، گاهی هم سرنا را از سرگشادش فوت می‌کنی، سنگی به دریا پرتاب شده، زمین می‌لرزد، کوهستانی که شکاف برداشته. همچنین ژواکیم ساسا در کوهستان سفر می‌کند، هرچند که این کوهستان با تایتان‌ها^۲ قابل مقایسه نباشد، اما ناگهان

۱. اشاره به عبور قوم موسی از دریای سرخ.

۲. Titan در اساطیر یونان، هر یک از پسران اورانوس و گائئا. در نجوم یکی از اقمار مریخ، و به هر چیز غول‌آسا و بزرگ اطلاق می‌شود.

ناراحتی حس می‌کند. آمدم و همان اتفاق اینجا افتاد، آمدم و استرلابی^۱ تَرَک برداشت، موندگو رفت توی شکم زمین و سپیدارهای خزانی را بدون آینه‌ای گذاشت که خود را در آن تماشا می‌کردند، افکارش شاعرانه شده، خطر رفع شده است.

در این لحظه موسیقی قطع شد و اخبار شروع شد، خبر تازه‌ای نبود، تنها خبر قابل توجه از لندن بود، نخست‌وزیر انگلستان به مجلس عوام رفته بود تا اعلام کند که حاکمیت بریتانیا بر جبل طارق اساساً جای چون و چرا ندارد، فرقی هم نمی‌کند که فاصله شبه جزیره از اروپا چقدر باشد، رهبر مخالفان پارلمانی هم ضمانت رسمی خود را بدان افزوده و قول وفادارانه‌ترین همکاری را از طرف حزب خود و اعضای آن، در این لحظه بزرگ تاریخ ما، داده بود. اما بعد به سخنرانی متین و موقرش قدری کنایه چاشنی زد و اعضای محترم مجلس را به خنده واداشت، آقای نخست‌وزیر که از آنچه درحال حاضر بی‌تردید جزیره‌ای بیش نیست به عنوان شبه جزیره یاد می‌کنند مرتکب اشتباه می‌شوند، هرچند که هنوز بی‌بروبرگرد از آن ماست. اعضای مجلس برای نکته آخر هورا کشیدند، با تکبر به مخالفان سیاسی خود پوزخند زدند، و مطمئن باشید، هیچ چیز مثل منافع ملی نمی‌تواند سیاستمداران مخالف را با یکدیگر متحد کند. ژواکیم ساسا هم پوزخند زد، چه مضحکه‌ای، بعد ناگهان نفسش بند آمد، گوینده نام او را به زبان آورده بود، سنور ژواکیم ساسا، که در جایی از کشور سفر می‌کند، لطفاً خود را معرفی کند، تکرار می‌کنم، سنور ژواکیم ساسا لطفاً خود را معرفی کند، از او می‌خواستند که لطفاً خود را هرچه زودتر به نزدیک‌ترین مقامات رسمی معرفی کند، تا به مقامات عالی در مورد تحقیقات علل گسل مشاهده شده در پیرنه کمک کند، چون مقامات ذیصلاح متقاعد شده بودند که ژواکیم ساسای نامبرده می‌تواند اطلاعاتی به آنان بدهد

1. Estrela.

۲. senhor به معنی آقا، که با املای اسپانیایی آن فرقی دارد.

که منافع ملی را در بردارد، بار دیگر درخواست خود را تکرار می‌کنیم، سنپور ژواکیم ساسا خود را معرفی کند، اما سنپور ژواکیم ساسا گوش نمی‌داد، مجبور شده بود اتومبیل را نگهدارد تا حالش جا بیاید و خون‌سردیش را باز یابد، تا دستش این جور می‌لرزید نمی‌توانست رانندگی کند، در گوشش مثل صدف دریایی غوغا بود، خداوندا، چطور قضیه سنگ را فهمیدند، هیچ تنابنده‌ای در ساحل نبود، دست کم تا آنجا که من می‌دیدم نبود، من هم که پیش کسی لب تر نکردم، چون می‌ترسیدم تهمت دروغ‌گویی به من ببندند، ولی لابد کسی از یک جایی مرا دیده، هر چند معمولاً آدم به کسی که سنگ توی آب می‌اندازد توجه نمی‌کند، با این حال فوراً مرا شناخته‌اند، بر بخت بد لعنت، می‌دانی که بعد چه می‌شود، یکی با دیگری حرف می‌زند و چیزی را که به خیالش دیده ولی نمی‌توانسته ببیند به آن اضافه می‌کند، وقتی این ماجرا به گوش مقامات رسید، لابد سنگ دست کم شده به اندازه خود من، و حالا چه خاکی به سرم بریزم، به درخواست اعتنا نمی‌کند، نزد مقامات رسمی کشوری و لشکری نمی‌رود، تصورش را بکنید پشت درهای بسته و ضبط صوت روشن چه گفتگوی مضحکی خواهد شد، سنپور ژواکیم ساسا، آیا شما سنگی توی دریا انداختید، بله، به نظر شما وزنش چقدر بود، نمی‌دانم، شاید دوسه کیلو، شاید هم بیشتر، بله، می‌توانست بیشتر هم باشد، اینجا چند تا سنگ هست، بگریید دستتان و بگویید کدامیک به وزن سنگی که پرت کردید نزدیک تر است، این یکی، بگذارید وزنش کنیم، که این‌طور، بسیار خوب، لطفاً با چشمهای خودتان وزن را نگاه کنید، ابدأ فکر نمی‌کردم وزنش این قدر باشد، شش کیلو و ششصد گرم، حالا بگویید ببینیم، تاکنون چنین چیزی برایتان اتفاق افتاده بود، هرگز، مطمئنید، به طور قطع، به هیچ اختلال فکری یا عصبی، صرع، بیخوابی مزمن، یا علایم دیگر بیماری مبتلا نیستید، نه قربان، بعداً از شما نوار مغزی می‌گیریم، فعلاً نیرویتان را با این ماشین اینجا اندازه بگیرید، این چیه، یک نیروسنج، با تمام قوا به آن فشار بیاورید، از این بیشتر نمی‌توانم،

همه‌اش همین بود، بازوهایم هیچ وقت چندان قوی نبودند، سنیرورژواکیم ساسا، بعید است شما آن سنگ را انداخته باشید، مایلم موافقت کنم، اما انداختم، می‌دانیم که انداخته‌اید، چند نفر شاهدند، آدم‌های کاملاً قابل اعتماد، پس باید بگویید چطور این کار را کرده‌اید، من که تازه گفتم، کنار ساحل قدم می‌زدم که سنگی را دیدم، برش داشتم و پرتابش کردم، محال است، شاهدها می‌توانند تأییدش کنند، درست است، اما شاهدها که نمی‌توانند بگویند نیرویتان از کجا آمد، تنها خودتان می‌توانید به ما بگویید، تازه گفتم که نمی‌دانم، موقعیت، آقای ساسا، خیلی وخیم است، تا آنجا پیش می‌روم که بگویم بیش از حد وخیم، شکاف کوهستان پیرنه را نمی‌توان با علل طبیعی توضیح داد، وگرنه درگیرودار یک فاجعه سیاره‌ای هستیم، بر پایه این شواهد بوده که ما به تحقیق دربارهٔ حوادث غیر طبیعی رو آورده‌ایم که در روزهای اخیر اتفاق افتاده، و مال شما یکی از آنهاست، حتماً انداختن سنگی توی آب نمی‌تواند باعث شکافتن قاره‌ای از هم شود، من تمایلی ندارم که سرگرم فلسفه بافی‌های بیهوده شوم، اما مگر بین میمونی که بیست میلیون سال پیش از درخت پایین آمده و ساختن بمب هسته‌ای رابطه‌ای می‌بینید، رابطه دقیقاً در همان بیست میلیون سال نهفته است، جواب خوبی است، اما بیاید فرض کنیم که امکان دارد زمان بین یک علت، که در این مورد سنگ انداختن است، و معلول آن، مانند جدایی شبه قاره از اروپا، را به چند ساعت کاهش دهیم، به عبارت دیگر، اجازه بدهید فرض کنیم که تحت شرایط عادی، آن سنگ که به دریا افتاد اثرش را بیست میلیون سال بعد آشکار می‌کند، اما تحت شرایط دیگر، یعنی دقیقاً این پدیده که حالا درباره‌اش تحقیق می‌کنیم، معلول چند ساعت یا روز بعد مشاهده شود، این نظریه بردازی محض است، علت راحت می‌تواند چیز دیگری باشد، یا مجموعهٔ این حادثه و تقارن با حوادث دیگر، پس حوادث غیرطبیعی دیگر را هم باید بررسی کرد، ما هم داریم همین کار را می‌کنیم، اسپانیایی‌ها هم همین‌طور، قضیهٔ مردی که لرزش زمین را زیر پایش

حس می‌کرد جزو آن است، با پیش گرفتن این روش وقتی حوادث غیر طبیعی را بررسی کردید، مجبورید که به حوادث طبیعی رو بیاورید، حوادث چی، حوادث طبیعی، منظورتان از طبیعی چیست، طبیعی نقطه مقابل غیر طبیعی است، متضاد آن، اگر لازم باشد، از حوادث غیر طبیعی به حوادث طبیعی رو می‌کنیم، اما باید علت را پیدا کنیم، یک عالم تحقیق پیش رو دارید، تازه شروع کرده‌ایم، بگویید ببینم، آن نیرو را از کجا آورده‌اید. ژواکیم ساسا جواب نداد، تخلیش را مهار کرد، بیشتر به سبب اینکه گفتگو دور می‌زد و سر جای اولش بر می‌گشت، حالا ناچار می‌شد تکرار کند، نمی‌دانم، و باز با چند اختلاف جزئی، هر چند غالباً صوری، روز از نو، با این حال اینجا دقیقاً همان جایی بود که باید احتیاط می‌کرد، زیرا، چنانکه می‌دانیم، از راه صورت به جوهر می‌رسند، از راه لایه بیرونی به محتوا، و از راه صدای واژه به معنایش.

دوشووی خود راتوی دنده گذاشت، یا آماده قدم برداشتن، البته اگر بشود چنین چیزی را در مورد اتومبیل گفت، وقت می‌خواست که فکر کند، احتیاج داشت قدری جدی به موضوع بیندیشد. تاکنون مسافری معمولی بود که به سوی مرز می‌رفت، مرد ساده‌ای که نه صفات خاص داشت نه اهمیتی، اما حالا دیگر این طور نبود، شاید درست همین حالا پوسترهایی با عکس و تفصیلاتش چاپ می‌کردند، و با حروف سرخ درشت می‌نوشتند تحت تعقیب. به آینه جلو اتومبیل نگاه کرد و ماشین پلیسی را دید که با سرعت نزدیک می‌شد، انگار که می‌خواست از شیشه عقب بیاید تو، گیرم انداختند، سرعت گرفت، بعد ناگهان بی آنکه ترمز بگیرد از سرعتش کاست، هیچ یک از اینها لازم نبود، اتومبیل پلیس در چشم بر هم زدنی از او سبقت گرفت، لابد به سرعت بی کار واجبی می‌رفت، حتی نگاهی هم به اونسینداختند، کاش پلیس‌هایی که با آن سرعت می‌رفتند می‌دانستند این راننده کیست، اما البته دوشووی توی جاده زیاد است، این عبارت ناشیانه است اما از نظر ریاضی

تناقضی ندارد. ژواکیم ساسا نگاه دیگری به آینه انداخت، البته این بار برای دیدن خود، و به جا آوردن راحتی خیال در چشمانش، آینه چیز دیگری را نشان داد، صورت کوچک شده‌اش را، صورتی که دشوار بود بشناسد مال کیست، مال ژواکیم ساسا، همان طور که تاکنون می‌دانیم، اما ژواکیم ساسا کیست، مردی که هنوز جوان است، در میانه سی سالگی، نزدیک‌تر به چهل تا سی، روزی که به‌ناگزیر می‌آید، ابروهایش سیاه است، چشمانش مثل اکثر پرتغالی‌ها میشی، دماغش عقابی، خطوط چهره‌اش واقعا عادی. وقتی به طرف ما برگردد بیش از این خواهیم دانست. با خود گفت، حالا فقط یک احضاریه از رادیو خوانده‌اند، بدتر از اینها سر مرز در پیش است، وانگار که این هم بس نیست، اسم من هم قوزبالای قوز است، ساسا، که بدبختانه یعنی سنگ، حال آنکه درست حالا چیزی که لازم دارم این است که مثل سوسای پیر باشم، مثل آن یکی از کول دیرتوس، زمانی فرهنگ‌نگات را ورق زد تا ببیند کلمه ساسا، نه سوسا، وجود دارد، و چی پیدا کرد، پی برد که درخت بزرگی است از نوبیا، چه اسم قشنگی نوبیا، یک اسم زنانه، نزدیک سودان، در آفریقای غربی، صفحه ۹۳ اطلس، حالا امشب کجا بخوابم، توی هتل که حتماً نمی‌خوابم، این جور جاها مردم همیشه رادیو روشن می‌کنند، حالا دیگر همه هتل‌ها در پرتغال لابد دنبال مهمانی هستند که یک شب اتاق می‌خواهد، اتاق پناهگاه آدم تحت تعقیب است، می‌شود صحنه را مجسم کرد، اجازه بفرمایید ببینم، بله قربان، یک اتاق عالی خالیست، طبقه دوم، اتاق ۲۰۱، پیمنتا، لطفاً سنیور ساسا را به اتاقشان راهنمایی کن، و هنوز تازه با تمام لباس توی رختخواب رفته و نرفته مدیر پای تلفن است، هیجان‌زده و سراسیمه می‌گوید، اینجا است، زود بیایید.

دوشو را کنار جاده پارک کرد، بیرون آمد تا دست و پایی بجنباند و افکارش را منظم کند، مغزش به جای آنکه به او پسند نیکو دهد پیشنهاد مشکوکی کرد، شهر بزرگ‌تری پیدا کن، جایی که زندگی شبانه در آن زیاد

باشد، پی یک روسپیخانه بگرد، شب را با یک روسپی بگذران، شرط می‌بندم تا وقتی خوب پول بدهی از تو کارت شناسایی نخواهند، و اگر در این وضعیت نخواهی خوش بگذرانی دست کم می‌توانی خوب بخوابی، تازه خرجت از هتل هم کمتر می‌شود، ژواکیم ساسا در پاسخ این پیشنهاد گفت، چه مسخره، راه‌حل خوابیدن در اتومبیل است، کنار جاده‌ای خلوت و دور از راه پر رفت‌وآمد. اما آمدیم و ولگردی یا کولی از راه رسید، شاید بهات حمله کنند، مالت را ببرند، حتی ترا بکشند، این دور و برها که خلوت و آرام است، آمدیم و یک آدم مجنون یا آتش افروز جنگل کاج را آتش زد، این روزها از این جور آدم‌ها زیاد پیدا می‌شوند، آنوقت بیدار می‌شوی و خودت را در محاصره آتش می‌بینی، و آخرش می‌سوزی و خاکستر می‌شوی، از بین چیزهایی که شنیده‌ام این باید بدترین نوع مردن باشد، فکر شهادت تفتیش عقاید را بکن. ژواکیم ساسا تکرار کرد، چه مسخره، تصمیم خودم را گرفته‌ام، می‌روم توی ماشین بخوابم، و تصویرهای ذهنش را تاراند، اگر کسی اراده قوی داشته باشد این کار آسانی است. هنوز اول شب بود، می‌توانست چهل پنجاه کیلومتر دیگر در این جاده پر پیچ خم پیش برود، نزدیک تومار یا سانتارم اطراق می‌کند، در یکی از آن جاده‌های خاکی که به مزارع کشت‌شده ختم می‌شوند، با آن شیارهای عمیق که زمانی گاو آهن ایجاد می‌کرد و حالا تراکتورها، کسی شب از این جور جاها نمی‌گذرد، دوشوؤ را می‌شود هر جا استار کرد، حتی می‌توانم در فضای باز بخوابم، شب خوب گرم است، اما ذهنش در برابر این فکر واکنش نشان نداد و پیدا بود که موافق نیست.

در تومار نایستاد، به سانتارم هم نزدیک نشد، به طور ناشناس در شهرکی در کرانه تاگوش شام خورد، محلی‌ها طبعاً کنجکاوند، ولی نه تا این حد که به محض دیدن اولین مسافر بی‌رو در بایستی از او بپرسند، بگو ببینم، اسمت چیه، اما اگر آنجا بماند، بی‌برو برگرد خیلی زود شروع می‌کنند به پرسش چیزهایی در باره زندگی گذشته و نقشه‌هایش برای آینده. تلویزیون

روشن بود. ژواکیم ساسا موقع شام خوردن قسمت آخر فیلم مستندی را درباره زندگی زیر آب تماشا کرد. با گله‌های بی‌شمار ماهیان کوچک، شعاع‌های پرنوسان نور و مار ماهی‌های پریبیچ و تاب، و یک لنگر قدیمی، بعد نوبت آگهی‌های تجارتهی شد، تصویرهایی که تندوتند با مونتاژ خیره‌کننده‌ای از برابر چشم می‌گذشت، و برخی دیگر که سنجیده، شهبانی و کند بود. مثل برخی حرکات آشنای دردآلود، صدای بچه‌ها که داد و فریاد می‌کردند به گوش می‌رسید، و صدای بیمناک بزرگترها، یا صدای زن‌ها که کمی خشن بود. صدای مردها همه مردانه و قدری بم بود، در حیاط پشت خوکی خرناس می‌کشید، لابد پسمانده‌ها و تفاله‌ها را می‌لباند و چاق می‌شد. سرانجام نوبت اخبار شد و ژواکیم ساسا به خود لرزید، اگر عکسش را نشان می‌دادند دیگر نمی‌توانست بگریزد. درخواست را باز هم خواندند، اما از عکس خبری نبود، آخر در تعقیب جنایتکار که نبودند، فقط با اصرار مؤدیانه می‌خواستند خود را معرفی کند و بگوید کجاست، به این ترتیب به منافع عالی ملی کمک کند، هیچ هموطن شایسته‌ای از زیر بار چنین وظیفه‌ای شانه خالی نمی‌کند، و از حضور نزد مقامات عالی که فقط می‌خواهند اطلاعاتی از او کسب کنند تن نمی‌زند. سه نفر دیگر شام می‌خوردند، یک زوج مسن و پشت میز دیگر مردی معمولی که تنها نشسته بود، از آنها که معمولاً آدم می‌گوید، لابد تاجری است که سفر می‌کند. اولین خبرهای پیرنه که شروع شد همه ساکت شدند، خوک همچنان خرناس می‌کشید ولی کسی توجه نمی‌کرد، و همه اینها یک لحظه بود، صاحب کافه روی یک صندلی رفت تا صدا را زیاد کند، دختر خدمتکار چشمانش گشاد شد، مشتری‌ها با احتیاط قاشق چنگال نقره‌ای را لب بشقاب‌هاشان گذاشتند، و تعجب ندارد، روی پرده تلویزیون هلیکوپتری را نشان می‌دادند که هلیکوپتر دیگری از آن فیلم برداری می‌کرد، و هر دو وارد کانال ترسناک می‌شدند، بعد دیواره‌هایی مانند دیوار برج را نشان دادند، چنان بلند بود که آسمان فراز سر کمتر دیده می‌شد، فقط رشته‌ای آبی بود، دختر گفت،

خداوندا، آدم سرش گیج می‌رود، و صاحب کافه تشر زده، ساکت باش، حالا نورا فکن‌های بی‌ار نیرومند شکافِ دهان گشوده را نشان می‌داد، لابد تصور یونانی‌ها از مدخل دوزخ چیزی است شبیه این، اما اگر در آنجا سِرپرِ روس یارس می‌کرد، اینجا خوکی خرناس می‌کشد، اسطوره‌ها دیگر مثل گذشته نیستند. گوینده یکریز حرف زده، این صحنه‌های هیجان‌انگیز در وضع خطرناکی فیلمبرداری شده، زندگی انسان در خطر است، صدا خشدار و خفه شد، دو هلیکوپتر بدل به چهار تا شد، توهم در توهم، صاحب کافه زیر لب گفت، فیلمبرداری هوایی پدرسگ.

در این وقت صدا و تصویر میزان و محوس شد، هلیکوپترها ناپدید شده بودند. و گوینده باز همان احضار قبلی را می‌خواند که این بار خطاب به عموم مردم بود، هر کس که از حادثه‌ای عجیب یا پدیده‌ای غیر قابل توضیح خبر دارد، هر چیزی که مشکوک به نظر می‌رسد، لطفاً فوراً به نزدیک‌ترین مقامات مسئول اطلاع دهد. دختر که خود را مخاطب بی‌واسطه این پیام دید به هیجان آمد و یادش آمد که چطور ورد زبان مردم محل شده بود که بچه‌ای با پنج پا، چهار تاسفید یکی سیاه، به دنیا آمده، اما صاحب کافه سرش داد زده، این مال چند ماه پیش بود، احمق جان بچه پنج پا یا بوجه دو سر که چیز غیر عادی نیست، حالا چیز واقعاً عجیب سارهای این معلم است، ژواکیم ساسا پرسید، کدام سارها، کدام معلم، معلم محل، اسمش ژوزه آنائیسو است، چند روز است که هر جا می‌رود یک دسته سار دنبالش هستند، دویست تایی می‌شوند، مسافر تاجر حرف او را اصلاح کرد، شاید هم بیشتر، امروز صبح که از راه رسیدم آنها را دیدم، بالای مدرسه دور می‌زدند، و قشقرقی که به راه انداخته بودند، پرو بالی که می‌زدند و جیروویرهایی که می‌کردند باور کردنی نبود، در اینجا مرد مسن دخالت کرد، باید قضیه این سارها را به شهردار بگویم، مگر اینکه من اشتباه کنم، صاحب کافه یادآور شده، کاملاً در جریان

است، اما یک چیز را به چیز دیگری ربط نمی‌دهد، بین خر و خرما لوف فرق نمی‌گذارد، البته جسامت را ببخشید، پس چه باید کرد، بگذارید فردا صبح برویم با او حرف بزنیم، بعلاوه اگر این داستان را از تلویزیون پخش کنند برای متلقه ما تبلیغ خوبی می‌شود، برای اقتصاد ما مفید است، ولی بگذار بین خودمان بماند، به کسی هم لب تر نکنیم، ژواکیم ساسا پرسید، خوب خانه این معلم کجاست، وانمود کرد که واقعاً به جواب علاقه‌ای ندارد، بنابراین صاحب کافه که حواسش جای دیگر بود بموقع نتوانست جلو دختر را بگیرد که براند، توی خانه مخصوص معلم کنار مدرسه زندگی می‌کند، تا دیروقت شب هم چراغش روشن است، لحن صدایش انگار کمی به اندوه آمیخته بود. صاحب کافه خشمگین شد و دختر را به باد ملامت گرفت، دهنش را ببند، کودن، به جای این حرف‌ها بهتر است بروی به خوراک خوک برسی، تصور دستوری احمقانه‌تر از این مشکل است، چون خوک‌ها در این وقت چیزی نمی‌خورند، بلکه معمولاً می‌خوابند، شاید خشم و غضب صاحب کافه بیشتر بر اثر نگرانی بود، چون در اینجا هم در اصطبل‌ها و چراگاه‌های اسب‌ها در سراسر ناحیه مادیان‌ها عصبی و بیقرار شیهه می‌کشیدند و سر می‌جنباندند، و بی‌تابانه روی سنگریزه‌های سست زمین پا می‌کوفتند و گاه می‌جویدند: به عقیده پیشخدمت لابد این حالت بر اثر تابش مهتاب بود.

ژواکیم ساسا پول شام را داد، خدانگهدار گفت، به جبران اطلاعاتی که دختر به او داده بود انعام سخاوتمندانه‌ای داد، صاحب کافه احتمالاً آن را از دمغی نه از طمع به جیب می‌زد، سخاوتمندی اشخاص بهتر از اعماق درویشان نیست، و به اندازه آنها در معرض محو شدن و تناقض قرار دارد و کمتر باثبات است، اما در مورد این دختر که ارباب او را سرزنش کرده و فوراً پی نخود سیاه فرستاده، و حالا بیهوده دارد سعی می‌کند به خوکی که گرسنه نیست خوراک بدهد، و وسط پیشانی و بین دو چشمش را می‌خاراند، صادق است.

شب دل‌انگیز است، دوشوؤ زیر درخت چناری قرار دارد و چرخ‌هایش در آبی که به نرمی از چشمه جاری است جان تازه می‌گیرد، و ژواکیم ساسا آن را همانجا می‌گذارد و پای پیاده به جستجوی مدرسه و پنجرهٔ روشن می‌رود، مردم نمی‌توانند رازهایشان را پنهان کنند، هرچند که بگویند چنین آرزویی دارند، جیفی ناگهانی لوشان می‌دهد، حرف صدا داری که به نرمی ادا می‌شود رازشان رافاش می‌کند، هر مشاهده‌گری که از صدا و سرشت انسان سررشته داشت بی‌درنگ درمی‌یافت که دختر کافه‌چی عاشق است. این شهر چیزی نیست جز دهی بزرگ، ظرف یک ساعت می‌شود از جلوخانه‌های یک سر به سردیگرش رفت، اما ژواکیم ساسا ناچار نخواهد بود این همه راه برود، از پسری که سر راه دید پرسید مدرسه کجاست، و راهنمایی بهتر از او نمی‌توانست پیدا کند، از خیابانی که آنجاست بروید، به یک میدان می‌رسید، کلیسا را می‌بینید، ببیچید به چپ، بعد از طرف راست بروید، نمی‌شود راه را گم کنید، مدرسه را یگراست می‌بینید، معلم همانجا زندگی می‌کند، بله آقا، حتم، چراغ پنجره روشن است، اما در هیچ یک از این کلمات عشق نبود، پسرک شاید شاگرد تبدلی است و مدرسه اولین تجربه‌اش از برزخ، اما صدایش ناگهان شادمانه شد، دلخوری بچه‌ها زیاد طول نمی‌کشد. این امتیاز آنهاست، سارها هم همیشه بالای سر پرواز می‌کنند و همیشه جیروویر می‌کنند، اگر پسر بچه زود از تحصیل دست نکشد، یاد خواهد گرفت جمله را چطور بسازد که یک ساختار مشابه را پشت سر هم تکرار نکند.

در نیمی از آسمان هنوز قدری روشنایی دیده می‌شود، نیم دیگر کاملاً تاریک نشده است، آسمان آبی است، انگار که سپیده می‌زند. اما حالا دیگر چراغ‌های خانه‌ها روشن شده است، صدای ملایم آدم‌های خسته شنیده می‌شود، از گهواره‌ای گریهٔ خفه‌ای به گوش می‌رسد، برآستی که مردم از همه جا بی‌خبرند، توی بلمی بگذارشان و در دریا رهانشان کن، و آنها طوری

زندگی می‌کنند که انگار هنوز زمین زیر پایشان سفت است، مثل موسی که در سبده بورپای کوچکی بر رود نیل می‌رفت و غان‌وغون می‌کرد، با پروانه‌ها بازی می‌کرد، و چنان سرشار از سعادت بود که تماس‌ها نیز نمی‌توانستند به او آزار برسانند. مدرسه در انتهای خیابان باریک است و دورش دیوار کشیده‌اند، اگر به ژواکیم ساسا نگفته بودند خیال می‌کرد این خانه هم مثل خانه‌های دیگر است، این جور خانه‌ها شب‌ها همه یکنواخت به نظر می‌رسند، روزها بعضی‌شان یکنواختند، در این بین تاریکی رفته رفته بیشتر می‌شد، اما هنوز مانده تا چراغ‌های خیابان روشن شود.

برای آنکه تناقضی با حرف‌های دختر کسافه‌چی و پسر بچه‌ای که احساساتش را مهار می‌کرد پیش نیاید، چراغی پشت پنجره روشن است، و ژواکیم ساسا پیش می‌رود و تقه‌ای به شیشه می‌زند، ساراها دیگر از سروصدا افتاده‌اند، برای شب جاگیر شده‌اند، البته با کلنجارها و نزاع‌های عادی بغل دستی‌ها، اما چندان طولی نمی‌کشید که زیر برگ‌های پهن درخت انجیری که رویش جاخوش کرده‌اند آرام بگیرند، و در تاریکی مرکب‌وار سیاه و نادیدنی شوند، فقط کمی بعد که ماه دربیاید، بعضی‌ها پیش از بازگشت به عالم خواب با لمس سرانگشت‌های سفیدش قدری خواهند جنبید، آنها نمی‌دانند تا کجا سفر خواهند کرد. از درون خانه صدای مردی به گوش رسید، کیه، وژواکیم ساسا پاسخ داد، مگر مهم است، کلمات جادویی که جانشین معرفی رسمی می‌شود، زبان از این چیزها و معماهای پیچیده‌تر سرشار است. پنجره باز شد. در نوری که می‌تابد راحت نمی‌توان دید چه کسی در این خانه به سر می‌برد، اما انگار به جبران آن صورت ژواکیم ساسا کاملاً روشن است، بعضی از مشخصات را بیشتر گفته‌ایم. بقیه هم مطابق آنهاست، مردی قهوه‌ای تیره، گونه‌های فرو رفته و صاف، دماغ کاملاً عادی، لب‌هایی که فقط موقع حرف زدن پر است، ببخشید که این وقت شب مزاحم شدم، معلم گفت، دیر وقت نیست، اما مجبور

شد صدایش را بلند کند، چون سارها که آشفته بودند، بنای جارو جنجال گذاشتند و قشقرق به پا کردند، به خاطر آنهاست که می‌خواهم با شما صحبت کنم، آنها یعنی کی، سارها، آه‌ها و دربارۀ سنگی که به دریا انداختم، خیلی سنگین‌تر از آنکه بتوانم بیندازم، اسمتان چیه، ژواکیم ساسا، همان کسی هستید که رادیو و تلویزیون مدام اسمتان را می‌گوید، خودم هستم، لطفاً بیایید تو.

دربارهٔ سنگ‌ها و سارها حرف زده بودند، حالا از تصمیم‌های‌شان حرف می‌زنند. در حیاط خلوت خانه هستند، ژوزه آنائیسو در درگاهی نشسته است، وژواکیم ساسا که مهمان است در یک صندلی، و چون ژوزه آنائیسو پشت به آشپزخانه که نور از سمت آن می‌آید نشسته است، هنوز نمی‌دانیم چه ریختی است، به نظر می‌رسد که این مرد خود را از چشم ما پنهان می‌کند، اما موضوع این نیست، خودمان چقدر چنانکه می‌نماییم هستیم، با این حال لازم نیست نگران شویم، کسی متوجه این چیزها نمی‌شود. ژوزه آنائیسو کمی دیگر شراب سفید در جام‌هایشان ریخت، آن را با همان درجهٔ حرارت اتاق می‌نوشند، که باید به عقیده خیره‌ها همین طور نوشید، نه آنکه مثل جدیدی‌ها که ویرشان گرفته و سردش می‌کنند، چیزی که به هر حال اینجا مورد ندارد، چون توی خانهٔ معلم یخچال نیست. ژواکیم ساسا گفت، بعد از شراب قرمزی که با شام خوردم، دیگر بسم است، همین حالاش هم زیاده‌روی کرده‌ام. ژوزه آنائیسو جواب داد، بیایید به سلامتی سفر بنوشیم، و

لبخند زد و دندان‌های بسیار سفیدش نمایان شد. خصوصیتی که ارزش چندانی ندارد. دنبال پدر و اورسه گشتن احساس خوبی به آدم می‌دهد، چون هنوز در مرخصی‌ام و کاری ندارم، من هم همین‌طور، تعطیلی بیشتری هم دارم، تا مدرسه‌ها در اول اکتبر باز شوند، اختیارم دست خودم است، من هم همین‌طور، نیتم این نبود که بیایم اینجا و قانعتان کم با من بیایید، حتی شما را نمی‌شناختم، من می‌خواهم همراهتان بیایم، البته اگر ماشینتان جا داشته باشد، ولی چند لحظه پیش موافقت کردید و حالا نمی‌توانید بزیند زیر حرفتان. فکرش را بکن، وقتی بفهمند تورفته‌ای چه هیجانی به پا می‌شود، به احتمال قوی فوراً می‌روند سراغ پلیس، خیال می‌کنند مرده‌ای و چمال شده‌ای، از درختی حلق آویز کرده‌اند، یا جسدت را فرستاده‌اند ته رودخانه، حتماً به من مشکوک می‌شوند، بیگانه‌ای با نیرویی فوق‌انسانی که معلوم نیست از کجا آمد، چندچیز پرسید و ناپدید شد، مثل چیزهایی است که توی کتاب‌ها می‌نویسند، من یادداشتی می‌نویسم و روی در تالار شهر می‌چسبانم که سفری ناگهانی به لیسین برایم پیش آمده، امیدوارم کسی به فکر نیفتد برود از ایستگاه قطار بیرسد که آیا کسی مرا دیده که بلیت بخرم.

مدت زیادی خاموش ماندند، بعد ژوزه آنائیسو بلند شد، همان‌طور که باقی شرابش را می‌نوشید چند قدم به سوی درخت انجیر رفت، سارها همچنان قشقرق می‌کردند و نا آرام می‌جنبیدند، دو مرد که حرف می‌زدند بعضی از آنها را بیدار کرده بودند، بقیه شاید رؤیاشان پرجنجال بود، آن کابوس هولناک نوع و نژاد سراغشان آمده بود، در خواب خود را می‌دیدند که راه‌گم کرده و جدا از خیل همراهان به پرواز در آمده‌اند، در محیطی هستند که انگار از آب است و در برابر پروبال زدنشان مقاومت می‌کند، شبیه این خواب‌ها را آدم هم می‌بیند و اراده به او نهیب می‌زند بدو و او نمی‌تواند. ژوزه آنائیسو گفت، پس یک ساعت پیش از طلوع آفتاب می‌رویم، حالا باید قدری بخوابیم. ژواکیم ساسا از صندلی بلند شد، می‌روم توی ماشین بخوابم،

پیش از سپیده می‌آیم که سوارت کنم، چرا همین جا نمی‌خوابی، من فقط یک تخت دارم، ولی خیلی بزرگ است، برای هر دوی ما جا دارد. شب صافی بود، یهنه بیکران آسمان ستاره آجین بود، چنان نزدیک به نظر می‌رسید که گویی ذرات غبار شیشه یا پرده سفید برفی را به سحر و جادو فراز سر آویخته‌اند، و صورت‌های فلکی بزرگ به طرزی هیجان‌انگیز می‌درخشیدند، ستاره صبح، دُب اکبر و اصغر، اختران برج ثور^۱، خردک بلور نور بر سر و روی دو مرد که به سوی آسمان گرفته‌اند چون باران فرو ریخت و به پوستشان چسبیده و لابلای موهاشان به دام افتاده بود، اولین بار نبود که این پدیده رخ داد، اما ناگهان همه نجوهای شب فرو خفت، بر فراز درختان نخستین پرتو مهتاب پدیدار شد، اکنون دیگر ستارگان باید رنگ بیازند. سپس ژواکیم ساسا گفت، در همچو شبی می‌شود زیر درخت انجیر هم خوابید، اگر می‌توانی یک پتو به من بده، من هم می‌آیم. قدری گاه جمع کردند و برای جای خواب روی زمین پهن کردند، همان طور که برای رمه جا درست می‌کنند، هر یک پتو را روی گاه پهن کرد، روی نیمی از پتو دراز کشید و نیمه دیگر را روی خود انداخت. سارها از شاخه‌های درخت اشکال سایه وارشان را تماشا کردند، اینها دیگر کمی هستند، زیر این درخت، لابلای شاخه‌ها همه چیز بیدار و گوش به زنگ است، با چنین مهتابی خوابیدن خیلی مشکل است. ماه تند و تند بالا می‌آید، تارک خیل و قلنبه درخت انجیر به هزار توی سیاه و سفیدی بدل می‌شود، و ژوزه آنائیو می‌گوید، این سایه‌ها مثل گذشته نیست، ژواکیم ساسا نظر داد، شبه جزیره کمی از جا چنبدیده، چند متری، نمی‌تواند تأثیر چندانی بگذارد، خوشحال بود که اشاره‌اش را دریافته است، از جا چنبدیده، و همین کافی بود که سایه‌ها تغییر جا بدهند، شاخه‌هایی هست که در این ساعت نور مهتاب

۱. Pleiades مجموعه هفت ستاره که به آن ثریا هم می‌گویند. معمولاً شش‌تاشان دیده می‌شود. بنا بر افسانه‌های یونان باستان هفت دختر اطلسند که بین ستارگان جامی‌گیرند تا از تعقیب جبار در امان باشند. هفتمین آنها (ستاره مفقود) خود را از غصه یا شرم پنهان می‌کند.

اولین بار به آن می‌رسد. دقایقی چند گذشت، سارها کم‌کم آرام گرفتند، و ژوزه آنائیسو با صدایی که سرانجام خواب آن را قطع کرد و پس از هر کلمه منتظر می‌ماند و کلمه بعدی رامی‌جست، زمزمه کنان گفت، روزی روزگاری پادشاه ما، دون^۱ ژوانوی دوم، ملقب به پادشاه کامل عیار و به نظرم با هوشی کمال یافته، به یکی از نجیب زاده‌ها جزیره‌ای خیالی هدیه کرد، حالا بگو ببینم، ملت دیگری رامی‌شناسی که چنین چیزی برایشان اتفاق افتاده باشد، و نجیب زاده، نجیب زاده چه کرد، او هم افتاد دنبالش، حالا، چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که چگونه می‌شود جزیره خیالی را پیدا کرد، من هم نمی‌توانم بگویم، اما این جزیره دیگر، این جزیره ایبریایی را، که زمانی شبه جزیره بود و دیگر نیست، همان قدر جالب می‌بینم، انگار که در جستجوی مردهای خیالی روانه دریا شده است. چه عبارت قشنگی، شاعرانه‌تر از این نمی‌شود، خوب، بگذار بهات اطمینان بدهم که هرگز حتی یک مصرع شعر هم به عمرم نگفته‌ام، نگران نشو، اگر همه شاعر می‌شدند، هیچ‌کس شعر نمی‌گفت. این عبارت هم خیلی جذاب است، انگار زیادی زدیم، موافقم. سکوت، آرامش، هماهنگی بیکران، و ژواکیم ساسا انگار که خواب می‌دید نجوا کرد، سارها فردا چه می‌کنند، می‌مانند یا همراه ما می‌آیند، ژوزه آنائیسو گفت، وقتی راه بیفتیم معلوم می‌شود، همیشه همین طور است، ماه لابلای شاخ و برگ درخت انجیرگم شده است و همه شب را به جستجوی راه گریز خواهد گذراند.

هنوز تاریک بود که ژواکیم ساسا از خوابگاه کاهی خود بلند شد و بی دوشو رفت، که زیر درخت چنار درست کنار چشمه در میدان پارک شده بود. برای اینکه هیچ یک از سحر خیزان که در جوامع روستایی زیادند آن دو را باهم نبینند، قرار گذاشتند بیرون ده و در فاصله مناسب از آخرین خانه‌ها یکدیگر را پیدا کنند. ژوزه آنائیسو جاده اصلی را دور می‌زند، راه‌های فرعی و

میان بر را در پیش می‌گیرد، و خوب از نظر دور می‌ماند، اما ژواکیم ساسا به طور معقول راه اصلی را که همه از آن استفاده می‌کنند در پیش می‌گیرد، یکی از آن مسافرهایی بود که نه به کسی قرض دارد و نه از کسی می‌ترسد، صبح زود راه افتاده است که از هوای تازه بامدادی و وقت کافی استفاده کند، جهانگردهایی که صبح زود راه می‌افتند همین طورند، قلبی مشوش دارند و روحی بیقرار، و نمی‌توانند کوتاهی ناگزیر عمر را بپذیرند، دیر خوابیدن و زود پا شدن کسی را تندرست نمی‌سازد، اما عمر را طولانی‌تر می‌کند. دوشوؤ موتورکم صدایی دارد، استارتش به نرمی ابریشم است، فقط چند نفر که خوابشان نمی‌برد صدایی شنیدند، و اینها هم فکر کردند که سرانجام خوابیده‌اند و خواب می‌بینند، در سکوت سپیده دم حتی صدای یکتواخت پمپ آب هم کمتر شنیده می‌شد. ژواکیم ساسا ده را ترک کرد و به خم اول پیچید و بعد به دومی، و بعد دوشوؤ را نگهداشت و منتظر شد.

در اعماق نقره‌ای بیخهٔ زیتون تنه‌های درخت‌ها کم دیده می‌شد، هنوز هوا قدری نمناک بود، و نسیم بسیار ملایمی می‌وزید، انگار که صبح از چاهی از آب‌های ابرآلود سر برمی‌دارد، حالا پرنده‌ای می‌خواند، یا گوش‌هایش او را می‌فریبد، چون حتی چکاوک‌ها هم صبح به این زودی آواز نمی‌خوانند. زمان گذشت و ژواکیم ساسا با خود بنا کرد به غر زدن، شاید قضیه را سبک سنگین کرده و تصمیم گرفته نیاید، اما گمان نکنم از این آدم‌ها بوده باشد، یا شاید ناچار شده بیشتر از آنکه فکر می‌کرده قیقاچ برود، علتش باید همین باشد، بعلاوه چمدانش هم سنگین است، این را یادم رفته بود، باید می‌گذاشتمش توی ماشین. بعد سروکله ژوزه آنائیسو از میان درخت‌های زیتون پیدا شد، سارها دوره‌اش کرده بودند، سرسام پروبال زدن یکریزو مدام، جیغ‌های گوشخراش، هر کس که گفت دویست تا، شمردن بلد نیست، این صحنه مرا بیشتر به یاد خیل زنبورهای سیاه می‌اندازد، اما پیدا است که آنچه ژواکیم ساسا در نظر داشت پرندگان فیلم کلاسیک هیچکاک بود، هرچند که

آن پرندگان آدمکش‌های شریری بودند! روزه آنانیسو تاج گِل موجودات بالدار به سر، به اتومبیل نزدیک می‌شود، لیخند بر لب جلو می‌آید، و همین او را از ژواکیم ساسا جوان‌تر نشان می‌دهد، چون همان‌طور که همه می‌دانند، قیافه جدی آدم را پیرتر نشان می‌دهد، همان‌طور که دیشب پی بردیم دندان‌های خیلی سفیدی دارد، و در عین اینکه هیچ چیز برجسته‌ای در خصوصیات فردی او نیست، هماهنگی مشخصی در آن گونه‌های فرو رفته هست، هیچ کس مجبور نیست خوش قیافه باشد. چمدانش را در اتومبیل گذاشت، کنار ژواکیم ساسا نشست، و پیش از بستن در به سارها نگاهی انداخت، برویم، نمی‌دانم آنها چه می‌کنند، اما خودتان که می‌بینید، کاش تفنگی داشتیم و چند تا تیر می‌انداختیم، دو فشنگ چارپاره کارشان را می‌سازد، شما شکارچی هستی، نه، چیزی را که از دیگران شنیده‌ام بازگو می‌کنم، تفنگ نداریم، شاید راه حل دیگری باشد، دوشوؤ را راه می‌اندازم و سارها پشت‌سر می‌مانند، بال‌های نوعشان کوتاه است و کم بنيه، امتحان کنید. دوشوؤ دنده عوض کرد و در جاده مستقیم و زمین هموار سرعت گرفت و با استفاده از مزیت منطقه یکنواخت به زودی سارها را پشت سر گذاشت. سایه روشن‌های سرخ کمرنگ و پررنگ نور بامدادی را هاشور زد، رنگ‌ها از آسمان فرو ریخت و هوا آبی‌قام شد، تکرار می‌کنیم، هوا و نه آسمان، چنان‌که دیروز غروب دیدیم این ساعت‌ها همه یکسانند، یکی روز را شروع می‌کند و دیگری به آن خاتمه می‌دهد. ژواکیم ساسا چراغ جلو را روشن کرد و از سرعت کاست، می‌داند که دوشوؤ مناسب این کارهای گستاخانه نیست، اجدادش متعین نیستند، به هر حال این اتومبیل روزهای بهتری هم به خود دیده بود و رام بودن موتور چیزی بجز تسلیم رواقی نیست، بسیار خوب،

۱. اشاره به فیلم معروف پرندگان، ساخته آلفرد هیچکاک که طی آن پرندگان به انگیزه‌ای ناشناخته به آدم‌ها حمله ور می‌شوند و چشم‌هاشان را در می‌آورند و تنشان را مجروح می‌کنند و گاه به کشتنشان می‌دهند.

اینهم آخر کار سارها، این حرف‌های ژوزه آنایسو بود، اما اندکی هم‌رنگ تأسف داشت.

دو ساعت بعد در ایالت آلتزو برای خوردن چیزی ایستادند، شیرقهوه و کیک‌هایی با طعم دارچین، بعد به اتومبیل برگشتند تا همان نگرانی‌های سابق را بلغور کنند، بدتر از همه این نیست که نگذارند بروم اسپانیا، اگر آنجا نگهم دارند از آن هم بدتر است، شما که متهم به جرمی نیستی، می‌توانند عذر و بهانه‌ای بتراشند و مرا برای پرس و جو بازداشت کنند، نگران نشوید. پیش از اینکه برسیم سرمرز حتماً راهی برای رد شدن پیدا می‌کنیم، گفتگوی آنها این بود، که چیزی به درک ما از داستان نمی‌افزاید، شاید فقط به این دلیل در اینجا آمده که به ما بفهماند ژواکیم ساسا و ژوزه آنایسو تاکنون با هم صمیمی شده‌اند، چیزی که باید در جریان سفر به آن رسیده باشند. یکی از آنها گفت، بیا تعارف را بگذاریم کنار، و دیگری جواب داد، من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را بکنم. ژواکیم ساسا می‌خواست در اتومبیل را باز کند که باز سروکله سارها پیدا شد، آن ابر عظیم که بیش از هر چیز شبیه خیل بزرگ چرخانی فراز سر بود، و چه جارو و جنجال گوشخراشی راه انداخته بودند، می‌شد دید که عصبانی‌اند، مردم زیر پر و بالشان ایستاده بودند و نگاه می‌کردند و آسمان را نشان می‌دادند، یکی گفت، در تمام عمرم هرگز این همه پرنده را یکجا ندیده‌ام، و با توجه به ظاهرش می‌شد گفت آنقدر از سنش گذشته است که می‌توانست امثال چنین تجربه‌هایی را زیاد از سر گذارنده باشد، بعد افزود، بیشتر از هزار تا هستند، و حق با او بود، در این هنگام دست کم هزار و دوست و پنجاه پرنده جمع شده بودند، ژواکیم ساسا گفت، آخرش به ما رسیدند، بگذار خودشان را خسته کنند و بعد راحت از دستشان خلاص شویم. ژوزه آنایسو سارها را تماشا کرد که بیروزمندان در دایره بزرگی می‌چرخیدند، مات و مبهوت ایستاد و به دقت تماشایشان کرد، بیا آرام آرام برویم، از این به بعد آهسته می‌رویم، چرا، نمی‌دانم، به دلم برات شده، این پرنده‌ها به دلیل نامعلومی نمی‌خواهند

دست از سر ما بردارند، شاید حق با تو باشد، پس لطفی درحکم بکن و آهسته برو، خواهیم دید چه می‌شود.

در این گرمای سوزان چطور از آلتزو گذشتند، زیر آسمانی که بیشتر سفید بود تا آبی، میان کاهن‌های براق با تک و توک درخت بلوط در زمینی برهنه و دسته دسته گاه که به انتظار گردآوری بود، زیر زیغ زیغ مدام زنجره‌ها، خودش یک داستان کامل است، که شاید حتی گفتنش مشکل‌تر از داستانی باشد که تاکنون روایت کرده‌ام. درست است که طی کیلومترها در این جناده تنابنده‌ای دیده نشده است، اما غلات را درو کرده‌اند و کوبیده‌اند، و همه اینها نیازمند کار مردان و زنان است، اما عجبالتاً چیزی از اینها دستگیرمان نمی‌شود، این ضرب‌المثل هم درست است که به ما هشدار می‌دهد، جوجه را آخر پاییز می‌شمرند. گرما آزار دهنده و خفقان‌آور است، اما دوشوؤ عجله‌ای ندارد، خوشحال می‌شود که هر جا سایه‌ای هست بایستد، بعد ژوزه آنائیو و ژواکیم ساسا بیرون می‌آیند که افق را دید بزنند، انتظارشان دیری نمی‌پاید و سرانجام تنها ابر آسمان از راه می‌رسد، اگر سارها می‌دانستند چطور به خط مستقیم پرواز کنند این ایستادن‌ها لازم نبود، اما چون تعدادشان زیاد است و برخلاف وابستگی به گروه هر یک تمایل خود را دارد، تفرقه و انحراف ناگزیر است، بعضی‌ها ترجیح می‌دهند استراحت کنند، برخی دلشان می‌خواهد آب بنوشند یا نوکی به دانه‌های خوراکی بزنند، و گروه پراکنده می‌شود و مسیرش به هم می‌خورد تا امیالشان برهم منطبق شود. سر راه علاوه بر زغن‌ها، پرندگان شکاری منفرد، و اعضای کمتر خونگرم این انواع، پرندگان دیگر خانواده سار هم دیده می‌شد، اما آنها به خیل سارها نپیوستند، شاید به سبب اینکه سارها سیاه نبودند و خالدار بودند، یا شاید به علت اینکه سرنوشت دیگری در زندگی داشتند. ژوزه آنائیو و ژواکیم ساسا سوار اتومبیل شدند، دوشوؤ سفر از سر گرفت، و به این ترتیب، راه می‌افتادند و می‌ایستادند، می‌ایستادند و راه می‌افتادند، تا به مرز رسیدند. بعد ژواکیم ساسا گفت، حالا بگذار ببینم اجازه

می دهند رد شوم، دنبالم بیا، شاید سارها کمک بکنند.

درست مثل قصه های پریان و جادوان، شهسواران و دوشیزگان، یا در حماسه های هومری که کمتر تحسین انگیز نیست و در آنها بر اثر سخاوت مندی درخت افسانه یا بوالهوسی خدایان یا موجودات فوق انسانی دیگر، هر چیزی، هر قدر هم خلاف آمد عادت یا طبیعت رخ می دهد، از قضا ژواکیم ساسا و ژوزه آنانیو جلو پاسگاه پلیس، یا به زبان فنی مخصوص پست مرزی، رسیدند، و خدا می داند وقتی اوراق شناسایی خود را ارائه دادند چقدر نگران بودند، همین طور بود وقتی لحظه ای بعد، خیل سارها مانند ریزش بارانی سیل آسا یا گردبادی که همه چیز را با خود می روبرد، ناگهان چون شهاب سیاهی از آسمان فرود آمدند، و تن پرندگان به درخشش آذرخشی که فس فس و جیرو جیر می کرد بدل می شد، و سرانجام که به بام های کوتاه پاسگاه رسیدند، چون تندبادی لگام گسته در تمام جهات پراکنده شدند. پلیس ها که ترسیده بودند، دست ها را در دفاع از خود تکان دادند و دویدند تا پناه بگیرند، ژواکیم ساسا فرصت را غنیمت شمرد، از اتومبیل پیاده شد و اوراقی را که یکی از پلیس ها به زمین انداخته بود برداشت، کسی نبود که این تخلف از مقررات گمرکی را ببیند، این جور است دیگر، عبور قاچاقی از مرز راه های زیادی دارد، اما این یکی دیگر سابقه نداشته. هیچکاک از کنار صحنه برایمان کف می زند، کف زدن کسی که استاد این نوع کارهاست. طولی نکشید که ثابت شد این روش عالیت، چون معلوم شد که پلیس اسپانیا هم مثل همتای برتغالی خود، این فال هوایی، این سارهای سیاه، را خیلی جدی گرفته است. مسافرها بدون مشکل از مرز رد شدند، اما چند دوجین پرنده پشت سر ماندند، چون در پُست گمرک مرزی یک تفنگ سرپر داشتند، حتی مرد کوری می توانست این هدف را بزند، تنها کاری که لازم بود بکند شلیک هوایی بود، و این یعنی کشتار زاید، وانگهی چنانکه می دانیم در اسپانیا کسی دنبال ژواکیم ساسا نمی گشت. این نکته نیز مسلم نیست که نگهبان های اندلسی این کار را

کرده باشند. چون سارها از لحاظ ملیت پرتهالی بودند، و در سرزمین ربیاتزو به دنیا آمده و بزرگ شده بودند، وانگهی فقط و فقط این همه راه را آمده بودند که بمیرند، بیاید امیدوار باشیم که این نگهبان‌های بیرحم دست کم آنقدر شرف داشته باشند که همکارانشان را از آلترو خبر کنند تا در محیطی سرشار از صمیمیت و رفاقت در ضیافت سارهای سرخ شده شرکت کنند.

مسافران همراه سایبان پرندگان فراز سر به سوی غرناطه و نواحی اطراف آن می‌روند، و ناگزیرند سر تقاطع‌ها کمک بگیرند، چون نقشه‌ای که از آن استفاده می‌کنند ده اورسه را نشان نمی‌دهد، نقشه بردارها چقدر بی‌ملاحظه‌اند، شرط می‌بندم که فراموش نمی‌کنند شهرزادگاه خود را توی نقشه نشان دهند، درآینده یادشان خواهد آمد برای کسی که زادگاهش را روی نقشه‌ای می‌جوید و جای خالی می‌بیند چقدر برخوردار است، این موضوع برای کسانی که می‌کوشند هویت ملی و شخصی خود را تثبیت کنند مشکلات و خیمی به بار آورده است. در راه به اتومبیل‌های سیت و کامیون‌های پگاسو برمی‌خورند، اینها را می‌توان فوراً از روی آرم و پلاک پروانه شناخت، و دهاتی که دوشوؤ از میانشان رد می‌شود همان فضای خوابالودی را دارند که می‌گویند از خصوصیات جنوب است، قبایل شمالی مردم اینجا رابه تن آسانی منتهم می‌کنند، و آنهایی که هرگز ناگزیر نبوده‌اند در آفتاب داغ کار کنند نکات سطحی و تکبرآمیزی از تحقیر نژادی ساخته‌اند. اما حقیقت دارد که بین دو دنیا تفاوت از زمین تا آسمان است، همه می‌دانند که ساکنان کرهٔ مریخ سبزند، حال آنکه ساکنان کرهٔ زمین هر رنگی هستند جز سبز.

از کسی که در شمال زندگی می‌کند آنچه را که لحظه‌ای دیگر می‌شنویم هرگز نخواهیم شنید، اگر بایستیم و از مردی که باپاهای گشاد سوار خر شده بپرسیم که دربارهٔ این حادثهٔ بزرگ، جدایی شبه جزیرهٔ ابری از اروپا نظرش چیست، افسار خر را می‌کشد، اووا، و بدون حاشیه رفتن جواب می‌دهد،

همه‌اش شوخی است. روکه لوسانو از ظواهر امر قضاوت می‌کند، این ظواهر کمکش کرده‌اند که قضاوت کند، فهمش خیلی ساده است، آرامش روستایی این مزارع، صفای آسمان، هماهنگی صخره‌ها، کوهستان‌های مورنا و آرابینا را ببینید که از زمان تولدشان، یا، اگر نه به این درازی، از زمان تولد ما بدون تغییر مانده است. ولی تلویزیون به تمام دنیا نشان داده که چطور کوهستان پیرنه مثل یک هندوانه قاچ خورده است، اجازه بدهید برای استدلال استعاره‌ای در خور فهم روستایی‌ها به کار ببریم، روکه لوسانو بدون پیاده شدن جواب می‌دهد، به تلویزیون اعتماد ندارم، مگر اینکه با همین دو تا چشم خودم ببینم که روزی زمین دهان وا می‌کند، حرفشان را باور نمی‌کنم، پس می‌خواهی چه کنی، خانواده‌ام را گذاشتم که مواظب کارها باشند، و خودم می‌روم که حقیقت را ببینم، با دو تا چشم‌هایت ببینی که زمین دهان وا کرده، با همین دو چشم‌هایت ببینم که زمین دهان وانکرده، حالا می‌خواهی سوار خر تا آنجا برسی، هر وقت دیگر نتوانست وزنم را تحمل کند، هر دو پیاده می‌رویم، خرت به چه اسمی جواب می‌دهد، خرها به هیچ اسمی جواب نمی‌دهند، ولی صاحب رویش اسم می‌گذارد، پس خرت را به چه اسم صدا می‌زنی، پلاتروا و هر دو می‌رویم سفر، من و پلاتروا، می‌توانی بگویی اورسه کجاست، نه آقا، نمی‌دانم، گویا دوروبر غرناطه باشد، آه، در این صورت هنوز یک خرده راه در پیش دارید، و من باید با شما آقایان پرتغالی خداحافظی کنم، چون سفرم خیلی طولانی‌تر است و سوار این خرم، شاید وقتی آنجا برسی، دیگر نتوانی اروپا را ببینی، اگر نبینم لابد علتش این است که هرگز همچو جایی وجود نداشته. از هر چه بگذریم کاملاً حق با روکه لوسانو است، چون برای موجود بودن هر چیز دو شرط ضروری است، اول اینکه آدم بتواند ببیندش و بعد هم بتواند اسمی رویش بگذارد.

ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو شب را در آراینا گذراندند، راه پادشاه ما، دون آفونسوی سوم^۱ را در پیش گرفته بودند که شهر را از اعراب^۲ باز پس گرفت، اما پیروزش از صبحهای کاذب هم کوتاه‌تر بود، چون در عصر تاریکی^۳ می‌زیستند. سارها لابه‌لای درخت‌های اطراف ناپدید شدند، تعدادشان بیش از آن شده بود که بنا به دلخواه تشکیل یک گروه بدهند، ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا در هتل هر یک در تخت خود دراز کشیده بودند و از تصاویر و حرف‌های تهدیدکننده‌ای که در تلویزیون دیده و شنیده بودند بحث می‌کردند، و نیز در خطر بود و خیر حقیقت داشت. میدان سن مارک در زمانی که آب چندان بالا نمی‌آمد زیر آب رفته بود، سطح مایع همواری که برج کلیسا و آبنمای بازلیکا را باز می‌تافت، گوینده با صدای موقر و سنجیده‌ای گفت، همچنان که شبه جزیره ایبری رفته رفته دور می‌شود، تأثیر زیانبار آن بر جزر و مد قطعاً رو به وخامت است، در سراسر حوزه مدیترانه، گهواره تمدن، انتظار نتایج وخیم‌تر را داریم، باید و نیز را نجات دهیم، استدعای ما از انسانیت این است، ولو این‌که چنین درخواستی به معنای یک بمب هیدروژنی کمتر یا یک زیردریایی اتمی کمتر باشد، البته اگر کار از کار نگذشته باشد. ژواکیم ساسا مثل روکه لوسانو مروارید آدریاتیک را ندیده بود، اما ژوزه آنائیسو می‌توانست وجودش را گواهی کند، درست است که نه اسم رویش گذاشته بود و نه به آن لقب داده بود، اما آن را با دو تا چشم‌های خودش دیده و با دو تا دست‌های خودش لمس کرده بود، گفت، چه مصیبت بزرگی است

۱. Dom Afonso III آفونسو یا آفونسوی سوم، ملقب به کبیر، سلطان آستوریاس که پیروزی‌های درخشان او در برابر اعراب شهره است.

۲. the Moors مسلمانان ساکن شمال غربی آفریقا، آمیزه‌ای از بربرها و عرب‌ها که در قرن هشتم به اسپانیا حمله و آن را تصرف کردند.

۳. Dark Ages در اصل به دوره‌ای از تاریخ اروپا گفته می‌شود که از حوالی ۴۷۶ میلادی شروع و به ۱۰۰۰ میلادی ختم می‌شود و گاه کل قرون وسطا را از تاریخ مذکور تا رنسانس دربر می‌گیرد. اما پیداست که نویسنده در اینجا معنای لفظی آن را نیز در نظر ندارد.

که و نیز غرق شود، و این حرف‌های پر تشویش بیش از آب‌های پرتلاطم کانال‌ها، آب‌های جاری خروشان، موج‌هایی که به طبقات اول کاخ‌ها هجوم می‌آوردند، باراندازهای سیلزده، منظره هولناک تمام شهر در حال غرق شدن، آتلانتیس^۱ غیر قابل قیاس، کلیسایی مفروق، اعراب، که آب چشمان را کور کرده بود، و با چکش‌های مفرغی به ناقوس‌ها می‌کوفتند تا خزانه‌های دریایی و چبک‌ها طنین پر میعان دستگاه را از کار انداختند، بر ژواکیم ساسا اثر گذاشت، مسیح فرمانروای مطلق بازیلیکا سرانجام در حال مباحثه درباب خداشناسی با خدایان دریا از یاران ژوپتر^۲، یعنی نیتون^۳ رومی، و پوزیدون^۴ یونانی، و ونوس^۵ و آمفیتريت^۶، اکنون عمداً به آب‌هایی متول می‌شد که آنها از آن برآمده بودند. فقط خدای میحیان بی همراست. ژواکیم ساسا زمزمه کرده، شاید من سزاوار سرزنش باشم، اینقدر خودت را گنده نکن که خیال کنی برای هرچیز ترا باید سرزنش کرده، منظورم و نیز است، غرق شدن و نیز، اگر و نیز غرق شود، همه قابل سرزنشند، این موضوع شامل نسل گذشته هم می‌شود، سال‌هاست که شهر از روی غفلت و مال‌اندوزی رویه زوال بوده، من از این چیزها حرف نمی‌زنم، همه دنیا از این نظر در عذابند، اشاره‌ام به کاری است که کرده‌ام، سنگی را توی قاره انداخته‌ام و مردم خیال می‌کنند همان باعث گستن شبه جزیره از دریا شده. اگر پیری داشته باشی روزی می‌میرد، چون تو به دنیا آمده‌ای، هیچ کس از بابت این جنایت ترا نمی‌بخشد، دست‌هایی که می‌سازد و می‌بافد همان دست‌هایی است که ویران می‌کند و

۱. Atlantis جزیره‌ای اسطوره‌ای، که نخستین بار افلاتون از آن نام برد. می‌گفتند در اقیانوس اطلس و در جانب غرب جبل طارق است و سرانجام در دریا غرق شده است.

۲. Jupiter خدای خدایان روم باستان. هسان ژئوس در اساطیر یونان باستان.

۳. Neptune خدای دریا در روم باستان.

۴. Poseidon خدای دریا در یونان باستان.

۵. Venus الهه باغ‌ها و بهار در ایتالیای باستان که رومی‌ها آن را با آفرودیت، الهه عشق و زیبایی هسان گرفتند.

۶. Amphitrite الهه دریا در یونان باستان، دختر نروس و همسر پوزیدون.

می شکافد، از درست نادرست به وجود می آید و از نادرست درست، برای آدم پریشان حالی مثل من این چه تسلای حقیری است، باید بگویم که هیچ تسلایی در کار نیست، بشر موجودی است تسلای ناپذیر.

شاید حق با ژواکیم ساسا باشد که این عقیده را ابراز داشت، شاید بشر موجودی باشد که نه می تواند تسلای یابد و نه خواهد توانست، اما برخی اعمال انسان که هیچ معنایی ندارد جز اینکه با تمام ظواهر بی معناست، این امید را باقی می گذارد که روزی خواهد آمد که انسانی سر بر شانه انسانی دیگر بگذارد و بگرید، شاید وقتی که خیلی دیر است، وقتی که دیگر هیچ کاری نمی شود کرد. گوینده خیرنامه تلویزیون از یکی از این اعمال حرف زد و فردا روزنامه ها مفصل از آن بحث خواهند کرد، و اظهارات مفصل تاریخ نویس ها، منتقدان و شاعران را خواهند افزود، و این عبارت بود از پیاده شدن مخفیانه عده ای از شهروندها و مردان ادب اسپانیایی در فرانسه در ساحلی نزدیک کویی بور، که در ساعات خلوت شب، بی هراس از ارواح و جندهایی که هوهو می کشند، به گورستانی ریختند که سال ها پیش آنتونیو ماچادو ای شاعر در آن مدفون شده بود. ژاندارم ها که شبگردها خبرشان کرده بودند، با مرده دزدها درگیر شده بودند، اما نتوانسته بودند هیچ کدامشان را بگیرند. کیسه حاوی بقایای فانی شاعر را در قایق بزرگی انداختند که با موتور روشن در ساحل ایستاده بود، و سفینه دزدان دریایی سر پنج دقیقه به دریای آزاد رسید، ژاندارم ها در ساحل به هوا تیر انداختند، تا دق دل خود را خالی کنند، نه به علت آنکه حس می کردند از استخوان های شاعرانه محروم شده اند. شهردار کویی بور طی مصاحبه ای مطبوعاتی با فرانس پرس کوشید رفتار آنان را تقیب کند، و حتی تا آنجا پیش رفت که تلویحاً گفت پس از این همه سال کسی نمی تواند مطمئن باشد که آن استخوان ها مال آنتونیو ماچادوست، فایده هم ندارد بیرسیم چند سال گذشته است، فقط بر خلاف آنکه معمولاً استخوان

۱. Antonio Mechado آنتونیو ماچادو (۱۹۳۹ - ۱۸۷۵) شاعر غزل سرای اسپانیایی. اثر معروفش انزواها (۱۹۰۳).

شاعران با احترام جابه‌جا می‌شود، غفلت برخی مقامات محلی ممکن است سبب شده باشد، که استخوان‌ها هنوز آنجا باشند.

روزنامه نگار، مردی با تجربه، اما چنان فاقد شکاکیت که اصلاً فرانسوی به نظر نمی‌رسید، اظهار داشت که به عقیده او کیش پرستش بقایای مطهر تنها نیازمند یک شیء مناسب است، درجهٔ صحت آن مهم نیست، برای احتمال صحت آدم جز شباهت دور چیزی نمی‌خواهد، کلیسای والتسیا را در نظر بگیرید، در زمان‌های قدیم ایمان را از راه مجموعهٔ پر ارزش بقایای مقدس ارتقاء می‌دادند، مثلاً جام پادشاهی که سرور ما در شام آخر دور گرداند، پیراهنی که در زمان کودکی پوشیده بود، چند قطره از شیر بانوی ما، طره‌های موی او، که بور بود، و شانه‌ای که از آن استفاده می‌کرد، همچنین برخی اجزاء صلیب مقدس، برخی اشیاء نامشخص متعلق به یکی از معصومین مقدس^۱، دو تکه از آن سیزده قطعه‌ای که یهودا بی‌آنکه مقصر باشد خود را بدان فروخت، آخر آنها از نقره بودند، و برای آنکه سیاهه را ختم کنیم، یکی از دندان‌های کریستوفر قدیس^۲ به طول چهار و عرض سه انگشت، ابعادی که بی‌شک اغراق‌آمیز است، اما فقط آن‌هایی را که از ابعاد غول‌آسای قدیسان بی‌خبرند به شگفتی می‌آورد. ژواکیم ساسا که آثار ماچادو را نخوانده بود پرسید، حالا اسپانیایی‌ها شاعر را کجا دفن می‌کنند، و ژوزه آنائیسو جواب داد، اگر به رغم فرازونشیب‌های زندگی و نامرادی‌ها، هر چیز جای خود را داشته‌باشد و هر جا بتواند مدعی آنچه متعلق به خود است بشود، آنچه امروزه از آنتونیو ماچادو مانده باید جایی در مزارع سوریا زیر درخت بلوط، که کاستیلی‌ها به آن می‌گویند encina دفن شود، بی‌آنکه صلیب یا سنگ گوری بر آن بگذارند، هیچ چیز نمی‌خواهد جز پشته‌ای خاک، حتی لازم نیست مثل جنازه‌ای خفته

۱. Holy Innocents کودکان بیت‌لحم که به فرمان هرود قتل عام شدند.

۲. St. Christopher یکی از شهدای دین مسیح که در ۲۵۰ پس از میلاد وفات یافت. قدیس

در گور به نظر برسد، با گذشت زمان خاک به خاک باز می‌گردد و همه چیز یکسان می‌شود، ما پرتغالی‌ها باید در فرانسه دنبال چه شاعری بگردیم، البته اگر شاعری از ما در آنجا مانده باشد، تا آنجا که من می‌دانم، ماریو دِ سا کارنیرو، اما در مورد او حتی به امتحانش نمی‌ارزد، اول اینکه خودش نمی‌خواست برگردد، دوم، چون از گورستان‌های پاریس خوب محافظت می‌شود، سوم، چون سال‌های زیادی از مرگش می‌گذرد، مدیران شهر بزرگ مرتکب خطای شهرستان‌ها نمی‌شوند، بخصوص که بهانه مدیرانه‌ای بودن هم در کار باشد، بعلاوه، به چه درد می‌خورد که او را از یک گور در بیاوریم و توی گوردیگر بگذاریم، از این‌ها گذشته در پرتغال دفن مرده در جای غیر مجاز یا هوای آزاد قدغن است، اگر او را در سایه یک درخت زیتون در پارک ادواردوی هفتم هم بگذاریم استخوان‌هایش آرام نمی‌گیرد، مگر درخت زیتونی هم در پارک ادواردوی هفتم باقی مانده، سؤال جالبی است، اما نمی‌توانم جوابش را بدهم، حالا بگذار قدری بخواهیم، چون فردا باید دنبال پدر و اورسه بگردیم، مردی که لرزش زمین را احساس می‌کند. چراغ را خاموش کردند، با چشم‌های باز دراز کشیدند و به انتظار خواب ماندند، اما پیش از آنکه خواب از راه برسد، ژواکیم ساسا چیز دیگری پرسید، و نیز چه می‌شود، چه بلایی سرش می‌آید، باور کن، ساده‌ترین کار در دنیا نجات و نیز است، تنها کاری که باید بکنند این است که آب دریاچه را ببندند، و جزیره‌ها را طوری به هم وصل کنند که آب دریا نتواند راحت وارد شود، اگر ایتالیایی‌ها نتوانند خودشان از عهده این کار برآیند، بفرستند بی‌هلندی‌ها، آنها می‌توانند و نیز را در چشم بهم زدن خشک کنند، ماهم باید کمک کنیم، ما هم مسئولیت‌هایی به گردن داریم، ما دیگر اروپایی نیستیم، خوب شاید این کل حقیقت نباشد، صدای ناشناسی حرفشان را قطع کرد، در حال حاضر شما هنوز در آب‌های منطقه‌ای هستید.

صبح که صورت‌حساب را می‌پرداختند، مدیر سفره دل خود را باز کرد،

در بهترین فصل هتل تقریباً خالی بود، چه حیف، ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو به قدری سرگرم گرفتاری‌های خود بودند که اصلاً متوجه کمبود مهمانان نشده بودند و اما غارها، هیچ کس به دیدن غارها نمی‌رود، مرد با دلسردی تکرار کرد، اگر کسی از غارها دیدن نکند بزرگ‌ترین مصیبت است. در خیابان هیجان در اوج بود، بچه‌های آراینا هرگز این همه سار یکجا ندیده بودند، حتی وقتی هم که در در و دشت به تماشای پرندگان می‌رفتند ندیده بودند، اما لذت این صحنه تازه دیری نپایید، همین که دوشوؤ در جهت سویل راه افتاد سارها انگار که پرنده‌ی واحدی بودند به پرواز درآمدند، دوبار دور زدند، انگار وداع می‌کنند یا جهت خود را می‌یابند، و پشت قلعهٔ سلحشوران محافظ^۱ ناپدید شدند. صبح پاکیزه‌ای است، می‌توان انگشت بر آسمان سود، و امروز وعده می‌دهد که از دیروز خنک‌تر باشد، اما سفر درازی در پیش است، از اینجا تا غرناطه بیش از سیصد کیلومتر است، بعدش هم باید دنبال پدرو اورسه بگردیم، بیا امیدوار باشیم که موفق می‌شویم و این مرد را پیدا می‌کنیم، این حرف‌های ژوزه آنائیسو بود، فکر امکان پیدا نکردن آن مرد تازه به ذهنش رسیده بود، و اگر پیدایش کنیم، چه حرفی داریم که به او بزنیم، حالا نوبت شک کردن به ژواکیم ساسا رسیده بود. در نور بیرحم روز دیگر، یا شاید در نتیجهٔ راهنمایی شرارت‌آمیز شب، همهٔ این حوادث را بی معنا دید، مگر می‌شود کسی سنگی بیندازد توی آب و قاره‌ای از هم بگسلد، سنگی که وزنش از نیروی کسی که آن را انداخته بالاتر بوده، با این‌همه حتی سر سوزنی شک نبود که سنگی پرتاب شده و قاره را تقسیم کرده است، و یک اسپانیایی سوگند می‌خورد که می‌تواند لرزش زمین را حس کند، و یک دسته پرندهٔ شوریده معلمی پرتغالی را همه جا دنبال می‌کند، و خدا می‌داند در

۱ . Knights Templar یا Khights of the Temple جمعیت مذهبی و نظامی که در ۱۱۱۸ میلادی برای حفظ ابنیه و زوار اورشلیم از هجوم مسلمانان تأسیس شد و سرانجام در ۱۳۱۲ شورای وین حکم انحلال آن را داد.

سراسر شبه جزیره چه اتفاقی افتاده یا خواهد افتاده، من و تو از سارها و سنگ خودمان صحبت می‌کنیم، و او هم از زمینی که می‌لرزید یا هنوز می‌لرزد حرف خواهد زد، و بعد، بعد، اگر دیگر چیزی برای دیدن نباشد، چیزی برای تجربه و یاد گرفتن نباشد، برمی‌گردیم خانه، تو می‌روی سرکارت، من می‌روم مدرسه، و وانمود می‌کنیم همه اینها خواب و خیال بوده، راستی، هنوز نگفتی کاروبارت چیه، من کارمند اداره‌ام، من هم کارمند اداره‌ام، معلم. هر دو زدند زیر خنده، و دوشوؤ که کارش حساب و کتاب داشت روی عقربه بتزین نشان داد که بتزین دارد تمام می‌شود. در اولین پمپ بتزینی که دیدند باک را پر کردند، اما مجبور شدند بیش از نیم‌ساعت انتظار بکشند، صف وسایل نقلیه تا نیمه جاده کشیده بود، همه می‌خواستند باک‌هاشان را پر کنند. باز به جاده برگشتند، ژواکیم ساسا حالا جداً نگران بود، همه برای بتزین زدن هجوم آورده‌اند، به زودی پمپ‌ها را می‌بندند، بعد چه می‌شود، باید برای این روزها آماده می‌شدیم، بتزین کالای حساس و بی‌ثباتی است، هر وقت بحران شروع شود اولین شاخص همین است، چندسال پیش ذخیره بتزین را منع کرده بودند، نمی‌دانم یادت می‌آید یا چیزی درباره‌اش شنیدی، بلبشویی شد آن سرش ناپیدا، به این فکر افتاده‌ام که هرگز اورسه را پیدا نمی‌کنیم، بدین نباش، من بدین مادرزادم.

بی توقف از سویل گذشتند، اما سارها چند دقیقه‌ای تأخیر کردند، تا خیرالدا را که پیشتر ندیده بودند تحین کنند. اگر پنج - شش تا بودند می‌توانستند تاجی از فرشتگان سیاه دور سر مجسمه ایمان درست کنند، اما چون هزاران پرنده بودند، در فرود بهمین وارشان مجسمه را پوشاندند، و آن را بدل به هیکل و صف‌ناپذیری کردند، تندسی که می‌شد آن را راحت نماد شک پنداشت، نه مجسمه ایمان. عمر استحاله کوتاه بود، ژوزه آنائیسو در هزارتوی خیابان‌ها سرعت می‌گیرد، بیایید دنبالش برویم، موجودات بالدار. در بین راه هر وقت ممکن بود دوشوؤ نوشید، در بعضی از پمپ بتزین‌ها تابلوی تمام شد

دیده می‌شد، اما مأموران پمپ گفتند، دارد می‌رسد، آدم‌های خوشبینی هستند یا شاید فقط یاد گرفته بودند چطور زندگی را قابل تحمل کنند. اما، شکر خدا، سارها کمبود آب نداشتند، چون سرور ما هوای پرنده‌ها را بیشتر از آدم‌ها دارد، شاخه‌های وادی الکبیر، دریاچه‌ها، آب‌های پشت سد در همین نزدیکی‌هاست، آب‌هایی بسیار بیش از آنچه توان با آن منقارهای کوچک ظرف میلیون‌ها سال نوشید. نیمه‌های بعد از ظهر به غرناطه می‌رسند، دوشوؤ به هن‌وهن افتاده است پس از آن همه تلاش می‌لرزد، در این بین ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو پیاده می‌شوند تا تحقیق کنند، گویی فرامین ممهور در دست داشتند و وقتش رسیده است که بازش کنند، حالا خواهیم دانست تقدیرمان در کجا چشم‌به‌راه ماست.

در ادارهٔ جهانگردی کارمندی از آنها پرسید که پرتغالی‌های باستان‌شناسند یا انسان‌شناس، پرتغالی بودنشان که در یک نگاه پیدا بود، اما چرا انسان‌شناس یا باستان‌شناس، چون معمولاً باستان‌شناس‌ها به دیدن اورسه می‌آیند، چند سال پیش کشفی نزدیک پنتا مینا^۱ به عمل آمد، کهن‌ترین بقایای انسان در اروپا پیدا شد. ژوزه آنائیسو پرسید، یک اسکلت کامل، فقط یک جمجمه، اما کهن، بین یک میلیون و سیصد هزار سال تا یک میلیون و چهارصد هزار سال، ژواکیم ساسا با احتیاط پرسید، آیا یقین داریم که متعلق به انسان است، در نتیجه ماریادولورس با لبخندی حاکی از دانایی جواب داد، هر وقت بقایای انسان از عهد باستان کشف شود، همیشه مال مردهاست، مرد کروماتیون، مردناندرتال، مرد سوانزکومب، مرد پکن، مرد هایدلبرگ، مرد جاوه^۲ در آن ایام زنی در کار نبوده، هنوز هوا آفریده نشده بود، بعداً آفریده شده، خیلی کنایه دار حرف می‌زنید، نه، درس انسان‌شناسی

1. Venta micena.

۲. در همهٔ این موارد man به کار رفته که معنای اول آن مرد است و می‌توان آن را انسان معنا کرد. در فارسی معمولاً می‌گوییم انسان جاوه و... اما چون اینجا همان معنای اول منظور بود، من در متن به همین صورت ترجمه کردم.

خوانده‌ام و از نظر گرایش هوادار زنانم، خوب، ما روزنامه‌نگاریم و می‌خواهیم با کسی به نام پدرو اورسه مصاحبه کنیم، همان که حس می‌کند زمین زیر پایش می‌لرزد. چطور این خبرها به پرتغال می‌رسد، همه خبرها به پرتغال می‌رسد و ما همه جا می‌رویم، ژوزه آنائیسو به تنهایی این قسمت گفتگو را اداره می‌کرد، چون همیشه با پرسش‌های دانش‌آموزان روبروست و جواب در چنته دارد. ژواکیم ساسا کمی آن طرف‌تر رفته بود تا پوست‌های رنگی محوطه شیرها، باغ‌های حیات وحش، تندیس‌های سدفون پادشاهان کاتولیک را واری کند، و با دقیق شدن در آنها از خود می‌پرسید که پس از دیدن عکس‌ها اصلاً دیدن آن جاها معنایی دارد یا نه. او که غرق این افکار درباره درک واقعیت شده بود، از دنبال کردن گفتگو غافل ماند و نفهمید ژوزه آنائیسو چه گفت که ماریا دولورس غش‌غش می‌خندید، اگر هر دولورس نام خود را به لولا^۱ تغییر نداده بود، این قهقهه‌ها بدل به رسوایی شده بود. اما دیگر کمترین علامتی از پرخاشگری فمینیست‌ها نشان نمی‌داد، شاید چون مرد ریباتزو چیزی بیش از یک آرواره، یک دندان آسیا، یا تکه‌ای از جمجمه بود، چون شواهد فراوانی در دست است که در عصری که در آن زندگی می‌کنیم زن‌ها هم وجود دارند. ماریا دولورس چون نمی‌تواند در مقام انسان‌شناس کار پیدا کند در اداره جهانگردی کار می‌کند، راهی را که در نقشه نبود برای ژوزه آنائیسو می‌کشد و با نقطه سیاهی در او رسه و همین‌طور پنتا مینا را کنار آن نشان می‌دهد، حالا مسافران باید روانه شوند، ساحره چهارراه‌ها راه را نشان داده است، این صحراست، چشم‌اندازی مهتابی، اما کسی در چشم‌های زن نمی‌بیند که افسوس می‌خورد، چون نمی‌تواند همراهشان برود و مهارتش را در همنشینی با روزنامه‌نگارهای پرتغالی نشان بدهد، بخصوص آن یکی که محتاط‌تر بود و به تماشای پوست‌ها رفت، چقدر زندگی باید یادمان بدهد که

۱. دولورس به معنای «رنج‌ها» یا «آلام» است. اما معمولاً دارندگان این نام را، که در اسپانیا و پرتغال بسیار متداول است، «لولا» صدا می‌زنند.

به ظاهر اشخاص قضاوت نکنیم. همان طور که ژواکیم ساسا حالا دارد اشتباه می‌کند، بس که آدم ساده‌ای است، اگر اینجا بمانیم لابد با خانم انسان شناس روی هم می‌ریزی، اجازه بدهید او را از بابت این جمله عامیانه ببخشیم، مردها که با هم هستند این جور حرف می‌زنند، و ژوزه آنایسوی گستاخ اما ساده لوح جواب داده، کمی می‌داند.

از تکرار این نکته هرگز خسته نخواهیم شد که این دنیا مضحکه‌ای است از خطاها. گواه دیگری بر این حکمت این است که نام مرد اورسه را روی استخوان‌های کهنی گذاشته‌اند که در پتتا مینا پیدا شده نه در اروسه، و اگر به خاطر جزء و نتا نبود، که می‌توان فروش ترجمه‌اش کرد، یعنی علامت و نماد کالای نامرغوب، برچسب دیرین شناختی قشنگی می‌شد. سرنوشت کلمات به‌راستی عجیب است. مگر میسنی^۱ پیش از آنکه نام مرد شود نام زنی نبود، مثل آن زن مشهور گالیسیایی که نام خود را به شهر گولگا در پرتغال داده، شاید بعضی از یونانیان اهل میسنی^۲ در گریز از چنگ آنریدی‌های^۳ مجنون، به این سرزمین‌های دور دست رسیده بودند و در اشتیاق علم کردن نام زادبوم خود از قضای روزگار اینجا را که بسیار دورتر از سیریر، قلب دوزخ، بوده برگزیده‌اند، البته نه به دوری حالا که روانه دریا شده‌ایم. هر قدر که باور کردن اینها برایتان دشوار باشد.

1 . Micenae

۲ . Mycenae . شهری در یونان باستان. به تفاوت املائی کلمه با مورد قبلی توجه کنید.

۳ . Atridae منظور پسران اترئوس، یعنی آگامنون و مینائوس است. این دو برای بازپس گرفتن هلن در جنگ تروا سپاه گرانی بسیجیدند.

ابلیس نخست در این سرزمین مأوا گزیده است، این سُم‌های اوست که در میان کوهستانی که آن زمان از ترس به خود می‌لرزید و تا امروز همچنان می‌لرزد، زمین را سوزانده و خاکسترها را لگدمال کرده است، صحرای محشری که حتی میح نیز اگر از وسوسه‌های شیطان چنانکه در کتاب مقدس می‌خوانیم، خیر نداشت، می‌گذاشت همان ابلیس وسوسه‌اش کند. ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو به فکرند، به فکرچی، به فکر چشم‌انداز، اما این واژه دلنشین به جهان‌های دیگری تعلق دارد، و به زبان‌های دیگر، نمی‌توان به این چیزی که اینجا دیده می‌شود گفت چشم‌انداز، ما آن را مأوای دوزخ نام گذاشته‌ایم، اما روی هم‌رفته مطمئن نیستیم، چون تقریباً یقین داریم که در جاهای نفرین شده مردها و زن‌ها را با جانورانی که همراهشان هستند می‌یابیم، تاوقت کشتارشان برسد، برای آنکه بتوانند در میان مصیبت‌ها و بدبختی‌ها زندگی کنند، اینجا تبعیدگاهی است که شاعری که هرگز غرناطه را ندیده می‌توانست شعرش را در همین جا نوشته باشد. اینجا سرزمین اورسه

است. که اگر بار دیگر از عصر تاریکی سخن بگوییم. لابد به خون بسیاری از اعراب و میحیان آغشته است. ولی اگر خود سرزمین مرده و در خود مدفون شده، چرا از کسانی که سال‌ها پیش مرده‌اند حرف بزنیم.

در اورسه مسافران پدرو اورسه را که حرفه‌اش داروسازی بود پیدا کردند. پیرتر از آن بود که تصور می‌کردند، البته اگر اصلاً به فکر این موضوع افتاده بودند. پدرو اورسه به تلویزیون نرفته بود، بنابراین نمی‌توانستیم بدانیم که مردی است حدود شصت ساله، با چهره و بدن لاغر، و سوهای سر تقریباً یکپارچه سفید، و اگر پای سلیقه متینش در بین نبود، که از هر تصنعی دوری می‌جست، می‌توانست در خلوت آزمایشگاه خود رنگ سوی سیاه و بور بسازد، چون در ساختن این ترکیبات شیمیایی مهارت دارد. ژواکیم ساسا و زوزه آنائیسو که وارد داروخانه می‌شوند، او سرگرم پرکردن کپول‌ها از گرد کنین است. یک داروی قدیمی که بر عکس داروهای امروزی فشرده‌گی ندارد، در عین حال از لحاظ روان‌شناسی سوءهاضمه را برطرف می‌کند، و انگار به سحر و جادو تأثیر فوری می‌گذارد. در اورسه که مسافران باید به ناگزیر از آن بگذرند تا به و پتاما برسند، حالا که غوغای حفاریات و کشفیات سپری شده مسافر کم است، حتی نمی‌دانیم جمجمه کهنسال‌ترین نیای شهر در کجا نگهداری می‌شود، حتماً در موزه‌ای منتظر قفسه‌ای شیشه‌ای با برچسب است، معمولاً هر مشتری که می‌گذرد اسپیرین می‌خرد، یا قرص‌های سوءهاضمه یا داروی اسهال، و اما برسیم به محلی‌ها، آنها احتمالاً از نخستین بیماری می‌میرند، پس داروساز به احتمال قوی هرگز ثروتمند نمی‌شود. پدرو اورسه، درست مثل اینکه شعبده‌بازی می‌کند، کیپ کردن کپول‌ها را تمام کرد، پس از خیس کردن قسمت‌هایی که به منظور کیپ کردن کپول‌ها انجام می‌شود، دو لوحه برنجی به یکدیگر فشرده می‌شود، بعد باز می‌شود، و نسخه حاضر است، با آخرین کپول کنین می‌شود دوازده تا و بعد از آن می‌پرسد، آقایان چه فرمایشی دارند، ما پرتغالی هستیم، عبارتی بیهوده، کافی بود آدم طرز

حرف زدنشان را بشنود و فوراً بفهمد کجایی هستند، اما آخرین هم طبیعی است که پیش از اینکه بگویم چرا آمده‌ایم خودمان را معرفی کنیم، بخصوص در چنین موقعیت مهمی، صدها کیلومتر سفر کنیم که، هر چند نه با این کلمات نمایشی، بیرسیم، پدرو اورسه، آیا به شرفتان و به استخوان‌های حفاری شده سوگند می‌خورید که حس کردید زمین می‌لرزد، حال آنکه زلزله‌نگارهای سویل و غرناطه، با عقربه‌های ثابت، مستقیم‌ترین خطی را که تا حال دیده‌اید رسم کرده‌اند، و پدرو اورسه دست بلند کرد و با سادگی و درستی مردی شرافتمند گفت، قسم می‌خورم، ژواکیم ساسا پس از افشای ملیت خود افزود، می‌خواهیم با شما خصوصی حرف بزنیم، و چون مشتری در داروخانه نبود، در جا از تجربیات شخصی و مشترک خود، دربارهٔ سنگ، سارها و عبور از مرز گفتند، نمی‌توانستند سنگ را نشان بدهند، اما دربارهٔ یرنده‌ها، کافی بود سر را از در بیرون ببری و نگاه کنی، اینجا، در همین میدان یا در میدان آن طرفی، خیل پرندگان اجتناب‌ناپذیر دیده می‌شدند، همهٔ اهالی به آسمان زلزله و از این منظرهٔ غیرعادی به شگفت آمده بودند، حالا پرندگان ناپدید شده و در قلعهٔ هفت بارو که در اصل متعلق به اعراب بود فرود آمده بودند. پدرو اورسه گفت، بهتر است اینجا حرف نزنیم، سوار ماشین شوید و بروید بیرون شهر، کدام طرف، از سمت ماریا یگراست بروید جلو، سه کیلومتر از آخرین خانه دور شوید، پل کوچکی می‌بینید، نزدیک پل یک درخت زیتون هست، منتظر باشید، زود می‌آیم، ژواکیم ساسا به یاد صحنه‌ای از زندگی خودش افتاد، صبح دو روز پیش، که بعد از آخرین خانهٔ شهر منتظر آمدن ژوزه آنائیسو بود.

روی زمین نشسته‌اند، زیر درخت زیتون کوردووان، از آن نوع که بنا به رباعی محبوب محلی روغن زیتون زرد می‌دهد، انگار که روغن زیتون زرد نیست یا فقط گهگاه کمی به سبزی می‌زند، و ژوزه آنائیسو که نمی‌توانست ساکت بماند، اولین کسی بود که به حرف آمد، همین جا به قدر کافی می‌تواند

ترس از خدا را در آدم به وجود آورد، و پدر و اورسه جواب داد، در پنتا مینا از این هم بدتر است، آنجایی که من به دنیا آمده‌ام، جمله مبهم تعارف آمیز که معنایی بر خلاف ظاهر خود می‌دهد، و بیشتر به خواننده بستگی دارد تا آنچه خواننده می‌شود، گرچه دومی یکسره بستگی به اولی دارد، که همین توضیح می‌دهد چرا سر درآوردن از این قضیه مشکل است که چه کسی آنچه را که خواننده شده می‌خواند، یا تأثیر آنچه خواننده شده بر شخصی که می‌خواند چیست، بیایید امیدوار باشیم که در این مورد پدر و اورسه فکر نکند که نفرین شدگی اینجا نتیجه تولد او در آن است. بعد گفتگویشان گل انداخت، و رفته رفته تجربه خود را به عنوان پرتاپ کننده دیسک، پرنده باز، و لرزه‌نگار با هم قیاس کردند، و به این نتیجه رسیدند که تمام حوادثی که اتفاق افتاده و می‌افتد به نحوی به یکدیگر ارتباط دارند، بخصوص چون پدر و اورسه اصرار دارد زمین همچنان می‌لرزد، حتی همین حالا هم آن را حس می‌کنم، و دست دراز کرد تا منظورش را بنمایاند. ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا که کنجکاویشان تحریک شده بود به دست دراز شده‌اش دست زدند، و توانستند حس کنند، آه بله، بی‌سرسوزنی شک توانستند لرزش، نوسان، وزوز را حس کنند، و هرچند که شاید آدم‌های شکاک بگویند طبیعی است آدم در سن معینی بلرزد، اولاً که پدر و اورسه آنقدرها هم پیر نیست، و ثانیاً لرزیدن و لرزه یکی نیست، فرهنگ‌های لغات هرچه می‌خواهند بگویند.

هرکس که از دور نگاه کند می‌پندارد که سه مرد معامله‌ای می‌کنند و به هم تعهد می‌سپارند، آنچه قطعی است اینکه فوراً دست می‌دهند، نه چیزی دیگر. گرداگرد آنجا سنگ‌ها بر شدت گرما می‌افزایند، زمین سفید خیره کننده است، آسمان تئور روبازی است که هوای داغ می‌دمد، حتی در سایه زیر این درخت زیتون کوردووان. زیتون تاکنون بار نداده، مردها در حال حاضر از دست سارهای پرخور در امانند، ماه دسامبر که برسد غارتی می‌شود که نگو، اما چون یک درخت زیتون اینجاست، سارها چندان به این دوروبرها

سرمی‌زند. ژواکیم ساسا رادیو را باز کرد. چون ناگهان هیچ یک از سه مرد حرفی برای گفتن نداشتند، چندان جای تعجب نیست، آخر مدت زیادی از آشنایی‌شان نمی‌گذشت، صدای گوینده شنیده می‌شود که از آن‌همه حرف‌زدن و به علت ضعیف بودن باطری تو دماغی شده، با توجه به آخرین اندازه‌گیری‌ها سرعت جابه‌جایی شبه جزیره در حدود ساعتی هفتصد و پنجاه متر تثبیت شده است، سه مرد به اخبار گوش دادند، طبق آخرین خبر که تازه به دست ما رسیده، شکاف بزرگی بین جبل طارق و لالینیا پیدا شده است، صدا همچنان ویر زده، در بخش بعدی، یک ساعت دیگر، خبرهای بیشتری خواهیم داد، مگر اینکه اتفاقی غیرمنتظره بیفتد، درست در همین لحظه سارها سرآسیمه رد شدند، و رررررر، و ژواکیم ساسا پرسید، سارهای تو، و ژوزه آنائیسو پیش از جواب دادن حتی لازم نبود سر بلند کند، سارهای منند، در تشخیص آنها مشکلی ندارد، آنها رامی‌شناسد، اگر شرلوک هلمز بود می‌گفت، واتسن عزیز، توجه کن که دسته دیگری از این جور سار این دوروبرها نیست، و حق با او بود، چون در دوزخ پرنده کم است، فقط پرنندگان شب هستند، موضوع سنت درین است.

پدرو اورسبه با کنجکاوی ملایمی پرواز خیل سارها را با چشم دنبال می‌کند، بعد با چشמהایی که از آسمان آبی و ابرهای سفید روشن شده، در حالی که نمی‌تواند حرف‌هایش را نگهدارد، ناگهان پیشنهاد می‌کند، چرا نرویم ساحل و صخره را موقع عبور نبینیم، این حرف شاید مضحک و بی معنا باشد، اما نیست، حتی وقتی با قطار سفر می‌کنیم، به نظرمان می‌رسد که درخت‌ها راه می‌روند، حال آنکه سخت در خاک ریشه دوانده‌اند، حالا با قطار سفر نمی‌کنیم، خیلی آهسته‌تر می‌رویم، روی یک بلم سنگی هستیم که لنگر برداشته و روانه دریاست، تنها فرق همان است که بین جامد و مایع هست. اغلب به عمری نیاز است تا زندگی خود را تغییر دهیم، خیلی فکر می‌کنیم، همه چیز را سبک سنگین می‌کنیم و دستخوش تردید می‌شویم، بعد

برمی‌گردیم به اول، فکر می‌کنیم و فکر می‌کنیم، خود را در مسیر زمان با حرکت مدور جا به جا می‌کنیم، مثل آن ابرهای گرد و غبار، برگ‌های ریخته، و نخاله‌ها، که دیگر قدرت هیچ چیز را ندارد، بهتر است آواره دور دست‌ها شویم تا در سرزمین گردباد به سر بریم. در وقت‌های دیگر یک کلمه بس است، بیایید برویم صخره را در حال عبور بینیم، و آنها راه می‌افتند، مشتاق ماجراها می‌شوند، حتی گرمای سوزان را حس نمی‌کنند، خندان از سراسیمب به زیر می‌دوند، مثل بچه‌هایی که آزادی به دست آورده‌اند، دوشو و مثل یک پاتیل جوشان داغ است. چند لحظه نمی‌گذرد که هر سه خیس عرق می‌شوند، اما کمتر متوجه ناراحتیشان می‌شوند، چون از همین سرزمین جنوبی مردان برای کشف دنیای نو رفتند، ژنده و خوفناک، زیرزره‌های خود خیس عرق مثل خوک، کلاهخودهای آهنی بر سر، شمیر در دست پیش رفتند تا با سرخ پوستان برهنه، که فقط پرو نقاشی تنشان را می‌پوشاند بچنگند، تصویری بی‌آلایش.

از وسط ده رد نشدند، چون هرکس بادیدن پدر و اورسه و دو غریبه توی یک اتومبیل مظنون می‌شد که یا او را دزدیده‌اند و یا سه تایی دارند توطئه‌ای می‌چینند، پس بهتر است پلیس را خبر کنیم، اما اگر پیرمردی بود، یکی از مردهای سرد و گرم چشیده اورسه، می‌گفت، نمی‌خواهیم پای مأمورها اینجا باز شود. از راه دیگر رفتند، از راهی که در نقشه‌های معمولی نبود، کسی که حالا می‌خواهیم ابوالهول^۱ جهانگردی است تا مسیر این کشف‌های تازه را دنبال کند، چون سرآخر معلوم شد بیشتر ابوالهول است تا زن غیبگو، چون هیچ زن غیبگویی در چهارراه‌ها دیده نشده، هرچند که هر دوی اینها در شبه جزیره خانه‌زادند. پدر و اورسه گفت، اول باید پنتا میسنا را نشانتان دهم، زادگاهم را، جمله را طوری گفت که انگار خود را ریشخند می‌کند، یا به عمد

۱. Sphynx در اساطیر یونان هیولای وحشتناکی با تن شیر و بالهای عقاب و سر زن. اوروی سنگی نزدیک شهر طیس می‌نشست و برای مسافران معمایی طرح می‌کرد و هرکس را که قادر به پاسخ نبود می‌کشت.

نمک به زخمش می‌باشد. از دهی مخروبه به نام فونته نوئیا^۱ گذشتند، اگر روزی چشمه‌ای در اینجا بود، حالا خشک و ناپدید شده بود، و درخم بهتی در جادهٔ پیش رو فریاد زد، همین جاست.

خوب نگاه کردند و چنان کم دیدند که به جستجوی آنچه لابدگم شده بود و دیگر پیدا نمی‌شد برآمدند. ژوزه آنائیسو پرسید، آنجاست، شک و تردیدش بی دلیل نیست، چون در آنجا تک و توک خانه‌ای دیده می‌شد، خانه‌ها با رنگ خاک در آمیخته‌اند، برج کلیسایی آن پایین است، جلوتر در حاشیهٔ جاده گورستان معلوم است با صلیب و دیوارهای سفید، در و دشت چون دریایی خشکیده و پوشیده از غبار در زیر خورشید آتشفشان موج برداشته است، اگر یک میلیون و چهارصد هزار سال پیش هم اوضاع به همین منوال بوده لازم نیست دیرین شناس باشید تا تصدیق کنید انسان اورسه از تشنگی هلاک شده است، زمانی دنیا جوان بود، جویباری که آنجا روان است روزگاری رود پهناور و گشاده دستی بود، و پیش از آنکه دوزخ اینجا آشیانه کند درخت‌های سر به فلک کشیده بر آن خیمه زده بودند و علف‌هایی داشت بلندتر از قد انسان. در فصل مناسب که باران می‌بارد، قدری گل و گیاه در این مرزعهٔ خاکستری می‌روید، امروزه زمین‌های پست را به هزار جان‌کندن می‌کارند، کشته‌ها خشک می‌شوند و می‌پژمرند، سپس جان می‌گیرند و قد می‌کشند، این انسان است که نیاموخته چگونه دورها تسلسل می‌یابند، چون حیات او یک بار است و دیگر هیچ. پدر او اورسه با دست اشاره‌ای می‌کند که دهکدهٔ نکبت‌زده را در برمی‌گیرد. خانه‌ای که در آن به دنیا آمده‌ام دیگر وجود ندارد، و بعد به چپ به سمت چند تپه که قلعه‌شان پهن است اشاره می‌کند، آنجا کوئیا دُلس روسالس^۲ است، استخوان‌های انسان اورسه همین جا پیدا شده. ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو به چشم‌انداز کبود نگاه کردند، یک میلیون

۱. Fuente Nueva به معنای چشمه نو است.

۲. Cueva de los Rosales.

و چهارصد هزار سال پیش در اینجا مردها و زن‌هایی بودند که مردها و زن‌هایی دیگر به وجود آوردند و آنها نیز مردها و زن‌هایی دیگر، و تا امروز بدبختی و مصیبت به بار آوردند، یک میلیون و چهارصد هزار سال پیش از آنکه کسی به این گورستان مفلوک بیاید و حفاری کند، و چون حالا یک انسان اورسه هست، شاید آن جمجمه را که تازه پیدا شده به صاحب اصلیش برگردانند و نامش را بگذارند انسان پنتا میسنا. هیچ کس نمی‌آید و نمی‌رود، هیچ سگی بارس نمی‌کند، سارها ناپدید شده‌اند، ژواکیم ساسا که بهیوده می‌کوشد ناراحتی خود را فرو بنشانند، حس می‌کند لرزه‌ای در مهره‌های پشتش می‌دود، و ژوزه آنائیسو می‌پرسد، اسم کوه آن پایین چیه، سیرا د ساگراه این یکی اینجا چی، سمت راست ماه سیرا د ماریا، لابد این آخرین چیزی بوده که انسان اورسه وقت مردن دیده، ژواکیم ساسا پرسیده، وقتی با مردهای دیگر اورسه، آنهایی که از خودشان جمجمه‌ای باقی نگذاشته‌اند حرف می‌زد، به این کوهها چی می‌گفت، ژوزه آنائیسو گفت، در آن روزگار هنوز اسم اختراع نشده بود، چطور می‌توانی به چیزی نگاه کنی و نامی رویش نگذاری، باید انتظار بکشی تا اسم به وجود بیاید. سه مرد ایستادند و خیره شدند، دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود، وقتش بود که گذشته را در آرامش بقرار خود رها کنند.

پدرو اورسه برای آنکه رنج سفر را کمتر کند با آب‌وتاب ماجرای را که به سرش آمده بود شرح داد، دانشمندان حتی او را در حضور مقامات برجسته به دستگاه زلزله‌نگار بسته بودند، کاری مایوسانه اما مفید، چون در این صورت مطمئن شدند که درست می‌گویند، عقربه صفحه بی‌درنگ زمین لرزه را ثبت کرد، وقتی او یعنی خوکیه هندی را از دستگاه جدا کردند، خط لرزه‌نگار بار دیگر صاف شد. شهردار غرناطه که شاهد قضیه بود گفت، وصف ناپذیر وصف شده، اما یکی از متخصصان حرفش را تصحیح کرد، وصف ناپذیر کمی دیگر باید منتظر باشد، این بیان دقیق علمی نبود، اما همه منظورش را دریافتند

و موافقت کردند. سپس پدر و اورسه را به خانه فرستادند، و دستور دادند از دسترس علم و مقامات عالی‌رتبه خارج نشود، و به او هشدار دادند که با کسی از نیروهای فوق حسی خود حرف نزنند، این توضیح با تصمیم جراح‌های دامپزشک فرانسوی دربارهٔ ناپدید شدن اسرارآمیز تارهای صوتی سگ‌های سیرپر چندان فرقی نداشت.

سرانجام دوشوؤ جهت جنوب را در پیش گرفت، اتومبیل حالا در جاده‌ای هموار راه می‌رود، ظاهراً اینجا خیری از کمبود سوخت و گازوئیل و بنزین نیست، اما اتومبیل ناچار می‌شود کم‌کم از سرعتش بکاهد، جلوتر خط بی‌انتهای وسایل نقلیه حلزون‌وار پیش می‌رود، اتومبیل‌های دیگر، کامیون‌ها و اتوبوس‌هایی که بار می‌برند، موتورسیکلت‌ها، دوچرخه‌ها، موتورهای گازی و موتورهای چرخ کوتاه، ارابه‌هایی که اسب آنها را می‌کشد، مردمی که سوار خرنند، اما روکه لوسانو بینشان نیست، و عده‌ای که پای پیاده می‌روند، عدهٔ زیادی از اینها، بعضی‌ها می‌خواهند سوار شوند، اما پیداست که دسته‌ای هر وسیلهٔ نقلیه را تحقیر می‌کنند، انگار که مراسم توبه انجام می‌دهند، یا رؤیایی را دنبال می‌کنند واقعاً هم به رؤیا می‌ماند، و بی‌فایده است از ایشان پرسید کجا می‌روند، لازم نیست نامش پدر و اورسه باشد تا در این فکر سهیم شود و بخواهد جبل طارق را تماشا کند که از دور دست می‌گذرد و بر آب شناور است، کافی است اسپانیایی باشی، و اینجا اسپانیایی فراوان است. آنها اهل قرطبه، لینارس، خائن، گودیس، از جمله شهرهای بزرگ، و همچنین اهل ایگرا د آرخونا، ال توکون، بولار باخو، آلامدیا، خسوس دل مونته، آلاماگاس بودند، نمایندگانی ظاهراً از همهٔ نواحی، اینها مردمانی بسیار صبور بودند، خوب تصورش را بکنید، از ۱۷۰۴، اگر جبل طارق مال ما نیست، اگر ما که جزئی از این آب‌ها شده‌ایم باید از آن چشم‌پوشیم، پس چرا باید مال انگلیس باشد، رود انسانی چنان پهناور شده است که پلیس راهنمایی مجبور شده هر جا ممکن است خط سومی به سوی جنوب باز کند، وسایل نقلیهٔ کمی

روانه شمال است، و فقط به موارد ضروری مثل بیماری و مرگ محدود می‌شود، بعلاوه همه به آنها بی‌اعتمادند، و به دوستی با بریتانیایی‌ها متهمشان می‌کنند، شاید می‌خواهند دل‌تنگی خود را از این جدایی زمین شناختی و سوق‌الجیسی در جای دور دستی دفن کنند.

ونی برای بیشتر این مردم روز شادمانی بزرگی است، هفته‌ای مثل هفته مقدس رسمی، و کامیون‌هایی هست که مجسمه‌های مسیح، باکره‌های تریانا و ماکارنا را می‌برد، دسته نوازندگان سازهای برنجی که سازهاشان در آفتاب برق می‌زند، و بر پشت خرها دسته‌های هیمه و ترقه اندازها دیده می‌شود، اگر کسی کبریت روشنی به آنها نزدیک کند، مثل کلابلینیو^۱ به مرتبه دوم و سوم آسمان صعود می‌کند، و اگر سانچو پانزا با آن سرشت ساده لوحانه بگذارد بار دیگر فرییش دهند، با این آتش ریشش را کز می‌دهند. دخترهای جوان بهترین جامه‌هاشان را به تور صورت و شال مزین کرده‌اند، و جوانان سالخوردگانی را که نمی‌توانند راه بروند کول کرده‌اند، حالا پسر و بعدها پدر می‌شوی، آنچه کشتی می‌دروی، تا بعضی و ایل نقلیه می‌ایستند، هر وسیله‌ای می‌ایستد، و سفر ادامه می‌یابد، اندام خسته‌شان استراحت می‌کند، همه روانه ساحل، کرانه، می‌شوند، بهتر است جای بلندی پیدا کنند که به دریا مشرف باشد تا بهتر بتوانند آن صخره لاکردار را ببینند، حیف شد که فاصله زیاد است و نمی‌توان جیغ میمون‌ها را شنید که جهت را گم کرده‌اند، چون زمینی در دیدرس نیست، دریا که نزدیک‌تر می‌شود بر تراکم وسایل نقلیه می‌افزاید،

۱. Clavileño یا آن طور که در ترجمه دن کیشوت، از زنده‌یاد محمد قاضی آمده، بادپای چوبین. درباره این اسب در دو صفحه تمام (۹۶۷ و ۹۶۸) کتاب بالا به اضافه پانویسها بحث شده است، که قسمتی از آن را خلاصه می‌کنم: «این اسب... با چنان سرعتی در هوا پرواز می‌کند که گویی شیاطین به جسمش حلول کرده‌اند...» «بنا به روایتی کهن» مرلن جادوگر آن را ساخته بود. مرلن آن رابه کنت پی‌یر سپرد و او محبوبش «ماگالان زیبا را ربود و بر ترک خود نشانند و او را از برای آسمانها پرواز داد...»

«سرواقس موضوع اسب چوبین را از داستان ماگالان زیبا دختر پادشاه ناپل... الهام گرفته

عده‌ای از وسایل خود دست کشیده‌اند و پیاده می‌روند، یا از کسانی که سوارگاری اسبی یا خر هستند تقاضای سوار شدن می‌کنند، دسته‌آخر نمی‌توانند موجودات طبیعی را ترک کنند، باید از آنها مراقبت کنند، به اشان آب بدهند، و خورجین گاه و جو جلو پوزه‌شان بگذارند، حتی پلیس هم از این وضع خیردارد، همه اهل محلند، بنابراین دستور این است که کامیون‌ها و اتومبیل‌ها را کنار جاده بگذارند، ولی حیوان‌ها به راه خود بروند، موتورسیکلت و دوچرخه و موتورهای گازی و چرخ کوچک هم مجازند، اینها می‌توانند به راحتی جابه‌جا شوند، چون فضای زیادی را اشغال نمی‌کنند. نوازندگان سازهای برنجی پای پیاده اولین پاسودوبل^۱ را تمرین می‌کنند، یک ترقه‌فروش هیجانزده، یا یک میهن‌پرست دو آتشه پیش از موعد یک ترقه‌پرصد را می‌ترکاند و دوستانش را که هنوز بدون در دست داشتن دلیل مناسب حاضر نیستند ترقه‌هاشان را هدر دهند به خشم می‌آورد. دوشو^۲ هم می‌ایستد، در این میان تنها اتومبیل پرتغالی بود، یعنی تنها اتومبیلی که در پرتغال به ثبت رسیده بود، تماشای جبل‌طارق که بر آب می‌رفت به هیچ وجه برای دوشو اهمیت نداشت، غم باستانی او اولینسا^۳ نام دارد و این جاده به آنجا ختم نمی‌شود. از هم‌اکنون کسانی گمشده‌اند، زنها شوهرهاشان را صدا می‌زنند، بچه‌ها پدر و مادرهاشان را، اما خوشبختانه همه سرانجام به هم می‌رسند، اگر این روز خنده و شادی نباشد روز گریه هم نیست، البته اگر خدا و آن پسر ناخلف بخواهد. اینجا سگ‌هایی هم هستند که به همه جا سرک می‌کشند، جز وقتی که با هم می‌جنگند چندتایی پارس می‌کنند، و هیچ کدامشان مال سیرپر نیستند. وقتی سروکله دو خر افسار به گردن بی صاحب پیدا شد، پدر و اورسه، ژواکیم ساسا و ژوزه آتایسو ناخردانه تصمیم گرفتند به نوبت از آنها استفاده کنند، و یکی پیاده برود و دوتای دیگر سواره، اما عمر

۱. Paso dobles رقص پای ظریف گاو بازا که دوضرب است و موسیقی آن نیز دو

ضربی است.

۲. Olivencia گویا اشاره به گورستان اتومبیلهاست.

راحتیشان کوتاه بود، خرها مال عده‌ای کولی بودند که به طرف شمال می‌رفتند، و اینها عین خیالشان نبود که جبل طارق هم وجود دارد، و اگر پدر و اورسه اسپانیولی نبود و به خانواده‌ای بسیار کهنسال و محترم تعلق نداشت، خون پرتهالی‌ها را درجا می‌ریختند.

در طول ساحل تا چند کیلومتر چادرهای زیادی برپا شده است، تقریباً به دهکده‌ای می‌ماند، مردم هزاره‌زار دریا را تماشا می‌کنند، بعضی‌ها روی بام‌ها یا درخت‌های بلند رفته‌اند، البته اگر هزارها تن دیگر را نادیده بگیریم که در بلندی‌های سیرا کنتراویزا و دامته‌های سیرانوادا پشت سر ایستاده‌اند و تلسکوپ‌های دستی یا دوربین به دست دارند، اینجا توجه‌مان به مردمان افتاده‌تری جلب می‌شود، آنهایی که باید اشیاء را لمس کنند تا تشخیص بدهند، اما آنقدرها هم نزدیکش نمی‌شوند، در عین حال همه سعی خود را می‌کنند. ژوزه آنائیسو، ژواکیم ساسا، و پدر و اورسه که از شوق پدر و اورسه و خوش خلقی دوستانه دیگران برانگیخته و همراه جمع آمده بودند، حالا روی سنگی رو بروی دریا نشسته‌اند، غروب نزدیک است و ژواکیم ساسا، که خود اعتراف کرده بدبین است، می‌گوید، اگر جبل طارق شبانه رد شود، سفر ما بیخود بوده. پدر و اورسه دلیل تراشید، دست کم می‌شود چراغ‌هایش را دید، حتی بهتر می‌شود صخره را ببینیم که مثل یک کشتی سرپا روشن دور می‌شود، بعد عذر موجه داریم که موقع محو شدن در دور دست، ناپدید شدن در تاریکی شب، ترفه‌ها و فشفشه‌ها و مواد آتشبازی یا هرچه اینجا اسم می‌گذارند را روشن کنیم، و خدانگهدار، خدانگهدار، دیگر رفتیم که رفتیم. اما ژوزه آنائیسو نقشه را روی زانوهایش پهن کرد، و با مداد و کاغذی چند رقم را محاسبه کرد، و یکی یکی تکرار کرد تا کاملاً یقین پیدا کند، دو طرف معادله را باز و ارسی کرد، ارقام را باز زیر و رو کرد و سرانجام اعلام داشت، و اما قضیه جبل طارق، دوستان، ده روز طول می‌کشد تا به اینجا برسد، همراهانش به طرزی باور نکردنی به شگفت آمدند، بعد محاسبات ریاضی خود را نشانشان داد، نیازی

نبود اقتدار خود را در مقام معلم مجاز به کار بگیرد، خوشبختانه این جور دانش‌ها در دسترس ساده‌ترین ذهن‌هاست، اگر شبه جزیره یا جزیره یا هر چه نامش باشد، با سرعت ساعتی هفتصد و پنجاه متر در حرکت باشد، می‌توانیم حساب کنیم که روزی هیجده کیلومتر پیش می‌رود، خب، خطی مستقیم از خلیج آل‌خسیراس تا اینجا که ما ایستاده‌ایم بکشید، تقریباً دویست کیلومتر است، پس حساب کنید مشکل نیست. پدرو اورسه که با این دلیل محکم روبرو شده بود سر تسلیم فرود آورد، با این همه آدم بدو آمده‌ایم اینجا به خیال اینکه روز افتخار ما رسیده است، و امروز می‌توانیم سنگ شیطان را دست بیندازیم، و حالا می‌بینیم که باید ده روز صبر کنیم، هیچ آتشی تا ابد نمی‌ماند. ژواکیم ساسا پیشنهاد داد، چه طور است جاده کنار دریا را در پیش بگیریم و برویم دیدنش، پدرو اورسه جواب داد، نه ارزشش را ندارد، این چیزها باید سر بز نگاه اتفاق بیفتد، پیش از آنکه شور و شوق آدم ته بکشد، همین حالا که هیجان داریم خوب بود صخره از جلو چشم ما می‌گذشت، بعد از این دیگر دل و دماغ نمی‌ماند، ژوزه آنائیسو پرسید، خب، پس حالا چه کنیم، برویم دیگر، شما که نمی‌خواهید بمانید، از خواب که بیدار شدی دیگر نمی‌شود توی رؤیا ماند، در این صورت فردا از اینجا می‌رویم، هر چه زودتر بهتر، من باید برگردم مدرسه، من هم باید بروم اداره، من هم که همیشه داروخانه‌ام را دارم.

رفتند که دنبال دوشوؤ بگردند، اما تا آنها با دشواری سرگرم پیدا کردن اتومبیلند، فرصت مناسبی است که از هزاران آدم حرف بزنیم که در این داستان نه هایی دارند و نه هوایی، و حتی لحظه‌ای کوتاه در گوشه کنار صحنه ظاهر نشدند، هزاران نفری که در ده شبانه‌روز اخیر از جاشان تکان نخورده‌اند، از غذایی خورده‌اند که با خود آورده‌اند، و بعد، از روز دوم که مواد خوراکیشان ته کشید، هر چه در محل پیدا کردند خریدند، و در فضای باز، روی آتش‌های بزرگی که یادآور توده هیمه‌های عصر دیگری است آشپزی کرده‌اند، و حتی

کسانی که بول نداشتند گرسنه نماندند، وقتی برای یک نفر غذا بود برای همه پیدا می‌شد، اگر بشود گفت برادری تاکنون نزد انسان‌ها سابقه داشته یا امکان بازگشتش وجود دارد، حالا بار دیگر جان گرفته است، و ما از آن برخورداریم. پدر و اورسه، ژواکیم ساسا و ژوزه آنایسو قصد ندارند از این برادری تحسین‌انگیز بهره‌مند شوند، پشت به دریا کرده‌اند و حالا نوبت آنهاست که خیل آدم‌هایی که هنوز سرازیر می‌شوند، به دیدهٔ سوءظن نگاهشان کنند.

در این بین هوا تاریک شده بود، نخستین چراغها روشن شدند. ژوزه آنایسو گفت، برویم. پدر و اورسه که در صندلی عقب نشسته ساکت می‌ماند، غمگین به‌نظر می‌رسد و چشمهایش بسته است، یا حالا یا هرگز، فرصتی از این بهتر دست نمی‌دهد که این ترجیح بند پرتغالی را به یاد آوریم، کجا می‌روی، می‌روم مهمانی، از کجا آمده‌ای، از مهمانی آمده‌ام، حتی بدون کمک علایم ندا و مکث می‌توان فرق بین پیش بینی شادمانهٔ جواب اولی و ملال خالی از توهم جواب دومی را دریافت، فقط روی صفحهٔ کاغذی که نوشته شد، شبیه به نظر می‌رسند. در تمام طول سفر فقط پنج کلمه ادا شد، باید با من شام بخورید، این حرف از دهان پدر و اورسه بیرون آمد، حس می‌کند باید مهمان‌نواز باشد. ژوزه آنایسو و ژواکیم ساسا جواب را لازم ندیدند، شاید بعضی‌ها فکر کنند سکوتشان از روی بی‌ادبی بوده، اما اینها از سرشت انسانی چندان خبر ندارند، باخبران گواهی می‌دهند که این سه مرد دوستان صمیمی شده بودند.

پاسی از شب گذشته به اورسه می‌رسند. جاده‌ها در این وقت شب خلوت است و سایهٔ سکوت بر آن گسترده، دوشو و را می‌توان کنار در داروخانه گذاشت، و بد هم نیست که قدری استراحت کند، فردا صبح اتومبیل به جاده برمی‌گردد و سه مرد را با خود می‌برد، دربارهٔ این موضوع وقتی تو بروند و دور میزی بنشینند و شام ساده‌ای بخورند تصمیم می‌گیرند، آخر پدر و اورسه

هم تک‌وتنها به سر می‌برد و وقتش نیست که یک چیز درست و حسابی تدارک ببیند. تلویزیون را روشن کردند، اخبار ساعتی یک بار پخش می‌شود، و جبل طارق را دیدند که نه تنها از اسپانیا جدا شده، بلکه چون جزیره‌ای متروک در میان اقیانوس، در فاصله‌ای بعید است، و بینوا با هزاران توپ عاطش به قلعه‌ای، کله‌قندی، آبسنگی بدل شده است. حتی اگر به جهت حفظ غرور امپریالیستی اصرار می‌کردند که در جانب شمال مفزّی باز شود، هم به معنای حقیقی و هم مجازی پول خود را به دریا می‌ریختند. این صحنه‌ها بی‌شک تأثیر گذار بود، اما در قیاس با یکه‌ای که آدم از دیدن تصاویر ماهواره‌ای می‌خورد هیچ بود، این تصاویر کانالی را که بین شبه جزیره و فرانسه دمبدم غریض‌تر می‌شد نشان می‌داد، از دیدن این فاجعه بزرگ که بالاتر از نیروی انسان بود تن آدم یخ می‌زد و موهایش سیخ می‌شد، چون این دیگر کانال نبود و دریای آزادی بود که کشتی‌ها در آن بر آب‌هایی که بیشتر نپیموده بودند راحت رفت و آمد می‌کردند. پیداست که جابه‌جایی دیده نمی‌شد، در این ارتفاع سرعت ساعتی هفتصد و پنجاه متر را نمی‌توان با چشم غیر ملح دید، اما برای کسی که می‌دید انگار که توده عظیمی از سنگ در سرش جابه‌جا می‌شد، آدم‌های حساس کم‌وبیش غش کردند، عده‌ای دیگر از سرگیجه می‌نالیدند. تصاویری هم بود که از هلیکوپترهای خستگی‌ناپذیر گرفته بودند، پرتگاه غول‌آسای پیرنه با برش عمودی، و خیل کوچک مورچگان، مانند مهاجرتی ناگهانی به سوی جنوب می‌رفتند تا جبل طارق شناور را ببینند، توهمی بصری، چون این ماییم که بر آب می‌رویم، و اگر بخواهیم طول و تفصیل رنگارنگی هم به آن بدهیم، مدخلی که ارزش نوشتن دفتر خاطرات را دارد، باید خیل سارها، هزاران سار را بدان بیفزاییم، اینها چون ابری راه را بر نگاه می‌بندند، و آسمان را سیاه می‌کنند. حتی پرندگان به هیجان جمعیت پاسخ می‌دهند، این فعلی بود که گوینده به کاربرد، پاسخ می‌دهند، حال آنکه ما از تاریخ طبیعی می‌دانیم پرندگان برای رفتن به هر کجا که انتخاب می‌کنند یا

باید بروند دلیل نیکویی در دست دارند، آنها نه از من تبعیت می‌کنند نه از شما، و همین‌طور بگیریم برویم تا ژوزه آنائیسو، که نمک شناسانه اعتراف می‌کند، فراموششان کرده بودم.

همچنین تصاویری از پرتغال را در کرانه اقیانوس اطلس برداشته بودند که موج‌ها را در حال سرکوفتن به ساحل یا بیچ و تاب خوردن بر شن‌ها نشان می‌داد، و عده زیادی از مردم افق را تماشا می‌کردند، و قیافه گرفته کسانی را داشتند که قرن‌هاست برای چیزهای ناشناخته و ترس‌هایی آماده شده‌اند که شاید عاقبت از راه نرسد، یا معلوم شود فرقی با تجربه عادی پیش با افتاده زندگی روزمره ندارد. حالا آنجا ایستاده‌اند، همچنان که اونا مونو، چهره گندمگون لای دست‌ها، و فشان کرده است، به جایی که خورشید تنها در دریای ژرف فرو می‌رود چشم بدوزید، همه ملت‌هایی که در غرب سرزمینشان دریاست همین کار را می‌کنند، این نژاد گندمگون است و خصوصیت دیگری ندارد، و دریاها را در نور دیده است. گوینده اسپانیایی می‌گوید، تغزلی است، سرمست کننده است، به سواحل طلایی پرتغال نگاه کنید که روزگاری دماغه اروپا بود و اکنون دیگر نیست، چون ما اسکله اروپایی را ترک گفته‌ایم تا بار دیگر در آب‌های اقیانوس اطلس برانیم، اما کدام دریاسالار ما را رهنمون می‌شود، کدام بندر چشم‌به‌راه ماست، نمای آخر پسر بچه‌ای را نشان می‌داد که سنگی به دریا پرتاب می‌کرد، فن کمانه کردن را تمرین می‌کرد، فنی که تربیت لازم ندارد، و ژواکیم ساسا گفت، زورش به سنش قد می‌دهد، سنگ از این دورتر نمی‌رفت، اما شبه جزیره یا هر چه اسمش بوده باشد، ظاهراً با نیروی بیشتری بر دریای ژرف پیش می‌رفت، و با آنچه معمولاً در تابستان هست فرق زیادی داشت. آخرین خبر را گوینده سرسری موقع رفتن داد، انگار که آن را مهم نمی‌دانست، در بین مردم قدری بی‌ثباتی دیده شده است، عده زیادی نه فقط در اندلس که دلیلش را می‌دانیم، خانه‌های خود را ترک گفته‌اند، اما اگر یادمان باشد که بیشتر اینها راهی دریا

شده‌اند. شاید به این فرض برسیم که کنجکاوای طبیعی آنها را می‌رانند، با این حال می‌توانیم به تماشاگرانمان اطمینان بدهیم که در ساحل چیزی برای دیدن نیست، همان طور که تاکنون تأکید کرده‌ایم، همه پرتهالی‌هایی که به دریا خیره شده‌اند، چیزی ندیده‌اند، اجازه بدهید ما هم همان اشتباه را تکرار نکنیم. بعد پدر و اورسه گفت، اگر برای من جا داشته باشید، من هم می‌آیم.

ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو ساکت ماندند، نمی‌فهمیدند چرا این اسپانیایی معقول می‌خواهد از مناطق و کرانه‌های یرتغال دیدن کند. سؤال ارزش مطرح کردن را داشت، و ژواکیم ساسا که صاحب ماشین بود آن را به زبان آورد و پدر و اورسه جواب داد، نمی‌خواهم اینجا بمانم و زمین مدام زیر پایم بلرزد و مردم به من بگویند خیالاتی شده‌ام، ژوزه آنائیسو گفت، لابد در یرتغال هم همین حس را خواهی داشت، و هیچ بعید نیست که مردم آنجا هم همین حرف را بهات بزنند، وانگهی، هر کدام از ما کاروبارمان سرجایش هست. من سربارتان نمی‌شوم، فقط مرا با خودتان ببرید، و در لیسین بگذارید، تا حالا آنجا رانده‌ام، خودم یک روز برمی‌گردم، فک و فامیل و داروخانه‌ات را چه می‌کنی، تا حالا باید فهمیده باشید که من هیچ کس را ندارم، من تنها بازماندهٔ خانواده‌ام هستم، داروخانه هم چیزیش نمی‌شود، دستیاری دارم که از همه چیز مواظبت می‌کند. دیگر نه حرفی مانده بود و نه دلیل مخالفی، خوشحال می‌شویم که بامابیایی، عبارتی بود که ژواکیم ساسا به کار برد، ژوزه آنائیسو یاد آوری کرد، بدترین چیز این است که سرمرز دستگیرت کنند، می‌گویم در اسپانیا می‌گشتم، بنابراین نمی‌دانستم کسی دنبالم می‌گردد، و حالاً می‌خواهم خود را به مقامات عالی معرفی کنم، اما بعید است که لازم به توضیح باشد، حتماً به کسانی که از کشور خارج می‌شوند بیشتر توجه دارند، تا آنهایی که وارد می‌شوند، ژوزه آنائیسو به آنها یادآوری کرد، بیایید از پاسگاه مرزی دیگری بگذریم، من نگران سارها هستم، و پس از این حرفها نقشه‌ای از تمام شبه جزیره ایبری روی میز پهن کرد، این نقشه را زمانی

کشیده و رنگ کرده بودند که همه چیز باثبات بود و سکون سنگوار پیرنه هر وسوسه و جرأت فراتر رفتن از آن را نقش بر آب می‌کرد، سه مرد خاموش ایستاده بودند و به مناطق همواری می‌نگریستند که این قسمت از جهان را نشان می‌داد، انگار که از شناختن درمانده بودند، استرابون می‌گفت شبه جزیره به پوست دباغی شده گاوی می‌ماند، پدر و اورسه این کلمات را با حالتی جدی به زبان آورد و با آنکه شب گرمی بود ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو مورمورشان شد، انگار که ناگهان با غول‌های یک چشمی^۱ روبرو شده‌اند که می‌خواهند قربانیشان کنند و پوستشان را بکنند تا بار جنازه دیگری را بر دوش قاره بگذارند که خون آن تا آخر زمان جاری شود.

نقشه باز شده دو کشور را نشان می‌داد، پرتغال مضرس، معلق، اسپانیایی که به سمت جنوب از پاشنه درآمده، نواحی، ایالات، محلات، قلوه سنگ‌های درشت شهرهای بزرگ، گردوغبار شهرک‌ها و دهات، اما نه همه آنها، چون غالباً غبار را نمی‌توان با چشم غیر مسلح دید، پستانمینا فقط یکی از مثال‌هاست. با دست‌هاشان کاغذ را صاف و نوازش کردند، از آلتزورد شدند و به سوی شمال رفتند، انگار چهره انسانی را نوازش می‌دهند، از راست به چپ در جهت عقربه ساعت و سمت زمان، بیراس و ریباتزو پیش رویشان بود، و بعد تراس-اوس-مونتس و مینیو، گالیسیا، آستوریاس، ولایت باسک و ناوار، کاستیل و لئون، آراگون و کاتالونیا، والنسیا، استرمدورا، هم اسپانیایی و هم پرتغالی، اندلس، که هنوز در آنجاییم، الگاروه، بعد ژوزه آنائیسو با انگشتش به ورودی گوادایانا اشاره کرد و گفت، بیایید از اینجا وارد شویم.

سارها که از شلیک گلوله در روسال دِلا فروتِرا پراکنده شده و خاطره تلخی داشتند، این بار با احتیاط دایره وسیعی به سوی جنوب زدند و به جایی رفتند که هوا صاف بود و دور زدن راحت، یعنی سه کیلومتر دورتر از پل، که آن وقت تازه ساخته شده بود، پلیس طرف پرتغال تعجب نکرد که نام یکی از سه مسافر ژواکیم ساساست، پیدا بود مسایل مهم‌تری مقامات عالی را به خود مشغول داشته است، و اینها بزودی از گفتگوهایی که به دنبال می‌آید آشکار شد. نگهبان پرسید، آقایان عازم کجا هستند، ژوزه آنائیسو که پشت فرمان بود گفت، لیسن، و به نوبت خود پرسید، چرا می‌پرسید، جناب، توی بزرگراه به موانع برمی‌خورید، از دستوراتی که داده می‌شود اطاعت کنید، تحت هیچ شرایطی سعی نکنید به زور راه باز کنید یا میان‌بر بزنید، وگرنه می‌افتید توی دردسر، مگر بلایی نازل شده، تا از بلا چه تعبیری داشته باشید، نکنند الگاروه هم از خاک اصلی جدا شده، دیر یا زود نوبت آنجا هم می‌رسد، همیشه خود را قلمرو جداگانه‌ای می‌دانستند، نه موضوع دیگری است، چیزی

خیلی جدی تر، مردم سعی می‌کنند هتل‌ها را اشغال کنند، ادعا می‌کنند که اگر جهانگرد در کار نیست باید به آنها پناه داد، چیزی از این موضوع نشنیده‌ایم، اشغال از کی شروع شده، از دیشب، زوزه آنایسو داد زد، عجب، اگر فرانسوی بود می‌گفت *Ça alors*، هرکس به شیوه خود تعجیبی را که بغل دستی‌اش هم تجربه کرده، بیان می‌کند، گوش کنید به پدر و اورسه که به صدای بلند می‌گویند *Caramba*، حال آنکه از ژواکیم ساسا به سختی پژواک آن شنیده می‌شود، عجب.

پلیس دستور داد راه بیفتند و برای بار دوم به آنها هشدار داد، مواظب موانع باشید، و دوشو می‌توانست از ویلا رئال در ساتو آنتونیو بگذرد و مسافراتش همچنان از این امر خارق‌العاده حرف بزنند، راست راستی کی باورش می‌شد، دوجور پرتغالی متفاوت داریم، عده‌ای که راهی سواحل و شزارها می‌شوند تا نومیدانه افق را نظاره کنند، و دسته‌ای هم بی‌باکانه به هتلهایی که به صورت استحکامات درآمده و پلیس و گارد جمهوری و حتی ظاهراً خود ارتش از آنها حفاظت می‌کنند هجوم می‌برند، تا حالا عده‌ای مجروح شده‌اند، این حرف را به طور خصوصی در کافه‌ای شنیدند که برای به دست آوردن اطلاعات در آنجا توقف کرده بودند. به این ترتیب فهمیدند که در سه هتل، یکی در آلبوفیرا، یکی در پرایا داروشا، و آخری در لاگوش، موقعیت و خیم است. نیروهای انتظامی در آستانه محاصره ساختمان‌هایی هستند که شورشیان در آن پناه گرفته‌اند، از درها و پنجره‌ها موانعی ساخته‌اند، همه راه‌های ورودی را بسته‌اند، آنها به محاصره شدگان عرب می‌مانند، کافران بیرحم، مرتدانی که نه به خواهش و منت اعتنایی دارند و نه به تهدید، می‌دانند که پرچم سفید گاز اشک آور در پی دارد، بنابراین مذاکره را رد می‌کنند و از تسلیم تن می‌زنند. تن پدر و اورسه به لرزه در می‌آید و همچنان زیر لب تکرار می‌کند *Caramba* و می‌شود در این کلمه اشاره‌ای از آزدگی میهن پرستانه دید، حسرتی عمیق از اینکه چرا اسپانیا نتوانست ابتکار عمل را

در دست بگیرد.

در اولین برخورد با مانع از آنها خواستند به سمت کاسترو ماریم برگردند، اما ژوزه آناتیسو اعتراض کرد که در سیلوش کار دارد و باید زود به کارش برسد، سیلوش را گفت تا هیچ سوءظنی برنیانگیزد، بعلاوه، مجبورم در جاده‌های کشور سفر کنم، افرم‌سول که از قیافه‌های بی‌آزار سه مسافرو رنگ یشمی متین دوشو و مطمئن شده بود توصیه کرد، اگر نمی‌خواهید دچار درد سر شوید از جاده‌های اصلی دوری کنید، اما جناب، در همچو موقعیتی که کشور دستخوش امواج است، و از این مناسب‌تر نمی‌شد گفت، ما خودمان را با چند هتل اشغال شده سرگرم کرده‌ایم، این انقلاب نیست که بسیج عمومی بخواهد، گاهی کاسه صبر مردم لبریز می‌شود، همین ویس، این تعبیری بود از ژواکیم ساسا بی‌آنکه ساستمداران باشند، خوشبختانه ستوان مردی نبود که حرفش را عوض کند، اما سربازی بود پایند سنت‌های کهن، وگرنه ناچار می‌شدند سر آخر از کاسترو ماریم بروند. با این حال گستاخی ژواکیم ساسا همان طور که انتظار می‌رفت با سرزنش روبرو شد، ارتش برای اطاعت دستور اینجاست، اگر از پادگان‌های ناراحت خودمان دست بکشیم و هتل شرایتون و ریتس را اشغال کنیم چه می‌گویید، لابد به سر این افرزده بود که خود را سبک می‌کرد و برای یک غیر نظامی توضیح می‌داد. کاملاً حق با شماست، جناب سروان، دوستم حرفش را نجویده زده، همیشه به‌اش می‌گویم، افر به تندی جواب داد، خب، باید اول حرفش را بچود بعد بزنند، سن و سالی ازش گذشته. بعد فوراً با دست اشاره کرد که بروند، نشنید که ژواکیم ساسا چه گفته، و چقدر خوب شد، وگرنه کارشان به زندان می‌کشید.

گارد جمهوری که آنقدرها هم اهل مدارا نبود با موانع دیگر جلوشان را گرفت، گاهی ناچار شدند دور بزنند و از جاده‌های پر دست‌انداز بگذرند تا به بزرگراه اصلی برگردند. ژواکیم ساسا عصبانی بود و دلیل هم داشت، و بار ملامتش کرده بودند، قبول دارم که ستوان به موقعیتش می‌نازید، اما شما حق

نداشتید بگویید من نجویده حرف می‌زنم، معذرت می‌خواهم، می‌خواستم وضعمان از آنکه هست بدتر نشود، شما به یارو طعنه زدی و این کار خطا بود، نباید به مقامات مسئول کنایه زد، یا متوجه نمی‌شوند که در این صورت بی‌فایده است، یا متوجه می‌شوند که اوضاع بدتر می‌شود. پدر و اورسه خواست آهسته برایش توضیح دهند که درباره چه چیز جروبحث می‌کنند. و تغییر لحن ناگزیر و تکرار آشکار کرد که موضوع چندان مهم نیست، وقتی پدر و اورسه همه چیز را فهمید، همه چیز فهمیده شد.

پس از اینکه جاده در بولیکیمه در منطقه‌ای متروک دوشاخه شد، ژوزه آنائیسو در جای وسیعی از گودالی کم عمق استفاده کرد و بدون هشدار دادن دوشوؤ را یکر است به فضای بی‌درختی برد، ژواکیم ساسا داد زد، کجا می‌روی، ژوزه آنائیسو بین دو تکان شدید جواب داد، اگر مثل بچه کوچولوهای سربراه از جاده برویم، هرگز به هیچ کدام از آن هتل‌ها نمی‌رسیم، می‌خواهیم ببینیم آنجا چه خبر است مگر نه، و همچنان که اتومبیل مثل شوریده حالان روی شیارهای ناهموار، بالا پایین می‌پرید، با فرمان متزلزل کلنجار می‌رفت. پدر و اورسه که روی صندلی عقب نشسته بود بی‌رحم و شفقت به این سو و آن سو پرت می‌شد، و ژواکیم ساسا غش‌غش می‌خندید، بریده بریده جواب داد، راستی که خنده‌دار است، راست راستی خیلی خنده‌دار است. خوشبختانه سیصد متر جلوتر بین درخت‌های انجیر و پشت دیواری از سنگ‌های خشک فروریخته که به مرور زمان ساروج بی‌نشان ریخته بود، کوره‌راهی را یافتند که از دید پنهان بود. به قول گفتنی در میدان عملیات بودند. با همه احتیاط‌های لازم به آلبوفیرا نزدیک شدند، هر جا که ممکن بود فضای باز را انتخاب کردند، بدتر از همه گرد و غباری است که دوشوؤ هوا می‌کند، تجهیزاته‌ش برای پشته‌زایی و پیشقراولی کافی نیست، اما پلیس این دور و برها نیست و سر چهارراه‌ها یا آن‌طور که در اصطلاحات امروز ارتباطات رواج دارد، تقاطع بزرگراه‌ها، نگاهی قدرت

مؤثر نیروهای پاسدار نظم چندان زیاد نیست که بتوانند از لحاظ سوق الجیشی این ایالت را با این همه هتل و درخت اقاچیا پوشش دهند. البته اگر چنین قیاسی مجاز باشد. در واقع هرکس که مقصدش لیسُن باشد، نیازی نیست از مناطقی برود که در آن اخلاص می‌شود، اما باید درجهٔ صحت و سقم اطلاعاتمان را تعیین کنیم، چه بسا دیده شده که در بازگویی ماجراها مبالغه می‌شود. لابد چیزی در کار بوده، اما بستن جاده با موانع در نهایت چیزی بیش از اجرا کردن آن ضرب‌المثل حکیمانه نیست که هشدار می‌دهد پیشگیری بهتر از درمان است. اما از هم‌اکنون سروکلهٔ عوامل نفوذی پیدا شده بود. مردها و زنها کیف و چمدان و بچه به کول و بچه به بغل از میان تکو توک درخت از راه می‌رسیدند و مشتاقانه خاک سرخ را لگدمال می‌کردند، قصدشان این بود که با ضمانت نزدیک‌ترین افراد خانواده، زن و بچه، جایی در هتلی به دست آورند، بعد، اگر اوضاع بر وفق مراد باشد، می‌فرستند پی باقی افراد خانواده و تخت و قفسه، و میز، یا خرت‌ویرت‌های دیگر، انگار کسی یادش نیست که هتل تخت و میز زیاد دارد، و هرچند که شاید چند تا قفسه بیشتر پیدا نشود، گنج‌هایی هست که به دردهمان کار می‌خورد.

دم دروازه‌های آلبوفیرا تدارک نبرد نهایی را می‌دیدند. مسافران دوشوؤ را رها کردند، در سایه‌ای آرام به حال خود گذاشتند، در چنین موقعیتی نمی‌توان از آن کمک گرفت، اتومبیل وسیله‌ای مکانیکی است عاری از احساسات، هرجا که برایش می‌رود، هرجا پارکش کنی می‌ماند، به هیچ‌وجه برایش فرقی نمی‌کند که شبه جزیره بر آب می‌رود، بعید است که جابه‌جایی شبه جزیره فاصله‌ها را کوتاه‌تر کرده باشد. نبرد طبق رسم میدان‌های کارزار کهن با کلماتی به منظور تقویت روحیه و ترغیب نفرت، دعا به درگاه باکره مقدس و حامی آنان سنت جیمز، با یک سخنرانی پیش از تظاهرات شروع شد، کلمات در آغاز همیشه طنین خوشنوايي دارد، اما نتیجه‌اش بی‌چون‌وچرا مصیبت بار است، در آلبوفیرا رجزخوانی گروه اشغالگر بی‌فایده بود، اما چه

خوب رجز خوانی کرده، نگهبانان، سربازان، دوستان گوشتان را خوب باز کنید، حواستان به من باشد، فراموش نکنید که شما نیز فرزندان مردمی چون ما هستید، همین مردم اینارگر که خانه می سازند و خود بیخانمانند، هتل‌ها رامی سازند و خود به قدری درآمد ندارند که شبی را در آن سیری کنند، توجه کنید که ما با زن‌ها و بچه‌ها مان به اینجا آمده‌ایم، اما نه در پی سراب، آمده‌ایم تا سقف بهتر و امن‌تری بالای سر داشته باشیم، آمده‌ایم تا اتاق خوابی برای خود فراهم کنیم و خلوت و احترامی که در خور آدمیزاد است، ما نه حیوانیم و نه ماشین، احساس داریم، مگر نه، این هتل‌ها هم که خالی‌اند، صدها و هزارها اتاق هست، اینها را برای جهانگردان ساخته‌اند، ولی حالا جهانگردها رفته‌اند و قصد برگشتن ندارند، تا اینجا بودند ما تسلیم همین زندگی نکبت بار بودیم، اما حالا تمنا می‌کنیم بگذارید برویم تو، ما اجاره همان خانه‌هایی را می‌پردازیم که ترک گفته‌ایم، درست نیست که از ما بیشتر بخواهند، و به همه مقدسات سوگند همه چیز را ترو تمیز نگه می‌داریم، چون وقتی یای نگهداری از خانه زندگی باشد هیچ کس به گرد زن‌های ما نمی‌رسد، می‌دانم چه می‌خواهید بگویید و حق با شماست، بچه‌های ما چی، درست است که بچه‌ها گندند، ولی ما بچه‌ها مان را مثل دسته گل نگه می‌داریم، مشکلی در کار نیست، شنیده‌ایم هر اتاق تسهیلات خودش را دارد، دوش آب گرم و سرد، دستشویی، و همین کار تمیز کردن را راحت می‌کند، و اگر هر یک از بچه‌های ما بد بار آمده باشد، قول می‌دهم که به تمیزترین بچه تبدیل شود، فقط برای این موضوع کمی وقت لازم دارند، وقت تنها چیزی است که آدم می‌خواهد، باقی جز توهم چیزی نیست، دیگر کسی انتظار این یکی را نداشت که رهبر شورشیان ناگهان بزند به فلسفه‌بافی.

از چهره سربازها پیدا بود و کارت هویتشان هم آن را تأیید می‌کرد که سربازها واقعاً فرزند مردمند، اما سرگردشان همین که به نیمکت آموزشگاه نظامی رسید اصل و نسب خود را از یاد برد، یا در طبقات ممتازی به دنیا آمده

بود که هتل‌های الگاروه را برایشان می‌سازند. از جوابش مشکل می‌شد این را فهمید، برگرد عقب، وگرنه صورتت را خرد می‌کنم، چون این زبان خشن محدود به طبقات فرو دست نیست. سربازها در بین جمعیت چهره‌های شبیه پدر و مادر خود را دیدند، اما ندای وظیفه قوی‌تر است، پسر که دست به روی مادر بلند کند، مادر به او می‌گوید، تو نور چشمان منی. اما رهبر شورشیان خشمگین داد زد و لحنش از التماس به درشت‌گویی کشیده‌شد، چکمه لیس‌ها، حتی پستانی را که به شما شیر داده نمی‌شناسید، مجاز شاعرانه، اتهامی که معنا و مقصدی ندارد، چون هیچ پسر و دختری نیست که چنین چیزی یادش مانده باشد، هرچند صاحب‌نظران متعددی آماده‌اند تأیید کنند که در اعماق ضمیر ناخودآگاه ما این خاطرات و یادهای هولناک دیگر نهانی حفظ می‌شود، و کل هستی ما را این‌گونه خاطره‌ها و هراس‌ها تشکیل می‌دهد.

سرگرد از اینکه متهم به چکمه لیس می‌شود خوشش نیامد و به نوبت خود با خشم فریاد زد، حمله کنید، درست مثل آن سپهسالار متعصب مهاجمان که فریاد زده بود، بگیریدشان، مین پرستان، و همه یکباره موج زنان پیش آمدند، و جنگ تن به تن سختی در گرفت. درست در همین لحظه بود که ژواکیم ساسا، پدر و اورسه و ژوزه آنائیسو کنجکاو و بی‌گناه از راه رسیدند و یگراست افتادند توی معرکه، چون وقتی رشته‌امور از دست به در رفت سربازها بین بازیگر و تماشاگر فرقی نمی‌گذارند، و می‌توان گفت این سه دوست که نیازی به خانه تازه نداشتند ناگهان خود را ناگیر دیدند که برای یکی بجنگند. پدر و اورسه، با آنکه سش کم نبود، چنان جنگید که گویی از زادبومش دفاع می‌کند، بقیه نیز به بهترین وجه کوشیدند، شاید کمی هم کوتاه آمدند، چون به نژاد صلحجویی تعلق داشتند. عده‌ای مجروح شدند، اینها خود را کشان کشان از معرکه دور کردند یا دیگران آنها را به کنار خیابان کشیدند، زن‌ها گریه می‌کردند و به دشمنان فحش می‌دادند، کودکان را در پناه ارابه‌های

جنگی گذاشتند، برای نبردی از این قماش فقط باید نام‌ها و واژگانی از قرون وسطا به کار برد. جوانی به نام داود سنگی از دور انداخت و جالوت پهلوان را نقش زمین کرد، خون از شکاف عمیقی در چانه‌اش روان شد، کلاهخود پولادین حفاظی نبود، از وقتی که سربازها از کلاهخود نقابدار استفاده نمی‌کنند، از این چیزها زیاد پیش می‌آید. اما بدتر از همه این بود که در آشفته بازار یورش ناگهان شورشیان در دل سپاه رخنه کردند و صفوفشان را از هر سو درهم شکستند، فقط با حرکتی غریزی و در عین حال هوشمندانه در خیابان‌ها و کوچه‌های سربلایی پخش و پلا شدند، و به این ترتیب تضمین کردند که سربازان محاصره‌کننده هتل نتوانند به کمک گردان شکست خورده بشتابند، هیچ کس از زمان شورش دهقانی فرانسه در قرون وسطا چنین شکست تحقیرآمیزی را به یاد نداشت. مدیر یک هتل، که یا عقلش پارسنگ برداشته بود و یا ناگهان به هدف مردمی رو آورده بود، همه درهای هتلش راگشود و گفت، بیایید تو، بیایید تو، ترجیح می‌دهم شما بیایید تا اینکه اینجا خالی باشد.

با این تسلیم غیر منتظره، پدر و اورسه، ژوزه آنانیسو و ژواکیم ساسا دیدند که بدون جدال واقعی اتاقی را تصرف کرده‌اند، و پس از دو روز آن را به خانواده‌ای نیازمندتر واگذار کردند که مادر بزرگی افلیج و بستگانی مجروح و محتاج درمان داشتند. در این شورش، که نظیر آن هرگز دیده نشده، شوهرهایی بودند که زنهایشان را گم کردند، و بچه‌هایی که پدر و مادرشان را، اما نتیجه این جدایی‌های تلخ، چیزی که کسی نمی‌تواند اختراعش کند، و به خودی خود حقیقت قانع‌کننده‌ای این ماجرا را اثبات می‌کند، بله، همان طور که می‌گفتم، نتیجه این بود که اعضای یک خانواده معین را همان پویایی در عین پراکندگی حتی وقتی از هم جدا بودند پیش می‌راند، و به اتاق‌های مختلفی در هتل‌ها می‌رساند، چون ثابت شده بود که فراهم آوردن تمام آنهايي که می‌خواستند زیر یک سقف باشند کار بسیار دشواری است، و مردم معمولاً

هتل را از روی تعداد ستاره‌های آن انتخاب می‌کردند. افسران عالی‌رتبه پلیس، سرهنگ‌های ارتش، و سروان‌های گارد از لیسن قوای امدادی و زره‌پوش خواستند و کسب تکلیف کردند، دولت که دست و پایش را گم کرده بود، دستوراتی صادر و لغو می‌کرد، تهدید و تمنا می‌کرد، می‌گفتند که سه وزیر استعفا داده‌اند. در این احوال خانواده‌های سرخوش از شنزارها و خیابان‌های آلبوفیرا از پشت پنجره‌های هتل، در آن تراس‌های وسیع و زیبا، با آن میزهای صبحانه و نیمکت‌های دراز با پستی نرم دیده می‌شدند، پدر اولین میخ را با چکش به آنجا می‌کوبد تا بندرخت به آن وصل کند، و مادر که زیر لب آواز می‌خواند، تاکنون رخت‌هایش را در حمام شسته است. و استخرها لبریز از کسانی بود که حمام می‌کردند و غوطه می‌زدند، و هیچ‌کس یادش نمی‌آمد به بچه‌ها توضیح دهد که باید پیش از فرو رفتن در آب دوش بگیرند، آنقدرها هم ساده نیست که این مردم را حالا که زاغه‌هاشان را ترک کرده‌اند واداریم از عادت‌هاشان دست بکشند.

سرمشق بد پیوسته رونق می‌گیرد و بیش از پند خوب ثمر می‌دهد، و چه کسی می‌تواند بگوید سرمشق بد با کدام وسیله سریع منتقل می‌شود، چون چند ساعت بیشتر طول نکشید که این جنبش عمومی اشغال از مرز گذشت و در سراسر اسپانیا پخش شد، می‌توانید تصورش را بکنید که در ماریلا و تورمولینوس، که هتل‌هایش به شهر می‌مانند و سه تاشان کافی است که تشکیل کلان شهر را بدهند، چه جور تلقی می‌شد. اروپا پس از شنیدن این اخبار هشدار دهنده فریاد برآورد، هرج و مرج، آشوب اجتماعی، تجاوز به مالکیت خصوصی، و یک روزنامه فرانسوی، که در شکل دادن به افکار عمومی نقش مؤثری داشت، پیامبرگونه با حروف درشت در صفحه اول نوشت، سرشت بشر را نمی‌توان تغییر داد. این جمله هر قدر که پیش پا افتاده باشد، تارهای قلب اروپاییان را لرزاند، هر وقت که از شبه جزیره ایبری سابق حرف می‌زدند، شانه بالا می‌انداختند و به هم می‌گفتند، چه می‌شود

کرد، همین جورند دیگر، نمی‌شود سرشت انسان را تغییر داد، تنها تک صدا در این هم‌رایی اتهام زنده از جانب روزنامه‌ای بی‌ادعا ولی ماکیاولی به گوش رسید که در ناپل چاپ می‌شد، مسأله مسکن در پرتغال و اسپانیا حل شده است.

طی سه روز باقیمانده که سه دوست در آلبوفیرا گذراندند، پلیس ضد اغتشاش با پشتیبانی جوخه ویژه کوشید یکی از هتلها را به زور تخلیه کند، اما مقاومت مشترک و هماهنگ تازه‌واردها و صاحبان، که اولی مصمم بود تا نفس آخر مقاومت کند، و دومی از بلبشویی می‌ترسید که معمولاً به اصطلاح ناچیان ایجاد می‌کنند، سبب توقف عملیات شد، و تا دست دادن فرصتی دیگر، وقتی زمان و وعده و وعید هشپاری شورشیان را تضعیف کند، عقب افتاد. زمانی که پدرو اورسه، ژواکیم ساسا و ژوزه آنانیو سفر به لیون را از سر گرفتند، در ساختمان‌های اشغال شده کمیته سکنه با آراء دمکراتیک انتخاب شده بود، با کمیته‌های فرعی که مسئول اموری چون بهداشت و نگهداری، آشپزی و لباسشویی، تفریح و سرگرمی، فعالیت‌های فرهنگی، آموزش و راهنمایی درسی، ژیمناستیک و ورزش، و خلاصه هرچه که برای اداره هموار و کارای هر جامعه‌ای لازم است. تصرف کنندگان روی چوب پرچم‌های سرهم شده هر جور پرچم و بیرقی را به هزار رنگ آویختند، هر چه دم دستشان رسید، پرچم‌های کشورهای خارجی، نشان‌های باشگاه‌های ورزشی، بیرق‌های اتحادیه‌های گوناگون، به اصطلاح در زیر سایه رنگ‌های ملی در بالا در اهتزاز بودند، حتی روتختی‌ها نیز در تقلیدی تحسین‌انگیز از این تزئینات از پنجره‌ها آویخته بود.

با این همه قید متضادی که پیوسته یادآور مخالفت، محدودیت یا اختلاف است، اگر در این موقعیت صادق باشد، به یادمان می‌آورد چیزهایی که به نفع بعضیهاست، دیگران را از مزایایی محروم می‌کند، تصرف عدوانی این هتل‌ها مثل آخرین قطره آبی بود که کاسه صبر اغنیا و قدرتمندان را لبریز کرد.

بسیاریشان از ترس اینکه مبادا شبه جزیره در آب فرو برود، جان و مال خود را برداشتند و در جریان خروج جمعی جهانگردان یا به فرار گذاشتند، البته واضح است که اینها در کشوری که مال آنهاست ناگهان خارجی نشدند، هرچند همچنان که تاریخ بارها نشان داده مردم به درجات مختلف به کشوری که به طور طبیعی واداری مال آنهاست تعلق دارند.

بگذریم، در میان محکومیت عمومی این نابسامانی‌ها، که بیشتر جهانی بود تا عمومی، اگر تلقی ناهماهنگ روزنامه کم‌اهمیت ناپلی را کنار بگذاریم، مهاجرت دومی اتفاق می‌افتاد، چنان عظمتی داشت که این فکر موجه جلوه می‌کند که وقتی برهمگان آشکار شد که زخمی که بر پیکر اروپا وارد شده هرگز شفا نخواهد یافت و ساختار فیزیکی شبه جزیره از هم گسسته است، نقشه مهاجرت به دقت طرح‌ریزی شده بود، آخر چه کسی باور می‌کرد در نقطه‌ای که قوی‌تر از همه به نظر می‌رسید چنین اتفاقی بیفتد. حایهای بانکی ناگهان خالی شد و مبلغ کمی فقط برای خالی نبودن عریضه باقی ماند، حدود پانصد اسکودو در پرتغال، یا حدود پانصد پرتا در اسپانیا، یا شاید کمی بیشتر. حساب‌های جاری یکسره برداشت شد، سپرده‌های دراز مدت پس از کسر بهره تسویه شد، و خلاصه همه چیز، طلا، نقره، سنگ‌های گرانبها، جواهرات، آثار هنری، اوراق قرضه، همه چیز را بادهای نیرومندی که دارایی و اموال فراریان را می‌روفت و با خود به دریا می‌برد، در همه‌سی و دو جهت قطب‌نما برد، امیدوار بودند با گذشت زمان و شکیبایی باقی را دریابند. پیداست که نمی‌شد ظرف بیست و چهار ساعت به این جابه‌جایی‌ها رسید، اما یک هفته کافی بود که چهره اجتماعی این دو کشور ابری از سرتاپا و از سویی به سوی دیگر تغییر کند. هر ناظر بی‌خبر از حقایق و انگیزه‌ها که به ظواهر قناعت می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها دم‌بدم فقیرتر می‌شوند، حال آنکه در واقع اغنیا گریخته بودند، و بدون آنها منحنی جمعیت‌نگاری به‌زودی به طرز وخیمی سیر نزولی را نشان می‌داد.

برای آن ناظرانی که می‌توانند همه المپ خدایان و الهگان را درجایی ببینند که چیزی جز ابرهای گذرا نیست، یا آنهایی که دودمان ژوبیتر را پیش چشم دارند اما آن را جز بخاری در جو نمی‌دانند، از یادآوری این نکته هرگز خسته نمی‌شویم که سخن گفتن از اوضاع و احوال، با تقسیم دو قطبی آن به مقدمات و نتایج، که برای کاستن از فعالیت ذهنی انجام می‌دهیم، کافی نیست، بلکه باید به آنچه به ناگزیر بین اولی و دومی قرار گرفته است توجه کرد، بیایید همه را به ترتیب درست هجی کنیم، زمان، مکان، انگیزه، وسایل، شخص، کردار، رفتار، چون اگر همه را نسنجیم و به آن نیندیشیم، ناگزیر در نخستن عقیده‌ای که ارائه می‌دهیم دچار خطای فاحش خواهیم شد. انسان بی‌شک موجودی هوشمند است، اما نه به آن هوشمندی که آدم دلش می‌خواهد، و این، پیش از آنکه سرزنشان کنید، دلیل و اعتراف به خاکساری است، که همیشه از خانه شروع می‌شود، چون چراغی که به خانه رواست.

دَم غروب، در آن دَم که نور ملایم جان‌ها را از حسرتی شیرین می‌آکند، به لیسن رسیدند، حالا می‌شود دید که آن داور تحسین‌انگیز احساسات و تأثرات وقتی گفت که چشم‌انداز چیزی جز حالت ذهنی نیست حق داشت، آنچه نتوانست به ما بگوید این بود که در ایامی که چیزی جز بیتک آنتروپ^۱ در جهان نبود، با جانی هنوز اندک و نه تنها اندک بلکه آشفته، وضع چگونه بود. هزاران سال بعد و به یمن تکامل، پدر و اورسه می‌تواند تصویر اندوه صمیمانه خود را در مالخولیای آشکار شهر تمیز دهد. او به همنشینی با این پرتغالی‌ها که به جستجویش به آن سرزمین نامهربان، یعنی زادگاه و زیستگاهش آمده بودند خو گرفته بود، طولی نمی‌کشید که هر یک راه خود را در پیش گیرد و پی سرنوشت خود برود، حتی خانواده‌ها نیز نمی‌توانند در برابر فرسایش ضرورت ایستادگی کنند، پس آنهایی که فقط با هم آشنا هستند

۱. Pithecanthropus، میمون انسان‌نما، یا انسان میمون، مرکب از دو کلمه یونانی anthropos میمون و pithecos انسان.

چه کنند، دوستانی که دوستیشان تازه شاخ و برگ زده و ریشه‌های نازکی دارد.

دوشوؤ آهسته از پل می‌گذرد، با پایین‌ترین سرعت مجاز، تا اسپانیایی مجال داشته باشد زیبایی منظره خشکی و دریا را تحسین کند، همچنین شاهکار پراپت مهندسی را که دو کرانه رود را به هم وصل می‌کند، این ساختار، منظورمان جمله است، دارای حشو ملیح است، و در اینجا به کار رفته تا از تکرار واژه پل پرهیز کنیم، که به ضعف تألیف، اطناب یا حشو قبیح منجر می‌شود. در هنرهای گوناگون، و بالاتر از همه در نوشتن، کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه، حتی اگر نزدیک به هم باشد، آنچه خط مستقیم می‌خوانند هرگز نبوده و نخواهد بود، و حالا هم نیست، برای آنکه با قوت و تأکید راه را به هر نوع شکی ببندیم و برای همیشه خاموششان کنیم می‌گوییم هرگز، هرگز. مسافران چنان غرق شگفتی‌های شهر شده و چنان از این موقعیت بزرگ به هیجان آمده بودند که توجه نکردند چطور سارها ناگهان ترسیدند، پرنده‌گان سرمست از ارتفاع، به طرز خطرناکی نزدیک ستون‌های سیمانی که از آب برخاسته بود تا در این سوی شهر باجام‌های مشتعل پنجره، ورای دریا و خورشید پشوانه‌ای در برابر آسمان بازد، سُرمی خوردند، و در زیر رود بزرگ جاری بود، همچون جریان لخت‌گدازه‌هایی که زیرخاکتر می‌سوزد، اما ناگهان با آبشار تندی از برهم زدن بال‌ها تغییر مسیر دادند، انگار که زمین دور پل می‌چرخید، شمال شرق شد و بعد جنوب، و جنوب غرب شد و بعد شمال، اگر روزی خودمان ناچار باشیم همین قدر یا بیش از این تغییر مسیر دهیم به کجای این دنیا خواهیم رسید. همان‌طور که بیشتر گفتیم، مردها حتی وقتی این چیزها را می‌بینند، از فهمشان عاجز می‌مانند، این مردها هم آنچه را که این بار دیدند نفهمیدند.

نیمی از پل را طی کرده بودند که پدرو اورسه زمزمه کرده، چه شهرقشنگی، چنین جمله محبت‌آمیزی نیاز به پاسخ ندارد، جز شاید پاسخی

فروتانه، بله، مگر نه. وقت کافی خواهند داشت که پدر و اورسه را در هتلی جا بدهند و به سفر خود ادامه دهند، دست کم تا ریباتزو بروند که ژوزه آنایسو در آن به سر می‌برد، و ژواکیم ساسا می‌توانست اگر دلش می‌خواست شبی دیگر را زیر درخت انجیر سرکند. اما ترک گفتن مهمانشان بی ادبی خواهد بود. بنابراین دو پرتغالی تصمیم مشترکی گرفتند. چند روزی در آنجا می‌مانند تا اسپانیایی شهر را بشناسد و وقتی به اورسه برگشت روایت خود را از آن گفته قدیمی به دست دهد که معصومانه لاف می‌زند، لیسن زیبا، لیسن دلربا، اگر نبینی آن را، باخته‌ای عمر خود را. شکر خدا که قافیه را به ما داده، بی آنکه خیر و برکتش را از ما دریغ دارد.

ژواکیم ساسا و ژوزه آنایسو کم پول نیستند، دار و ندار خود را برداشته و به سفر آن سوی مرز رفته و برگشته بودند. و همان طور که می‌دانیم صرفه جویی کرده بودند، یک بار زیر نور ماه خوابیده و شبی را در خانه دار و خانه‌چی اندلسی گذرانده و از هرج و مرج و بی نظمی الگاروه استفاده کرده و به رایگان در هتل مانده بودند. در لیسن فقط هتل‌های دوروبر شهر را محاصره و اشغال کرده‌اند، هتل‌های مرکز شهر در امان مانده‌اند، دو عامل خنثی کننده در این بین نقش داشتند، اول اینکه چون پایتخت است. مثل همه کشورهای بیشترین نیروی قانون و نظم یا سرکوب در اینجا مستقر شده است، دوم آن کمرویی خاص ساکن شهرهای بزرگ، که غالباً وقتی حس می‌کند همسایه‌اش او را می‌بیند و دربارش داوری می‌کند، بیقرار می‌شود و گوشه می‌گیرد، و عکس آن هم صادق است، تک یاختگان قطره‌ای آب حتماً مزاحم عدسی‌ها و چشمی می‌شود که پشت عدسی‌ها نگاهشان می‌کند و مزاحشان می‌شود. تقریباً بیشتر هتل‌ها به علت کمی مشتری تعطیل کرده بودند، البته عذر و بهانه‌شان این بود که تعمیرات انجام می‌دهند. اما بعضی هتل‌ها به کارشان ادامه دادند و نرخ‌هاشان را پایین آوردند. و تخفیف ویژه دادند، تا آنجا که بعضی خانواده‌های پرجمعیت جداً به فکر افتادند از خانه‌هاشان که کرایه سنگینی

بابتش می برداختند دست بکشند، و در هتل میریدین یا مانند آن‌ها جا بگیرند. بلند پروازی سه مافر چنان نبود که خیلی وضعشان را تغییر دهد، به همین دلیل تصمیم گرفتند در هتلی میانه حال در روآ دوآلکریم که در دست چپشان قرار داشت اقامت کنند، نامی که کافی بود و حتی شاید ساختگی، اما در این داستان محلی از اعراب ندارد.

سار سار است، این کلمه را برای آدم‌های گیج و سر به هوا هم به کار می‌برند، به عبارت دیگر، آدم‌هایی که کمتر به کردارشان می‌اندیشند و نمی‌توانند چیزی را بالاتر از دماغشان ببینند یا تصور کنند، که با بعضی از جوانمردی‌ها، و حتی ایثار جان خود، چنانکه در صحنه مرزی دیدیم، نمی‌خواند، آنجا دیدیم که جثه‌های کوچک بسیاری جان باخته افتاده‌اند و خون خود را در راه دیگران داده‌اند، البته یادتان باشد که حرف سارها را می‌زنیم نه آدم‌ها را. اما سر به هوایی و گیجی کمتر صفت‌هایی است که می‌توان به این هزاران پرنده که احمقانه می‌روند و روی بام هتل می‌نشینند نسبت داد، و توجه مردم و پلیس، پرنده‌شناس‌ها و غذاشناس‌ها را که طعم خوراک خوشمزه پرنده‌های برشته را می‌چشند جلب می‌کنند، و به این ترتیب حضور سه مرد را لو می‌دهند که گناه بروجدانشان سنگینی نمی‌کند، با این حال توجه ناخوشایند مقامات را به خود جلب می‌کنند. روزنامه‌های پرتغال به دلایلی که بر مسافران نامعلوم بود، در صفحه حوادث گزارش داده بودند که سارها به نگهبانان مرزی از همه جا بی‌خبر حملدور شده‌اند، که آدم را بی‌اختیار، هرچند با اعتماد کمتری، به یاد فیلم نامبرده هیچکاک می‌اندازد. حالا روزنامه‌ها، و رادیو و تلویزیون فوراً از اتفاقات عجیب و غریبی در کش دوسودره خبر می‌دادند، و خبرنگار و عکاس و متخصص ویدئو به صحنه سرازیر می‌شدند، که نتیجه‌ای جز غنی کردن فولکلور لیسن داشت، البته اگر ذهن روشمند و، چرا نگوئیم، علمی روزنامه‌نگار او را به ملاحظه رابطه ممکن بین سارهای بیرون روی بام و مسافران درون هتل، چه دایمی بودند و چه

موقت نرسانده باشد. ژواکیم ساسا، ژوزه آنائیسو و پدرو اورسه، بی‌خبر از خطری که بالای سرشان پرسه می‌زد، هر یک در اتاق خود باروبنه‌ای را که داشتند باز می‌کردند، تصمیم گرفته بودند که قدری شهر را تماشا کنند تا وقت شام بشود، و قرار بود چند دقیقه دیگر بیرون بروند. اما درست در همین لحظه روزنامه‌نگار هوشمند دفتر ثبت‌نام مسافران را واری می‌کند و نام‌های ثبت شده را از نظر می‌گذرانند، و ناگهان دو نام چرخ خاطره را به حرکت درمی‌آورد، ژواکیم ساسا و پدرو اورسه، اگر این نام‌ها به چشمش نمی‌آمد به او نمی‌شد گفت روزنامه‌نگار، همین اتفاق می‌توانست برای نام دیگر، ریکاردو ریش هم پیش بیاید، اما دفتری که سالها پیش این نام را ثبت کرده بود در بایگانی‌ها نگهداری می‌شود، در زیر شیروانی‌های پوشیده از گردوغبار است، و بر صفحه‌ای نوشته شده که شاید هرگز باز نشود، و اگر هم باز شود، به احتمال قوی نامش ناخوانا و خطوط یا حتی تمام صفحه محو خواهد بود، این یکی از آثار زمان است که همه‌چیز را نابود می‌کند. تا امروز در فن شکارگری مهارتی بزرگ‌تر از این نیست که به یک تیر دو نشانه بزیم، از این پس تعداد نشانه‌ها در حد مهارت شکارچی از دو به سه خواهد رسید، این یعنی وارونه کردن همه کتاب‌ها و ضرب‌المثل‌ها، پس هر جا که دو می‌بینید، بخوانید سه، و شاید کار به اینجا هم ختم نشد.

ژواکیم ساسا و پدرو اورسه که بنا به درخواست روزنامه‌نگارها به طرف پذیرش آمدند و در سالن استراحت در برابر آینه بزرگ حقیقت قرار گرفتند، چاره‌ای نداشتند جز اینکه به ترتیب تأیید کنند که یکی سنگ را به دریا انداخته و دیگری زلزله‌نگار جاندار است. خبرنگار ناظر گفت، ساراها هم هستند، یقین است که این‌همه سار تصادفی اینجا جمع نشده‌اند، و ژوزه آنائیسو با شنیدن این حرف اطلاعیه‌اش را صادر، ساراها همراه منند. بیشتر سؤال‌ها را از ژواکیم ساسا می‌کردند، و پاسخ‌های مربوطه با گفتگویی که در خیال با مقامات کشوری داشت منطبق می‌شد، و به همین دلیل در اینجا تکرار

نشده است، اما پدرو اورسه، که در کشور خود دقیقاً پیامبر نبود، به تفصیل دربارهٔ حوادث اخیر زندگی‌اش حرف زده، بله آقا، هنوز لرزش زُرف و شدید زمین را حس می‌کند، انگار که استخوانهایش می‌لرزند، و در غرناطه، سویل و مادرید آزمایش‌های گوناگون را از سرگذرانده است تا عواطف و هوشش، واکنش‌های حسی و حرکاتش را بررسی کنند، و در اینجا نیز اگر مقامات پرتغالی لازم می‌دیدند آماده بود تن به این آزمایش‌ها بدهد. در این بین هوا تاریک شده بود، سارهایی که همهٔ این تحقیقات و پرس و جوها زیر سر آنها بود در میان درختان باغ‌های نزدیک پراکنده شده بودند، روزنامه نگارهایی که سؤال‌هاشان ته کشیده بود کنجکاوی را هم کنار گذاشتند و با دوربین‌ها و فلاش‌هاشان رفتند، اما باز هم هتل رنگ آرامش را به خود ندید، پیشخدمت‌ها و باربرها عذر و بهانه‌هایی تراشیدند و به پذیرش آمدند تا این موجودات عجیب و غریب را که در سالن استراحت نشسته‌اند تماشا کنند.

سه دوست خسته از هیاهوی بی‌پایان، تصمیم گرفتند بیرون بروند و شام را در هتل صرف کنند، پدرو اورسه از عواقب این کار که خود را به دست حوادث سپرده و این همه حرف زده بود می‌ترسید، پس از آنکه بارها در اسپانیا به من هشدار دادند که از وضع خود چیزی نگویم، وقتی این مصاحبه را ببینند خوششان نخواهد آمد، اما اگر چند روزی بمانم همه چیز را فراموش می‌کنند. ژوزه آنائیسو ظنن بود، فردا داستان ما را توی همهٔ روزنامه‌ها چاپ می‌کنند، شاید هم امشب در تلویزیون نشانش بدهند، گوینده‌های رادیو هم که دهانشان را نمی‌بندند، هرگز خسته نمی‌شوند، و ژواکیم ساسا پاسخ داد، حتی اگر این طور هم باشد، بین ما سه تا وضع تو بهتر است، همیشه می‌توانی ادعا کنی اگر سارها دنبال می‌آیند تقصیر تو نیست، نه برایشان سوت می‌زنی و نه به‌اشان خوراک می‌دهی، ولی ما هر دو توی مخمصه افتاده‌ایم، مردم طوری به پدرو اورسه نگاه می‌کنند که انگار غول بی‌شاخ و دم است، دانشمندان پرتغالی این خوکچهٔ هندی را از دست نخواهند داد، و با این داستان سنگ از من هم

دست بردار نیستند، پدر و اورسه یادآوری کرد، شما دو تا ماشین دارید، همین که سیده زد، یا حتی شبانه، می‌توانید راه بیفتید، من همین جا می‌مانم، اگر بپرسند کججا رفته‌اید، می‌گویم نمی‌دانم، حالا دیگر خیلی دیر شده، همین که سروکله‌ام در تلویزیون پیدا شود، یکی از ولایت تلفن می‌کند تا بگویند مرا می‌شناسد، و من معلم مدرسه محلم، و آنها از مدتی پیش مظنون شده بودند، بعضی‌ها تشنه افتخارند، این حرف‌های ژوزه آنائیسو بود، که افزود، بهتر است با هم بمانیم، دیگر جلو مردم زیاد حرف نمی‌زنیم و آنها هم به‌زودی خسته می‌شوند.

همان‌طور که پیش بینی می‌شد، موضوع در گزارش‌های خبری پس از اخبار تلویزیون به طور مفصل پخش شد. ساراها را در پرواز و نمای بیرونی هتل را نشان دادند، و مدیر هتل بیاناتی ایراد کرد که ما می‌دانیم دروغ است، به‌زودی روشن می‌شود، این حوادث در تاریخ این هتل بی‌سابقه است، و سه پدیده شگفت، پدر و ژوزه، و ژواکیم، به سؤال‌ها جواب دادند.

مثل همه مواردی که داشتن پشتوانه اضافی مقام موثقی لازم می‌آید سروکله خبره‌ای در امتودویو پیدا شد، که متخصص نظم جدید علم حرکات و انگیزه‌های روانی بود، و در میان نظریات دیگر در باب سرشت موضوع در دست مطالعه اعلام کرد که همیشه این امکان وجود دارد که با حقه‌بازهای تمام عیار روبرو باشیم. حضرت ایشان گفت، معروف است که در ایام چنین بحران‌هایی همیشه می‌توان به دام شایدها افتاد، قصه‌باف‌هایی که از زودباوری توده‌ها استفاده می‌کنند، و اغلب در صدد بی‌ثبات کردن صحنه سیاسی یا پیشبرد نقشه‌های کودتای فرضی هستند. ژواکیم سا سا گفت، اگر مردم حرفش را باور کنند، کارمان زار است، گوینده می‌خواست بداند، درباره ساراها چه می‌گویید، نظرتان درباره ساراها چیست، در حقیقت این معمای دوگانه جذابی است، چه کسی که پرنده‌ها دنبالش هستند طعمه مقاومت ناپذیری با خود داشته باشد و چه پای هیپنوتیزم جمعی در بین باشد، هیپنوتیزم کردن پرنده‌ها

کار آسانی نیست، برعکس، مرغ را می‌توان با یک تکه گنج ساده هینوتیزم کرد، حتی یک بچه هم از عهده‌اش برمی‌آید، اما اینجا دو - سه هزار سار را یکجا داریم، اگر هینوتیزم شده باشند چطور پرواز می‌کنند، در نظر داشته باشید که برای هر پرنده که دسته را تشکیل می‌دهد، دسته در حکم عامل هینوتیزم است، هم‌زمان هم‌عامل و هم نتیجه، اجازه بدهید یاد آوری کنم که بعضی از بینندگان مانمی‌توانند این زبان فنی تخصصی را بفهمند، خوب، برای ساده‌تر کردن موضوع می‌گویم که همه گروه مایلند به طور همگن هینوتیزم شوند، شک دارم که فهمش ساده‌تر شده باشد، اما مایلم از شما به خاطر آمدن به استودیو تشکر کنم، مطمئنم که تحولات دیگری در پیش خواهد بود و ما فرصت دیگری خواهیم داشت که درباره این موضوع عمیق‌تر گفتگو کنیم، کارشناس پوزخند زده، در خدمت شما هستم. تنها کسی که خوشش نیامد، ژواکیم ساسا بود که زیر لب گفت، مردک ابله است، ژوزه آنائیسو پاسخ داد، قیافه‌اش که به احمق‌ها می‌خورد، اما گاه به احمق‌ها هم باید توجه کرد، و پدر و اورسه اعتراف کرد، حتی یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم، این اولین بار بود که اگر معنای لفظی حرفش را در نظر بگیریم، زبان پرتغالی برایش سردرگمی به بار آورد، چه مکالمه با شکوهی بین آن جنگاوران باستانی پرتغال، ویریاتو و نونو آلوارش پیرا، که به ما قبولانده‌اند، قهرمانان سرزمین پدری واحدند، باید صورت گرفته باشد. وقتی در سالن استراحت هتل این گفتگوها ادامه داشت، مدیر هتل در دفتر خصوصیتش نمایندگان رستوراندارهای همجوار را پذیرفته بود که برای جوش دادن معامله‌ای نزدش آمده بودند، چقدر می‌گیرید که روی بام دام بگذاریم، دیر یا زود سارها بر می‌گردند و روی بام می‌نشینند، نمی‌خواهیم روی درخت‌ها دام پهن کنیم که دست همه به اشان برسد، درست مثل اینکه بخواهیم زن‌های دیگران را آبتن کنیم، اینها از آن قماش آدم‌هایی هستند که معتقدند عمیق‌ترین معنای امور فقط آن است که معنای عمیقی ندارند، مدیر هتل تردید می‌کند، می‌ترسد مبادا به کاشی‌های بام صدمه بخورد،

اما سرانجام موافقت می‌کند. و مبلغی پیشنهاد می‌دهد. دیگران می‌گویند خیلی زیاد است، و چک و چانه شروع می‌شود.

صبح زود بعد هیأت دیگری مرکب از آقایانی با چهره‌های موقر، آراسته و بسیار رسمی، سراغ ژواکیم ساسا و پدرو اورسه آمدند و خواستند از راه لطف همراهیشان کنند. آنان بنا به فرمان دولت آمده بودند، در بین مقامات رسمی رایزنی از سفارت اسپانیا بود که با پدرو اورسه احوالپرسی کرد، اما با چنان وقار آشکاری که فقط می‌توانست از وطن پرستی افراطی نشانی شده باشد. می‌خواستند تحقیق مختصری به عمل آورند، بی‌پرده وقتی را که تحقیقات اصلی می‌طلبید توضیح دادند، و گفتند که این تحقیقات به پرونده قطور گسستن شبه‌جزیره افزوده می‌شود، که اگر جابه‌جایی مداوم یا به عبارت دیگر مرگبار را به حساب بیاوریم، همه ظواهر نشان می‌دهد که برگشت‌ناپذیر است. ژوزه آناتیسو را نادیده گرفتند، شاید شک داشتند که نیروی جاذبه و فریبندگی قابل قیاسی با نی‌زن افسانه‌ای^۱ داشته باشد، وانگهی، ساراها در حال حاضر دیده نمی‌شوند، با هم به این سو و آن سو پرواز می‌کنند تا شهر را بشناسند، در تورها که خائنانه بر بام نصب شده فقط چهار گنجشک سرگردان گیر افتاده‌اند و در انتظار سرنوشت خودند، اما اکنون تقدیر فرجام دیگری را برای‌شان رقم زده، صدای طعنه‌آمیزی می‌رسد، کدام سرنوشت، و بر اثر این دخالت غیرمنتظره، برعکس آنچه تاکنون در ترانه‌ها و موسیقی عامیانه به ما گفته‌اند، می‌آموزیم که بیش از یک سرنوشت هست، هیچ کس نمی‌تواند از سرنوشت بگریزد، ممکن است سرنوشت کس دیگری نصیب ما شود، این بلایی است که به سر گنجشک‌ها آمد، آنها به سرنوشت ساراها گرفتار شدند.

۱. Pied Piper (of Hamelin). بنا به افسانه‌ای آلمانی، مردم شهر هاملین از نی‌زنی که همه را سحر می‌کرد خواستند تا موش‌ها را از شهر بیرون کند. او با نوای نی سحرآمیزش موش‌ها را به دنبال خود کشید، اما مردم شهر به عهد خود وفا نکردند و دستمزدش را نپرداختند. بنابراین نی‌زن تلافی کرد و همه بچه‌ها را نیز با خود از شهر بیرون برد. این داستان موضوع یکی از اشعار رابرت براونینگ، شاعر بزرگ انگلیسی است.

ژوزه آنائیسو در هتل ماند و خاموش چشم به راه بازگشت همراهانش شد، چند روزنامه سفارش کرد، مصاحبه‌ها، با عکس‌های هیجان‌انگیز و عنوان‌های پر طمطراق همه صفحه اول را پر کرده بود، معماهایی که سبب سردرگمی علم و دانش می‌شود، نیروهای ناشناخته ذهن، سه مرد خطرناک، راز هتل براگانسا، ما حواسمان بود که نام را مشخص نکنیم، اما یک خبرنگار خائن آن را منتشر کرد، آیا اسپانیایی را به دولت متبوعش تحویل می‌دهند، علامت سؤال، دیگر آفتابی شده‌ایم، این دیگر عنوان روزنامه نیست، بلکه فکر ژوزه آنائیسو است. زمان گذشت، وقت ناهار شد، اما از ژواکیم ساسا و پدرو اورسه نه خبری شد و نه پیامی رسید، آیا توقیفشان کرده‌اند، زندانشان کرده‌اند، با این همه نگرانی دیگر آدم اشتباهی ندارد. حتی نمی‌دانم آنها را کجا برده‌اند، چقدر احمق، باید می‌رسیدم، دارم از چی حرف می‌زنم، کاری که باید می‌کردم این بود که همراهشان بروم، نباید آنها را به حال خودشان می‌گذاشتم، آرام باش، حتی اگر می‌خواستم بروم، شاید اجازه نمی‌دادند، اما از کجا می‌شود مطمئن شد، خیلی خوشحال بودم که مرا معاف کرده‌اند، بزدلی بدتر از اختاپوس است، اختاپوس می‌تواند بازوهایش را دراز و کوتاه کند، اما بزدلی فقط آنها را کوتاه می‌کند، از این حرف‌های نیشدار پیداست که ژوزه آنائیسو چقدر از خودش دلخور است، اما کی می‌تواند بگوید که در کجای این انگیزه‌ها و افکار متناقض صداقت نهفته است، بهتر است مثل همه امور انسانی، منتظر باشیم، و ببینیم چه می‌کند. اول رفت که از مدیر بیرسد آیا هیچ چیز مشخصی شنیده، مثلاً نامی، نشانی، اما مدیر جواب داد، ابداً، آقا هیچ کدام از آقایان را نمی‌شناختم، اولین بار بود که آنها را می‌دیدم، هم دو تا پرتغالی را و هم آن اسپانیایی را، ناگهان فکر بکری به سر ژوزه آنائیسو زد، بموقع هم بود، می‌رود سفارت اسپانیا، سفارت باید در جریان باشد، به دنبالش فکر بکر دیگری پیدا شد، این فکرها سروکله‌شان تک‌تک پیدا نمی‌شود، البته روزنامه، فقط کافی است به یکی از این روزنامه‌ها لب‌تر کند، و چند ساعت

نگذشته کارآگاههای آنها، چه نامشان آرگوس باشد، چه هلمز و چه لوپن، دنبال مردهای گمشده می‌گردند، راستی که احتیاج ما در اختراع است، در این مورد نام پدر احتیاط است، اما نه همیشه.

ژوزه آنائیسو بی‌آنکه وقت تلف کند به اتاقش رفت تا کفش عوض کند و مسواک بزند، این کارهای دنیوی با روح مصمم مغایرتی ندارد، مثلاً اتللو را در نظر بگیرید، که سرما خورده بود و بی‌آنکه بداند چه می‌کند پیش از کشتن دزدمونا ابلهانه فین کرد، و دزدمونا هم با اینکه خطر را پیش از وقوع حس کرد، در اتاقش را نیست، چون همسر حتی اگر بداند شوهر می‌خواهد خفه‌اش کند او را طرد نمی‌کند، وانگهی دزدمونا خوب می‌دانست که، در تئاتر امروز، اتاق فقط سه دیوار دارد، به این ترتیب ژوزه آنائیسو سرگرم مسواک زدن دندان‌ها و شستن دهان خود است که می‌شنود کسی در می‌زند، پرسید، کیه، لحنش هرچند با صدای همیشگی او متفاوت است، اما انتظار شادمانه‌ای در آن موج می‌زند و حتماً حالا ژواکیم ساسا جواب می‌دهد، ما برگشتیم، اما عمر فریب کوتاه بود، اجازه می‌فرمایید، پس صدای دختر خدمتکار است، یک لحظه صبر کنید، دهانش را آب کشید، دست و صورتش را خشک کرد، و سرآخر طرف در رفت تا بازش کند. دختر خدمتکار یکی از پیشخدمت‌های معمولی هتل است، با چنان خصایص فردی و نقشی خاص، که هرچند سطحی و تنها تا آنجا که رساندن پیام ساده‌ای طول می‌کشد، بر زندگی ژوزه آنائیسو و همراهانش، چه در حال و چه در آینده تأثیر خواهد گذاشت، این موضوع غالباً در تئاتر و در زندگی اتفاق می‌افتد، لازم است کسی دم در ما بیاید و در بزند و بگوید، خانمی در طبقه پایین شما را می‌خواهد، آقا، ژوزه آنائیسو یکه می‌خورد و تعجب خود را نشان می‌دهد، مرا می‌خواهد، و دختر خدمتکار آنچه را لازم می‌بیند به حرفش می‌افزاید، خانم می‌خواست با هر سه تای شما حرف بزند، اما چون دو نفر دیگر اینجا نیستند، ژوزه آنائیسو پیش از آنکه بگوید، الساعه می‌آیم پایین، با خود گفت لابد روزنامه‌نگار

است. دختر خدمتکار طوری رفت که انگار از زندگی دل می‌کند. دیگر به او احتیاجی نداریم، دلیلی در دست نیست که به یادش بیفتیم، حتی با بی‌اعتنایی کامل. دم در اتاق آمد، تقه‌ای زد، پیغامش را که به دلیل عجیبی تلفنی نبود رساند، شاید زندگی خوش دارد که گهگاه حالتی نمایشی بیورواند، اگر تلفن زنگ بزند فکر می‌کنیم، چه شده، اما اگر کسی به در اتاقمان بزند با خود می‌گوییم، یعنی کی آمده، و با پرسیدن کیه افکارمان را بیان می‌کنیم. حالا فهمیدیم که دختر خدمتکار بود، اما فقط پاسخ نیمی از سؤال را دادیم، شاید نیم هم نباشد، به همین دلیل ژوزه آنائیسو که از پلکان پایین می‌رود غرق فکر و خیال است. یعنی کی آمده، حدس قبلی خود را که شاید روزنامه نگار باشد از یاد برد، بعضی از افکار ما این طورند است دیگر، فقط به درد این می‌خورند، انگار با پیشدستی، می‌خواهند جای افکار دیگری را بگیرند که خوراکی فکری ما را فراهم می‌آورند.

هتل مثل خانه‌ای خالی و عاری از فعالیت‌های بیقرار ساکت است، اما چندان هم به حال خود رهایش نکرده‌اند، هنوز طنین پاها و صداها به گوش می‌رسد، حق هقی، زمزمه و داعی در پاگرد بالا شنیده می‌شود. مدیر هتل سرپاست، پشت پیشخان چنگک کلیدها و جای پیام‌ها، نامه‌ها و صورت حساب‌ها آویخته است، مدیر در دفتری سرگرم نوشتن است یا اعداد و ارقامی را از آن روی برگ کاغذ می‌نویسد، از آن قماش آدم‌هایی است که حتی وقتی کاری نیست خود را سرگرم می‌کند. ژوزه آنائیسو که از جلو مدیر هتل رد می‌شود، او با سر اشاره‌ای به سالن پذیرایی می‌کند، و ژوزه آنائیسو با رضایت سر می‌جنباند، این سرجنباندن یعنی اینکه می‌دانم، در صورتی که اشاره اولی طول و تفصیل بیشتری در برداشت، آنجا خانمی منتظر شماست، ژوزه آنائیسو در مدخل سالن پذیرایی ایستاد، زن جوانی را دید، در واقع دختری را دید، حتماً خودش است، اینجا دیگر کسی نیست، گرچه در سایه سایبان‌ها نشسته است، خیلی دلپسند و حتی زیبا به نظر می‌رسد، دامن شلواری آبی و

کت مناسب با آن پوشیده است، به یقه پیراهنش می‌شد گفت نیلی، شاید روزنامه نگار باشد یا نباشد، اما کنار آن صندلی که رویش نشسته است چمدانی کوچک و در دامنش یک چوبدستی دیده می‌شود که نه کوچک است و نه بزرگ، چیزی بین یک مِتر و یک مِترونیم، تأثیرش حواس آدم را پرت می‌کند، زنی که چنین لباسی پوشیده نباید چماق به دست بگیرد و در خیابان‌های شهر بگردد، ژوزه آنایسو در دل گفت، نمی‌شود روزنامه‌نگار باشد، هیچ کدام از ابزار این حرفه را ندارد، دفتر یادداشتی، خودکاری، ضبط صوتی.

زن از جا بلند شد، حرکتی که غیر منتظره بود، چون طبق آداب نزاکت خانم‌ها همچنان می‌نشینند تا مردها پیش بیایند و به ایشان سلام کنند، و بسته به اعتماد، درجه صمیمیت و محبت، دست یا گونه را پیش می‌آورند، لبخند خانم‌ها مؤدبانه، عشوهِ گرانه، چشم پوش، یالودهنده خواهد بود. این حرکت، شاید هم نه چندان این حرکت، بلکه این نکته که زنی چهار قدم آن سوتر به انتظار ایستاده، یا شاید این آگاهی ناگهانی که زمان ایستاده و منتظر کسی است که قدم اول را بردارد درست است که آینه شاهد است، اما شاهد لحظه‌ای بیشتر است، در آینه ژوزه آنایسو و زن هنوز دوغریه‌اند، نه اینجا در این سو، چون دارند با هم آشنا می‌شوند، هم‌اکنون آشنا شده‌اند، این حرکت، این حرکت که بیشتر نمی‌شد خوب توضیحش داد، سبب شد که کف چوبی مانند عرشه کشتی، مانند کشتی دستخوش امواج، کند و پر دامنه، کژ و مژ شود، حالی که نباید با لرزش آشنای مورد نظر پدر و اورمه اشتباه گرفت. استخوان‌های ژوزه آنایسو نلرزید، اما سراسر اندامش آن را احساس کرد، به طور جسمی و مادی احساس کرد، که شبه‌جزیره که بنا به عادت و سهولت نامش تغییر نکرده بود، واقعاً و به‌راستی دریا را سیر می‌کند، پیش از آنکه از مشاهده بیرونی به این نتیجه برسد، حالا می‌تواند واقعاً احساسش کند. و به این ترتیب، به خاطر این زن، مگر اینکه به خاطر ساعتی باشد که سر و کله‌اش پیدا شده است،

چون مهم‌تر از همه ساعتی است که چیزی در آن اتفاق می‌افتد، ژوزه آنائیسو دیگر فقط اغواگر ناخواستۀ پرندگان شوریده نبود. به سوی زن می‌رود، و این حرکت، در یک جهت واحد، به نیرویی افزوده می‌شود که لاعلاج یا مقاومت‌ناپذیر، بلمی را که هتل براگانا در این لحظه دماغه و مجسمه جلو آن است، به پیش می‌راند، البته اگر نابجایی فاحش این اصطلاح‌ها را بیخشید. آیا این درخواست زیادی است.

ژوزه آنائیسو توضیح داده، دوستانم اینجا نیستند، چند دانشمند امروز صبح آمدند و آنها را برای برس وجو بردند، دیر کردشان کم‌کم دارد نگرانم می‌کند، در واقع داشتم آماده می‌شدم که بروم دنبالشان، ژوزه آنائیسو می‌داند که برای گفتن آنچه مهم است نیازی به این جمله‌ها نیست، اما نتوانست خودداری کند. زن پاسخ می‌دهد، صدایش خوشایند، آهسته اما روشن است، چیزی که می‌خواهم بگویم می‌توان به هریک از شما سه تا گفتم، در واقع شاید بشود موضوع را این جور بهتر توضیح داد. چشمانش به رنگ آسمان تازه است، ژوزه آنائیسو در دل می‌گوید، آسمان تازه دیگر چه صیفه‌ای است، چه رنگی است، این فکر را از کدام گوری آورده‌ام، و در این بین به صدای بلند می‌گوید، لطفاً بنشینید، لازم نیست سرپا بایستید. زن نشست، مرد هم همین‌طور، شما ژوزه آنائیسو هستید. اسم من ژوانا کارداست، از دیدنتان خوشحالم. دست ندادند، حالا که نشسته بودند کار احمقانه‌ای می‌نمود، وانگهی برای دست دادن لازم بود هر دو در صدلی به جلو خم شوند، کاری احمقانه‌تر، شاید هم فقط او باید این کار را می‌کرد، که می‌شد نیمی از حماقت، هرچند نیم احمق بودن با تمام احمق بودن برابر نیست. راستی که خوشگل است، و موهایش، که کم‌ویش مشکمی است، توی چشمهایش نمی‌ریزد، چشمانی به رنگ آسمان تازه روز، به رنگ آسمان تازه شب، با هم تناسب دارند، افکار صمیمانه ژوزه آنائیسو به صورت این سؤال مؤدبانه درآمد، چه فرمایشی داشتید. ژوانا کاردا زمزمه کرد، مطمئن نیستم اینجا جای مناسبی

برای حرف زدن باشد، ما تنهایم، کسی صدامان را نمی‌شنود، اما مردم نگاهمان می‌کنند، ببینید. مدیر هتل با رفتاری غیرعادی از جلو در سالن پذیرایی گذشت، با حالتی ظاهراً فکوره‌انه یکی دو بار از کنارشان گذشت، انگار که تازه شغل جدیدی اختراع کرده، چون آن قلبی بی‌فایده بوده است. ژوزه آنائیسو بیهوده به او زل زد، صدایش را پایین آورد، و در نتیجه گفتگویشان مشکوک‌تر به نظر رسید، نمی‌توانم شما را به اتاقم دعوت کنم، علاوه بر جلب توجه دیگران، برای مهمان‌ها قدغن است که کسی را به اتاق خود دعوت کنند، برایم مهم نیست، از طرف کسی که ظاهراً قصد حمله ندارد احساس خطر نمی‌کنم، راستش ابدأ چنین چیزی به ذهنم خطور نمی‌کند، بخصوص که شما سلاحی هم دارید. هر دو لبخند زدند، اما در لبخندشان چیزی اجباری، یک جور گرفتگی، نوعی ناآرامی ناگهانی بود، در واقع با توجه به اینکه از آشنایی‌شان سه دقیقه بیشتر نمی‌گذشت و تازه فقط نام همدیگر را می‌دانستند، این قدر صمیمیت زیادی بود. ژوانا کاردا گفت، در وضع اضطراری چوبدستی به درد می‌خورد، اما دلیل اینکه با خودم دارمش این نیست، راستش را بگویم چوبدستی مرا با خود می‌برد. این رازگشایی که سخت دور از انتظار بود، حال و هوا را سبک کرد و از فشار جوّ و فشار خون کاست. ژوانا کاردا شاخهٔ نارون را روی دامن گذاشت و منتظر جواب شد، سر آخر ژوزه آنائیسو به حرف آمد، بهتر است برویم بیرون، می‌توانیم در خیابان، توی کافه، یا اگر دوست داشتید در پارک عمومی حرف بزنیم. دست زن به سوی چمدانش رفت، مرد آن را از او گرفت، می‌توانیم این را با چماق بگذاریم توی اتاق من، چوبدستی پیشم می‌ماند، چمدان هم همین‌طور، بهتر است به اینجا برنگردیم. میل میل شماست، حیف که چمدانتان کوچک است، وگرنه می‌شد چماق را گذاشت تویش، ژوانا کاردا جواب داد، همه چیز را که اندازهٔ چیز دیگر نساخته‌اند، عبارتی که در عین بدیهی بودن یکدنیا معنی دارد. موقع رفتن ژوزه آنائیسو به مدیر هتل گفت، اگر دوستانم آمدند، به‌اشان

بگویند زود برمی‌گردم، مرد بی‌آنکه چشم از ژوانا کاردا بردارد جواب داد، بله قربان، بگذاریدش به عهده من، اما در چشمانش اشتیاقی نبود، فقط آن سوءظن مبهمی بود که نزد همه مدیران هتل‌ها یافت می‌شود. از راه پله پایین رفتند، در انتها، روی آخرین ستون دستک، تندیسکی تزیینی و برنزی نصب شده بود، آن را به قالب سلحشور یا پادو اهرایی ریخته بودند، اینجا تندیس است که با آن حباب روشن، بر هر دماغه بزرگ پرتغالی یا گالیسیایی، یعنی سائو ویسنته، اسپیل، روسا، یا فینیستر، یا آنهای دیگر که کم‌اهمیت‌ترند متناسب می‌نماید، و با این حال کار زیادی در شکستن امواج به عهده می‌گیرند، اما از سرنوشت این سلحشور باید چشم پوشید، شاید روزی روزگاری کسی از نزدیک براندازش می‌کرد، اما نه ژوانا کاردا یا زوزه آنائیسو، چون که نگرانی‌های بزرگی در سرداشتند، هرچند اگر از آنها می‌پرسیدی شاید نمی‌دانستند کدام نگرانی‌ها، هر کس که توی هتل و در آن محیط خنک و سایه روشن‌های دل‌انگیز باشد، نمی‌تواند تصور کند که بیرون توی خیابان چقدر داغ است. اگر یادتان باشد ماه اوت است، فقط به علت اینکه شبه جزیره صدوپنجاه کیلومتر در آب طی کرده هوا تغییر نکرده است، تازه به فرض اینکه طبق گزارش رادیوی ملی اسپانیا سرعت ثابت مانده باشد، بیش از پنج روز نگذشته، اما انگار سالی سپری شده است. ژوزه آنائیسو همان طور که انتظار داریم، گفت، قدم زدن توی این گرما با این چمدان و چماق توی هر دست چندان دلچسب نیست، زود خسته می‌شویم، بهتر است برویم توی یک کافه و نوشیدنی خنکی بخوریم، بهتر از آن این است که پارکی پیدا کنیم و در گوشه خلوتی در سایه بنشینیم، پارکی این نزدیکی‌ها در پراسا د دون لوئیس هست، می‌شناسید، اهل لیسبن نیستم، اما آن را می‌شناسم، ژوزه آنائیسو کاهلانه تکرار کرد، آه، اهل لیسبن نیستید. از رو آ دو الکریم پایین رفتند، مرد چمدان و چویدستی را به دست داشت، اگر چمدان در دست نداشت رهگذرها چندان توجهی به او نمی‌کردند، یا اگر زن چویدستی را به دست می‌گرفت چندان

احترامی برایش قایل نمی‌شدند، چون همه سرمان به کار و گرفتاری گرم است، و بی‌هیچ دلیلی هروقت فرصت به دست آوریم از بدخواهی دریغ نمی‌کنیم. در پاسخ به فریاد تعجب ژوزه آنائیسو ژوانا کاردا فقط گفت که همان روز با قطار از راه رسیده و یکراست به هتل رفته است، باقی ماجرا را هم که داریم می‌فهمیم.

خوشبختانه آنها در سایهٔ درختی نشسته‌اند و او پرسیده است، پس چه چیز شما را به لیسبن کشانده، چرا آمده‌اید به جستجوی ما، و زن جواب داد، چون لابد درست است که آنچه اتفاق می‌افتد به شما و دوستانتان مربوط می‌شود، اتفاق می‌افتد، برای کی، خوب می‌دانید از چی حرف می‌زنم، شبهه جزیره، شکاف پیرنه، این مسافرت، چیزی که نظیرش تاکنون دیده نشده. گاهی من هم همین فکر را می‌کنم، می‌گویم تقصیرش گردن ماست، گاهی هم خیال می‌کنم لابد همه مان دیوانه شده‌ایم، سیاره‌ای که دور ستاره‌ای می‌گردد، می‌چرخد و می‌چرخد، لحظه‌ای شب است و لحظه‌ای روز، لحظه‌ای سرد و دمی بعد گرم، و فضایی کم‌وبیش خالی که در آن اشیای غول‌آسایی هستند که نامی جز آنکه ما به آنها داده‌ایم ندارند، و چیزی که به آن زمان می‌گوییم و هیچ کس نمی‌تواند واقعاً به عمق آن برسد. همهٔ اینها باید دیوانه‌وار باشد، ژوزه آنائیسو ناگهان به یاد ماریا دولورس، انسان‌شناس غرناطه‌ای افتاد و پرسید شما ستاره‌شناسید، ند ستاره‌شناسم و نه‌ابله، گستاخی مرا ببخشید، همه‌مان کم‌وبیش عصبی هستیم، کلمه‌ها معنایی را که قصدش را داریم نمی‌دهند، یا خیلی زیاد حرف می‌زنیم یا خیلی کم، لطفاً مرا ببخشید، اختیار دارید، شاید به نظرتان رسیده باشد که آدم شکاکی هستم، چون غیر از سارها قضیه‌ای برایم اتفاق نیفتاده، با این حال، با این حال، چند لحظه پیش در هتل که شما را در سالن پذیرایی دیدم، حس کردم انگار برای اولین بار توی کشتی در دریا هستم، من هم شما را طوری دیدم که انگار از دور می‌آمدید، حال آنکه شما در سه چهار قدمی من بودید.

سارها ناگهان از افق پدیدار شدند و روی درخت‌های پارک فرود آمدند. از خیابان‌های نزدیک مردم دوان دوان آمدند، به بالا نگاه می‌کردند و اشاره می‌کردند، ژوزه آنائیو بی صبرانه آه کشید، باز هم برگشتند، بدتر از همه اینکه نمی‌شود با این همه آدم دوروبرمان حرف بزنیم. در همین لحظه سارها همه با هم به پرواز درآمدند، پروبال زنان مثل ابر سیاهی پارک را پوشاندند، مردم فریاد می‌زدند، بعضی از خشم و عده‌ای از هیجان و دسته‌ای از ترس، ژوانا کاردا و ژوزه آنائیو خیره شدند و نتوانستند بفهمند چه شده، بعد خیل عظیم سارها رو به نقصان گذاشت تا مثلی، بالی، پیکانی تشکیل دهد، و پس از آنکه سه بار به تندی دور زد، در سمت جنوبی ناپدید شد، از رود گذشت و در دور دست افق گم شد. جمعیت کنجکاو و ترسان فریادهای شگفتی و نومیدی سرداد، ظرف چند دقیقه پارک خلوت شد، گرما برگشت، روی نیمکت زن و مردی تنها نشسته بودند، شاخه نارون و چمدان کنارشان بود. ژوزه آنائیو گفت، فکر نمی‌کنم دیگر برگردند، و ژوانا کاردا پاسخ داد، بگذارید بگویم برای من چه اتفاقی افتاد.

وقتی جدیت ماجرای نقل شده را تأیید کردند، احتیاط حکم می‌کرد که ژوانا کاردا در آن هتل مشهور اقامت نکند که بر پشت بامش تور نصب کرده و بیهوده امیدوار بودند سارها در آنها به دام بیفتند. این تصمیم هوشمندانه‌ای از سوی او بود، و دست‌کم از تغییر بیشتر این ضرب‌المثل که می‌گوید، چه خوش بود که بر آید به یک کرشمه دو کار، پیشی می‌جست، به عبارت دیگر، نمی‌گذاشت این زن ماهر در کشمکش‌های فوق‌طبیعی به همان دامی بیفتد که آن سه تن مشکوک افتاده بودند، البته اگر تاکنون آنها را گناهکار نیافته باشند. اگر بخواهیم آنچه را گفته‌ایم به زبانی کمتر قلبه بیان کنیم و نحو ساده‌تری به کار بگیریم، ژوانا کاردا کمی آن سوتر در هتل بورگش درست در دل شیادو اقامت کرد، چمدان و شاخه نارون همراش بود، بدبختانه این چویدستی نه مثل تلسکوپ جمع می‌شود و نه می‌توان در چمدان جایش داد، بنابراین هر وقت از جایی می‌گذرد مردم با تعجب و راندازش می‌کنند، و مسئول میز پذیرش، با اینکه کنجکاوی خود را پنهان می‌کند، اما بی‌اینکه ادب را کنار

بگذارد. با احتیاط به عصای معجزه آسایی اشاره می‌کند که چوبدستی نیست، ژوانا کاردا پاسخش را با سکوت داد، هر چه باشد مقررات منع نمی‌کند که مهمان حتی شاخه بلوط به اتاق خود ببرد، چه برسد به چوبدستی کوچک که طولش حتی به دو متر نمی‌رسد، راحت توی آسانسور جا می‌شود و می‌توان راحت آن را در گوشه‌ای دور از نظر گذاشت.

ژوزه آنایسو و ژوانا کاردا تا غروب خورشید به گفتگوی خود ادامه دادند. می‌توانید تصور کنید، موضوع را از همه زوایا بررسی کردند، و به ناگزیر به نتیجه یکسانی رسیدند، چون همه چیز غیرطبیعی بود، مسایل طوری اتفاق می‌افتاد که انگار یک حالت تازۀ عادی بودن جای آنچه را که زمانی عادی به شمار می‌رفت، گرفته است، بدون هیچ‌گونه کشمکش، ضربه ناگهانی یا تغییر رنگ، البته اگر هم چنین چیزهایی پیش می‌آمد، باز هم نمی‌توانست چیزی را توضیح دهد. ما یک‌سره در اشتباهیم، با این تمایل به درام و تراژدی، این نیاز به تعالی و جنبه‌های نمایشی، مثلاً صحنه زایمان را، با همه جیغ و ناله و فریاد می‌ستاییم، تنی چون انجیر رسیده‌ای گشوده می‌شود تا تن دیگری را بیرون بدهد، و این بی‌شک شگفت‌انگیز است، اما شگفت‌انگیزتر از آنچه نمی‌توانیم تصور کنیم نیست، یعنی آن تخلیه سوزان در درون زن، آن ماراثن مرگبار، و سپس آن شکل‌گیری طولانی یک انسان به خودی خود، به رغم برخی کمک‌ها، به چه کسی بدل می‌شود، بگذارید همین جا که هستیم بمانیم، کسی که این سطرها را می‌نویسد به ناگزیر از آنچه آن زمان بر سرش آمد بی‌خبر است، و بگذارید صادق باشیم، حالا هم به روشنی نمی‌داند چه بر سرش می‌آید. ژوانا کاردا نه می‌داند و نه دیگر می‌تواند بگوید، چوبدستی آنجا روی زمین افتاده بود، من خطی با آن کشیدم، اگر این چیزها به خاطر کاری که کرده‌ام اتفاق می‌افتد، من کیم که قسم بخورم، باید خودتان بروید و به چشم خودتان ببینید. همچنان بحث و گفتگو کردند و هوا تاریک شده بود که هر یک به راه خود رفتند، زن به هتل بورگش در بالای خیابان، و مرد به هتل

برآگاناس کمی پایین تر. و ژوزه آنائیسو غرق پشیمانی است، دلش را نداشت که برود و ببیند سر دوستانش چه بلایی آمده، چه کار ابلهانه‌ای، سروکله زنی پیدا شد که برایش قصه پریان تعریف کند و تمام بعدازظهر وقتش را بگیرد، تکرار کرد، باید بروید و خودتان ببینید، کمی عبارت را تغییر داد، تا شاید او را یکسره قانع کند، تکرار حرف با کلمات گوناگون همیشه تنها راه حل است. در مدخل هتل ژوزه آنائیسو به بالا نگاه می‌کند، هیچ اثری از سارها نیست، آن سایه بالدار که دمی گذرا و به نرمی نوازش محتاطانه‌ای گذشت، تنها خفایش بود که پشه‌ها و شب پره‌ها را دنبال می‌کرد. نجیب زاده کوچک روی طارمی چراغش روشن بود، آنجاست که به مهمانان خوشامد بگوید، اما ژوزه آنائیسو حتی نگاه خسته‌ای هم به او نمی‌اندازد، اگر پدر و اورسه و ژواکیم ساسا برنگشته باشند، حتماً شب بدی در پیش خواهد داشت.

برگشته‌اند. در سالن استراحت هتل منتظرند، روی همان صندلی‌ها نشسته‌اند که ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو نشسته بودند، فکرش را بکنید که عده‌ای به تصادف عقیده ندارند، در صورتی که مدام در این جهان به تصادف برمی‌خوریم و به فکر می‌افتیم مبدا منطقی اصلی این دنیا تصادف باشد. ژوزه آنائیسو کنار در ورودی سالن پذیرایی مکت می‌کند، انگار که همه چیز می‌خواهد تکرار شود، اما نه، حالا دیگر نه، کف چوبی استوار مانده است، چهار قدم فاصله بیش از چهار قدم نیست، خلاء بین ستاره‌ای وجود ندارد، جهش مرگ و زندگی وجود ندارد، پاها خود به خود به حرکت درآمده است، بعد دهان‌ها باز شده تا از انتظارات هر کس بگوید، ژواکیم ساسا پرسیده، بیرون دنبال ما می‌گشتی، ژوزه آنائیسو نمی‌تواند جواب ساده‌ای به این سؤال ساده بدهد، آره، نه، هر دو می‌تواند هم درست باشد و هم غلط، توضیح دادن وقت زیادی می‌طلبد، بنابراین با سؤالی که به اندازه اولی معقول و طبیعی بود جواب داد، این همه وقت توی کدام جهنم دره‌ای بودید. می‌شد دید که پدر و اورسه خسته است، جای تعجب هم ندارد، سن و سال، هر قدر که مردم

خلافش را بگویند، کارش را کرده است، اما حتی مردی جوان و نیرومند هم از زیر دست یزشک‌ها سالم در نمی‌رفت. پشت سرهم معاینه، روانکاوای، عکسبرداری، پرس و جو، ضربه‌های آهسته بر تاندون‌ها، شنوایی‌سنجی، بینایی‌سنجی، نوار مغزی، جای تعجب ندارد که پلک‌هایش مثل سرب سنگینی می‌کند، می‌گوید، باید بخوابم، این متخصص‌های پرتغالی مرا کشتند. در جا تصمیم گرفتند که پدر و اورسه تا موقع شام به اتاقش بروند و استراحت کند، بعد بیاید و با اینکه اشتهایی ندارد قدری آب جوجه بخورد. او حس می‌کرد انگار اشعه‌ایکس مایع را ریخته‌اند توی شکمش، ژواکیم سا سا یادآوری کرد، ولی از شکمت که عکسبرداری نکردند، پدر و اورسه پاسخ داد، درست است، ولی انگار کرده‌اند، لبخندش به بیهودگی گل سرخ پژمرده‌ای بود. ژوزه آنائیسو پیشنهاد کرد، خوب استراحت کن. من و ژواکیم توی رستورانی همین دوروبرها شام می‌خوریم. همه‌چی را برای هم تعریف می‌کنیم، وقتی برگشتیم به در اتاقت می‌زنیم تا حالت را بپرسیم، نه در نزنید. تا آن وقت حتماً خوابم، بیشتر از همه دلم می‌خواهد از حالا تا صبح یکسره بخوابم و کسی بیدارم نکند، و همچنان که پایش را می‌کشید رفت، مردک بیچاره، توی چه مخمسه‌ای انداختیمش. این حرف را ژوزه آنائیسو زد، مرا هم با معاینه‌ها و سؤال‌های بی پایان عذاب داده‌اند، اما در مقایسه با آنچه به سر او آورده‌اند هیچ است. می‌خواهی به‌ات بگویم مرا یاد چی می‌اندازد، داستانی که سال‌ها پیش خوانده‌ام، به نام در چنگال پزشکان قلبی، منظورت داستانی است که رودریگش میگیس^۱ نوشته، خودش است.

بیرون که رفتند، تصمیم گرفتند با دوشو^۲ به گردشی طولانی بروند. تا شام خیلی مانده بود، و می‌توانستند آزادانه حرف بزنند. ژواکیم سا سا شروع کرده، مردم پاک سرگشته‌اند، و اگر این جواری ما را می‌گیرند و نگه می‌دارند، علش این است که نمی‌دانند چه کنند، یا حالا شروع کرده‌اند به کارهای

1 . Rodrigues Migueis.

زیادی، و شاید علتش اخبار دیروز تلویزیون یا خبرهای امروز مطبوعات بود. عنوان‌های روزنامه عصر را دیدی، مردم عقشان را از دست داده‌اند، از همه جا می‌آیند و ادعا می‌کنند زمین را زیرپایشان لرزان حس کرده‌اند، می‌گویند توی رودخانه سنگ پرتاب کرده‌اند و از آن پری دریایی بیرون آمده، و پرنده‌های دست آموزشان جنجال غریبی به پامی‌کنند، همیشه همین‌طور است، بازار خبر که داغ شد خبر پشت خبر می‌آید، اما ما شاید دیگر پرندگان خودمان را نبینیم، آخر چرا، چه شده، به نظرم رفته‌اند، رفته‌اند، به همین سادگی، بعد از اینکه یک هفته دنبالت کرده‌اند، ظاهراً که این‌طور است، خودت دیدی، بله، دیدم، از رودخانه گذشته و به طرف جنوب رفتند و برگشتند، از کجا فهمیدی که رفته‌اند، توی اتاقت کنار پنجره ایستاده بودی، نه، توی پارکی این نزدیکی‌ها بودیم، بهتر بود به جای پرسه زدن توی پارک دنبال ما می‌گشتی، همین خیال را هم داشتیم، اما بعد توی پارک گشتم و همانجا ماندم، رفتی هواخوری، نه، برای صحبت با یک زن، خوب، قضیه چی بود، پس معلوم شد دوست خوبی هستی، ما از دست آن لاکر دارها عذاب می‌کشیدیم و تو با یک زن روی هم ریخته بودی، بعد از آنکه با آن باستان‌شناس اهل غرناطه به جایی نرسیدی، بار آخر هم دست به عمل زدی، آن زن که باستان‌شناس نبود، انسان‌شناس بود، چه فرقی می‌کند، این یکی ستاره‌شناس است، شوخی می‌کنی، راستش را بگویم، نمی‌دانم چکاره است، این قضیه ستاره‌شناس بودن حرفی است که من به‌اش گفته‌ام، خوب، به خودت مربوط است، و من دلیلی در دست ندارم که در زندگی خصوصی دیگران دخالت کنم، هزارویک دلیل داری، حرف‌هایی که زد به هردوی ما مربوط می‌شود، می‌دانم می‌خواهی چه بگویی، او هم سنگ انداخته توی آب، نه، پس می‌تواند حس کند که زمین می‌لرزد، هنوز از قضیه پرتی، رنگ پرهای قناریش عوض شده، اگر همین‌طور گوشه کنایه بزنی، هرگز موضوع را نمی‌فهمی، معذرت می‌خواهم، اما اگر حقیقت را بگویم، خیلی دلخورم، یادم

نمی‌رود که به خودت زحمت ندادی دنبال ما بگردی، قبلاً که گفتم قصدش را داشتیم، اما درست وقتی که عازم بودم سروکله این زن پیدا شد، در نظر داشتم تحقیق را از سفارت اسپانیا شروع کنم، اما بعد او پیدایش شد و این داستان را حکایت کرد، یک چوبدستی به یک دست و چمدانی به دست دیگر داشت، دامن شلواری آبی و کتی متناسب با آن پوشیده بود، موهایش سیاه بود و پوستش به سفیدی برف، چشم‌هایش به قدری عجیب بود که وصفش مشکل است، برای تاریخ شبه‌جزیره این طول و تفصیل خیلی جالب است، گمانم حالا می‌خواهی بگویی که این زن خیلی خوشگل است، بله، درست است، و جوان، بله، جوان به نظر می‌رسد، هرچند دختر مدرسه‌ای هم نیست. از طرز حرف زدنت پیداست که دلت را برده، دل بردن حرف خیلی گنده‌ای است، اما درست است که با دیدنش حس کردم کف سالن پذیرایی هتل زیر پایم می‌لرزد، تاکنون نشنیده‌ام که دل بردن را این‌طور وصف کنند، دست بردار، شاید مست بودی و یادت نمی‌آید، دست بردار، لطفاً، باشد، دست برمی‌دارم، اما بانوی غریب چشم چه می‌خواست، و چوب دستیش چه جور بود، شاخه یک درخت نارون، درخت‌ها را خوب نمی‌شناسم، نارون چه جوری است، نام مشترک جنس *Ulmus* است، و اگر اجازه بدهی لحظه‌ای از موضوع خارج شوم، باید بگویم وقتی پای سؤال بیج کردن به میان می‌آید خیلی ماهری. ژواکیم ساسا خندید، لابد از آن آقایان عقل کلی که چند ساعت پیش عذابم داده‌اند چیزهایی یاد گرفته‌ام، متأسفم، حرفت را درباره آن زن تمام کن، آیا اسم دیگری غیر از غریب چشم دارد، اسمش ژوانا کارداست، حالا که معرفی شد، برویم سراصل موضوع، تصور کن که یک چوبدستی سرازه بینی و در یک دم حواس پرتی، بی‌آنکه عمدی داشته باشی، خطی روی زمین بکشی، بچه که بودم از این کارها زیاد کردم، خوب، چه اتفاق افتاد، هیچی، بدبختانه هیچ اتفاقی نیفتاد، حالا تصورش را بکن که بالاتری جادویی، یا چیزی از این قبیل، این خط موجب شکافی در پیرنه شود،

و بیرنه سراپا از هم بشکافد و شبه جزیره ایبری روانه دریا شود، ژوانای تو دیوانه است، ژواناهای دیوانه دیگری هم بوده‌اند، اما این یکی به لیسبن نیامده تا به ما بگوید که چون خطی روی زمین کشیده شبه جزیره از قاره اروپا جدا شده، خدا را شکر که هنوز عقل سلیم توی این دنیا باقی مانده. چیزی که می‌گوید این است که خطی که کشیده از بین نمی‌رود، چه باد بوزد و چه آب رویش بریزد، چه رویش خط بکشید یا با برسی پاک کنید، یا لگدمالش کنید، مزخرف است، همان قدر مزخرف است که تو را پر زورترین سنگ‌انداز همه دوران‌ها می‌دانند، شش کیلو سنگ که بی‌هیچ دوز و کلکی پانصد متر پرتاب شده، حتی هرکول بزرگ، با اینسکه نیم خدا بود، رکوردش از تو بالاتر نیست، یعنی می‌خواهی بگویی خطی که روی زمین کشیده شده، گفتی روی زمین، مگر نه، در برابر باد، آب، و پاک کردن با برس مقاومت می‌کند، حتی اگر خاک را با شن کش زیر و رو کنیم، خط دوباره ظاهر می‌شود، محال است، اولین کسی نیستی که این حرف را می‌زنی، من هم همین را گفتم، و ژوانا کوچولوی غریب چشم خیلی ساده جواب داد، باید بروید آنجا و با چشم خودتان ببینید، یا لازم است بروید آنجا و خودتان ببینید، دقیقاً عین حرفش یادم نیست. ژواکیم ساسا ساکت شد، در این لحظه از کروژ کبرادال، یعنی صلیب شکسته، می‌گذشتند. این واژه کدام کفر گویی را می‌تواند پنهان دارد، واژه‌هایی که اکنون این همه بی‌گزند شده‌اند، و ژوزه آنانیسو گفت، اگر آن اتفاق نمی‌افتاد همه اینها بی‌معنا بود، و سپس ژواکیم ساسا پرسید، آیا واقعاً اتفاق افتاده.

هنوز قدری از نور روز بازمانده بود، البته نه چندان، به قدری که کفاف نمی‌داد گوشه چشمی به دریا که مانند افق دور بود بیندازی، از این بلندا که می‌توان به سوی کایشیاش رفت، می‌توان مقیاس این آب‌های عظیم را سنجید، شاید به همین دلیل بود که ژوزه آنانیسو زمزمه کرده، عوض شده، و

ژواکیم ساسا که نمی دانست به چه اشاره می کند پرسید، چی عوض شده، آب، آب عوض شده، زندگی این جور دستخوش تغییر و تبدیل می شود، تغییر کرده و ما متوجه نشده ایم، ما آرام بودیم، خیال کردیم خودمان تغییر نمی کنیم، توهم، فریب محض، ما هم با زندگی حرکت کردیم. دریا بر جان پناه جاده مشت می کوفت، و جای تعجب نداشت، چون این موج ها هم عوض شده اند موج ها به حرکت آزادانه خو کرده اند، و شاهی ندارند، جز کشتی کوچک رهگذری، نه این غول بی شاخ و دم که اقیانوس را شخم می زند. زوزه آنایسو پیشنهاد کرد، بیا کمی پایین تر توی پاسو د آرکوش شام بخوریم، بعد می توانیم برگردیم هتل و بینیم حال پدرو چطور است، مرد بیچاره، او را از پا درآورده اند. دوشو و را در خیابانی فرعی پارک کردند و به جستجوی رستورانی رفتند، اما پیش از وارد شدن ژواکیم ساسا گفت، موقع تحقیق و بازجویی چیزی شنیدم که هرگز فکرش را نمی کردم، فقط یک کلمه، ولی همین بس بود، کسی که آن را بروز داد شاید فکر می کرد نمی شنوم، منظورت چیه، تاکنون شبه جزیره، دیگر شبه جزیره نیست، پس نامش را چه کوفتی بگذاریم، به هر حال هرچه هست تقریباً در خط مستقیمی جا به جا شده، بگویم بین مدار سی و شش و چهل و سه درجه، خب منظور، شاید در بیشتر درس ها معلم خوبی باشی، اما جغرافیت ضعیف است، نمی فهمم، وقتی یادت بیاید که جزایر آزور بین مدار سی و نه تا چهل درجه است، فوراً موضوع را می فهمی، چه محشری، واقعاً هم دارد محشر می شود، محشر کبر، لابد شبه جزیره نزدیک است به این جزایر برخورد کند، دقیقاً، این بزرگ ترین فاجعه تاریخ می شود، شاید، شاید هم نه، و همان طور که چند لحظه پیش خودت گفتی، اگر اتفاقی نیفتاده بود همه اینها مزخرف می بود، حالا برویم چیزی بخوریم.

جایی پیدا کردند، نشستند و سفارش دادند، ژواکیم ساسا مثل قحطی زده ها به نان، کره، زیتون و شراب حمله برد و لبخندی عذرخواهانه بر لب

آورد، این آخرین غذای یک محکوم به مرگ است، و چند دقیقه گذشت تا بپرسد، خب، بانو باعصای معجزه‌آسا حالا کجاست، در هتل بورگش، همان که در شیادو است، آه، فکر می‌کردم در لیسن زندگی می‌کند، نه، محل زندگی در لیسن نیست، همین قدر از او می‌دانم، نگفت اهل کجاست، من هم نپرسیدم، شاید به علت اینکه گفتم او را می‌بریم آنجا، که چه کنیم، برای واریسی خط روی زمین، پس تو هم شک و تردید خودت را داری، خیال نمی‌کنم شک داشته باشم، اما می‌خواهم خط را به چشم خودم ببینم، با دست خودم لمس کنم، تو هم شده‌ای مثل صاحب آن خرک، پلاترو، بین سیرا مورنا و سیرا آراسنا، اگر حرف این زن راست باشد، ما بیشتر از روکه لوسانو خواهیم دید، چون او وقتی به مقصد برسد چیزی جز آب نخواهد دید، از کجا می‌دانی اسمش روکه لوسانو بود، یادم نمی‌آید اسمش را پرسیده باشیم، اسم خورش را پرسیدیم، اما خودش را نه. لابد خوابش را دیدم، خوب، پدرو چی، دلش می‌خواهد با ما بیاید، مردی که می‌تواند حس کند زمین زیر پایش می‌لرزد نیاز به همراه دارد، مثل مردی که حس کرد کف چوبی زیر پایش تاب می‌خورد، آرام باش، بینوا، دوشوؤ برای بردن این همه آدم خیلی کوچک است، چهار مسافر با بار، حتی اگر فقط کوله‌پشتی باشد، و ماشین کهنه است، طفلکی، هیچ کس امیدوار نیست پس از آخرین روز عمرش زندگی کند، تو پیغمبری، وقتش شده که بفهمی، به نظر می‌رسید که سفرهای ما تمام شده باشد، و هریک از ما به خانه‌اش می‌رود و به کارهای عادی برمی‌گردد، بگذار به همه این چیزها پشت کنیم و ببینیم چه می‌شود. تا شبهه جزیره به آزور برنخورده، اگر پایان سرنوشت ما این باشد، زندگی ما تا اتفاق افتادن آن ضمانت شده است.

شام خوردند و بی عجله راه سفر در پیش گرفتند و نم‌نمک با دوشوؤ رفتند، شاید به سبب کمبود بنزین رفت و آمد در خیابان کم بود، بخت یارشان بود که اتومبیل کم مصرفی داشتند، ژواکیم ساسا نظر داد، با این حال ناچاریم

خطر را بپذیریم و گاهی اینجا و آنجا بایستیم، در این صورت سفر ما واقعاً تمام می‌شود، بعد ناگهان به یاد چیزی افتاد و پرسید، چرا گفتی سارها باید رفته باشند، هر کس می‌تواند فرق بین وداع و به امید دیدار را بگوید، چیزی که من دیدم به طور قطع وداع بود، نمی‌توانم شرح بدهم، اما یک همزمانی وجود دارد، همین که سرو کله ژوانا پیدا شد سارها رفتند، ژوانا، اسمش ژواناست، می‌شد بگویی آن خانم، زن، دختر، مردها از جنس مخالف با این عنوان‌ها حرف می‌زنند، وقتی اسمان را بگویند انگار خیلی باشان صمیمی هستند، عقل من در قیاس با تو خیلی خام است، اما همان‌طور که دیدی اسمش را خیلی طبیعی به زبان آوردم، علتش این است که این موضوع ربطی به میل درونی من ندارد، البته غیراز قلب، بیشتر از آنکه ظاهرت نشان می‌دهد ماکیاوولی هستی، می‌خواهی خودت را درست مخالف آنچه فکر یا حس می‌کنی نشان بدهی، تا من به فکر بیفتم آنچه فکر یا حس می‌کنی دقیقاً همان چیزی است که ظاهراً می‌کوشی ثابت کنی، نمی‌دانم منظورم روشن هست یا نه، مجبور نیستی روشن کنی، اما مهم نیست، روشنی و ابهام هر دو سایه روشن یکسانی دارند، ابهام روشن است و روشنایی مبهم، و همین امر در مورد کسی که بتواند عملاً و دقیقاً بگوید چه فکر و حس می‌کند صادق است، بنابراین حرفش را باور نکن، نه به علت اینکه نمی‌خواهد بگوید، بلکه چون نمی‌تواند بگوید، پس چرا مردم این همه حرف می‌زنند، چون فقط همین کار از ما بر می‌آید، حرف زدن، شاید نه فقط حرف زدن، این موضوع آزمون و خطاست، سارها رفته‌اند، ژوانا آمده است، یک شکل همراهی رفته و شکل دیگری جایش را گرفته، باید خودت را خوشبخت بدانی، باید صبر کرد و دید.

در هتل پدرو اورسه، دوست عذاب دیده، پیغامی برای ژواکیم ساسا گذاشته بود، کاری به کارم نداشته باشید، و پیام تلفنی دیگری هم از ژوانا کاردا برای ژوزه آنائیسو بود، پس همه‌اش درست است، خواب ندیده بود.

صدای ژواکیم ساسا از روی شانه ژوزه آنائیسو انگار که ریشخندش می‌کرد، بانوی غریب چشم به تو اطمینان می‌دهد که واقعی است، پس دیگر امشب وقتت را با خواب دیدنش تلف نکن. به اتاق‌هاشان در طبقه بالا رفتند، ژوزه آنائیسو گفت، فردا صبح اولین کاری که می‌کنم این است که به او تلفن بزنم و بگویم همراهش می‌رویم، البته اگر مانعی ندارد، عالی است، به حرف‌های من هم زیاد توجه نکن، همان‌طور که شاید حدس زده باشی، من حسودم. حسود بودن در قبال چیزی که به نظر می‌رسد وجود دارد اتلاف نیروست، عقلم پنهانی به من می‌گوید همه چیز به نظر می‌رسد وجود دارد، هیچ چیز واقعاً وجود ندارد، ما باید به همین قانع باشیم، شب بخیر، پیغمبر، خواب خوش ببینی، رفیق.

مردم از آنچه می‌گذشت خبردار نشدند و به آن شک نبردند، دولت‌ها و مؤسسات علمی با پنهانکاری دربارهٔ حرکت ظریفی که شبه‌جزیره را با سماجت و مداومتی اسرارآمیز به سوی دریا می‌برد تحقیق می‌کردند. کشف این نکته که پیرنه چرا و چگونه شکاف برداشته دیگر موضوع بحث نبود، و پس از گذشتن چند روز امید به برگرداندن وضع مبدل به یأس شده بود. با اینکه اطلاعات فراوانی انباشته شده بود، کامپیوترها با خونردی داده‌های تازه می‌طلبیدند، یا نتایج نامعقول به دست می‌دادند. چنانکه در مورد مؤسسهٔ تکنولوژی ماساچوستس پیش آمد، که وقتی پایانه‌هایش این نتیجهٔ قاطع را ارائه دادند برنامه‌ریزهایش از دستپاچگی سرخ شدند، تابش بیش از حد نور خورشید، باورتان می‌شود. در پرتغال، حتی امروز، شاید به سبب دشواری خلاص شدن از شر برخی عبارات و کلمات مهجور در زبان روزمره، نزدیک‌ترین نتیجه‌ای که می‌توانیم به آن برسیم این بود، کوزه وقتی به چاه می‌رود که دسته داشته باشد، استعاره‌ای که فقط آدم را گیج می‌کند، چون

مسأله بر سر دسته و چاه و کوزه نبود، اما دشواری در تصور رجوع به معلول‌های تکرار در آن نیست که ماهیت آن تکرار رامجاز می‌دارد، بلکه در این است که آدم نمی‌داند قضیه به کجا ختم می‌شود. همه چیز بستگی دارد به دوام یک پدیده، به معلول انباشته این اعمال، چیزی در طول خطوط مداوم افتادن قطرات آب هست که سخت‌ترین سنگ را می‌فرساید، قاعده‌ای که در کمال تعجب کامپیوتر از عهده محاسبه‌اش بر نمی‌آید، هرچند که شدنی باشد، چون بین این یکی و آن دیگری هزار جور شباهت هست، در مثال اول وزن زیاد آب در کوزه را داریم، و در مورد دوم باز آب است، اما این بار قطره قطره که آزادانه می‌چکد، به اضافه زمان، این جزء مشترک دیگر.

اینها فلسفه‌های عامه پستندی هستند که می‌توان تا ابد در آنها بحث و فحص کرد، اما دانشوران، زمین شناسان و اقیانوس شناسان اینها را نمی‌پسندند. برای آدم‌های ساده می‌توان موضوع را به صورت بررسی ابتدایی درآورد، همان که بی‌شیله بیله سوال مرد گالیایی را رو در روی رود ایراتی که به خاک فرو می‌رفت به یاد می‌آورد، همان طور که شاید به خاطر تان باشد، می‌خواست بداند، این آب به کجا می‌رود، حالا عبارت را یک جور دیگر بیان می‌کنیم، زیر این آب چه خبر است. اینجا که ما ایستاده‌ایم و زمین زیر پامان سفت است، و به افق نگاه می‌کنیم، یا از هوا که مشاهده از آنجا مدام و خستگی‌ناپذیر صورت می‌گیرد، شبه جزیره به توده خاکی می‌ماند که به نظر می‌رسد، به این فعل توجه کنید، به نظر می‌رسد بر آب شناور است. اما پیداست که نمی‌تواند شناور باشد، برای چنین کاری لازم است که از ته جدا شود، و این یعنی که به ناگزیر به همان ته ختم شود، که این بار به توده سنگ بدل شده، چون حتی اگر فرض کنیم تحت شرایطی نیروی کافی به کار رود بی‌آنکه انحراف یا خسارتی به بار آورد، تأثیر متلاشی کننده آب و جریانات دریایی دمبدم از ضخامت سطح متحرک می‌کاهد تا کل لایه از هم بپاشد. بنابراین با روند محو تدریجی به این نتیجه می‌رسیم که شبه جزیره در عمقی

ناشناخته بر روی خود می‌لغزد، و اکنون در طول گلی افقی به دو صفحه تقسیم شده است، صفحه زیرین هنوز بخشی از پوسته زمین است، و صفحه زیرین، که هم‌اکنون توضیح دادیم، در تاریکی آنها در میان ابری از گل و لای و ماهیان رمیده آهسته می‌لغزد، لابد هلندی سرگردان^۱ بخت برگشته هم جایی در اقیانوس در اعماق آب به همین نحو ره می‌سپارد. این تصویر وسوسه‌انگیز و اسرارآمیز است، با تخیلی اندکی بیش از این جذاب‌ترین فصل بیست هزار فرسنگ زیر دریا^۲ فراهم می‌آید. ولی ما در عصر دیگری به سر می‌بریم، علم بسیار دقیق‌تر شده است، و چون آنچه سبب جدایی شبه جزیره از بستر دریا شد به اثبات نرسیده و شناخته نشده است، یکی باید پایین برود و با چشم‌های خود بر این پدیده شهادت دهد، از کشیده شدن این توده عظیم سنگ فیلم‌برداری کند، و شاید آوای نهنگ، جیغ آن، و این جراحات پایان‌ناپذیر را ثبت کند. چون حالا نوبت غواصان ژرفای دریاست.

همان‌طور که همه می‌دانند، غواصانی که نفس خود را در سینه حبس می‌کنند نمی‌توانند چندان پایین بروند و مدت زیادی زیر آب بمانند. صیادان مروارید، اسفنج یا مرجان می‌توانند تا پانزده متر و در بهترین حالت تا بیست و پنج متر پایین بروند، و بسته به تربیت و انگیزه سه تا چهار دقیقه زیر آب بمانند. اینجا عمق بیشتر است و آب سردتر، حتی وقتی که بدن در حفاظ یکی از آن لباس‌های لاستیکی خیس پوشیده شده باشد که هر کس را، چه زن و چه مرد، بدل به تریتن^۳ سیاهی می‌کند، با راهراه و خال‌های زرد. بنابراین باید به لوازم غواصی و کپول هوای فشرده متوسل شد و به کمک این فن‌ها و

۱. Flying Dutchman کشتی ارواح افسانه‌ای هلندی که می‌گویند در دریا، بویژه در دماغه امید نیک دیده می‌شود. می‌گویند ناخدای این کشتی محکوم است تا روز رستاخیز کشتی را مخالف باد براند. ریچارد واگنر داستان آن را به صورت اپرا درآورده است (۱۸۴۱).

۲. Twenty Thousand Leagues Under the Sea از آثار معروف ژول ورن.

۳. Triton در اساطیر یونان، نیم خدای دریایی، فرزند پوزئیدون و آمفی‌تریت که پایین‌تنه‌اش به شکل ماهی مجسم شده است.

دستگاه‌های امروزی هزار و یک احتیاط را رعایت کرد، تا بتوان به عمق دوپست تا سیصدمتری رسید. بهتر است مشیت الهی را وسوسه نکنیم و نکوشیم از این پایین‌تر برویم، و به جای آن ماشین‌های بی سرنشین را بفرستیم که مجهز به دوربین تلویزیون و فیلم، سنور، و کاونده‌های حسی و فرا صوتی است، یعنی همه ابزارهای لازم برای کار مورد نظر.

در زمان خاصی، برای آنکه بتوان نتایج بعدی را مقایسه کرد، در سواحل شمالی، جنوبی، و غربی عملیاتی به طور همزمان شروع شد، و آن را با احتیاط تمام مانور نیروی دریایی در چارچوب برنامه‌های آموزشی سازمان پیمان آتلانتیک شمالی جلوه دادند، تا مبدا اعلام این تحقیقات سبب هراس همگانی شود، چون به طرزی وصف‌ناپذیر تاکنون به ذهن کسی نرسیده بود که شبه جزیره می‌تواند بر روی آنچه از میلیون‌ها سال پیش پایه و ستونش بوده است بلغزد. لحظه آن فرا رسیده است که آشکار شود کارشناسان قصد دارند در برابر نگرانی جانکاه دیگری سکوت کنند، این نگرانی به ناگزیر از همین فرضیه برش عمیق افقی ناشی می‌شود که می‌توان آن را در برش ساده ترسناک دیگری خلاصه کرده، اگر ورطه‌ای بر سر راه شبه جزیره قرار بگیرد چه خواهد شد، یعنی پایان کار آن سطح مداوم که بر روی آن می‌لغزد، اگر از روی تجربه داوری کنیم، که همیشه برای فهم بهتر حقایق مطابقت است، و در این مورد تجربه ما به عنوان شناگر مدنظر است، وقتی به یاد وحشت و دل‌تنگی شناگری مبتدی بیفتیم که زیر پایش را ناگهان خالی می‌بیند، موقعیت را به خوبی درمی‌یابیم. در صورتی که شبه جزیره پایگاه یا تعادل خود را از دست بدهد، به ناگزیر فرو می‌رود، به اعماق می‌رود، خفه می‌شود، غرق می‌شود، چه کسی می‌توانست تصورش را بکند که پس از قرن‌ها هستی فلاکت بار به سرنوشت آتلانتیس محکوم می‌شویم.

اجازه بفرمایید از جزئیات بگذریم، اینها روزی برای تنویر افکار کسانی که به زندگی زیردریایی علاقه‌مندند فاش می‌شود، درحال حاضر گزارش‌های

محرمانه، مدارک گوناگون و بعضی به صورت رمز، تحت عنوان بسیار محرمانه در دفتر کشتی‌ها موجود است. تنها چیزی که می‌گوییم این است که آزمایش‌های مفصل فلات قاره به نتیجه نرسید، شکاف تازه‌ای پیدا نشد، میکروفن‌ها هیچ سایش غیر عادی راضبط نکردند. وقتی این فرضیات اولیه شکست خورد، گام بعدی واریسی اعماق بود، و جرتیقل‌ها وسایلی را در آب فرو می‌بردند که در برابر فشار مقاوم بود، تا اعماق آب‌های خاموش را بررسی و جستجو کنند، اما این‌ها هم چیزی نیافتند. زیردریایی پژوهشی ارشمیدس، یکی از جواهرات تکنولوژی که متعلق به فرانسه بود و سرنشینان فرانسوی داشت، به حد اکثر اعماق محیطی فرو رفت، از آب‌های سطحی به منطقه میانی، و از آنجا به منطقه عمیق، و چراغ‌های زیر دریایی، چنگک‌ها، ژرفاسنج، انواع سیم‌های انتقال صدا را به کار گرفت و افق زیر دریا را با ردیاب صوتی بسیار حساس بیهوده واریسی کرد. شیب‌ها، پرتگاه‌ها و دیواره‌های عمودی با عظمت عبوس و زیبایی بکرشان در معرض دید قرار گرفتند، ابزار و وسایل باتق تق و خاموش روشن شدن چراغ‌ها جریان‌های آب به سوی بالا و پایین را مدام ثبت کردند، از ماهی‌ها عکس گرفتند دسته‌دسته ماهی ساردین، خیل عظیم ماهی روغن، گروه گروه ماهی تُن و ماهی کبود، هزاران هزار ماهی خال‌خالی، انبوه عظیم خار ماهی، و اگر ارشمیدس در شکم خود آزمایشگاهی با لوازم ضروری معرف‌ها و حلال‌ها و دیگر اسباب شیمیایی را می‌داشت، می‌توانست عناصر محلول در آب اقیانوس را تعیین کند، مثلاً کاهش آن را به ترتیب نزولی برحسب کمیت بگوید، و برای آگاهی فرهنگی توده مردم که کمترین اطلاعی ندارند که در آبی که شنا می‌کنند چه چیزهایی وجود دارد، کلرین، سدیم، منیزیم، سولفور، کلسیم، پتاسیم، برومین، کربن، استرونتیم، بورون، سیلیکون، فلورین، آرگون، نیتروژن، گوگرد، ید، باریم، آهن، روی، آلومینیوم، سرب، قلع، آرسنیک، مس، اورانیوم، نیکل، منگنز، تیتانیم، نقره، تنگستن، طلا، چه ثروت‌هایی، ای خدای

بزرگ، و همه چیزهایی را که در زمین خشک نداریم به دست دهد، تنها چیزی که نمی‌توانیم ردش را بگیریم شکافی است که پدیده را توضیح دهد. شکافی که به هر حال وجود دارد و در معرض دید همگان است. یک کارشناس امریکای شمالی، کارشناسی بسیار برجسته، در کمال نومییدی تا آنجا پیش رفت که بر عرشه کشتی اقیانوس‌شناسی، در برابر بادها و افق اعلام کرد، بدین وسیله اعلام می‌کنم که امکان ندارد شبه جزیره حرکت کند، در صورتی که کارشناسی ایتالیایی، کمتر مشهور اما مجهز به سابقه تاریخی و علمی، زمزمه کرد، امانه چندان آهسته که باریتعالی که همه چیز را می‌شوند، نتواند آن را بشنود، یا این همه حرکت می‌کند! دولت‌ها که پژوهشگرانش دست خالی و با پوست ترک خورده از آن همه نمک، تحقیر شده و درمانده بودند، فقط اعلام کردند که با بذل عنایت سازمان ملل تحقیقی را آغاز کرده‌اند تا تغییرات احتمالی جابه‌جایی شبه جزیره را بر زیستگاه گونه‌های ماهی بررسی کنند. این کوه نبود که موش زاییده بود، بلکه اقیانوس بود که ساردین کوچکی به دنیا آورده بود.

مسافران ما هنگام ترک لیسبن این خبرها را شنیدند، اما آن را مهم ندیدند، خیری بود در میان خبرهای دیگر مربوط به جدایی شبه جزیره، که به خودی خود اهمیت چندانی نداشت. آدم راحت به همه چیز خو می‌گیرد، ملت‌ها هم همین‌طور، البته به راحتی و سرعت بیشتر، با توجه به آنچه گفته شد، حالا انگار که سوار کشتی بزرگی شده‌ایم و سفر می‌کنیم، چنان بزرگ که حتی می‌توان تا آخر عمر سوارش شد و دماغه و پاشنه‌اش را ندید، شبه جزیره وقتی هنوز به اروپا پیوسته بود کشتی نبود، و بسیاری از مردم آن جایی غیر از زادگاه خود را نمی‌شناختند، بنابراین از راه لطف بگوئید بینم فرفش چیست. حالا که ژواکیم سانا و پدر و اوره ظاهراً سر آخر از دست کاوش و سواسی دانشمندان گریخته‌اند و دیگر ترسی از مقامات عالی ندارند،

می‌توانند به خانه‌هاشان برگردند، ژوزه آنائیسو هم همین‌طور، چون ساراها به طرزی غیر منتظره علاقه به او را از دست داده‌اند، اما به قول معروف شیخ این زن همه چیز را به خانه اول برگردانده بود، این تقریباً خصوصیت همه زن‌هاست، هرچند همیشه رفتارشان این‌همه اساسی نیست. پس از ملاقات در همان پارکی که روز پیش ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو با هم دیدار کرده بودند چهار نفری بعد از بررسی همه جوانب تصمیم گرفتند با هم به جایی سفر کنند که خطی روی زمین کشیده شده، یکی از آن خط‌هایی که همه‌مان در زندگی می‌کشیم، اما این یکی خصوصیت‌های خود را دارد، البته اگر از روی کشنده و شاهد که تصادفاً همان یک تن است قضاوت کنیم. ژوانا کاردا هنوز نام جای مورد نظر یا حتی نزدیک‌ترین شهر به آن را نگفته بود، بلکه فقط سمت را مشخص کرده بود، از بزرگراه به طرف شمال می‌رویم، بعد راه را نشانمان می‌دهم. پدر و اورسه ژوزه آنائیسو را با احتیاط کناری کشید تا بپرسد به نظرش درست است که این جوری راه بیفتند، و کورکورانه اسیر هوس‌های این زن عجیب که چوبدستی به دست دارد بشوند، آمدیم و این تله، توطئه‌ای برای ربودنشان، یک جور کلک حيله‌گرانه باشد، ژوزه آنائیسو می‌خواست بداند، از طرف کی، پدر و اورسه لبخند زنان پاسخ داد، این یکی را نمی‌دانم، شاید می‌خواهند ما را به آزمایشگاه دانشمند دیوانه‌ای ببرند، همان‌طور که در فیلم‌ها می‌بینیم، فرانکشتاین یا چیزی از این قبیل، ژوزه آنائیسو تفسیر کرد، بیخود نیست که مردم همیشه از خیالبافی اندلسی‌ها حرف می‌زنند، خیالبافی که مایه نمی‌خواهد، پدر و اورسه جواب داد، بحث سر مایه نیست، زمینه فراهم است، ژوزه آنائیسو حرف را این‌طور ختم کرد، فراموشش کن، هرچه باید بشود می‌شود، و بعد به دیگران پیوستند، که آنها هم کم‌وبیش درباره همین موضوعات حرف می‌زدند، نمی‌دانم چطور شد، چوبدستی روی زمین افتاده بود، برش داشتیم و خطی کشیدم، به فکر تان رسید که شاید عصای جادو باشد، از عصای جادو خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، و همیشه شنیده بودم

که می‌گویند عصای جادو از طلای براق و بلور ساخته شده و ستاره‌ای روی نوکش می‌درخشد، می‌دانستید که شاخهٔ نارون است، من درخت‌ها را خوب نمی‌شناسم، ولی در این مورد مطمئنم که چوب کبریت هم همین‌اثر را می‌گذاشت، چرا این حرف را می‌زنید، هر چه باید بشود می‌شود، این چیزی است که نمی‌توان با آن جنگید، به سرنوشت اعتقاد دارید، به آنچه باید بشود اعتقاد دارم، پدرو اوره گفت، پس شما هم مثل ژوزه آنایو هستید، او هم به سرنوشت معتقد است. صبح با باد سبکی که بازیگوشانه حسابی و پرزور می‌وزید، کمتر نوید روز گرمی را می‌داد، ژوزه آنایو پرسید، برویم، همه از جمله ژوانا کاردا که به جستجویشان آمده بود، جواب دادند، برویم.

زندگی سرشار از صحنه‌هایی است که بی‌اهمیت می‌نماید، حال آنکه برخی صحنه‌ها در لحظهٔ معینی همهٔ حواس ما را به خود جلب می‌کند، وقتی بعدها آنها را در پرتو نتایج‌شان مرور می‌کنیم، در می‌یابیم که خاطرهٔ ما از مورد اخیر رنگ باخته، در صورتی که مورد اولی قطعی‌تر شده یا دست کم، به صورت حلقه‌ای از زنجیر رشته‌ای حوادث پر معنا درآمده است، برای آنکه مثالی به دست دهیم، در سوار و پیاده کردن هیچ شور و هیجانی نیست، بخصوص که منظور چهار نفر مسافر باشند که در اتومبیل کوچکی چون دوشو و درهم پییده‌اند. عمل ظریفی توجه همه را جلب می‌کند، هرکس پیشنهاد و رهنمودی می‌دهد و می‌کوشد کمک کند، اما پرسش پشت همهٔ این‌ها این است که چه چیز ترتیب نشستن این چهار نفر را در اتومبیل معین می‌کند و ژوانا کاردا باید کنار کدامیک بنشیند. در این نکته جای تردید نبود که ژواکیم ساسا باید پشت فرمان بنشیند، در آغاز هر سفر صاحب اتومبیل باید آن را براند، این اصلی است خدشه‌ناپذیر و از اعتبار، حق انحصاری و حس مالکیت خیر می‌دهد. وقتش که برسد، ژوزه آنایسو رانندهٔ کمکی می‌شود، چون پدرو اوره، نه تنها به سبب سن بلکه به علت زندگی در منطقه‌ای که خاکش حفاری شده و شغلش او را پشت پیشخان نگهداشته، هرگز جرأت

نکرده است پشت ماشین پیچیده‌ای با یک فرمان و یک دست دنده بنشیند، و هنوز زود است از ژوانا کاردا بیرسیم رانندگی می‌داند یا نه. با توجه به این جزئیات به طور منطقی ناگزیر می‌نمود که این دو در صندلی عقب بنشینند و راننده و کمک راننده در جلو. اما پدر و اورسه اسپانیایی است و ژوانا کاردا پرتغالی، هیچ کدام به زبان دیگری حرف نمی‌زند، وانگهی تازه با هم آشنا شده‌اند. بعدها که بیشتر با هم آشنا شوند، اوضاع فرق خواهد کرد. صندلی کنار راننده، هر چند طبق خرافات و آمار صندلی مردگان محسوب می‌شود، اما معمولاً جای محترمانه‌ای به حساب می‌آید و بنابراین باید به ژوانا کاردا تعارف شود، و او کنار ژواکیم ساسا بنشیند، و دو مرد دیگر در عقب. آنها پس از آن همه تجربیات مشترک در فهم یکدیگر مشکلی ندارند. اما شاخه نارون بزرگ‌تر از آن است که در جلو جا بگیرد، و ژوانا کاردا جای تردید نگذاشته است که هیچ چیز قادر نیست او را از آن جدا کند. پس چاره دیگری نیست، پدر و اورسه به دو لیل موجه که یکی از دیگری بهتر است، جلو خواهد نشست، اول همان طور که گفتیم، چون جای محترمی است، و دوم، چون پدر و اورسه در اینجا مسن‌تر از همه است، و براساس آنچه با طنز سیاه به آن می‌گوییم سرشت زندگی، به مرگ نزدیک‌تر است. اما آنچه واقعاً بیش از این استدلال دو وجهی به حساب می‌آید، این است که ژوانا کاردا و ژوزه آنانیسو می‌خواهند در صندلی عقب کنار هم بنشینند، و با ایما و اشاره و تظاهر به بی‌توجهی آن را ترتیب دادند. پس بگذارید بنشینیم و به راه خود برویم.

سفر یکنواخت بود، ژمان‌نویس‌های شتابکار وقتی به این فکر می‌افتند همیشه همین حرف را می‌زنند، طی ده دقیقه یا ده ساعتی که می‌خواهند حذف کنند، چیزی رخ نداده که شایان ذکر باشد. اگر دقیق‌تر بگوییم، درست‌تر و صادقانه‌تر است که این طور بیان کنیم، مثل همه سفرها، چه طولانی و چه کوتاه، هزار حادثه، کلمه و فکر پیش آمده، و هزار را بخوان ده هزار، اما حکایت آن کش دادن ماجراست، بنابراین اختصار را مجاز می‌دانم، و برای

دویست کیلومتر فقط سه سطر می‌نویسم و القاء می‌کنم که چهار سر نشین اتومبیل در سکوت سفر کرده‌اند، نه فکری در بین بود و نه اطواری، و وانمود می‌کنم که در انتهای سفر حرفی ندارند که به هم بگویند. مثلاً در مورد ما محال است نتوانیم از این نکته که ژوانا کاردا به طور کاملاً طبیعی به نشستن کنار ژوزه آنائیو ادامه‌داد نتیجه با معنایی نگیریم، به این ترتیب که وقتی ژواکیم ساسا از رانندگی خسته شد و می‌خواست استراحتی بکند و ژوزه آنائیو جایش را گرفت، خدا می‌داند چطور ژوانا کاردا شاخه نارون را به زور در جلو جا داد، بی‌آنکه دست و بال راننده را ببندد یا جلو دیدش را بگیرد. و لازم به گفتن نیست که وقتی ژوزه آنائیو به صدلی عقب برگشت، ژوانا کاردا هم کنارش بود، به این ترتیب هر جا ژوزه بود، ژوانا هم بود، هر چند هیچ کدام نمی‌توانست بگوید به چه دلیل یا قصدی، یا می‌دانستند و نمی‌توانستند به زبان آورند، هر لحظه‌ای طعم خود را دارد، و طعم این لحظه هنوز از دست نرفته است.

جا به جا در جاده اتومبیل‌هایی رها شده بود، و آنهایی را که دیدند بعضی قسمت‌هاشان را برده بودند، چرخ‌ها، چراغ‌های جلو، آینه‌های بغل، شیشه جلو، دری و گاه همه درها، و صدلی‌هاشان را کنده بودند، بعضی از اتومبیل‌ها فقط به پوسته‌ای می‌مانست، مثل پوست خرچنگ بی‌آنکه گوشتی درونش باشد. اما کمبود بنزین به معنای کمی رفت و آمد وسایل نقلیه بود و به همین دلیل فاصله زیادی بین رفت و آمد دو اتومبیل می‌افتاد. چیزهای بی‌مورد دیگر هم گاهی توی ذوق می‌زد، مثل ارابه‌ای که خری در بزرگراه آن را می‌کشید، یا عده‌ای دوچرخه سوار که با تمام سرعت هم نمی‌توانستند به حداقل سرعتی برسند که تابلوها همچنان بی‌اعتنا به نیروی واقعیت ابلهانه می‌خواستند تحمیل کنند. و کسانی هم پای پیاده سفر می‌کردند، معمولاً کولباری بر پشت، یا به سبک روستایی با دو کیسه که سرش را شل به هم گره زده و مثل خورجین به دوش انداخته بودند، و زن‌های زنبیل بر سر، خیلی‌ها

تنها آمده بودند، اما خانواده‌ها هم بودند، ظاهراً همه خانواده از پیر و جوان و بچه به بغل. وقتی دوشوؤ کمی جلوتر از بزرگراه بیرون رفت، از تعداد پیاده‌ها هم به تناسب اهمیت جاده کم شد. ژواکیم ساسا سه بار از مردم پرسید کجا می‌روند، و همه جواب یکسان دادند، می‌رویم دنیا را ببینیم. لابد می‌دانستند که دنیا، یا به عبارت روشن‌تر نزدیک‌ترین دنیا، خیلی کوچک‌تر از پیش شده بود، شاید درست به همین دلیل رؤیایشان برای شناختن همه آن پذیرفتنی‌تر شده بود، و هنگامی که ژوزه آنائیسو پرسید، ولی آخرخانه و کسب و کارتان چه می‌شود، خونرد جواب دادند، خانه انتظار ما را می‌کشد و کار هم همیشه پیدا می‌شود، این اولویت‌ها مال گذشته است و نباید سد راه آینده شود. و شاید درست به همین دلیل مردم از او این سؤال را نکردند، یا خیلی احتیاط کردند و یا به طور ساده سرشان به کار خودشان بند بود، وگرنه او هم ناچار می‌شد توضیح بدهد، همراه این زن می‌رویم تا خطی را که با این چوبدستی کشیده و ارسی کنیم، و تا آنجا که به کسب و کارشان مربوط می‌شد حرفشان تأثیر چندانی نمی‌گذاشت، شاید پدر و اورسه اعتراف می‌کرد، بیمارها را به حال خودشان رها کردم، و ژواکیم ساسا استدلال می‌کرد، بگذارید با حقیقت روبرو شویم، کارمندی‌های ادارات صدها به یک قاز نمی‌ارزند، کسی دلش برایم تنگ نمی‌شود، بعلاوه از تعطیلاتی که سزوارش بودم برخوردار شده‌ام، و ژوزه آنائیسو. وضع من هم همین‌طور است، اگر حالا به مدرسه برگردم از شاگردها خبری نیست، تا اکتبر وقتم مال خودم است، و ژوانا کاردا، چیزی ندارم که درباره خودم به شما بگویم، من که تاکنون چیزی به این مردها که باشند همسفرم نگفته‌ام، دلیلی در دست ندارم که به غریبه‌ها اعتماد کنم.

از شهرک پومبال گذشته بودند که ژوانا کاردا به آنها اطلاع داد، درست کمی جلوتر جاده‌ای است که به سور می‌رود، باید از همین راه برویم، از زمان ترک لیسبون این اولین نشانه‌ای بود که از مقصد معینی به دست می‌داد، تاکنون حس می‌کردند که انگار در میان مه سفر می‌کنند، یا این موقعیت خاص را با

اوضاع عام سازگار کرده‌اند، آخر دریا نوردان باستانی و نابغه‌ای بودند، رشته‌ای برگردنم افکنده دریا، می‌برد هر جا که خاطر خواست او را. طولی نکشید که فهمیدند. در سور نایستادند، از جاده‌های تنگ و باریکی گذشتند که خود به دو یا سه شاخه تقسیم می‌شد، گاهی به نظر می‌رسید که دور خودشان می‌چرخند، تا به دهی رسیدند که تابلویی داشت به اندازه‌ای که رویش بنویسند اریرا، و ژوانا کاردا اعلام کرده، رسیدیم.

ژوزه آنائیسو که در آن لحظه پشت فرمان دوشوؤ نشسته بود، شگفت‌زده به سرعت پا روی ترمز گذاشت، انگار که خط آنجا درست وسط جاده بود و او نزدیک بود از رویش رد شود، نه اینکه خطر از بین بردن این مدرک حیرت‌انگیز وجود داشت، که ژوانا کاردا آن را نازدودنی وصف کرده بود، بلکه به سبب ترس مقدس که هنگام درهم شکستن عادات روزمره حتی در دل شکاک‌ترین مردها رخنه می‌کند، مثل نخ‌است که لای دست‌های ما پاره شود، حال آنکه ما مطمئن و تنها با این احساس مسئولیت که آن را تا جای ممکن حفظ و تقویت کنیم، به دوامش بیفزاییم و در دست‌های خود تاب دهیم. ژواکیم ساسا به بیرون نگاه کرد و خانه‌هایی دید با درخت‌هایی بلندتر از بام‌هاشان و مزارع پست، مرداب‌ها و شالیزارها، این موندگوی آرام است، بهتر از آن سنگلاخ بایر. اگر این چیزی بود که پدر و اورسه در ذهن داشت، پس پای دون کیشوت افسرده سیما به ناگزیر به این داستان باز می‌شود، که وقتی لخت مادر زاد چون مجنونی در میان قله‌های سیرا مورنا بالا و پایین می‌پرید، یکی را مالک شد و دیگری را بخشید، بیهوده است که آن را با چنین صحنه‌های دریدری سلحشوری مقایسه کنیم، بنابراین پدر و اورسه با بیرون آمدن از اتومبیل و پا گذاشتن بر زمین فقط اثبات می‌کند که زمین هنوز هم می‌لرزد. ژوزه آنائیسو دوشوؤ را دور زد، و چون آقای تمام عیاری است، برای باز کردن در طرف دیگر رفت، وانمود می‌کند که به لبخند طعنه‌آمیز و حمایتگر ژواکیم ساسا توجهی ندارد، و پس از گرفتن شاخهٔ نارون از ژوانا

کاردا، دستش را می‌گیرد و در بیرون آمدن کمکش می‌کند، ژوانا کاردا دست در دستش می‌گذارد، و آن دو بیش از آنچه برای ضمانت پشتیبانی محکم لازم است دست یکدیگر را نگه می‌دارند، اما این نخستین بار نیست، اولین و تنها بار در صندلی عقب بود، یک انگیزه ناگهانی، اما نه آن وقت کلمه‌ای به زبان آوردند و نه حالا، تا لحن صدایشان چه بلند و چه نرم با نیرویی مآوی واژه ادا شده آن دیگری را در بر بگیرد.

حالا واقعاً وقت توضیح دادن است، اما پرسش ژواکیم سا‌سا پاسخ‌های دیگری می‌طلبد، مثل ناخدای کشتی که فرمان مهر و موم شده‌ای را باز می‌کند و شک دارد که جز صفحه سفید چیزی بیاید، حالا کجا می‌رویم، ژوانا کاردا پاسخ داد، حالا از این جاده برویم، و توی راه من باقی داستانم را می‌گویم، نه اینکه با آمدن ما به اینجا ربطی داشته باشد، اما معنا ندارد بعد از همسفر شدن در این راه دراز با هم مثل غریبه‌ها رفتار کنیم، ژوزه آنائیسو گفت، می‌شد بیشتر هم بگویی، چه در لیسبن، چه در طول سفر، نمی‌دانم چرا، یا یک کلمه قانعت می‌کرد و با من می‌آمدی، یا حرف‌های زیادی لازم بود که قانعت کند، به هر حال کار چندانی از حرف بر نمی‌آمد، حتی به‌عنوان پاداش باور کردن حرفت، تصمیم گرفتن درباره پاداش تو و جای دادنش با من است، ژوزه آنائیسو از پاسخ خودداری کرد، منتظر فرصت ماند، به یک رج سپیدار در دور دست زل زد، اما ژوانا کاردا شنید که ژواکیم سا‌سا زمزمه می‌کند، عجب دختری، لبخند زد، دختر نیستم، لکاته‌ای هم که فکر می‌کنی نیستم، فکر نمی‌کنم لکاته باشی، زورگو، یک‌کننده، از خود راضی، متظاهر، خداوندا، چه سیاه‌ای، چرا نمی‌گویی اسرارآمیز و خلاصش نمی‌کنی، یک راز اینجا است، و من کسی را به اینجا نمی‌آوردم که بدون دیدن باور نمی‌کرد، حتی شما را که حرفتان را کسی باور نمی‌کند، حالا تازه دارند باور می‌کنند، اما من خوش شانس‌تر بودم و فقط لازم بود یک کلمه بگویم، بد نیست امیدوار باشیم که حالا خیلی حرف لازم نباشد. این گفتگو با توجه به دشواری

پدرو اورسه در فهم زبان و بی‌صبری آشکار ژوزه آنائیسو، که بر اثر خطای خود از مکالمه کنار رفته بود، فقط بین ژوانا کاردا و ژواکیم ساسا صورت گرفت. اما ملاحظه کنید چطور این موقعیت غریب، با تفاوت‌هایی که پیوسته موقعیت‌ها را از هم متمایز می‌سازد، آنچه را که در غرناطه اتفاق افتاد تکرار می‌کند، همان وقت که ماریا دولورس با یک پرتغالی حرف می‌زد، اما ترجیح می‌داد با دیگری حرف بزند، با این‌همه در این مورد خاص، وقت خواهد بود که همه چیز توضیح داده شود، مردی که واقعاً تشنه است تشنگیش برطرف خواهد شد.

حالا در کوره راه باریکی پیش می‌روند، پدرو اورسه ناچار است به دنبال دیگران برود، بعداً همه چیز را برایش توضیح خواهند داد، البته اگر این اسپانیایی واقعاً به نصیب و قسمت این پرتغالی‌ها علاقه‌مند باشد. ژوانا کاردا شروع کرده، من اینجا در اریرا زندگی نمی‌کنم، خانه من در کونیمبرا بود، از زمان جدایی از شوهرم حدود یک ماه پیش در اینجا به سرمی‌برم، دلیلش چیست، خب چرا به خودمان درد سر بحث درباره دلایل را بدهیم، گاهی یک دلیل کافی است، بعضی وقت‌ها آوردن هزار دلیل هم بی‌فایده است، اگر زندگی‌های شما این نکته را یادتان نداده باشد، بدا به حال شما، تکرار می‌کنم، زندگی‌ها نه زندگی، چون همه‌مان زندگی‌های متعدد داریم، که خوشبختانه یکدیگر را می‌کشند، وگرنه نمی‌توانستیم زنده بمانیم. از روی گودال پهنی پرید، مردها دنبالش کردند، و وقتی گروه دوباره جمع شد، این بار روی زمین نرم شنی که خاکش آب گرفته بود، ژوانا کاردا ادامه داد، پیش بستگانم هستم، فرصت فکر کردن می‌خواستم، اما نه از آن سوال‌های معمولی که آدم از خودش می‌کند، کاری که کرده‌ام درست بوده یا غلط، گذشته‌ها گذشته، وقت می‌خواستم که به زندگی فکر کنم، بیستم مقصدش کجاست، هدف من از زندگی چیست، به یک نتیجه رسیدم، تنها نتیجه ممکن، اینکه از فهم زندگی ناتوانم. حالت چهره‌های ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا سرگشتگی آنها را نشان

می‌دهد، این زن که چوبدستی در دست به شهر آمده بود تا شاهکار محال زمین‌پیمایی را اعلام کند، حالا در اینجا در مزارع موندگو مبدل به فیلسوف شده است، فیلسوفی منفی‌باف، و برای آنکه موضوع پیچیده‌تر شود، در آن مقوله خاص که پس از نه گفتن بله می‌گوید، پس از آنکه بله گفته نه خواهد گفت. ژوزه آناییو که معلم بار آمده بهتر می‌تواند این تناقض را درک کند، اما این موضوع در مورد ژواکیم ساسا صادق نیست، فقط آن را حس می‌کند و از این رو سرگردانیش دو برابر می‌شود. ژوانا کاردا چون به منطقه‌ای که می‌خواهد نشانسان بدهد نزدیک شده‌اند دست از حرف زدن کشیده، ولی دوباره به گفتن ادامه می‌دهد، هنوز حرف‌هایی برای گفتن دارد، باقی چیزها می‌توانند منتظر شوند، به لیسن نیامدم تا شما را به علت حوادث عجیبی که این همه توجه را به خود جلب کرده پیدا کنم، بلکه می‌خواستم شما را به عنوان کسانی ببینم که از هر نوع منطقی ظاهری در این دنیا فارغ شده‌اید، این دقیقاً احساسی است که درباره خودم هم دارم، اگر این همه راه را با من نمی‌آمدید خیلی سرخورده می‌شدم، اما شما آمدید، شاید چیزی هنوز هم معنایی داشته باشد، یا پس از گم شدن همه معانی باز هم معنای خود را بیابد، حالا با من بیایید.

وارد محوطه بی‌درختی دور از رودخانه شدند، محوطه دایره‌واری که درخت‌های زبان گنجشک که ظاهراً هرگز شاخ و برگشان آرایش نشده بود، احاطه‌اش کرده بودند، چنین جاهایی کمیاب‌تر از آن است که کسی به فکرش برسد، قدم که به آن بگذارید انگار که زمان از حرکت باز ایستاده است، سکوتش متفاوت به نظر می‌رسد، نسیم را بر پهنای صورت و دست‌ها حس می‌کنید، نه، از سحر و جادو حرف نمی‌زنیم، اینجا مجمع جادوگران یا دروازه دنیای دیگر نیست، این درخت‌ها که دایره‌وار گرد آمده‌اند و زمینی که گویی از ازل به همین ترتیب دست نخورده مانده چنین تأثیری را بر بیننده می‌گذارد، ماسه‌ای که سطح خاک را پوشانده آن را نرم جلوه می‌دهد، اما زیر خاکبرگها

زمین سفت است، هرکس درخت‌ها را این طور کاشته سزاوار سرزنش است. ژوانا کاردا بیش از این چیزی ندارد که به آنها بگوید. این همان جایی است که برای فکر کردن می‌آدمم، روی زمین جایی آرام‌تر از اینجا پیدا نمی‌شود، اما جای آزار دهنده‌ای هم هست، لازم نیست جواب بدهید، ولی اگر به اینجا نمی‌آمدید نمی‌توانستید بفهمید، و روزی، دقیق‌تر بگویم دو هفته پیش، از این محوطه می‌گذشتم تا زیر آن درخت آنجا بنشینم، که این شاخه را روی زمین دیدم، اولین بار بود که آن را می‌دیدم، روز قبلش اینجا بودم و آن را ندیدم، انگار کسی آن را به عمد اینجا گذاشته بود، اما جای پا دیده نمی‌شد، رد پاهایی که می‌بینید مال من است، وگرنه رد پای آدم‌هایی است که مدت‌ها پیش از اینجا گذشته‌اند. در حاشیه محوطه ایستاده‌اند، ژوانا کاردا مردها را کمی نگاه می‌دارد، این هم آخرین حرف‌های اوست، چوبدستی را از زمین برداشتم، چوب چنان زنده به نظر می‌رسید که انگار درخت کاملی است که از درختی دیگر بریده شده، یا این حسی است که وقتی به یادش می‌افتم به من دست می‌دهد، و در آن لحظه با اطواری که بیشتر بچگانه بود تا حرکات یک آدم بالغ، خطی کشیدم که برای همیشه مرا از کویمبرا و مردی که با او زندگی می‌کردم جدا کرد، خطی که دنیا را به دو قسمت تقسیم کرد، همان‌طور که از اینجا می‌بینید.

به وسط محوطه رفتند، نزدیک شدند، خطی بود چنان واضح که انگار تازه کشیده شده، خاک در هر دو سوی خط جمع شده و انتهای آن با وجود گرمای خورشید هنوز نمناک بود. سکوت می‌کنند، حرف بر لب مردها خشکیده است، ژوانا کاردا دیگر حرفی ندارد، این لحظه حرکت جورانه‌ای است که می‌توانست داستان شگفت‌انگیزش را به مضحکه‌ای بدل کند. یک پا را روی زمین می‌کشد، انگار که غلتک به کار می‌برد خاک را هموار می‌کند، انگار که مرتکب عملی خلاف مقدسات می‌شود، با پا لگدمال و با خاک یکسانش می‌کند. لحظه بعد، در برابر نگاه خیره شگفت‌زده تماشاگران، خط

بار دیگر ظاهر می‌شود. دقیقاً مثل قبل به نظر می‌رسد. ذره‌های خاک، دانه‌های شن، شکل و ترتیب قبلی خود را باز می‌یابند، به جایی که پیشتر بودند برمی‌گردند، و خط پدیدار می‌شود. بین قسمتی که محو شده بود و باقی، بین یک طرف و طرف دیگر، فرق مشهودی نیست. ژوانا کاردا به جان آمده به صدای تیزی می‌گوید، تا به حال تمام خط را پاک کرده‌ام، رویش آب ریخته‌ام، اما مرتب باز پیدا می‌شود. اگر دلتان خواست خودتان آزمایش کنید، حتی رویش سنگ چیده‌ام، و وقتی آنها را برداشته‌ام باز هم خط سرچایش بود، اگر هنوز قانع نشده‌اید چرا خودتان امتحان نمی‌کنید. ژواکیم ساسا خم شد، انگشت درخاک نرم فرو برد، مشتتی از خاک را برداشت و دور ریخت و خط بی‌درنگ خود را بازسازی کرد. بعد نوبت ژوزه آنایسو بود، اما او از ژوانا کاردا چویدستیش را خواست و خط عمیقی کنار خط اصلی کشید، بعد خاک را از سر تا ته خط هموار کرد، خط برنگشت. ژوزه آنایسو به ژوانا کاردا گفت، حالا خودت این کار را بکن. نوک چوپ در خاک فرو رفت، روی زمین کشیده شد، زخم وسیعی به خاک زد، که وقتی رویش پا گذاشتند مثل زخم شفا یافته جوش خورد و به همان حال ماند. ژوزه آنایسو گفت، ربطی به چویدستی یا شخص ندارد، به لحظه مربوط می‌شود، لحظه است که به حساب می‌آید. بعد ژواکیم ساسا کاری را کرد که باید می‌کرد، یکی از سنگ‌هایی را که ژوانا کاردا به کار برده بود، به وزن و شکل همان سنگی که به دریا انداخته بود، از زمین برداشت، همه نیروهایش را گردآورد و تا آنجا که می‌توانست به دور پرتاب کرد، سنگ همان جایی افتاد که انتظار می‌رفت، چندین قدم دورتر، حدّ نیروی انسان همین قدر است.

پدرو اورسه بی‌آنکه میل شرکت داشته باشد شاهد این آزمایش‌ها و تجربیات بود، شاید به قدر کفایت قانع بود، چون زمین همچنان زیر پایش می‌لرزید. شاخه نازون را از دست ژوانا کاردا گرفت و گفت، می‌توانی خوردش کنی، بیندازی دور، بسوزانی، دیگر هیچ‌کدام به درد نمی‌خورند،

چوبدستی تو، سنگ ژواکیم ساسا، سارهای ژوزه آنائیسو، دیگر به درد هیچ چیز نمی‌خورند، مثل زن‌ها و مردهایی هستند که فقط یک بار مفید بودند، حق با ژوزه آنائیسوست، آنچه به حساب می‌آید لحظه است، ما فقط در لحظه به درد می‌خوریم، ژوانا کاردا جواب داد، شاید همین‌طور باشد، اما این چوبدستی همیشه پیشم می‌ماند، لحظه‌ها رسیدنشان را خبر نمی‌دهند. سنگی از میان درخت‌های گوشه‌ای دور پیدا شد. مدتی به آنها خیره شد، بعد از عرض محوطه گذشت، جانور درشت نیرومندی بود، پشم‌های گندم‌گونش که نور خورشید ناگهان بر آن تابید، انگار که شعله‌ور شده بود. ژواکیم ساسا ترسان با سنگی او را هدف گرفت، اولین سنگی که دم دستش آمده، از سگ خوشم نمی‌آید، اما خطا کرد. سگ سر راهش ایستاد، ابتدا ترسیده بود، حالت تهدیدآمیز هم نداشت، فقط ایستاد که نگاه کند، پارس هم نکرد. به درخت‌ها که رسید، سر برگرداند، از دور بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، بعد آهسته رفت و ناپدید شد. ژواکیم ساسا کوشید با شوخی اضطراب جمع را رفع کند، ژوانا کاردا حتماً باید چوبدستی را همراهش داشته باشد، اگر همچو جانورهای گنده‌ای این دور و برها بپلکند چوبدستی به درد می‌خورد.

از راهی که آمده بودند برگشتند، حالا چند مشکل عملی داشتند که لازم بود حل کنند، مثلاً برای برگشتن به لیسُن دیگر خیلی دیر شده بود، پس مردها شب را کجا سرکنند. ژواکیم ساسا گفت، ولی چندان هم دیر نشده، حتی بدون عجله هم می‌توانیم به لیسُن برگردیم و وقت کافی برای شام خوردن داشته باشیم، ژوزه آنائیسو گفت، تا آنجا که به من مربوط می‌شود، بهترین راه حل این است که اینجا در فیگوئیرا دافوش، یا در کوئیمبرا بمانیم، فردا می‌توانیم از همین راه برگردیم، ژوانا شاید چیزی بخواهد، و در لحن صدایش دل‌بستگی عمیقی نهفته بود. ژواکیم ساسا لبخند زنان گفت، هر طور که بخواهی، و دنباله جمله ادا نشد، بلکه در نگاهش بود، دقیقاً از احساس خیر دارم، امشب وقت فکر کردن می‌خواهی، می‌خواهی تصمیم‌گیری فردا چه

بگویی، لحظات خاص بی آنکه خبر کنند از راه می‌رسند. پدر و اورسه و ژواکیم ساسا جلو افتاده‌اند، بعد از ظهر چنان آرام است که احساسات بر همه غلبه می‌کند. این احساسات متوجه هیچ کس خاصی نیست. بلکه متوجه روشنایی روز، آسمان پریده رنگ، درخت‌های بی‌جنش، و رود آرامی است که پیش از دیده شدن حضورش حس می‌شود، آینه‌ای بی‌خس که پرندگان آرام از عرضش می‌گذرند. ژوزه آناتیسو دست ژوانا کاردا را می‌گیرد و می‌گوید، ما این طرف خط با همیم، اما تا کی، و ژوانا کاردا پاسخ می‌دهد، به زودی معلوم می‌شود.

به اتومبیل که نزدیک شدند سگ را دیدند، ژواکیم ساسا سنگ دیگری برداشت، اما تصمیم گرفت پرتابش نکند. جانور با وجود این حرکت تهدیدآمیز از جا نجنبید. پدر و اورسه به طرفش رفت، با حرکتی دوستانه دست بلند کرد، انگار که بخواهد نوازشش کند، اما سگ با سر افراشته بی‌اعتنا ماند. نخ آبی پشمی نیم جویده‌ای شل و ول از دهانش آویخته بود. پدر و اورسه پشتش را نوازش کرد، بعد به همراهانش پیوست. لحظاتی هستند که وقتی دارند از راه می‌رسند خبر می‌دهند، زمین زیر پتجه‌های سگ می‌لرزد.

آدمی دستی برافشاند، و سگ متعش کند^۱، این ضرب‌المثل تازه به اندازه آن قدیمی ارزش دارد، در تحلیل نهایی باید به هر کس که تصمیم می‌گیرد نامی بدهیم، چون، برخلاف عقیده عموم، همه تصمیم‌ها را خدا نمی‌گیرد. در اینجا تصمیم گرفتند یکدیگر را ترک کنند، و مردها به فیگورهای فوش بروند که نزدیک تر است، و زن به خانه خویشاوندان مهربانش، اما وقتی دوشو دنده خلاص کرد که راه بیفتند، در برابر تعجب همگان سگ سر راه ژوانا کاردا ایستاد و مانع حرکتش شد. پارس نکرد، دندان‌ها را نشان نداد، حرکتی که ژوانا کاردا با چوبدستی کرد هیچ تأثیری نگذاشت، هر چه باشد تهدید تو خالی بود. ژوزه آنائیو که پشت فرمان نشسته بود، به خیال اینکه محبوبش در خطر است، باز در قالب سلحشور ماجراجو فرو رفت، اتومبیل را نگاهداشت، بیرون پرید و به یاریش شتافت، عملی نمایشی اما بیهوده، چون بی‌درنگ دید

۱. این اصطلاح را در برابر Men proposes, dog disposes گذاشته‌ام که هم مفهوم چندگانه را برساند و هم به مه فشانند نور و سگ عوعو کند اشاره داشته باشد.

که سگ روی جاده دراز کشیده است. پدرو اورسه نزدیک شد، ژواکیم ساسا هم همین طور، این دومی نفرت خود را زیر ظاهر بی‌اعتنا پنهان کرده بود. پرسید، این جانور چه می‌خواهد، اما کسی نمی‌توانست پاسخ را بدهد، حتی خود سگ. پدرو اورسه مثل دفعه قبل به طرف حیوان رفت و دست روی سرش گذاشت، سگ در برابر این نوازش چشمانش را با اطوار پرتناهی بست، البته اگر این صفت در اینجا مناسب باشد، آخر داریم از سگ‌ها حرف می‌زنیم، نه آدم‌های حساس که حساسیت خود را به نمایش می‌گذارند، بعد سگ بلند شد، به یک یکشان زل زد، به اشان وقت کافی داد تا بفهمند. و راه افتاد. ده متری پیش رفت، ایستاد و منتظر شد.

اکنون تجربه به ما آموخته، و فیلم‌ها و داستان‌های عاشقانه هم پر از صحنه‌های مشابه است، لاسی این شگرد را به کمال رسانده است، مثلاً تجربه حکم می‌کند که هر وقت سگ می‌خواهد دنبالش کنیم رفتارش همین‌طور است. در این مورد پیدا بود که سگ جلو ژوانا کاردا را گرفته تا مردها را وادار کند که از اتومبیل بیرون بیایند، و حالا که با هم هستند، اگر راهی را نشانسان بدهد که غریزه سگانه‌اش حکم می‌کند باید دنبالش بروند، علتش این است که، این تکرارهای اضافی را ببخشید، سگ می‌خواهد همه با هم دنبالش بروند. وقتی سگی معمولی و ساده دل بتواند راحت این منظور را انتقال دهد، لازم نیست به هوشمندی آدم باشی تا آن را بفهمی. اما آدمیزاد که غالباً فریب می‌خورد آموخته است که هر چیز را محک بزند، بخصوص از راه تکرار، یعنی ساده‌ترین روش، و هنگامی که مثل مورد حاضر، سر سوزنی از فرهنگ نصیب ببرند، حاضر نیستند به تجربه دومی درست مثل اول دست بزنند، تغییراتی جزئی در آن می‌دهند که حقایق اصلی را از ریشه دگرگون نمی‌کند، برای آنکه مثالی بزینم، ژوزه آنائیسو و ژوانا کاردا سوار اتومبیل شدند ولی پدرو اورسه و ژواکیم ساسا سر جایشان ماندند، حالا خواهیم دید سگ چه می‌کند. بگذارید بگوییم همان کاری را کرد که باید می‌کرد. سگ که خوب

می‌داند نمی‌تواند اتومبیل را متوقف کند مگر اینکه سر راهش بنشیند، اما این کار به معنای مرگ قطعی است و حتی یک راننده هم پیدا نمی‌شود که از فرط علاقه به دوستان جانور بایستد تا به واپسین دم آن شهادت دهد یا لاشه رقت‌انگیزش را در گودالی بیندازد، بنابراین همان طور که بیشتر راه ژوانا کاردا را بسته بود مانع حرکت ژواکیم ساسا و پدر و اورسه شد. سومین و قاطع‌ترین دلیل اینکه وقتی هر چهار نفر سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند، به علت آنکه دوشوؤ تصادفاً در سمت درست قرار داشت، سگ جلو آن رفت، این بار نه برای بستن راهش، بلکه برای راهنمایی. همه این حرکات دور از چشم کنجکاو مزاحمان صورت گرفت، چون مثل موارد دیگر از وقتی که این روایت شروع شد، حوادث مهمی به ناگزیر برای کسانی که شهرها و شهرک‌ها را ترک می‌کنند یا به آنها وارد می‌شوند رخ داد، نه در درون آن‌ها چنانکه در بیشتر موارد رایج است. بدون شک این موضوع توضیح می‌خواهد، اما افسوس، نمی‌توانیم توضیح بدهیم.

ژوزه آنائیسو اتومبیل را نگهداشت، سگ ایستاد و نگاهی به دوروبرش انداخت، و ژوانا کاردا نتیجه گرفت، می‌خواهد دنبالش برویم. از لحظه‌ای که سگ محوطه خالی جنگل را طی کرده بود، آنها از دیدن چیزی که آشکار بود سستی کردند، بگذارید بگوییم که این هشدار قطعی بود، اما مردم بیشتر وقت‌ها به این علائم توجه نمی‌کنند، و حتی وقتی دیگر دلیلی برای شک نیست، هنوز در نادیده گرفتن هشدار اصرار دارند، مثل ژواکیم ساسا که پرسیده، آخر چرا باید دنبالش کنیم، چقدر مسخره است که چهارتا آدم بالغ دنبال یک سگ ولگرد راه بیفتند که لوحه‌ای به گردنش آویزان نشده که رویش نوشته باشند، نجاتم دهید، یا نامش رویش باشد، اسم خلیان است، لطفاً مرا به صاحبانم، خانم و آقای فلان و بهمان نشانی برگردانید، ژوزه آنائیسو گفت، خودت را خسته نکن، این حادثه هم به اندازه همه اتفاقات دیگری که می‌افتد و معنایی ندارد بی‌معناست، برای من که اصلاً معنا ندارد،

پدرو اورسه گفت، نگران چیزهای بی معنا نشو، سفر وقتی معنا دارد که تمامش کنی، تا حالا فقط نصف راه را آمده‌ایم، شاید هم تازه در اول راهیم، کسی چه می‌داند، تا سفت روی زمین تمام نشود نمی‌توانم معنایش را بگویم، عالی است، ولی تا رسیدن آن روز چه کنیم. سکوت برقرار شد. نور رنگ می‌بازد، روز رو به انتهاست و بین درختان سایه به جامی گذارد، نغمه پرنندگان هم‌اکنون متفاوت شده است. سگ می‌رود و سه قدم آن سوتر جلو اتومبیل دراز می‌کشد، سر بر پنجه‌های دراز کرده‌اش می‌گذارد و صبورانه منتظر می‌شود. سپس ژوانا کاردا می‌گوید، من آماده‌ام هر جا که سگ راهنمایی می‌کند بروم، وقتی به مقصد برسیم می‌فهمیم برای چی دنبال ما آمده. ژوزه آنائیسو نفس عمیقی کشید، آه نکشید، هرچند مردم وقتی آسوده‌اند آه می‌کشند. من هم همین‌طور، تنها چیزی بود که گفت. پدرو اورسه افزود، مرا هم به حساب بیاورید، اگر همه موافقید، من عیشتان را منقضی نمی‌کنم و مانع نمی‌شوم که پشت سر خلبان راه بیفتیم، همه با هم می‌رویم، ژواکیم ساسا نتیجه گرفت، من هم که از تعطیلاتم دارم به بهترین نحو استفاده می‌کنم.

رسیدن به تصمیم به معنای بله یا نه گفتن است، زمره‌ای بر لب برای این کار کافی است، مشکل زمانی شروع می‌شود که تصمیم را به عمل بگذاریم، این را از تجربه انسان که با صرف وقت و صبر، امید اندک و تغییرات کمتر، به دست آمده‌است می‌آموزیم. پشت سر سگ می‌رویم، بحثی نیست، ولی آدم باید بداند چطور، چون راهنمای ما نمی‌تواند توضیح بدهد، نمی‌تواند سوار اتومبیل بشود، به ما بگوید به چپ بپیچیم، بعد به راست، یکراست تا سومین چراغ راهنمایی برویم، وانگهی، و این یکی دیگر عیب اساسی است، چطور می‌توان حیوانی را با این قدوقواره در اتومبیلی جا داد که همه صدلی‌هایش اشغال شده، بگذریم از باروبنه و شاخه نارون، هرچند تا زمانی که ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو کنار هم نشسته‌اند مورد اخیر چندان قابل توجه نیست. و راستی حرف ژوانا کاردا را که زدیم، باروبنه‌اش هنوز توی راه است،

در واقع پیش از آنکه مسأله پیدا کردن اتاق را حل کنند باید آنها را بردارند، باید عزیمت ناگهانی خود را به عموزاده‌هایش توضیح دهد، اما با سه مرد، دوشوؤ، و یک سگ نمی‌تواند یکپو دم در خانه‌شان پیدا شود، گفتن اینکه من همراهان می‌روم حقیقت معصومانه‌ای است، اما بی‌شک زنی که تازه از شوهرش جدا شده باید توضیحی بابت رفتارش بدهد، بخصوص در جای کوچکی مثل اریرا، دهی کوچک، ازدواج‌هایی که به جدایی می‌انجامد در پایتخت‌ها و شهرهای بزرگ چندان مهم نیست، اما حتی در این مورد هم خدا می‌داند چه ضایعات روحی و آزمون‌های تن و جان در پی دارد.

خورشید دیگر غروب کرده است، اینجا دیگر شب است، حالا ساعتی نیست که سفر به ناشناخته آغاز شود، و نادرست خواهد بود که ژوانا کاردا بدون هیچ هشدار قبلی ناپدید شود، به بتگانش گفته بود که برای انجام کاری به لیبن می‌رود، با قطار می‌رود و با آن برمی‌گردد. اینها مشکلات و مایل پیچیده‌ای است که قراردادهای اجتماعی و وابستگی‌های خانوادگی پیش پای ما می‌گذارد. همین که پدر و اورسه از اتومبیل بیرون آمد سگ بلند شد و به نزدیک شدنش نگاه کرد، و در تاریک و روشن با هم گفتگو کردند، هرچند می‌دانیم که این سگ حتی نمی‌تواند پارس کند، دست کم ما این‌طور و صفش می‌کنیم. گفتگو که تمام شد، پدر و اورسه به اتومبیل نزد همراهان برگشت و به آنها گفت، به نظرم ژوانا کاردا حالا می‌تواند برود خانه. سگ پیش ما می‌ماند، بیاید تعیین کنیم شب کجا بمانیم و فردا کجا همدیگر را ببینیم. هیچ کس در این ابراز اطمینان شک نکرد، ژواکیم ساسا نقشه را پهن کرد و چند لحظه بعد تصمیم گرفتند شب را در مونتیه-موره-او-ولیو^۱، در شبانه روزی محقری بگذرانند. ژواکیم ساسا پرسید، اگر آنجا شبانه‌روزی نباشد، چسی، ژوزه آنانیو جواب داد، می‌رویم فیگوئیرا دا فوش، بهتر است عملاً دو قبضه‌اش کنیم، شاید عاقلانه‌تر باشد شب را در فیگوئیرا بگذرانیم، فردا سوار اتوبوس

می‌شوی و ما در پارکینگ کازینو منتظرت می‌شویم، لازم نیست بگویم که این سفارش‌ها خطاب به ژوانا کاردا بود، که اینها را بدون شک کردن در شایستگی گوینده پذیرفت. ژوانا گفت، تا فردا به امید دیدار، و در آخرین لحظه، یک پا روی زمین، روبرگرداند، و لب‌های ژوزه آنانیسو را بوسید، این بوسه‌ای سرسری روی گونه یا کتف دهان نبود، این درخشش دو آذرخش بود، یکی تند و دیگری گیرنده‌ای آنی، اما آثار دومی پایدار بود، چیزی که اگر تماس دو لب، این قدر عالی، طولانی می‌بود اتفاق نمی‌افتاد. عموزاده‌هایش در اریرا این طور تعبیر می‌کردند، به خیالت هم نمی‌رسد که مردم چه می‌گویند، زن هرزه‌ای است، ما را بگو که خیال می‌کردیم تقصیر شوهر اوست، بیچاره لابد صبر اولیاءاله را داشت، تازه دیروز با مردی آشنا شدی و امروز می‌بوسیش، حتی مثل هر زن عاقلی صبر نکردی که او پیشقدم شود، چون از هر چه بگذریم، باید به فکر عزت نفس خودت باشی، بعلاوه، گفتی صبح می‌روی و غروب بر می‌گردی، اما شب را دور از خانه در لیسن گذراندی، آخر مردم چه می‌گویند. اما وقتی همه خوابیده‌اند، خانم خانه از رختخواب در می‌آید و به اتاق ژوانا می‌رود که بپرسد چه شده، ژوانا به او می‌گوید واقعاً نمی‌دانند، و این نکته حقیقت دارد، ژوانا کاردا همچنان که در سایه‌های عمیق زیر درختان محو می‌شود از خود می‌پرسد، چرا این کار را کردم، دست‌هایش آزاد است و می‌تواند آنها را مثل کسی که می‌خواهد احساساتش را سرکوب کند به لب ببرد. چمدانش در اتومبیل مانده تا جایی که برای باقی باروبنه‌اش محفوظ نگاهدارد، شاخه نازون جایش امن است، سه مرد و یک سگ از آن مراقبت می‌کنند، پدر او را سگ را صدا زده تا جای ژوانا کاردا را روی صندلی بگیرد، وقتی همه در فیگوئیرا دا فوش خوابند، دو زن در خلوت شب در خانه‌ای در اریرا هنوز به صحبت خود ادامه می‌دهند، دختر عموی ژوانا به او راز دل می‌گوید، چقدر دلم می‌خواست با تو می‌آمدم، زندگی زناشویی او نیز عاری از سعادت است.

صبح روز بعد آسمان ابری بود، نمی‌شود به آب و هوا اعتماد کرد، دیروز بعد از ظهر هوا معرکه بود، درخشان و دل‌انگیز، شاخه‌های درخت‌ها نرم نرمک می‌جنبیدند، موندگو مثل سطح آسمان صاف بود، هیچ کس در اینجا فکر نخواهد کرد که زیر ابرهای پست این همان رود است، دریا پشنگه می‌باشد، اما سالخورده‌گان شانه بالا می‌اندازند و می‌گویند، اول اوت، اولین روز زمستان، جای خوشبختی است که این روز یک ماه دیرتر می‌رسد، ژوانا کاردا صبح زود رسید، اما ژوزه آنایسو هم اکنون در اتومبیل منتظرش بود، دو مرد دیگر موافقت کرده بودند پیش از آغاز سفر دلدادگان در اتومبیل خلوت کنند، سمت و سوی سفرشان را هنوز نمی‌دانیم. سگ شب را توی اتومبیل گذرانده بود، اما حالا کنار ساحل با پدر و اورسه و ژواکیم ساسا می‌گشت و با احتیاط سرش را به پای اسپانیایی می‌مالید که حالا دیگر همراهی با او را ترجیح می‌داد.

در محوطه پارکینگ، در میان وسایل نقلیه بزرگ‌تر، دوشوؤ ناچیز به نظر می‌رسد، این نکته اول، بعلاوه، چنانکه تازه گفته شد، صبحی ابری است، کسی این دوروبرها نیست، و این نکته دوم است، بنابراین طبیعی است که ژوزه آنایسو و ژوانا کاردا به هم رو بیاورند، انگار که یک سال تمام آنها را از هم جدا کرده‌اند و در تمام این مدت تمنای وصال داشتند. شور و شوق پیوند دو تن، دیگر تک شرار آذرخشی نبود، بلکه درخششی بود دمبدم، جای حرف نبود، وصل و حرف دو وصله ناجورند، اما پس از چند لحظه سرانجام حرف‌های یکدیگر را شنیدند، ژوزه آنایسو از ته دل گفت، واقعاً دوست دارم، به نظرم عاشقت شده‌ام، من هم واقعاً دوست دارم، به نظرم من هم عاشقت شده‌ام، به همین دلیل دیروز بوسیدمت، نه، نه، منظورم این است که اگر دوست نداشتم چنین کاری نمی‌کردم، ولی می‌توانم خیلی بیشتر از این دوست داشته باشم، تو که هیچ چیز از من نمی‌دانی، اگر نشود کسی را بدون شناختنش دوست داشت، یک عمر طول می‌کشد، قبول نداری که دو

نفر باید همدیگر را بشناسند، تو داری، من از تو پرسیدم، اول باید بگویی منظور از شناختن چیه، فرهنگ لغات که با خودم ندارم، در این مورد رجوع به فرهنگ لغات یعنی چیزی را که می دانیم می خواهیم کشف کنیم، فرهنگ لغات فقط اطلاعاتی می دهد که شاید به درد هر کس بخورد، باید سؤال را تکرار کنم، منظور از شناختن چیه، درست نمی دانم، با این حال می توانی عاشق بشوی، می توانم عاشق تو بشوم، بدون اینکه مرابشناسی، ظاهراً همین طور است، نام آنائیسو از کجا آمد، اسم یکی از پدر بزرگ های من ایناسیو بود، اما توی ده اسمش را غلط تلفظ می کردند، یواش یواش به او گفتند آنائیسو پس از مدتی آنائیسو نام خانوادگی شد، اسم تو چطور چرا نامت کارد است، در گذشته های دور نام خانوادگی ما کاردو بود، که خار هم معنی می دهد، اما وقتی شوهر یکی از مادر بزرگ های من مرد و او دید که خانواده ای را باید زیر پرو بالش بگیرد، مردم رفته رفته کاردا صدایش زدند، چون این شکل زنانه کاملاً سزاوارش بود، نام خانوادگی براننده او، تصور می کردم کارت این است که پشم شانه کنی^۱، ممکن بود بکنم، و یک چیز دیگر، چون یک دفعه توی فرهنگ لغات رفتم سر وقت این لغت و دیدم کاردر به معنی یک جور ابزار شکنجه هم هست که در پوست کندن حیوان ها به کار می رود، قربانی های بیچاره را پوست می کنند، می سوزانند، سر می بریدند، و شکنجه می کردند، آیا من هم باید انتظار همین چیزها را داشته باشم، اگر دوباره به نام کاردو برگردم از این تغییر چیزی به تو نمی رسد، دستم می اندازی، نه، من که همان اسم نیستم، پس کی هستی، خودم، ژوزه آنائیسو دست پیش برد، گونه اش را نوازش کرد و زمزمه کرد، تو، او هم همین کار را کرد و نجوا کرد، تو، و چشمانش لبریز از اشک شد، شاید به سبب اینکه گذشته ناخوش خود را به یاد دارد، حالا، همان طور که انتظار می رود،

۱. Carder در زبان انگلیسی به معنای فوق آمده و پیداست که با کاردا نسبت دارد. در فارسی هم می توان مثلاً کاردکش گذاشت. اما از منظور نویسنده دور می شود.

می‌خواهد از زندگی طرف دیگر خبردار شود، زن و بچه‌داری، کسب و کارت چیه، متأهل بودم، بچه ندارم، معلم، نفس عمیقی کشید، یا آهی بود از روی آسودگی خاطر، بعد لبخند زنان گفت، بهتر است دیگران را صدا کنی، طفلکی‌ها، لابد توی سرما یخ زده‌اند، ژوزه آنانیسو گفت، وقتی اولین برخوردارمان را برای ژواکیم تعریف کردم، خواستم رنگ چشم‌هایت را توضیح دهم، اما نتوانستم، گفتم به رنگ آسمان تازه است، و صفش مشکل است، و او به همین حرف چسبید و یک لقب رویت گذاشت، چه لقبی، بانوی غریب چشم، البته جرأت نمی‌کند آن را توی رویت بگوید. از این لقب خوشم می‌آید، از تو خوشم می‌آید، حالا بهتر است دیگران را صدا بزنیم.

پدرو اورسه و ژواکیم ساسا از دور دست تکان دادند و آرام آرام از روی شنزار آمدند، سگ گنده‌رام بین آن دو بود. ژواکیم ساسا گفت، از دست تکان دادن آقا پیداست که ملاقاتشان خوش گذشته، هر کس که تجربه‌ای از زندگی داشت و این حرف را می‌شنید، راحت پی می‌برد که در این جمله اندوهی سرکوفته نهفته است. احساسی شریف با ته رنگی از حادث یا اگر کلمه شسته رفته‌تری بخواهید، رنجش. پدرو اورسه با همدردی پرسید، تو هم عاشق دختره شده‌ای، نه، نه، موضوع این نیست، هرچند می‌تواند هم باشد، مشکل من این است که نمی‌دانم عاشق کی بشوم و چطور عشق آدم دوام می‌آورد. پدرو اورسه نتوانست به چنین بیان منفی پاسخ دهد. سوار اتومبیل شدند، صبح بخیر، چقدر از دیدارتان خوشحالم، خوش آمدید، این ماجرا ما را به کجا می‌کشاند، حرف‌های پیش یا افتاده صمیمانه، که آخریش هم اشتباه است، مناسب‌تر خواهد بود بیرسیم، این سگ ما را کجا می‌برد. ژوزه آنانیسو موتور را روشن کرد، چون پشت فرمان است، همانجا هم می‌ماند، با پس‌وپیش کردن اتومبیل را از محوطه در آورد، حالا چه کنم، به راست بیچم، به چپ بیچم، وانمود کرد دستخوش تردید شده است، وقت گذراند، سگ سربرگرداند، بعد با یورتمه‌ای تند اما مهار شده، چنان منظم که مکانیکی

به نظر می‌رسید، به سمت شمال به راه افتاد. نخ آبی هنوز از دهانش آویخته بود.

این همان روز فراموش نشدنی بود که طبق آخرین اندازه‌گیری‌ها اروپای دور دست در فاصلهٔ دویست کیلومتری بود، اروپایی که بر اثر پیچ‌وتایی روانشناختی و اجتماعی که جداً هویتش را به مخاطره می‌افکند خود را سرا پا لرزان و هراسان یافت و در آن لحظهٔ سرنوشت‌ساز از پایه‌هایش، از تک تک ملیت‌هایی که طی قرن‌ها با زحمت فراهم آمده بود، محروم دید. آدم با آسودگی خاطر ناگفته‌ای از خود می‌پرسد که آیا اروپایی‌ها، از نخبگان قدرتمند تا شهروندان معمولی، به همین زودی به نبود مناطق متناهی غربی خو گرفته‌اند، و اگر نقشه‌های تازه که فوری منتشر شد تا عموم را در جریان روز بگذارند، هنوز قدری دلنگی به بار می‌آورد، می‌توانست فقط به دلایل زیبایی‌شناسانه باشد، یعنی آن احساس وصف‌ناپذیر ناآرامی که مردم از سرگذرانده‌اند یا هنوز می‌گذرانند وقتی که می‌بینند ونوس میلو^۱ دست ندارد، چون نام دقیق جزیره‌ای که تندیس در آن پیدا شده همین است، پس میلو نام مجسمه ساز نیست، نه، جناب، میلو نام جزیره‌ای است که این موجود بینوا در آن کشف شد، مثل العازر^۲ از زمین سر بر آورد، اما هیچ معجزه‌ای سبب نشد دست‌هایش باز رشد کند.

قرن‌ها که بگذرد، البته اگر همچنان بگذرد، اروپا دیگر به یاد نخواهد آورد که زمانی بزرگ بود، و دریا رامی‌نوردید، درست همان طور که امروز نمی‌توانیم ونوس را با دست مجسم کنیم. پسیداست که نمی‌توان بلایا و مصیبت‌هایی را که بر اثر خیزاب‌های بلند دامن مدیترانه را می‌گیرد نادیده انگاشت، حاشیهٔ دریایی شهرهای ساحلی ویران شده، هتل‌هایی که زمانی

۱. Venus of Milo تندیس مرمرین متعلق به ۲۰۰ ق. م.

۲. Lazarus یا العازر برادر مریم و مرثا که به روایت انجیل یوحنا، باب یازدهم، آیه‌های ۱ تا ۴۵، چهار روز پس از مرگ به معجزهٔ عیسی زنده شد.

پلکانی داشتند که به ساحل منتهی می‌شد و حالاً نه پلکانی هست و نه ساحلی، و ونیز، ونیز به مردابی می‌ماند، ستون‌هایی که آن را نگه می‌دارند در معرض سقوطند، شکوفایی جهانگردی به پایان رسیده، دوستان، اما اگر هلندی‌ها به شتاب دست به کار شوند، ظرف چندماه شهر دوک‌ها، نگین انگشتری ایتالیا، می‌تواند مرمت شود، بی‌آنکه دیگر در خط مصیبت بار سیلاب باشد در به روی مردم مشتاق بگشاید، چون نظام موازنه دریاچه سیلاب‌بندها، خاکریزها، آب‌بندها، پمپ‌های فشار و مکنده آب را در سطحی ثابت نگه می‌دارد حالا دیگر با ایتالیایی‌هاست که مسئولیت تقویت بنیادهای شهر را به عهده بگیرند، وگرنه ونیز سرنوشت مصیبت باری خواهد داشت، زیرگل ولای مدفون خواهد شد، اجازه بدهید بگویم که مشکل‌ترین قسمت کار در پیش است، بیابید از نوادگان آن پسرک شجاع تشکر کنیم که فقط با نوک انگشت اشاره لطیفش مانع آن شد که شهر هارلم از صفحه روزگار محو شود، و سیلاب و امواج نابودش کنند.

بازسازی ونیز به حل مسایلی که رو در روی باقی اروپا قرار دارد کمک می‌کند. این منطقه جذاب بارها عرصه تاخت و تاز طاعون و جنگ، زلزله و آتش‌سوزی بوده، و سپس بار دیگر از خاک و خاکستر سر برآورده، و رنج‌های تلخ را به هستی شیرین، و شهوت وحشیگری را به تمدن، زمین گلف و استخر شنا، زورقی در گردشگاه آبی و بلمی در اسکله بدل کرده، آدمیزاد بهتر از همه موجودات خود را با محیط وفق می‌دهد، بخصوص که پای حرکت به نقاط دیگر جهان به میان بیاید. هر چند شاید گفتن این حرف چندان مؤدبانانه نباشد، از نظر برخی اروپایی‌ها، این نکته که خود را از شر آن ملت‌های غربی مزاحم آسوده می‌بینند، که حالاً رهسپار اقیانوسند، آنجا که هرگز خودشان نمی‌رفتند، به خودی خود نعمتی بود، و نوید آینده بهتری را می‌داد، از این بهتر چه، تازه شروع کرده‌ایم به شناختن اروپا، مگر اینکه باز هم قسمت‌های زایدی باشد که باید دیر یا زود از آن کنده شود. بیابید شرط ببندیم

که سر آخر به یک ملت واحد کاهش می‌یابیم، به مظهر روحیه اروپایی، یک نمونه ساده و کامل و متعالی، اروپا یعنی سویس.

اما اگر چنین اروپائینی باشند، دیگرانی هم هستند. آن نژاد بیقرار، آن تخم و ترکه اهریمن، که چنین آسان از بین نرفته‌اند، پیشگویان هرچقدر خود را با پیشگویی‌هاشان خسته کنند، همه آنهايي که عبور قطار را می‌بینند و در حرمت سفری که هرگز نخواهند کرد غمگین می‌شوند، همه آنهايي که نمی‌توانند برنده‌ای را در آسمان ببینند بی آنکه میل به پرواز شاهین‌وار را حس کنند، همه کسانی که ناپدید شدن کشتی را در افق می‌بینند و آه لرزانی از ته دل می‌کشند، در حال خلسه گمان می‌کردند که این حال بر اثر نزدیک بودن به یکدیگر است، اما بی می‌برند علتش این است که خیلی از هم دور شده‌اند. به این ترتیب بود که یکی از این ناسازگارهای بیقرار نخستین بار جرأت کرد و این جمله رسواکننده را نوشت، *Nous aussi nous sommes iberiques*، این جمله را با کمرویی در کنج دیواری نوشت، مثل کسی که هنوز نمی‌تواند اشتیاق خود را بیان کند، اما دیگر توان پنهان کردنش را ندارد. چون این کلمات، همان طور که می‌بینید، به زبان فرانسه نوشته شده، تصور خواهید کرد در فرانسه اتفاق افتاده است، اما فقط می‌توانم بگویم، بگذارید هرکس هر چه می‌خواهد فکر کند، می‌تواند در بلژیک یا لوگزاسورک هم اتفاق افتاده باشد. این شعار اولیه به سرعت پخش شد، بالای سر در ساختمان‌های بزرگ، روی سنگفرش‌ها، پیاده‌روها، راهروهای زیر زمینی متروها، روی پل‌ها و طاق پل‌ها پدیدار شد، محافظه کاران وفادار اروپا اعتراض کردند، آنارشیست‌ها دیوانه‌اند، همیشه همین طور است، آخرش همه کاسه کوزه‌ها سر آنارشیست‌ها می‌شکند.

اما این شعار مرزها را در نوردید، و پس از پشت سر گذاشتن مرزها معلوم شد که این فکر در کشورهای دیگر هم گرفته، به آلمانی *Auch wir sind iberisch* و به انگلیسی *We are Iberians too*، به ایتالیایی

iberici، و ناگهان مثل سیم دینامیت آتش گرفت، و با حروف سرخ، سیاه و آبی، سبز، زرد و بنفش همه جا شعله‌ور شد، شعله‌ای که ظاهراً خاموش نشدنی بود، به هلندی و فلانمندی *Wij zijn ook Iberiërs*، به سوئدی *Vi också*، به فنلاندی *äro iberiska*، به دانمارکی *Ogsa vi er iberiske*، به یونانی *Eífnaste íberai ki emeís*، به فریزی *Ek Wv Binne Ibeariërs*، و همچنین، هرچند با احتیاط آشکار، به لهستانی *Nie sachto sme iberytzi*، به بلغاری *My tez jestesmy iberyjczykami*، به مجاری *Mi is ibérek vagnunk*، به روسی *Mi toje iberitsi*، به رومانیایی *Si noi sîntem iberici*، به اسلوواکی *Ai my sme ibercamia*، اما اوج و ذروه و تاج افتخار این ماجرا، عبارت کمیابی که بعید است تکرارش کنیم، وقتی پیش آمد که روی دیوارهای واتیکان، روی نقاشی‌های آسیب‌پذیر دیواری و روی ستون‌های تالار مستطیل کلیسا، روی سنگیایه پیتای^۱ میکل آنژ، در درون گنبد، با حروف بسیار درشت آبی آسمانی روی زمین مقدس میدان سن پیترو، همان شعار به زبان لاتین دیده می‌شده^۲ *Nos quoque iberi sumus*، مانند آن کلام الهی در حالت جمع، *Mene, mene, tekel npharsin*^۲ برای عصر جدید، و یاب، پشت پنجره آپارتمان‌های خود، از وحشت خود را تقدیس کرد و در هوا صلیب کشید، اما بی‌فایده بود، چون دوام این رنگ ضمانت شده است، و حتی ده دسته جماعت نمازگزار، مجهز به سیم ظرفشویی، مواد سفیدکننده، سنگ‌پا،

۱. *Pieta* سوگواری مریم بر جسد عیسی که بر دامن گرفته است.

۲. به همه زبانهایی که در اینجا آمده، همان یک جمله تکرار شده است: ما هم ایبرایی هستیم.

۳. به زبان آرامی: نوشته معجزه آسای دستی بر دیوار در حضور پادشاه کلدانیان که بنا به تعبیر دانیال نبی از هلاک پادشاه و تقسیم قلمرو او خیر می‌داد. این حکایت در کتاب مقدس، کتاب دانیال نبی، باب پنجم آمده است و آیه‌های ۲۵ تا ۲۸ آن به قرار زیر است: و این نوشته که مکتوب شده است این است منامنا تقیل و فرسین. و تفسیر کلام این است: منا خدا سلطنت‌ترا شمرده و آنرا به انتها رسانیده است. تقیل در میزان سنجیده شده و ناقص در آمده. فرس سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیان و پارسیان بخشیده شده است.

ابزار تراش، و حلال برای پاک کردن رنگ کفایت نمی‌کند، اینها آنقدر می‌ماند که تا شورای بعدی واتیکان سرگرمشان کند.

یک روز بیشتر طول نکشید که این شعار در سراسر اروپا پخش شود. آنچه که شاید در آغاز چیزی بیش از حرکت بی‌ثمر آدم خیال‌پروری نمی‌نمود، رفته رفته چنان دامن گسترده که بدل به فریاد، اعتراض و تظاهرات عمومی شد. ابتدا این اظهار نظرها با تحقیر نادیده گرفته شد، و خود جمله را ریشخند کردند. اما دیری نپایید که اولیای امور هم به این سیر حوادث علاقه‌مند شدند، نمی‌شد آن رابه‌پای دخالت بیگانه گذاشت، یا فعالیت خرابکارانه خوانند، دست‌کم سرشت داخلی مبارزه دیوار نوشته‌ها مقامات صاحب صلاحیت را از رنج تحقیق و نسبت دادن آن به نیروی خارجی که در ذهن داشتند نجات داد. رسم شده بود که خرابکاران با پلاکاردهایشان در خیابان‌ها ژره بروند، یا جسورانه‌تر، شعارها را از سینه و پشت، پاها، یا هرجای تشان، به هر زبان قابل تصور، حتی به لهجه‌های محلی، به شکل‌های گوناگون زبان کوجه‌بازار، سر آخر به زبان اسپرانتو، آویزان کنند، اما فهم این یکی مشکل بود. دولت‌های اروپایی به عملیات مشترک ضد حمله دست زدند که عبارت بود از ترتیب مباحثات و گفتگوهای میزگرد در تلویزیون، عمدتاً با شرکت کسانی که پس از کامل شدن و برگشت‌ناپذیر بودن گسل از شبه جزیره گریخته بودند، نه بخت برگشته‌هایی که برای گردش به آنجا رفته بودند، و بینواها هنوز هم از آن هراس بهبود نیافته بودند، بلکه به اصطلاح بومیان، یا دقیق‌تر بگوییم، آنهایی که به رغم وابستگی‌های تنگاتنگ سنتی و فرهنگی، دارای و قدرت، به این جنون جغرافیایی پشت کرده و ثبات فیزیکی قاره را پذیرفته بودند. اینها که با دلسوزی و دانستن حقایق حرف می‌زدند، تصویر سیاهی از موقعیت ایری به دست می‌دادند، به آن جان‌های بیقراری که بی‌خردانه هویت اروپایی را به خطر می‌انداختند نصیحت می‌کردند، و هر کدام در بحث‌ها سخن خود را با عبارت قاطعی ختم می‌کرد، یکراست در چشم‌های تماشاگر زل می‌زد و

حالت صادقانه‌ای به خود می‌گرفت، شما هم مثل من باشید، اروپا را انتخاب کنید.

اما نتیجه چندان ثمربخش نبود، بگذریم از اعتراض‌های هواداران شبه‌جزیره که ادعا می‌کردند قربانی تبعیض شده‌اند، و اگر بیطرفی و کثرت‌گرایی مردم‌سالار کلماتی توخالی نباشد، آنها هم می‌بایست در تلویزیون حضور می‌یافتند و نظرات خود را بیان می‌کردند، البته اگر نظراتی داشتند. یک اقدام احتیاطی قابل درک. این جوانان، چون عمدتاً جوانان بودند که چشمگیرترین کارها را انجام می‌دادند، مجهز به استدلال، که هر مباحثه معقول مستلزم آن است، توانستند اعتراض‌های خود را با اعتقاد راسخ‌تری بیان کنند، چه در کلاس درس و چه در خیابان، حالا بگذریم از خانه. البته جای بحث دارد که آیا همین جوان‌ها، از آنجا که مجهز به قوه استدلال شدند، از دست‌زدن به عمل مستقیم صرف‌نظر کرده‌اند و به این ترتیب برخلاف اعتقاد مردم از آغاز زمان، اجازه داده‌اند اثر آرامبخش هوشمندی‌شان بر همه جا مستولی شود یا نه. این موضوع محل اختلاف است، اما به زحمتش نمی‌ارزد، چون در این میان استودیوهای تلویزیون سنگباران شدند، مغازه‌هایی که دستگاه تلویزیون می‌فروختند، در حضور فروشندگان که نومیدانه فریاد می‌زدند، آخرت‌قصر من که نیست، به غارت رفتند، بیگانه‌ی نسبی‌شان کم‌کشان نکرد، لامپ‌های تصویر مثل ترقه منفجر شد، جعبه‌های روکش‌شان در خیابان تلنبار شد، آتش زده شد و بدل به خاکستر شد. پلیس از راه رسید و اداره امور را به عهده گرفت، شورشیان پراکنده شدند، و این ناآرامی‌ها در هفته گذشته درست تا امروز که مسافران مافیگونی‌را دا فوش را به راهنمایی سگ ترک گفتند ادامه داشت، سه مرد و دلداری یکی از آنها، که دلداری او بود بی‌آنکه دلداری داده باشد، یا هنوز دلداری‌اش نداده بود و هم اکنون دلداریش بود، هرکس که طعم عشق و دسیسه‌های قلب را چشیده باشد، از این آشفته‌گی سر در خواهد آورد. چون سگ رو به شمال می‌رود، ژواکیم ساسا پیشنهاد کرد،

اگر از اوپورتو بگذریم، همه می‌توانید در خانه من بمانید، صدها هزار، میلیون‌ها جوان در سراسر قاره به خیابان‌ها ریخته‌اند، نه مجهز به استدلال بلکه مسلح به چماق، زنجیر دوچرخه، پنجه بوکس، چاقو، درفش، قیچی، انگار از خشم، همچنین از درماندگی و اندوه آنچه بر سرشان خواهد آمد دیوانه شده‌اند، فریاد می‌زنند، ما هم ایبرایی هستیم، با همان نومییدی که مغازه‌دارها را وادار کرد داد بزنند، آخر ما که مقصر نیستیم.

وقتی اوضاع آرام شود، و روزها و هفته‌ها بگذرد، روانشناس‌ها و جامعه‌شناس‌ها با پیش می‌گذارند که ثابت کنند این جوان‌ها واقعاً از ته قلب نمی‌خواستند ایبرایی باشند، و کاری که کردند بهره‌برداری از بهانه‌ای بود که اوضاع برایشان پیش آورد تا گریزگاهی برای رؤیای سرکوب نشدنی خود بیابند که مانند خود زندگی دیرپاست، اما معمولاً برای نخستین بار در جوانی فوران می‌کند و با طغیان احساسات یا خشونت، چه این و چه آن، همراه است. در این گیرودار جنگ در کارزارها، یا دقیق‌تر بگوییم خیابان‌ها و میدان‌ها ادامه داشت، صدها تن مجروح شدند، ده‌ها تن کشته شدند، هر چند اولیای امور می‌کوشیدند با انتشار اعلامیه‌های متناقض و آشفته گزارش‌های تلفات جدی را لاپوشانی کنند، مادران ماه اوت هرگز به طور قطع نفهمیدند چه تعداد از پسرانشان ناپدید شده‌اند، به این دلیل ساده که نمی‌دانستند چگونه کار خود سروسامان دهند، عده‌ای هستند که همیشه خارج از دور می‌مانند و در اندوه غرق می‌شوند یا همه هم و غمشان را صرف پسر باقیمانده می‌کنند، یا در تلاش برای آبتن شدن پری دیگو سرگرم ارضای شوهرانشان می‌شوند، و همین توضیح می‌دهد که چرا مادران همیشه بازنده‌اند. گاز اشک‌آور، ماشین‌های آب‌پاش، باتون، سپر، نقاب، کلاه ایمنی، سنگ‌هایی که از سنگفرش کنده شده، میله‌های موانع سیمانی، پره‌های نرده‌های پارک، اینها بعضی سلاح‌هایی است که هر دو طرف به کار می‌برند، در حالی که نیروهای گوناگون پلیس برخی استراتژی‌های تازه برای قانع‌سازی با اثرات در دبارتر را

امتحان می‌کنند، جنگ مثل بلایای طبیعی است، هرگز دست تنها نمی‌آید، اول محکی است برای آزمایش زمین، دوم اصلاح شیوهٔ عمل، سوم تضمین پیروزی، هر کدام از اینها، برحسب اینکه از کجا شروع به شمارش کنی، می‌تواند جایش عوض شود، سوم، دوم، اول. اما برای نوشتن در دفترچه‌های خاطرات و یاد بود آن جملهٔ جوان خوش قیافهٔ هلندی در دم مرگ به جا مانده است، او به ضرب گلوله‌ای پلاستیکی از پا در آمد که معلوم شد به سبب اشتباه کارخانهٔ سازنده از گلولهٔ پولادی کشنده‌تر است، اما به زودی افسانه این داستان را در بر خواهد گرفت و هر ملتی سوگند خواهد خورد که این جوان از آن اوست، از سوی دیگر، برخلاف آن کلمات دم مرگ، هیچ کس مدعی ساختن گلوله نمی‌شود، اهمیت این کلمات چندان به خاطر معنایش نیست، بلکه جمله‌ای است زیبا، رماتیک، به طرزی باور نکردنی جوانانه، و چنین عباراتی به مذاق ملت‌ها خوش می‌آید، بخصوص که مثل این یکی با هدف نهایی سروکار داشته باشد، آخرش ایریایی شدم، و پس از ادای این جمله در گذشت. این پسر می‌دانست چه می‌خواهد. یا می‌پنداشت که می‌داند، که برای خواستن هرچیز بهتر کافی است، او مثل ژواکیم ساسا نبود، که نمی‌داند عاشق چه کسی شود، اما در عوض زنده مانده، شاید اگر لحظهٔ درست را بجوید، نوبت او هم فرا برسد.

روز به غروب رسید، غروب به شب خواهد رسید، در این جادهٔ بیجان که کمتر به کنار دریا می‌رسد، سگ با گام‌های یکنواخت می‌دود، اما سگ گله نیست، حتی دوشو، با همهٔ قراضه بودنش، می‌توانست از او پیش بیفتد، همان طور که این اواخر ثابت شده است. و این سرعت ابدأ مناسب حال آن نیست، ژواکیم ساسا پشت فرمان است و ناراحت، اگر اشکالی در موتور پیش بیاید، بهتر است که اتومبیل در دست او باشد. رادیو که باتری‌هایش تازه شده، از حوادث فاجعه بار اروپا خبر داد، و با اشاره به منابع مطلع تأکید کرد که فشارهای بین‌المللی متوجه دولت‌های پرتغال و اسپانیا خواهد شد تا به این

موقعیت خاتمه دهند، انگار در قدرت آنهاست که به این هدف دلخواه برسند، انگار تسلط بر یک شبه جزیره که در دریا روان است مثل رانندگی دوشوؤ است. این عرض اندام‌ها از سوی اسپانیایی‌ها با غروری مردانه و از سوی پرتغالی‌ها با نخوتی زنانه با قاطعیت رد شد، قصد نداریم که هیچ یک از دو جنس را شرمند کنیم یا بستاییم، و اعلام کردند که نخست وزیرها با توافق دو جانبه همان شب صحبت می‌کنند، البته هر کدام خطاب به ملت خود. آنچه سبب سردرگمی شد رفتار محتاطانه کاخ سفید بود، چون هر وقت امریکایی‌ها بو ببرند که در گوشه‌ای از جهان نفعی دارند، معمولاً برای دخالت آماده‌اند، اما عده‌ای استدلال می‌کنند که امریکایی‌ها پیش از دیدن چیزی نظر نمی‌دهند، به عبارت دیگر، وقتی که همه این ماجراها به پایان برسد. در این گیرودار مواد سوختی از ایالات متحد می‌رسد، درست است که کمی نامنظم است، اما باید سپاسگزار باشیم که هنوز هم در پمپ‌های بنزین مناطق دور افتاده بنزین پیدا می‌شود. اگر امریکایی‌ها نبودند، این مسافران برای دنبال کردن سگ باید پای پیاده می‌رفتند.

وقتی ایستادند که در رستورانی غذا بخورند، حیوان به بیرون مانند رضایت داد، لابد فهمیده بود که آدمیزاده‌های همراهش احتیاج به تغذیه دارند. غذا که تمام شد، پدر و اورسه پیش از دیگران بیرون رفت، و پسمانده غذاها را با خود برد، اما سگ نخواست چیزی بخورد، در همین موقع علتش روشن شد، نشانه‌های خون تازه روی پشم و اطراف دهانش بود. ژوزه آناییو گفت، سگ چیزی شکار کرده، ژوانا کاردا یادآوری کرد، اما هنوز آن نخ آبی از دهانش آویزان است، نظر بسیار جالب‌تری از مورد قبلی، هرچه باشد سگ ما، اگر او را این طور بدانیم، حدود دو هفته زندگی ولگردانه‌ای را در پیش گرفته و پای پیاده همه شبه جزیره را از پیرنه تا اینجا، و کی می‌داند دیگر تا کجا طی کرده، و باید چیزی بوده باشد که شکمش را مرتب از آب پر کند و گرسنگی‌اش را با استخوانی فرو بشاند. اما راجع به نخ آبی، می‌توان آن را

به زمین انداخت و باز برداشت، مثل شکارچی که نفسش را در سینه حبس می‌کند، هدف می‌گیرد و دوباره به طور طبیعی نفس می‌کشد. ژواکیم ساسا که مرد مهربانی بود، گفت، سگ خوب، اگر بتوانی از ما هم مثل خودت مراقبت بکنی، در حمایت از ما کارت حرف ندارد. سگ سری جنباند، حرکتی که ما تفسیرش را نمی‌دانیم. بعد از جاده پایین رفت و بی‌آنکه سر برگرداند به راهش ادامه داد. معلوم می‌شود. بعد از ظهر بهتر از صبح شده است، آفتابی است، و این سگ اهریمن یا اهرمن سگ، سر به زیر، دماغ پیش داده، دم علم کرده، با پشم‌های زردوش، دویدن خستگی‌ناپذیرش را از سر می‌گیرد. ژوزه آنائیسو پرسید، نژادش چیه، پدر و اورسه نظر داد، اگر دمش نبود، می‌شد او را دو رگه‌ای از سگ شکاری و سگ گله دانست، ژواکیم ساسا با رضایت خاطر گفت، ولی تندتر می‌دود، و ژوانا کاردا فقط برای خالی نبودن عریضه پرسید، اسمش را چی بگذاریم، دیر یا زود ناچار به موضوع نامگذاری می‌رسیم.

نخست‌وزیر خطاب به یرتغالی‌ها گفت، شهروندان پرتغال، در عرض روزهای اخیر، و بخصوص در بیست و چهار ساعت اخیر فشارهای زیادی به کشور ما وارد آمده است، که بی‌هیچ مبالغه‌ای آن را غیرقابل پذیرش می‌دانم، این فشارها تقریباً از جانب همهٔ آن کشورهای اروپایی بوده است، که چنانکه می‌دانیم، نظم عمومی در آنها به طور جدی در هم ریخته است. در این میان بی‌آنکه تقصیری متوجه ما باشد، دسته‌های عظیم تظاهر‌کنندگان به خیابان‌ها می‌ریزند و با شور و شوق بسیار همبستگی خود را با ملت‌ها و مردم شبه‌جزیره اعلام می‌دارند. این وقایع به تضاد درونی در گفتگوهای دولت‌های اروپایی، که ما دیگر جزوشان نیستیم، دامن زده است. آنها که در این کشورها با این رویدادهای عمیق اجتماعی و فرهنگی روبرو شده‌اند، در این ماجرای تاریخی که درگیر آن شده‌ایم، نوید آینده‌ای بهتر، یا به‌طور خلاصه بگوییم، امید به تجدید حیات انسانیت را می‌بینند. اما این دولت‌ها به جای اینکه از ما پشتیبانی کنند و انسانیت واقعی و آگاهی خود را از فرهنگ اصیل اروپایی

بنمایانند، تصمیم گرفته‌اند از ما مقرری برای مسائل داخلی خود بازند، و درخواست مضحکی از ما کرده‌اند که نگذاریم شبه جزیره را آب با خود ببرد. هرچند مناسب‌تر و درست‌تر بود که در این مورد از دریا نوردی صحبت کنیم. رفتارشان از این هم تأسف بارتر است، چون همه می‌دانند هر ساعت که می‌گذرد هفتصدوپنجاه متر از آنچه در حال حاضر سواحل غربی اروپاست دور می‌شویم، و همین دولت‌های اروپایی که در گذشته هرگز تمایلی نشان نمی‌دادند که ما در کنارشان باشیم، می‌کوشند ما را به کاری وادارند که واقعاً نمی‌خواهند، و بعلاوه می‌دانند که فراتر از توان ماست. اروپا که بی‌تردید مکان تاریخ و فرهنگ است، در این ایام پر مشقت خود را سرانجام فاقد عقل سلیم نشان داده است. به عنوان دولت مشروع و مبتنی بر قانون اساسی که حفظ صلح به نحو احسن و عادلانه به ما محول شده، بر عهده ماست که با تمام قوا فشارها و دخالت‌هایی از هر نوع و از هر گوشه جهان را رد کنیم و در پیشگاه جهانیان اعلام داریم که فقط منافع ملی، یا در زمینه‌ای وسیع‌تر، منافع مردم و ملت‌های شبه جزیره رهنمون ماست و من در اینجا با وقار تمام و با اعتقاد راسخ بر این نکته تأکید می‌ورزم. اکنون که دولت‌های پرتغال و اسپانیا مساعی خود را هماهنگ کرده‌اند، به این کار ادامه خواهند داد تا اقدامات لازم را برای تضمین نتیجه‌ای مقبول از سلسله حوادثی که بر اثر جدایی تاریخی بیرنه پدید آمده به معرض آزمایش و مباحثه بگذارند. در اینجا لازم می‌دانم از روحیه بشر دوستانه و واقع‌بینی سیاسی ایالات متحد آمریکا تشکر کنم، سیاس من نثار آنهایی باد که سطح معقولی از مواد سوختی و مواد غذایی ما را تأمین کرده‌اند، که در چار چوب روابط جامعه اروپا قبلاً از اروپا وارد می‌کردیم. در شرایط عادی چنین موضوعاتی از طریق کانال‌های دیپلماتیک حل و فصل می‌شود، اما در موقعیتی با این وخامت، دولتی که ریاست آن بر عهده من است، تصمیم گرفته است وضعیت را بدون تأخیر به اطلاع عموم برساند، و به این ترتیب اعتماد خود را به شأن و شرف پرتغالی‌ها بیان دارد، که همچون

موارد تاریخی دیگر با فشردن صفوف خود به گرد نمایندگان قانونی و نماد مقدس وطن بدان پاسخ خواهند داد، و در لحظه‌ای بویزه دشوار و حساس در تاریخ ملت تصویر مردمی متحد و مصمم را به جهانیان ارائه خواهند داد، زنده باد پرتغال.

چهار مسافر در دامنه‌ی اوپورتو بودند که این پیام را شنیدند، به کافه‌ای رفتند که خوراک سبک داشت و آنجا یا‌شست کردند تا در تلویزیون تظاهرات عمومی و ضد حمله‌ی پلیس را تماشا کنند، وقتی آن جوانان شریف را دیدند که پوسترها و پارچه‌هایی به دست دارند که رویشان آن عبارت پر ابهت به زبان خودشان نوشته شده، لرزه‌ای به تیره‌های پشتشان دوید، پدر و اورسه پرسید، چرا این قدر به ما توجه دارند، و ژوزه آناتیسو که نادانسته اما مستقیم‌تر از دیگران احساسات نخست‌وزیر را منعکس می‌کرد، جواب داد، به تنها چیزی که توجه دارند خودشان است، و شاید نمی‌توانست فکر خود را بهتر از این توضیح دهد. غذا خوردند و بیرون رفتند، این بار سگ پسمانده‌هایی را که پدر و اورسه آورده بود پذیرفت، و پس از روشن کردن دوشو و آهسته از بی‌اش رفتند، چون به زحمت دیده می‌شد، ژواکیم ساسا گفت، پیش از اینکه از یل رد شویم، بگذارید سگ را با ناز و نوازش بیاورم توی ماشین، می‌تواند در صندلی عقب روی زانوی ژوانا و ژوزه بنشیند، به این حال که تا حالا آمده‌ایم نمی‌توانیم توی شهر بگردیم، حتماً سگ هم نمی‌خواهد شب سفر کند. پیش‌بینی ژواکیم ساسا درست از آب درآمد و پیشنهادش با استقبال روبرو شد، سگ همین که فهمید از او چه می‌خواهند، آهسته و سنگین سوار اتومبیل شد، روی زانوی مسافرهای صندلی عقب وارفت، و سر را روی دست ژوانا کاردا گذاشت، اما به خواب نرفت، با چشمان باز سفر می‌کرد، چراغ‌های خیابان در چشمانش، انگار روی سطحی از بلور سیاه، می‌رقصید. ژواکیم ساسا پیشنهاد کرده، بیاید برویم به خانه من، یک تخت بزرگ دارم، و کاناپه‌ای که باز می‌شود تا دو نفر رویش بخوابند، به شرطی که خیلی چاق نباشند. البته

یکی از ما، منظورش سه مرد بود، باید روی صندلی بخوابد، اما این مشکلی نیست، چون خانه من است، صندلی به من می‌رسد، یا شب را در یک شبانه روزی نزدیک خانه می‌گذرانم. دیگران پاسخ ندادند، سکوت احترام‌آمیزشان نشانه رضایتشان بود، یا شاید ترجیح دادند این موضوع ظریف را بعداً با احتیاط حل و فصل کنند، فضا ناگهان پرتنش شد، احساس آزار دهنده دستپاچگی غلبه کرد، انگار که ژواکیم ساسا به عمد این کار را کرده است و فقط محض تفریح به خوبی از عهده این جور کارها برمی‌آید. اما چند دقیقه بیشتر طول نکشید که ژوانا کاردا به حرف آمد و گفت، ما دو تا که از هم جدا نمی‌شویم. واقعاً که، امان از وقتی که زنها این جور ابتکارها را به خرج می‌دهند، کار دنیا دارد به کجا می‌کشد، قدیم ندیم‌ها معقول قاعده‌ای بود، همیشه از صفر شروع می‌شد، نگاه گرم و تشویق‌آمیزی از جانب مرد بود، و چشم به زیر دوختن ظریف زن، تیرنگاه دزدانه‌ای از لای مژگان، و بعد، تا نخستین تماس دست‌ها، مغازله آرام آرام پیش می‌رفت، نامه‌هایی ردوبدل می‌شد، قهر و آشتی دلدادگان، دستمال تکان دادن، سرفه‌های محتاطانه، طبعاً نتیجه نهایی همیشه یکسان بود، کار به همان جایی می‌کشید که همیشه می‌کشید، چه ازدواج کرده بودند و چه نه، اما هرگز لحظه‌ای این حرکت زشت، و این بی‌احترامی را در حضور یک پیرمرد مرتکب نمی‌شدند. و اگر کسی بیندازد زن‌های اندلس آتشین مزاجند، باید نگاهی به این زن پرتغالی بیندازد، هیچ زنی تاکنون جرأت نداشته در حضور پدر و اورسه بگوید، ما دو تا که از هم جدا نمی‌شویم. اما زمانه عوض شده، و اگر ژواکیم ساسا هم سر به سرشان می‌گذاشت بهتر نمی‌شد، گفتگو رو به تلخی رفته بود، مگر اینکه پدر و اورسه درست فهمیده باشد، شاید عبارت به هم چسبیدن معنایی را که در زبان کاستیلی می‌دهد در زبان پرتغالی ندهد. ژوزه آنانیسو دهان باز نکرد، چه می‌توانست بگوید، اگر نقش دلداده را بازی می‌کرد مسخره به نظر می‌رسید، و اگر قیافه رسوا شده را به خود می‌گرفت از این هم مسخره‌تر می‌نمود، پس بهتر

بود دهان ببندد، بی‌بردن به اینکه تنها ژوانا کاردا می‌توانست آن جملهٔ بدنام کننده را به زبان آورد کاری نداشت، تصور کنید که اگر او این جمله را بدون اینکه اول با ژوانا کاردا مشورت کند به زبان می‌آورد چه تأثیر بدی می‌گذاشت، حتی در این صورت، اگر هم از او می‌پرسید که مایل است، کردار خاصی هست که فقط از عهدهٔ یک زن برمی‌آید، آنهم بسته به شرایط و لحظه، خودش است، لحظه، درست همان لحظهٔ بین دو لحظهٔ دیگر که می‌تواند به آشفته‌گی یا فاجعه بیانجامد. ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو دستهای درهم‌گرفته خود را پشت سگ می‌گذارند، ژواکیم ساسا دزدانه دلدادگان را در آینهٔ جلو اتومبیل نگاه می‌کند، آن دو لیخنند می‌زنند، آخرش شوخی به هدف خورده‌است. این ژوانا عجب دختری است، ژواکیم ساسا باز نیش حوادث را حس می‌کند، اما می‌پذیرد که تقصیر از خود اوست، چون هیچ وقت نمی‌تواند تصمیم بگیرد چه کسی را دوست داشته باشد.

خانه قصر نیست، یک اتاق خواب جمع و جور ته خانه هست، و یک اتاق نشیمن کوچکتر که کاناپهٔ تختخواب شو در آن است، با آشپزخانه و حمام، پیداست که خانه‌ای است برای یک نفر، اما او خود را خوشبخت می‌داند و دست کم ناچار نیست مدام اسباب کشی کند. انبار مواد خوراکی خالی است، اما پیش از رسیدن به اینجا گرسنگی خود را برطرف کرده بودند. به امید دیدن اخبار تلویزیون تماشا می‌کنند، تاکنون سفارتخانه‌های اروپایی واکنشی نشان نداده بودند، اما برای یادآوری به آنها نخست وزیر مصاحبهٔ دیگری در بخش اخبار آخر شب ترتیب داده بود، گفت، شهروندان پرتغال، باقی‌ش را هم تازه شنیده‌ایم. بیش از آنکه به خواب بروند شورای جنگی تشکیل دادند، نه اینکه لازم بود تصمیم فوری بگیرند، این کار به سگ واگذار شد که کنار پای پدر و اوره چرت می‌زد، اما هر یک به نوبت خود حدس زد، ژواکیم ساسا با امیدواری گفت، شاید سفر ما اینجا تمام شود، ژوزه آنائیسو که به فکر چیز دیگری بود نظر داد، یا شاید باز برویم طرف شمال، ژوانا کاردا که

به همان فکر بود افزود، به نظرم باز می‌رویم طرف شمال، اما حق با پدر و اورسه بود که گفت، تنها سگ می‌داند، بعد خمیازه‌ای کشید و اضافه کرد، من خوابم می‌آید.

حالا دیگر جای شک نبود که کی با کی می‌خوابد، ژواکیم ساسا کاناپه خواب را باز کرد و پدر و اورسه به کمکش آمد، ژوانا کاردا با احتیاط پی کشید، وژوزه آنانیسو چند دقیقه دستپاچه این پا و آن پا کرد، انگار که هیچ یک از اینها ربطی به او ندارد، اما قلبش در سینه چون رپ رپ طبل می‌زد، و همه ساختمان را از پایه می‌لرزاند، هر چند این لرزش با آن یکی کاملاً فرق دارد، سر آخر گفت، شب بخیر، فردا می‌بینمتان، و رفت. شک نیست که کلمات هرگز به پای شکوه برخی لحظات نمی‌رسد. اتاق خواب پشت در است، پنجره تقریباً تا سقف می‌رسد، یکی از راه‌های طولانی‌تر کردن روشنایی روز، حتی پرده هم ندارد، این فقدان حریم خصوصی قابل درک است، خانه فقط برای یک نفر است، و حتی اگر ژواکیم ساسا منحرف هم باشد مشکل بتواند جاسوسی خودش را بکند، هرچند باید گفت که اگر بتوانیم جاسوسی خودمان را بکنیم، هم جالب است و هم لو دهنده، گرچه شاید از آنچه می‌بینیم خوشمان نیاید. با این کلمات پوشیده نمی‌خواهیم به لطایف الحیل بگوییم که ژواکیم ساسا و پدر و اورسه به فکر بازی‌های کودکانه افتاده‌اند، این سلیقه خیلی حقیر است، اما آن پنجره که اکنون سایه پنجره‌ای بیش نیست و در تاریکی اتاق کمتر دیده می‌شود، مزاحم است، خون را در رگ‌ها می‌خشکاند، انگار که اینجا اتاق یگانه‌ای بوده، یک خوابگاه، به طرز ناراحتی درهم و برهم، و ژواکیم ساسا که به پشت خوابیده ترجیح می‌دهد فکر نکند، اما از بالش سر بر می‌دارد که در سکوت بهتر بتواند بشنود، دهانش خشک است، ولی خوددارانه در برابر این وسوسه مقاومت می‌کند که بلند شود و به آشپزخانه برود، قدری آب بنوشد و سر راه به نجواها گوش بخواباند. و اما پدر و اورسه چنان خسته بود که بی‌درنگ پشت به دیوار به خواب رفت، و

دست به پشت سگ که کنارش روی زمین خوابیده گذاشته بود، لرزش یکی لرزش دیگری است، احتمالاً خوابشان یکی است. هیچ صدایی از اتاق خواب نمی‌آید، حتی دریغ از کلمه‌ای نامفهوم، یا حتی یک آه یا ناله‌ای فرو خورده، ژواکیم ساسا با خود می‌گوید، چه سکوتی، و آن را عجیب می‌یابد، اما نه تصور می‌کند و نه احتمال دارد بو ببرد یا بداند چقدر عجیب است، چون این چیزها معمولاً برای کسانی که آن را از سر می‌گذرانند به صورت رازی می‌ماند، ژوزه آناتیسو در ژوانا کاردا درآمد و زن او را بی هیچ حرکت دیگری پذیرفت، همان حدیث کهنه‌ی کارد و پنیر بود و آتش و پنبه، و موجهای نیرومند، بگذارید این را با احتیاط بگوییم، نباید خامدستانه و صفشان کرد، خوشبختانه برخی کلمات کهنه منسوخ شده‌اند. فردا که ژواکیم ساسا از خواب بیدار شود، تصور خواهد کرد که این دو صبورانه به انتظار مانده‌اند، خدا می‌داند به چه قیمتی، شاید خدا از تعالی جسم خبر دارد و می‌داند که منتظر مانده‌اند تا دو نفر دیگر آن سوی در به خواب بروند، خود را فریب می‌دهد، چون درست وقتی که می‌خواهد به خواب برود ژوانا کاردا بار دیگر ژوزه آناتیسو را به خود می‌خواند، و این بار نمی‌توانند مثل مورد قبل بی سروصدا باشند، بعضی شاهکارها را نمی‌شود تکرار کرد، یکی از آن دو نجوا کرد، حالا دیگر باید خواب باشند، سرانجام توانستند خود را به دست عشق پرشور رها کنند، صبرشان مأجور شد.

پدرو اورسه زودتر از همه بیدار شد، انگشت خاکستری صبح از لای درز پنجره لبهای خشکش را نوازش کرد، بعد خواب دید که زنی او را می‌بوسد، آه، چقدر کوشید که این رؤیا به درازا بکشد، اما چشمانش باز شد و دهانش خشک بود، هیچ دهانی حقیقت بزاق، نمناکی بارورش را به دهانش تسپرد، سگ سر برداشت، بر پنجه‌هایش ایستاد، و در سایه‌های متراکم اتاق به پدرو اورسه زل زد، محال بود ببینیم نوری که در چشمانش می‌درخشد از کجا می‌آید. پدرو اورسه حیوان را نوازش کرد و سگ با لیسیدن دست استخوانی

او به آن پاسخ داد. ژواکیم ساسا از سروصدا بیدار شد، اول نتوانست بفهمد کجاست، هرچند که درخانه خودش بود، شاید از اینکه خود را در تختخوابی می‌دید که کمتر از آن استفاده می‌شود تعجب می‌کرد، شاید هم به سبب اینکه کس دیگری در اتاق کنارش بود. پدر و اورسه که به پشت خوابیده بود و سر سگ روی سینه‌اش بود، گفت، روز دیگری شروع می‌شود، حالا چه اتفاقی می‌افتد، و ژواکیم ساسا فکر کرده، شاید بعد از خواب قاطی کرده، غیرعادی نیست، مردم به خواب می‌روند و همه چیز خودبخود تغییر می‌کند، اما ما مثل قبل هستیم و خودمان را نمی‌شناسیم. در این مورد به نظر نمی‌رسد که آنها تغییر کرده‌اند.

سگ، درشت و سنگین، روی پا ایستاده و به طرف در باز رفته است. می‌شد خطوط کلی اندام و هیكل سایه‌وارش و برق چشمانش را دید، ژواکیم ساسا گفت، سگ منتظر ماست، بهتر است صدایش کنی، بیدار شدن هنوز خیلی زود است. سگ به صدای پدر و اورسه برگشت و اطاعت کنان دراز کشید، دو مرد حالا با هم پیچ می‌کردند، ژواکیم ساسا می‌گفت، می‌خواهم هرچه پول دارم از بانک بگیرم، زیاد نیست، ولی می‌توانم بیشتر از آن قرض کنم، وقتی تمام بشود چه، شاید پیش از تمام شدن پول ماجرای کوچک ما به پایان برسد، کی می‌تواند بگوید چه چیز در انتظار ماست، ژواکیم ساسا لبخند زنان گفت، بالاخره یک پییزی گیر می‌آوریم که زنده بمانیم، حتی اگر ناچار باشیم از راه دزدی. اما شاید لازم نباشد به چنین کارهایی دست بزنیم، ژوزه آنائیسو هم در اینجا در اوپورتو پس‌انداز دارد و می‌تواند به بانک مراجعه کند، پدر و اورسه هرچه پزتا داشت آورده بود، و اما برسیم به ژوانا کاردا، ما هیچ خبری از دارایی‌اش نداریم، اما همه ظواهر نشان می‌دهد از آن قماش زن‌ها نیست که با احسان دیگران زندگی کند یا مردی او را نگهدارد. جای تردید است که این چهار نفر بتوانند کار پیدا کنند، چون کار معمولاً دایمی است، ثابت است، محل اقامت دایمی می‌خواهد، حال آنکه مقصد اول آنها دنبال کردن

سگی است که فقط امیدواریم بداند کجا دارد می‌رود، اما حالا سال و زمانه‌ای نیست که جانوران بتوانند حرف بزنند، دست کم وقتی تارهای صوتی داشتند، می‌توانستند بگویند مقصدشان کجاست.

در اتاق مجاور دلدادگان خسته کنار یکدیگر به خواب رفته بودند، هرچه باشد تن آدم این تن است نه دیگری، هر تن ابتدایی دارد و انتهایی، با پوست شروع و به آن ختم می‌شود، هرچه در درون پوست باشد متعلق به آن است، اما تن نیازمند استراحت، استقلال و خود مختاری کارکردهاست، همبالینی لازمه هماهنگی است که مزاحم خواب هر یک از دو طرف می‌شود، یکی از آنها ممکن است با گرفتگی عضله بازو از خواب بپرد، یا شاید آرنج دیگری به پهلویش فرو برود، در این صورت به نجوا و با ملایم‌ترین لحنی که می‌توانیم می‌گوییم، عزیز دلم، یک کم جابه‌جا شو. ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو از خستگی به خواب رفته‌اند، چون بیکار که نمانده بودند، تازه در آغاز رهند، بنابراین به این قاعده طلایی احترام می‌گذارند که آنچه بدن می‌طلبد از آن دریغ ندارند. ژواکیم ساسا و پدرو اورسه تا می‌توانستند بی سروصدا همراه سگ بیرون رفتند، رفته بودند تا چیزی برای صبحانه فراهم کنند، ژواکیم ساسا به آن می‌گوید Pequeño almoço مثل Petit déjeuner فرانسوی، پدرو اورسه به زبان اسپانیایی می‌گوید ^۱desayuno، اما گرسنگی دو جانبه‌شان اختلافات زبانی را به هیچ می‌گیرد. وقتی برگردند، ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو از رختخواب درآمده‌اند، صدایشان را از حمام می‌شنویم، دوش باز است، یک زوج سعادتمند، و راهپیمایانی بزرگ، چون در همین مدت کوتاه راه درازی را پیموده‌اند.

وقت راه افتادن و از سر گرفتن سفر که رسید، هر چهار تن سرگشته به سگ زل زدند، انگار منتظر دستور بودند و به این دستور نه اعتماد داشتند و نه اطاعت کردن از آن را عاقلانه می‌دانستند. ژواکیم ساسا گفت، بهتر است

امیدوار باشیم موقع بیرون رفتن از اوپورتو سگ مثل موقع آمدن خودش را بسپرد دست ما، و سایرین دلیل این اظهار نظر را فهمیدند، کافی است تصورش را بکنید که سگ وفادار، و فادار به غریزه‌اش به سمت شمال، در این شهر در خیابانی یک طرفه راه بیفتد که نشود با اتومبیل دنبالش رفت، در نتیجه گرفتاریهای زیادی با پلیس، تصادف، راه‌بندان، و جمعیت اوپورتو درست می‌شد که برای تفریح می‌آمدند. اما این سگ مثل سگ‌های پیرگله نیست که اصل و نسبش مشکوک یا نامعلوم باشد، شجره نسبش به دوزخ می‌رسد، که همه می‌دانیم، جایی است که همه دانش‌ها به آن می‌انجامد، دانش کهن هم‌اکنون آنجاست، و دانش مدرن و آینده نیز همین راه را طی خواهد کرد. به این دلیل و شاید به دلیل اینکه پدر و اورسه حقه پیچ کردن در گوش سگ را تکرار کرد و چیزهایی گفت که ما هنوز نمی‌توانیم از آن سر درآوریم، سگ طوری سوار اتومبیل شد که انگار عادی‌ترین کار دنیا است، انگار که همیشه و در تمام عمر همین طور سفر کرده است.

اما توجه کنید، سگ این بار سر روی دست ژوانا کاردا نگذاشته است، این بار وقتی زواکیم ساسا دوشو را در پیچ و خم‌های جاده به هر سو می‌راند، مراقب و هشیار نشسته است، هر کس که تصادفاً آنها را ببیند خواهد گفت، می‌روند طرف جنوب، اما کمی بعد نظرش عوض خواهد شد و خواهد گفت، می‌روند طرف غرب، یا، می‌روند طرف شرق، و تازه این‌ها جهات اصلی است، اما اگر بخواهیم همه جهات فرعی را نام ببریم هرگز از اوپورتو یا از این سردرگمی خلاص نمی‌شویم.

بین این سگ و این مسافران توافقی شده است، چهار موجود ذی‌شعور رضایت داده‌اند که غریزه بهیمی راهنمایشان شود، مگر اینکه بپنداریم مغناطیسی جاگرفته در قطب شمال آنان را به سوی خود می‌کشاند، یا سر دیگر نخی آبی شبیه این یک که سگ رهایش نمی‌کند آنها را به پیش می‌راند. از شهر بیرون رفتند، بیداست که جاده بر خلاف پیچ و خم‌هایش در جهت

درست پیش می‌رود. سگ نشان می‌دهد که می‌خواهد از اتومبیل بیرون برود، در را باز می‌کنند و سگ بیرون می‌رود. بعد از یک شب استراحت و غذای مفصلی که در خانه خورده سر حال است. با گام‌های چالاک می‌دود، دوشوؤ شادمانه همراهیش می‌کند، نیازی نیست خوددارانه برود. جاده دیگر کنار دریا پیش نمی‌رود و از دریا فاصله می‌گیرد، به همین دلیل دیگر کرانه را نمی‌بینیم که در آن ژواکیم ساسا در لحظه خاصی از زندگیش نیروی سامسون را به دست آورده بود. ژواکیم گفت، حیف شد که سگ تصمیم گرفته از ساحل دور شود، در این صورت می‌توانستم نشانان بدهم صحنه پرتاب سنگ کجا بوده، سامسون کتاب مقدس هم نمی‌توانست کاری را که من کردم بکند، اما از راه فروتنی دیگر چیزی نگفت. آنچه شاهکار بزرگ‌تری بود و هنوز هم هست. کار ژوانا کاردا در مزارع اریرا بود، از آن راز آمیزتر لرزش زمین است که پدر و اورسه آن را حس می‌کند، و حتی اگر راهنمای ما در زمین سگی از جهان زیرزمینی باشد، درباره هزاران سار که مدتی دنبال ژوزه آنائیسو بودند، و وقتی ترکش گفتند که بار دیگر هنگام پرواز بود، چه می‌توان گفت.

جاده سربالا می‌شود و بعد سر پایین، و بعد باز فراز می‌گیرد و همچنان روبه بالا می‌رود، و هر وقت روبه پایین می‌رود، چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد، این کوهستان آنقدرها هم مرتفع نیست، اما دوشوؤ از نفس می‌افتد، و سبب می‌شود برای نفس گرفتن در سربالایی‌ها به تقلا بیفتند، حال آنکه سگ با گام‌های چالاک پیش می‌رود. ایستادند تا در کافه‌ای کنار جاده غذا بخورند، بار دیگر سگ به جستجوی غذا ناپدید شد و وقتی بازگشت دهانش خون‌آلود بود، اما حالا می‌دانیم چرا، رازی در بین نیست، اگر کسی نباشد که شکم را پر کند، سگ باید به هرچه می‌یابد قناعت کند. همچنان در جاده به سمت شمال می‌رفتند، یک بار ژوزه آنائیسو به شوخی گفت، اگر همین جور پیش برویم، می‌رسیم به اسپانیا، کشور تو. سرزمین من اندلس است، کشور و سرزمین به یک معناست، نه، نیست، شاید کشور خودمان را نشناسیم، ولی

همیشه سرزمینمان را می‌شناسیم، تا حالا گالیسیا را دیدی، نه، گالیسیا را ندیدم، گالیسیا سرزمین دیگران است.

باید دید که به آنجا می‌روند یا نه، چون شب را در پرتغال می‌گذرانند. ژوزه آناتیسو و ژوانا کاردا دفتر هتل را به عنوان زن و شوهر امضاء کردند، پدر و اورسه و ژواکیم ساسا هم برای صرفه جویی یک اتاق گرفتند، و سگ ناچار شد در دوشوؤ بخوابد، مدیره هتل از جانور گنده ترسید، نمی‌خواهم همچو هیولایی بیاید توی هتل، سگ‌ها مان بیروند، می‌تواند همانجا بخوابد، اصلاً دلم نمی‌خواهد اینجا به کک آلوده شود، ژوانا کاردا اعتراض کرده، این سگ اصلاً کک ندارد، اما اعتراضش به جایی نرسید، چون موضوع چیز دیگری بود. نیمه شب پدر و اورسه از تخت‌خواب بیرون آمد، امیدوار بود که در ورودی قفل نباشد، که نبود، به این ترتیب یکی دوساعتی رفت که در اتومبیل بخوابد و سگ را بقل کند، وقتی کسی نباشد که دوستش بداری، در این مورد به خاطر خست طبیعت، دوستی بهترین چیز است. وقتی پدر و اورسه سوار اتومبیل می‌شد به نظرش رسید که سگ می‌نالد، اما شاید دچار توهم شده بود، همان طور وقتی چیزی را از ته دل بخواهیم غالباً همه چنین می‌شویم، تن هشیار ما بر ما تأسف می‌خورد، در درون خود ارضای آرزوهای ما را شبیه‌سازی می‌کند، معنای رؤیا همین است، از نظر شما چطور، اگر این‌طور نبود، بگوئید ببینیم چطور می‌توانستیم این زندگی تحمل‌ناپذیر را تاب بیاوریم، این تفسیر از صدای ناشناسی به گوش می‌رسد که گهگاه دخالت می‌کند.

پدر و اورسه که به اتاق خواب برگشت، سگ دنبالش کرد، اما وقتی به او گفت وارد نشود، دم در دراز کشید و همانجا ماند. وقتی خانم مدیره صبح زود بلند شد تا به کارهای روزمره‌اش برسد، کلمات از بیان وحشت و فریاد اعتراض قاصر است، خانم پشتدوری را به روی طراوت بامدادی باز می‌کند، و به حق چیزهای نشنیده، روی پادری شیر نیمین^۱ با دندان‌های نیش برهنه

۱. Nemean Lion در اساطیر یونان باستان، نام شیر زورمندی است که به دست هرکول

بریا می‌جهد، البته این خمیازه سگی بود که به قدر کفایت نخواهید بود، اما حتی در برابر خمیازه نیز نباید احتیاط را از دست داد، بخصوص وقتی که چنین دندان‌های مهیب و زبانی چنان قرمز که خون چکان می‌نماید به دیده می‌آید. بر اثر این داد و بیداد عزیمت مهمانان رنگ اخراج را به خود گرفت، نه رفتن آرام و بی‌دغدغه، دوشوؤ قدری دورتر پارک شده بود، تقریباً در کنج خیابان، خانم مدیره هنوز روی پلکان ایستاده بود و سرجانور ساکت داد می‌زد، چون اگر ضرب‌المثلی را که می‌گویند، سگ‌هایی که پارس می‌کنند گاز نمی‌گیرند، قبول کنید، اینها بدترین جانورند، درست است که این یکی هنوز کسی را گاز نگرفته، اما اگر این آرواره‌های قوی تناسب مستقیمی با سکوت سگ داشته باشد، خدا ما را از شر این جانور حفظ کند. مافرها توی راه به این صحنه خندیدند، اما ژوانا کاردا از روی همبستگی زنانه آن را خنده‌دار ندیده، من هم اگر جای این زن بودم می‌ترسیدم، شما هم لازم نیست خودتان را خیلی قهرمان بدانید، بگذریم که ناچارید خودتان را شجاع نشان دهید، حرف‌هایش اثر عمیقی گذاشت، هر مرد در سکوت به بزدلی‌هایش اندیشید، مهم‌ترین مورد متعلق به ژوزه آنائیسو بود، که مصمم شد در نخستین فرصت ترس خود را به ژوانا کاردا اعتراف کند، چون عشق واقعی یعنی راز را بر دلدار فاش کردن، مصیبت بعدها که ماجرای عاشقانه به سر رسید آغاز می‌شود و دل داده که راز خود را برملا کرده است بر آن افسوس می‌خورد، زیرا دلدار به اعتماد او خیانت کرده است، اما برعهده ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسوست که ماجرای دلدادگی خود را طوری ترتیب دهند که چنین چیزهایی در آن رخ ندهد.

مرز چندان دور نیست. مافران که تاکتون به استعداد پیشاهنگی راهنمایشان خو گرفته بودند، حتی متوجه رفتار شتاب آلودش نشده بودند.

وفادار یا خلبان، بالأخره روزی باید نامی رویش بگذارند، بدون لحظه‌ای تردید یا مکث برای فکر راه فرعی درستی را که باید دنبال کند برمی‌گزیند، باید گفت موضوع از این هم پیچیده‌تر است، چون این فقط یک راه فرعی نیست، بلکه چهار راه است. حتی اگر این حیوان زیرک همین راه را از شمال به جنوب آمده باشد، که از این بابت هم نمی‌توان مطمئن بود، اگر تفاوت نظرگاه‌ها را که خوشبختانه همه می‌دانیم همه چیز بستگی به آن دارد، به یاد بیاویم، تجربه چندان کمکی نخواهد کرد، بله، درست است که مردم در کنار چیزهای شگفت آور و حیرت‌انگیز زندگی می‌کنند، اما حتی به نیمی از عمق این شگفتی‌ها نمی‌روند، تقریباً همیشه خود را درباره‌ی آن نیمه‌ای که می‌دانند می‌فریند، چون در اصل، مثل، خداوندگار ما، با تمام قوا می‌خواهند که این جهان و جهان‌های دیگر بر مبنای تصور و میلشان ساخته شود، فرقی نمی‌کند که چه کسی آن را آفریده باشد. این سگ را غریزه هدایت می‌کند، اما راهی نداریم که بگوییم غریزه را کی یا چی هدایت می‌کند، و اگر بتوانیم صحنه‌ی عجیبی را که در اینجا روایت شده توضیح بدهیم، به احتمال قوی چنین توضیحی شبه توضیحی بیش نخواهد بود، مگر اینکه از این توضیح سلسله توضیحات دیگری اخذ کنیم، تا آنجا که لحظه‌ای فرا برسد که چیزی به جا نماند که با آن منشاء اصلی اشیاء را توضیح دهیم، ظاهراً از این پس چیزی نمی‌ماند جز هیولای اولیه، اما درباره‌ی پیدایش جهان صحبت نمی‌کنیم، اینها را که می‌دانیم، فقط داریم حرف سگ‌ها را می‌زنیم.

و درباره‌ی آدم‌ها، این آدم‌هایی که در پی سگی افتاده‌اند و به سوی مرز پیش روی می‌روند. غروب شده و نزدیک است از مرز پرتقال بگذرند، که ناگهان، شاید به سبب نزدیک شدن گرگ و میش، پی می‌برند که حیوان غیبش زده است، و خود را چون کودکانی می‌بینند که در جنگل گم شده باشند، ژواکیم ساسا فرصت را غنیمت می‌شمرد تا بی‌اعتمادی خود را نسبت به وفاداری سگ ابراز کند، حالا چه کنیم، اما داوری متین پدر و اورسه، بر

اساس تجربه‌اش از زندگی غلبه کرده. احتمال دارد سگ رودخانه را شنا کرده و آن طرف کرانه منتظر ما باشد، اگر این آدم‌ها به رشته‌ها و بستگی‌هایی که هستی و شیمی را به هم می‌پیوندند توجه می‌کردند، فوراً قضیه را می‌فهمیدند، منظور ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا است. چون انگیزهٔ سگ شاید همان انگیزهٔ هزاران سار باشد، اگر وفادار از شمال آمده و همین مسیر را طی کرده باشد، شاید نمی‌خواستند آن تجربه را تکرار کند، بدون قلاده و پوزه بند ممکن بود از بابت هاری به او مشکوک شوند و حتی خود را در معرض مرگ بر اثر گلوله باران قرار دهد.

مأموران گمرک اوراقشان را با حواس پرتی بررسی می‌کنند، و اشاره می‌کنند که بروند، همان‌طور که دیده‌ایم پیداست که سر این مأمورها چندان شلوغ نیست، مردم خیلی مسافرت می‌کنند، اما در حال حاضر بیشتر مسافرت‌ها داخل مرز است، می‌ترسند که به معنای وسیع از زادبومشان آواره شوند، ولو اینکه خانه و کاشانه را با آن زندگی ملال آور ترک گفته باشند. در کرانهٔ دیگر مینیو همان ملالت خیزی حاکم است، تنها چیزی که آدم می‌بیند برق کنجکاوای سردی است که هنگام تماشای این پرتغالی‌ها همراه اسپانیایی من‌تری در چشم مأموران می‌درخشد، اگر دورهٔ رفت و آمد زیاد به این سو و آن سوی مرز بود، حتی این هم دیده نمی‌شد. ژواکیم ساسا یک کیلومتری اتومبیل راند، دوشوؤ را کنار جاده کشید و نگهداشت، بهتر است اینجا منتظر بمانیم، اگر سگ طبق گفتهٔ پدر و بداند چه می‌کند، دنبال ما می‌آید. حتی آن قدر طول نکشید که حوصله‌شان سر برود. پس از ده دقیقه سگ که پشم‌هایش هنوز خیس بود جلو اتومبیل ظاهر شد. حق با پدر و اورسه بود، و اگر ما این‌همه شکاک نبودیم، در کرانهٔ رود منتظر می‌شدیم تا عبور قهرمانانهٔ سگ را ببینیم، که در این صورت می‌توانستیم به جای وصف این گذشتن ملال آور از مرز که تنها یونیفورم نگهبان‌هایش فرق داشت، آن را با شوق و ذوق تعریف کنیم، بفرمایید، می‌توانید رد شوید، این خلاصهٔ صفحه بود، حتی برق

کنجکاوای چیزی جز ابداع بیرمقی نبود تا روایت را بر کند. حالا ابداع‌های بیشتر و بهتر در پیش است، تا باقیماندهٔ سفر را بهبود بخشد، با دو شب و دو روز در این بین، که اولی‌ها درخانه‌های روستایی سرشد، و دومی‌ها در جاده‌های شوسه که زمانی به سوی شمال می‌رفت، همیشه به سوی شمال می‌رفت، سرزمین گالیسیا و مه، با باران‌ریزی که خیر از فرا رسیدن پاییز می‌داد، این همهٔ آن چیزی است که خوش داری بگویی و نیازی به ابداع نبود. بقیه عبارت خواهد بود از نوازش‌های شبانه ژوانا کاردا و ژوزه آناتیسو، بیخوابی پی در پی ژواکیم ساسا، دست پدرو اورسه بر پشت سگ، چون در اینجا سگ مجاز است به اتاق‌های خواب برود و شب را در آنها سپری کند. و روزها در جاده، یگراست به سوی افقی که انگار دمبدم دورتر می‌شد. ژواکیم ساسا برای بار دوم گفت که کارشان دیوانگی محض است، در پی سگ احمقی افتادن تا انتهای زمین، بی‌اینکه بدانیم چرا و با کدام هدف، که پدرو اورسه به سرعت به آن پاسخ گفت و خشم خود را لو داد، بعید است بشود گفت تا انتهای زمین، پیش از آن به دریا می‌رسیم. پیداست که سگ دارد خسته می‌شود، سرش پایین است و دمش افتاده، و پوست لای پنجه‌هایش با اینکه سخت است، پس از این‌همه ساییدن بر خاک و سنگ آزرده شده، همان شب پدرو اورسه و ارسیشان می‌کند و می‌بیند از زخم‌هایش خون می‌چکد، تعجبی ندارد که به این تندى جواب ژواکیم ساسا را داد، این دومی نگاه می‌کند و انگار که بخواهد عذری بتراشد، می‌گوید، کمی کمپرس با آب اکسیژنه برایش خوب است، این درست مثل نغمه یاد مستان دادن است، پدرو اورسه به همهٔ زیروبم‌های دارویی آشناست و به راهنمایی ژواکیم ساسا احتیاج ندارد. با این حال این حرکت آشتی جویانه برای برگرداندن صلح و صفا کافی بود.

نزدیک سانتیاگو دِ کاپوستلا سگ در جهت جنوب شرقی چرخید. لابد داشت به مقصد نزدیک می‌شد، این موضوع را می‌شد از تجدید قوایش در

دویدن، از خرامیدن محکمش، از طرز سر بلند کردنش و دم علم کرده‌اش فهمید. ژواکیم ساسا ناچار شد کمی سرعت بگیرد تا دوشوؤ بتواند پا به پای سگ برود، و چنان به حیوان نزدیک شدند که تقریباً با او تماس داشتند. ژوانا کاردا داد زده، نگاه کنید، نخ آبی را ببینید. همه سر چرخاندند. نخ آن نخ سابق نبود. آن یکی به قدری کثیف شده بود که معلوم نبود آبی است یا سیاه اما این یکی آبی آبی بود، و شباهتی به آبی آسمان یا دریا نداشت، کی آن را رنگ زده یا شانه کشیده بود، یا اگر همان نخ سابق بود، کی آن را شسته بود، و توی دهان سگ گذاشته و گفته بود، حالا برو. جاده باریک شده است، تقریباً به کوره راهی می ماند که تپه را دور می زند. خورشید بر فراز دریا غروب می کند، اما دریا هنوز از اینجا دیده نمی شود، طبیعت در ترکیب هماهنگ چشم اندازها با شرایط انسان چیره دست است، امروز صبح و تمام عصر آسمان دلگیر و عبوس بود، و ریزبار گالیسیا را بر زمین می ریخت، و حالا دشت و دمن در نوری مسین شناور است. سگ چون جواهری می درخشد، جانوری بر ساخته از طلا. حتی دوشوؤ دیگر زهوار در رفته نمی نماید، مسافران ناگهان حالی دیگرگونه یافته اند، نور بر وجودشان می تابد و آنان چون متبرک شدگان پیش می روند. ژوزه آنائیو ژوانا کاردا را تماشا می کند و از این همه زیبایی به خود می لرزد، ژواکیم ساسا آینه راننده را پایین تر می آورد تا به چشمان درخشان خود خیره شود و پدرو اورسه به دست های پر چروک خود فکر می کند، دست ها دیگر چروکیده نیست، نه، کیمیاگری آنها را بازسازی کرده، دست ها بی مرگ شده اند، ولو اینکه باقی تنش به مرگ تن در دهد.

سگ ناگهان می ایستد. خورشید بر قلّه کوهسار نشسته است، دریا از سوی دیگر دیده می شود. جاده بیجان پایین می رود، در آن پایین به نظر می رسد دو تپه آن را قطع می کند، اما این خطای باصره ای است ناشی از بُعد مسافت. در جلو، در کمرکش کوه، خانه بزرگی هست، ساختمانی بی پیرایه که به دست غفلت سپرده شده، خیلی کهنه، به رغم علایمی که نشان می دهد

مزارع دوروبرش کاشته شده است. نیمی از خانه هم‌اکنون در سایه است، نور رو به زوال است، همه دنیا گفتمی در لختی و انزوا غوطه‌ور است. ژواکیم ساسا اتومبیل را نگهداشت. همه پیاده شدند. نومان سکوت همچون واپسین پژواک شنیده می‌شود، شاید تنها صدای برخورد امواج دور دست به صخره‌ها باشد، همیشه این بهترین توضیح است، خاطره بی پایان امواجی که حتی در درون صدف پژواک می‌یابد، اما موضوع سر این نیست، آنچه اینجا شنیده می‌شود سکوت است، هیچ کس نباید پیش از تجربه کردنش بمیرد، سکوت، آن را شنیده‌ای، حالا می‌توانی بروی، دیگر می‌دانی صدایش چگونه است. اما آن ساعت هنوز برای این چهار نفر فرا نرسیده است. آنها می‌دانند که مقصدشان این خانه است، این سنگ شگفت‌انگیز که مثل مجسمه ساکت است آنها را به اینجا آورده، و چشم‌به‌راه است. ژوزه آنائیسو کنار ژوانا کاردا ایستاده است، اما به او دست نمی‌زند، می‌داند که نباید لمس کند، ژوانا هم این را می‌داند، اینها لحظاتی است که حتی عشق هم باید در برابر بی‌معنایی آن تسلیم شود، ما را از بابت کاهش بزرگ‌ترین محبت‌ها تقریباً به هیچ ببخشید، آن مهر و محبتی که در اوقات دیگر می‌تواند تقریباً همه چیز باشد. پدر و اورسه آخرین نفری بود که از اتومبیل پیاده شد، پا روی زمین می‌گذارد و لرزش زمین را با حدت و شدت تمام حس می‌کند، در اینجا هر سوزن لرزه نگار می‌شکند، و به نظر می‌رسد که این تپه‌ها با حرکت امواجی که در دریای آن سو روی هم می‌غلطند و این بلم سنگی آنها را هل می‌دهد و خود را با بازگشت نیرومند جریان‌هایی که از میانشان می‌گذریم رویشان می‌اندازد به جنبش درمی‌آید.

خورشید ناپدید شده است. سپس نخ آبی که از شفافیت دیده نمی‌شود، در هوا پرپر زد، و در جستجوی پشتیبانی به دست‌ها و چهره‌ها خورد، ژواکیم ساسا آن را گرفت، آیا این تصادف بود یا تقدیر، بیایید این فرضیه را کنار بگذاریم، ولو اینکه دلایلی در دست داشته باشیم که نه به این اعتبار دهیم و نه به آن، اما حالا ژواکیم ساسا چه کند، دیگر نمی‌تواند با یک دست که از شیشه

بیرون نگهداشته و نخ را گرفته سوار اتومبیل باشد، چون نخ‌ی که به دست باد سپرده شده باشد نمی‌تواند خط جاده را دنبال کند. پرسیده، با این نخ چه کنم، اما در عین اینکه دیگران نمی‌توانستند پاسخ دهند، سگ می‌توانست. جاده را ترک گفت و از شیب ملایم پایین رفت، ژواکیم ساسا دنبالش کرد، دستی که بلند کرده بود، انگار که بال‌ها یا سینه پرنده‌ای را که بالای سرش پرواز می‌کرد لمس کند، نخ آبی را دنبال می‌کرد. ژوزه آنائیسو با ژوانا کاردا و پدر و اورسه به اتومبیل برگشت، آن را توی دنده گذاشت، و همچنان که ژواکیم ساسا را می‌پایید، آهسته از جاده پایین رفت، نمی‌خواست پیش از او و به همین ترتیب چندان هم پس از او برسد، هماهنگی بالقوه اشیا بستگی دارد به تعادلشان و زمانی که اتفاق می‌افتند، نه چندان زود نه چندان دیر، و همین دلیل آن را توضیح می‌دهد که دستیابی به کمال چرا برای ما مشکل است.

در محوطه جلوه‌خانه که ایستادند، ژواکیم ساسا ده قدم بادر باز خانه فاصله داشت. سگ آهی کشید که کم‌وبیش به آه انسان شباهت داشت، و دراز کشید و سر را روی پنجه‌هایش گذاشت. با پنجه‌ها نخ را از دهانش درآورد و گذاشت روی زمین بیفتند. زنی در آستانه درِ تاریک خانه پدیدار شد، نخ‌ی در دست داشت، شبیه همان که ژواکیم ساسا هنوز نگهداشته بود. از آخرین پله جلو در قدمی پایین گذاشت و گفت، بیایید تو، لابد خسته‌اید. ژواکیم ساسا که انتهای نخ آبی را دور مع بسته بود، پیش از همه از جا جنبید.

ماریا گواپایرا به آنها گفت، روزی حدود همین وقت و با همین روشنایی، سروکلهٔ سگ پیدا شد، ظاهرش طوری بود که انگار از راه دور آمده، پشمش کثیف بود، از پنجه‌هایش خون می‌ریخت، آمد و با سر به در زد، به خیال اینکه گدای دربه‌دری است و آمده با عصا به در می‌زند و می‌خواهد بگوید، خانم، یک چیزی بده بخورم، برای باز کردن در رفتم و چیزی جز این سگ را ندیدم، طوری نفس نفس می‌زد که انگار از آن ور دنیا آمده بود و ردّ خون پنجه‌هایش روی زمین مانده بود، عجیب‌تر از همه این بود که اصلاً نترسیدم، هرچند برای ترسیدن آن همه دلیل وجود داشت، هرکس که نداند این سگ چقدر بی‌آزار است گول ظاهرش رامی‌خورد و خیال می‌کند چه جانور درنده‌ای است، حیوانکی، همین که مرا دید روی زمین دراز کشید، انگار که بی‌خواب و آرام منتظر بوده تا به من برسد، انگار که گریه کرده بود، انگار که می‌خواست حرف بزند و نمی‌توانست، و تمام مدتی که اینجا بود نشنیدم که حتی یک بار پارس کند. ژوانا کاردا گفت، شش روز با ما است و

یک بار هم عوعو نکرده. بردمش تو، تمیزش کردم، تروخشکش کردم، سگ ولگرد نیست. از پشمش می‌شود فهمید، معلوم است که صاحب‌هایش خوب به‌اش خوراک داده‌اند، به‌اش مهر و محبت کرده‌اند، اگر می‌خواهید فرقتش را ببینید کافی است آن را با سگ‌های گالیسیا مقایسه کنید، این سگ‌ها گرسنه به دنیا می‌آیند و پس از یک عمر محرومیت، چوب و چماق و سنگ خوردن از گرسنگی می‌میرند، به همین علت است که سگ گالیسیایی دم علم نمی‌کند، بلکه آن را لای پا قایم می‌کند تا جلب توجه نکند، و هر وقت فرصت دست دهد با گاز گرفتن تلافی می‌کند. پدر و اورسه به آنها اطمینان داده، این سگ گاز نمی‌گیرد، ژوزه آنائیسو یاد آوری کرده، و اما اینکه از کجا آمده شاید هرگز ندانیم، شاید هم چندان مهم نباشد، چیزی که باعث تعجب من است این است که دنبال ما آمده تا ما را بیاورد اینجا، آدم از خودش می‌پرسد چرا. نمی‌دانم، تنها چیزی که می‌دانم این است که روزی با یک تکه نخ در دهان رفت، طوری نگاهم کرد که انگار می‌گوید، از اینجا تکان نخور تا برگردم، و از همین تپه که حالا پایین آمده رفت بالا، ژواکیم ساسا برسید، این نخ چیه، نخ را دور مچش پیچید و باز کرد، انتهای رشته‌ای که هنوز او را به ماریا گوابایرا متصل می‌کرد. زن جواب داد، کاش می‌دانستم، سر نخ خود را بین انگشت‌هایش پیچاند، و نخ را مثل سیم کشیده گیتاری محکم کرد، در این موقع نه مرد متوجه بود و نه زن که به یکدیگر بسته شده‌اند، اما دیگران که ایستاده بودند و نگاه می‌کردند متوجه شدند، فکر‌هاشان را برای خودشان نگهداشتند، هر چند حدس زدند چندان مشکل نیست. چون کاری نکردم جز شکافتن یک جوراب کهنه، یکی از آن جوراب‌هایی که مردم پولشان را تویش نگه می‌دارند، اما جورابی که شکافتم نخ پشمی‌اش یک مشت بیشتر نبود، در صورتی که این مقدار پشم در اینجا باید از صد تا گو سفند چیده شده باشد، حالا نگویم هزار تا، چطور می‌شود همچو چیزی را توضیح داد. ژوزه آنائیسو گفت، چند روزی دو هزار سار دنبال من می‌آمدند، ژواکیم ساسا افزوده، من سنگی توی دریا انداختم

تقریباً هموزن خودم، و سنگ مسافت زیادی رفت، می دانست مبالغه می کند، و پدر و اورسه فقط گفت، زمین می لرزد، و لرزید.

ماریا گوابایرا بلند شد و دری را باز کرد و گفت، نگاه کن، ژواکیم ساسا کنارش ایستاده بود، اما نخ نبود که او را می کشید، و چیزی که دیدند ابری آبی بود، از یک زمینه آبی که وسطش تیره و تقریباً سیاه می شد، ماریا گوابایرا خطاب به ژواکیم ساسا گفت، اگر این در را باز بگذارم همیشه سر رشته نخ می از آن بیرون می زند، درست مثل همان که وسط جاده بود و شما را آورد این جا، و آشپزخانه که همه در آن جمع بودند حالا خلوت شده بود، غیر از این دو تا که با نخ آبی به هم بسته بودند، و ابر آبی انگار که نفس می کشید، هیمه چرق چرق کنان در اجاق می سوخت، سوپ کلم با چند تکه گوشت رویش غل می زند، البته مثل غذاهای گالیسیا مفصل نیست.

ژواکیم ساسا و ماریا گوابایرا نباید مدتی طولانی این طور به هم بسته بمانند، وگرنه این اتحاد مشکوک به نظر خواهد رسید، بنابراین زن همه نخ را می پیچد و پس از رسیدن به مچ مرد نخ را دور آن می کشد، انگار که به طرزی نادیدنی او را بار دیگر به خود وصل می کند، و بعد گلوله کوچک پشم را جلو سینه خود نگه می دارد، فقط احمقها می توانند به این حرکت شک داشته باشند، اما احمق بزرگ تری می شوند اگر شک نداشته باشند. ژوزه آنانیسو از آتشی که در اجاق می سوخت دور شد، هرچند که شاید احمقانه به نظر بیاید، ما به این نتیجه رسیده ایم که بین آنچه برای ما اتفاق افتاده وجدایی اسپانیا و پرتغال از اروپا رابطه ای هست، لابد خیرش را شنیده اید، بله، شنیده ام، اما اینجاها چندان به این خیرها فکر نمی کنند، اگر از کوه بالا برویم و به طرف ساحل سرازیر شویم، دریا همیشه یکسان است. تلویزیون نشانش داده، من تلویزیون ندارم، رادیو در اخبارش گفته، اخبار چیزی نیست جز حرف، و هرگز نمی شود گفت حرف هم خیر است.

با این حرف های بدبینانه گفتگو چند دقیقه قطع شد. ماریا گوابایرا رفت

تا چند کاسه از قفسه بردارد، با ملاقه برایشان سوپ ریخت، کاسه چهارم را برای ژواکیم ساسا و کاسه آخر را برای خودش گذاشت، لحظه‌ای همه فکر می‌کردند که یک ملاقه سوپ برای هر یک خیلی کم است، اما نه، سوپ به قدر کفایت بود، بنابراین ماریا گویا ایرا منتظر نشد که ژواکیم ساسا سوپش را تمام کند. بعد ژواکیم ساسا از او پرسید که آیا تنها زندگی می‌کند، چون تا آن وقت کس دیگری را در خانه ندیده بودند، و او گفت که از سه سال پیش بیوه شده است، و کارگرهای مزدور می‌آیند که روی زمین کار کنند، من بدون بچه یا خانواده بین کوهستان و دریا هستم، برادرهایم به آرژانتین مهاجرت کرده‌اند، پدرم مرده، مادر دیوانه‌ام در آسایشگاهی در لاکورونیاست، توی این دنیا کمتر زنی به تنهایی من پیدا می‌شود، ژوانا کاردا یادآوری کرد، می‌توانستی باز هم شوهر کنی، اما بی‌درنگ از این حرف پشیمان شد، حق نداشت چنین چیزی بگوید، آنهم او که تنها چند روز پیش پیوند زناشویی را بریده و هم اکنون با مرد دیگری همراه بود، دیگر فرسوده شده‌ام، و اگر زنی به سن من دوباره ازدواج کند، به حساب آن است که چقدر زمین دارد، مردها بیشتر به زمین علاقمندند تا ازدواج با زن، شما هنوز جوانید، یک وقتی جوان بودم، اما دیگر آن وقت‌ها یادم نمی‌آید، و بعد از این حرف‌ها روی اجاق خم شد، چنانکه شعله چهره‌اش را روشن کرد، به ژواکیم ساسا زل زد، انگار که می‌گوید، من این جورم، خوب نگاهم کن، نخعی را که به دست داشتم دور مچت بسته بودی و دم در خانه‌ام آمدی، اگر دلم می‌خواست می‌توانستم تو را بکشانم به رختخوابم، و مطمئنم که می‌آیی اما هرگز خوشگل نمی‌توانم بشوم، مگر اینکه مرا به خواستنی‌ترین زن دنیا تبدیل کنی، این کاری است که فقط یک مرد می‌تواند بکند، و می‌کند، اما افسوس که تا ابد دوام ندارد.

ژواکیم ساسا از سوی دیگر آتش تماشایش کرد و دید که شعله‌ها هنگام رقص حالات چهره‌اش را عوض می‌کند، لحظه‌ای به نظر می‌رسد گونه‌هایش چال باشد، و دمی دیگر سایه‌ها را ملایم می‌کند، اما برق چشمان سیاهش

تغییر نمی‌کرد، شاید قطره اشک سرگردانی بدل به پرده‌ای از نور خالص شده بود. با خود گفت، خوشگل نیست، ولی زشت هم نیست، دست‌هایش زمخت و فرسوده است، برخلاف دست‌های من، دست‌های نرم یک کارمند اداره که از مرخصی با حقوق برخوردار است، راستی، یادم افتاد که فردا، اگر اشتباه نکنم، آخرین روز ماه است، پس فردا باید برگردم سرکار، اما نه، چطور می‌توانم، چطور می‌توانم ژوزه و ژوانا، پدرو و سگ را ترک کنم، آنها دلیلی ندارند که بخواهند با من بیایند، و اگر دوشو و را بیرم برایشان خیلی سخت می‌شود که به خانه‌هاشان برگردند، ولی شاید نمی‌خواهند برگردند، تنها چیز واقعی که در این لحظه روی زمین وجود دارد این است که با هم هستیم، ژوانا کاردا و ژوزه آنانیو با هم درگوشی حرف می‌زنند، شاید درباره زندگی خودشان، شاید درباره زندگی آن دیگری، پدرو اورسه دست روی سر خلبان گذاشته، بی‌شک نوسان‌ها و لرزش‌هایی را می‌سنجد که هیچ کس حس نمی‌کند، و من همچنان ماریا گوبایرا را تماشا می‌کنم که طرز نگاه کردنش دقیقاً نگاه کردن نیست، بلکه بیشتر راهی است برای نشان دادن چشمانش، لباس سیاه پوشیده، بیوه‌ای که زمان غمش را تسکین داده، اما رسم و سنت وادارش کرده لباس سیاه تن کند، خوشبختانه چشمانش می‌درخشد، و ابر آبی هم هست که به این خانه تعلق ندارد، موهایش قهوه‌ای است، و چانه گرد و لب‌های گوشه‌تالو دارد، و دندان‌هایش سفید است، لحظه‌ای پیش آن را به نیم‌نگاهی دیدم، شکر خدا، هرچه باشد این زن خوشگل است و من متوجه نشدم، من به او بسته بودم و نفهمیدم، باید تصمیم بگیرم که به خانه برگردم یا اینجا بمانم، حتی اگر چند روز دیرتر سرکار بروم عذرم خواسته است، با این همه آشفستگی در شبه‌جزیره کی توجه می‌کند که کارمند اداره‌ای چند روز دیرتر سر خدمت حاضر شده، همیشه می‌شود گفت وسیله آمدن نبوده. یک لحظه عادی به نظر می‌رسد و لحظه بعد خوشگل، و حالا، درست حالا که ژوانا کاردا کنار ماریا گوبایرا ایستاده در قیاس با او زشت به نظر می‌رسد، زن من خیلی جذاب‌تر است،

آقای ژوزه آنائیسو، چطور می‌توانی خانم شهری خودت را، با آن همه کرشمه، با این موجود وحشی که معلوم است طعم هوای شورمزه‌ای را دارد که نسیمش به کوهستان می‌وزد و لابد تنش زیر آن لباس سیاه سفید است مقایسه کنی، پدرو اورسه، اگر می‌توانستم چیزی به‌ات می‌گفتم، مثلاً چی، تازه حالا می‌دانم که باید عاشق چه کسی شد، تبریک می‌گویم، آدم‌هایی هستند که خیلی بیش از این طولش داده‌اند، یا هرگز ندانسته‌اند، همچو آدمی را می‌شناسی، مثلاً مرا در نظر بگیر، و پس از این جواب، پدرو اورسه به صدای بلند گفت، سگ را می‌برم برای قدم زدن.

هنوز هوا تاریک نشده اما سرد است. در سمت کوهستانی که دریا را از نظر می‌پوشاند کوره راهی است که ملایم و ماریج از شیب بالا می‌رود، مثل نخ‌نی بیجان به چپ و راست می‌رود تا ناپدید شود. درّه، مانند شبی که برق رفت به‌زودی در تاریکی فرو خواهد رفت. هرچند درست‌تر است بگوییم که در درّه محل زندگی ماریا گوابایرا هر شب مثل شب خاموشی است، بنابراین لازم نبود آن‌همه کابل‌های برق اروپای متمدن و فرهیخته از هم بگسلد. پدرو اورسه از خانه بیرون رفت، چون در آنجا احتیاجی به او نبود. بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند راه می‌رود، ابتدا با تمام سرعتی که نیرویش اجازه می‌دهد و بعد که خسته می‌شود آهسته‌تر می‌رود. در این سکوت بین دیواره‌های عظیمی که کوهستان به وجود آورده کلافه نمی‌شود، مردی است که در صحرا زاده شده و بار آمده، در سرزمین خاک و سنگ، آنجا که کسی از یافتن جمجمه‌ی اسبی یا سُمی که هنوز نعل رویش هست تعجب نمی‌کند، هنوز هم عده‌ای هستند که می‌گویند حتی سواران سرنوشت نمی‌توانستند آنجا زندگی کنند، اسب جنگی در جنگ مُرد، اسب مبتلا به بیماری عفونی از آن بیماری مُرد، و اسب گرسنه از گرسنگی، مرگ والاترین دلیل وجودی همه چیزها و نتیجه‌ی خطاناپذیر آنهاست، آنچه ما را می‌فریبد این خط زندگی است که خود را در آن می‌یابیم، که به سوی آنچه آینده می‌خوانیم پیش می‌رود، فقط به خاطر

آنکه باید نامی به آن بدهیم، آنجا که مدام در هستی‌های تازه جمع می‌شویم و مدام هستی‌های کهنه را پشت سر می‌گذاریم، ناچاریم اینها را مرده قلسداد کنیم، وگرنه از گذشته سر برمی‌آورند.

قلب پدر و اورسه هم‌اکنون پیروخته شده است. حالا دیگر باید بیش از پیش استراحت کند، اما تن در نمی‌دهد، حضور سگ مایه دل‌داریش می‌شود. با هم علایمی ردوبدل می‌کنند، مثل رمزی که هرچند کشف نشده است اما کفایت می‌کند، چون حقیقت ساده وجود خود به خود کافی است، حیوان پای خود را به کفل مرد می‌مالد، دست مرد پوست نرم درون گوش سگ را نوازش می‌کند، دنیا پراز صدای گام‌ها، نفس‌ها، مالش‌ها می‌شود. و اکنون می‌توان غوغای خفه دریا را از پشت قله کوه شنید، که بلندتر و بلندتر و واضح‌تر و واضح‌تر می‌شود، تا سطح عظیم آن بیش رو گسترده شود، که زیر آسمان شی خالی از نور مهتاب و مزین به چند ستاره دور دست برق‌گنگی می‌زند، و در زیر یا سفیدی خیره‌کننده کف مانند خط زندگی که شب و مرگ را از هم جدا می‌کند، مدام می‌باشد و باز شکل می‌گیرد. آنجا که موج‌ها سر می‌کوبند سنگ‌ها سیاه‌ترند، گویی که سنگ در اینجا در دام تقدیر عظیم‌تری گرفتار آمده و از ازل در آب غرقه شده است. باد از جانب دریا می‌آید، از یک سو عادی می‌وزد و از دیگر سو به زحمت حس می‌شود، لابد بر اثر جابه‌جایی شبه جزیره در آب است، چنانکه خوب می‌دانیم چیزی بیش از نسیمی نیست، اما از آغاز جهان تاکنون چنین توفانی در کار نبوده است.

پدر و اورسه ابعاد اقیانوس را می‌سنجد و در آن دم آن را کوچک می‌بیند، چون با کشیدن نفسی عمیق حس می‌کند ریه‌هایش چنان باز می‌شود که همه ورطه‌های مایع می‌تواند در آن جابگیرد و هنوز برای بلمی که با دژکوب‌های خود در میان امواج پیش می‌رود جای اضافی باقی باشد. پدر نمی‌داند انسان است یا ماهی. به سوی دریا پایین رفته است، سگ پیشاپیش می‌دود تا بویکشد و راه را انتخاب کند، به این راهنمای عاقل و سخت‌کوش

نیاز فراوان بود، چون بدون روشنائی روز پدرو اورسه نمی‌توانست در این هزار توی سنگ‌ها راه ورود و خروج را بیابد. سرانجام به خرسنگ‌هایی رسیدند که به دریا مشرف بود، در اینجا غرش سرکوفتن امواج گوشخراش است. در زیر این آسمان قیرگون و فریاد دریا، اکنون ماه باید بتابد، می‌توان از وجد و سرور مُرد و پنداشت از اضطراب یا ترس یا تنهایی مرگ به سراغ آدم می‌آید. پدرو اورسه دیگر سردش نبود. شب روشن‌تر شد، ستاره‌های بیشتری پدیدار شدند، و سگ که لحظه‌ای غیبش زده بود برگشت، طوری تربیت نشده بود که پاچه‌های شلوار صاحبش را بکشد، اما ما او را آنقدر می‌شناسیم که مطمئن باشیم می‌تواند منظورش را به درستی بفهماند، و حالا پدرو اورسه باید همراهش برود تا ببیند چه پیدا کرده است، چیزی را که آب با خود به ساحل آورده، یک صندوق جواهرت، بقایای آتلاتیس، تخته‌پاره‌ای از هلندی سرگردان، یادگاری و سوسه‌گر، اما وقتی به آنجا رسید چیزی جز تلّ سنگ ندید، ولی از آنجا که این سگ به سادگی فریب نمی‌خورد، لابد چیزی غیر عادی در بین بود، در همین وقت بود که دریافت عملاً روی آن ایستاده است، آن چیز سنگ عظیمی بود به صورت قایقی نخرانشیده و یکی دیگر هم بود، دراز و باریک مثل دکل، و باز یکی دیگر، این لابد سکان بود با دسته‌اش، هرچند شکسته بود. به خیال اینکه نور ضعیف فرییش می‌دهد، دور سنگ‌ها گشت، به آنها دست زد و وارسیشان کرد، و دیگر شکی برایش باقی نماند، این طرف، بلند و نوک تیز، دماغه کشتی است. و این یکی که پهن است پاشنه‌اش، دکل را نمی‌شود اشتباه گرفت، سکان مثلاً شاید فقط برای یک غول ساخته شده، البته اگر این نکته را نادیده بگیریم که به طور قطع این کشتی سنگی است که اینجا است. به یقین یک پدیدهٔ زمین شناختی است. آنچه پدرو اورسه از شیمی می‌داند بیش از حد کفایت این پدیده را توضیح می‌دهد، سفینهٔ چوبی قدیمی را آب به اینجا آورده یا دریانوردان در اینجا ترکش گفته‌اند، و از زمان‌های قدیم روی این سنگ‌ها رها شده است، بعد پاره‌های آن را خاک در

برگرفته است، مواد آلی آن تجزیه شده است، خاک بار دیگر پس رفته است، هزاران سال باید بگذرد، تا امروز، تا حاشیه‌ها ساییده شود به حجم کنونی کاهش یابد، باد، باران، فرسایش سرما و گرما، روزی خواهد رسید که یک سنگ را از دیگری نمی‌توان باز شناخت. پدرو اورسه یکر است در قایق نشست، از جایی که نشسته است چیزی جز آسمان و دریای دور دست را نمی‌بیند، اگر این کشتی کمی تکان تکان می‌خورد او خیال می‌کرد در دریاست. و سپس، بیهوده پنداشت که این کشتی متحجر واقعاً دریا را درمی‌نورد و شبه جزیره را یدک می‌کشد، همین نشان می‌دهد چه کارها از تخیل بر می‌آید، نمی‌توان به این پروازهای خیال اعتماد کرد، پیداست که محال نیست، شاهد شاهکارهای دشوارتر از این هم بوده‌ایم، اما از سر تصادف، انگار به طرزی طعنه‌آمیز پاشنه کشتی روبه دریاست، هیچ سفینه آبرومندی عقب عقب نمی‌رود. پدرو اورسه بلند شد، حالا سردش شده، و سگ توی حفاظ پریده، وقتش شده برویم خانه، آقا، بیدار ماندن تا این وقت شب با سینت نمی‌خواند، اگر در جوانی از این کارها نکرده باشی، حالا دیگر خیلی دیر است.

به بالای کوه که رسیدند پدرو اورسه دیگر از پا در آمد، و ریه‌های بی‌نوازش، که فقط کمی پیش می‌توانست اقیانوس را فرو ببلعد، مثل دم سوراخ شده‌ای پروخالی می‌شد، بینی‌اش در برابر باد تند تاب نمی‌آورد، گل‌ویش می‌سوخت، این هوای کوهستانی به داروسازی به سن او نمی‌ساخت، روی سنگ بزرگی نشست و آرنج‌ها را بر زانو گذاشت و سر را لای دست‌ها گرفت و استراحت کرد، عرق بر پیشانی‌اش می‌درخشید، باد موهای تُنک نرمش را می‌آشفت، از لحاظ جسمی در هم شکسته و خرد و خراب است، افسوس، هیچ کس تاکنون راه‌های سنگ شدگی انسان را در اوج جوانی و تبدیلیش به تندیس ابدی کشف نکرده است. نفسش جا آمده، هوا ملایم‌تر شده است، نفس بدون صدای سنباده کشیدن می‌رود و می‌آید. سگ که تاکنون روی زمین

چشم به راه نسته بود، از این تغییرات آگاه است و حرکتی می‌کند که بلند شود. پدرو اورسه سر برداشت و به دره که خانه در آن بود نگاهی انداخت. انگار هاله‌ای، شعاع‌هایی پراکنده، نوعی روشنایی بدون درخشندگی، بر فراز آن بود، البته اگر این عبارت که مثل همه عبارت‌ها فقط مرکب از کلمات است، بی ابهام فهمیده شود. پدرو اورسه ناگهان به یاد آن مصروع در اورسه افتاد، که پس از جا آمدن حالش از غشی که او را به خاک افکنده بود کوشید احساسات مغشوشی را که بر او غلبه کرده بود شرح دهد. مثل نوان ذراتی نادیدنی در هوا بود، تشعشع انرژی، مثل گرما در دور دست، انحراف شعاع‌های نورانی دور از دسترسش، امشب واقعاً سرشار از شگفتی‌ها بود، نخ و ابریشم آبی، کشتی سنگی که در میان سنگ‌های ساحل به گل نسته بود، و حالا هم این خانه که می‌لرزد، یا از اینجا که نگاه می‌کنیم این‌طور به نظر ما می‌رسد. تصویر آن با خطوط تیره و تار می‌لرزد، انگار پس می‌کشد تا به نقطه‌ای تقریباً نادیدنی بدل شود، بعد آهسته و لرزان برمی‌گردد. پدرو اورسه دمی ترسید از اینکه در این صحرای دیگر تنها بماند، اما ترس سپری شد، آن قدر فرصت داشت که بفهمد آن پایین ماریا گوابایرا و ژواکیم ساسا به هم رسیده‌اند، زمانه چقدر عوض شده، امروز هنوز چشم مرد به زن افتاده و نیفتاده، آتش به پنبه رسیده است، البته اگر ما را از بابت این استعاره خام معذور بدارید، که هم عامیانه است و هم متسوخ. پدرو اورسه بلند شده بود تا از شیب پایین برود، اما باز با صبر و حوصله نشست و منتظر شد. و از سرما لرزید، چون خانه‌ای که در نظر داشت جایی بود که شعله‌ای در آن نمی‌سوخت جز آنکه در اجاق بود، اگر زیاد در اینجا بماند به احتمال قوی به جای آتش فقط خاکستر نصیبش می‌شود.

ماریا گوابایرا با نخستین پرتو سپیده دم از خواب بیدار شد. در اتاق خودش در رختخواب بود و مردی کنارش آرمیده بود. صدای نفس‌های عمیق او را می‌شنید، انگار که با مغز استخوانش نیروی تجدید شونده‌ای را به درون می‌کشد، و خواب و بیدار می‌خواست نفس خود را با او همراه کند. حالا کاملاً بیدار شد، دلش می‌خواست آن لحظه خوب و خالی را باز یابد، شاید پشیمان بود، دلشوره‌ای که آن عبارت آشنا را می‌گوید، حالا چه به سرم می‌آید، فکر پشت فکر می‌آید و احساسات از یکدیگر رنگ می‌گیرند، این زن در کوهستان به سر می‌برد، دور از هنرهای ذوقی، تمدن و حالا هر لحظه ممکن است دو مرد که روی زمین ماریا گوابایرا کار می‌کنند سربرسند، خانه‌اش که این جور پر از غریبه هاست. حالا به آنها چه خواهد گفت، هیچ چیز مثل روشنایی روز نمی‌تواند ظاهر اشیاء را تغییر دهد. اما این مرد که کنارش آرمیده سنگی به دریا انداخته است، و ژوانا کاردا زمین را به دو قسمت تقسیم کرد، و ژوزه آنائیسو سلطان سارها شده است، و پدر و اورسه

می‌تواند با پایش سبب لرزش زمین شود، و سنگ، کمی می‌داند از کجا آمده تا این آدم‌ها را دور هم جمع کند، و همین سنگ مرا از همه به تو نزدیک‌تر کرده، من نخ را کشیدم و تو آمدی دم در، آمدی توی بسترم، در تنم و حتی در جانم رخنه کردی، چون آن فریاد تنها می‌تواند از جانم برآید، چندین دقیقه چشم بست و وقتی آن را گشود دید ژواکیم ساسا بیدار است، اندام سفت او را حس می‌کرد و در حالی که از اشتیاق می‌گریست به رویش آغوش گشود، فریاد نزد، بلکه لبخند زنان گریست، و روشنایی روز دمید. بی معناست درباره حرف‌هایی که رد و بدل کردند دست به مکاشفات خالی از احتیاط بزنیم، بگذارید هرکس هرچور دلش می‌خواهد فکر کند، برای خودش مجسم کند، هر قدر که زبان عشق محدود بنماید، بعید است موفق شوند.

ماریا گوابایرا بلند شد و اندامش به همان سفیدی است که ژواکیم ساسا تصور کرده بود، به ژواکیم گفت، دلم نمی‌خواهد لباس‌های بیوه‌گی را بپوشم، اما دیگر وقت ندارم دنبال چیز دیگری بگردم، کارگرهای مزرعه ممکن است هر لحظه سر برسند، لباس پوشید، به رختخواب برگشت، با گیوانش صورت ژواکیم ساسا را پوشاند و او را بوسید، بعدشتابان از اتاق خواب بیرون رفت. ژواکیم ساسا توی تخت غلتید، چشم‌هایش را بست، دوباره دارد خوابش می‌برد. قطره اشکی روی گونه‌اش دیده می‌شود، لابد اشک ماریا گوابایراست، شاید هم مال خود او باشد، چون مردها هم گریه می‌کنند، جای شرمندگی نیست، وانگهی گریه به حالشان مفید است.

این اتاقی است که ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو شب را در آنجا گذراندند، در بسته است و آن دو در خوابند. در دیگر باز است، سنگ آمد تا نگاهی به ماریا گوابایرا بکند، بعد به درون خانه برگشت و دوباره دراز کشید و بالای سر پدر و اورسه که پس از ماجراها و کشف‌ها استراحت می‌کند بیدار نشست. از وضع هوا می‌توان گفت که روز گرمی در پیش خواهد بود. ابرها از دریا می‌آیند و انگار که از باد تندتر می‌دوند. دو مرد کنار دوشو هستند، اینها

کارگران روز مزدند که برای کار آمده‌اند، برای یکدیگر تعبیر و تفسیر می‌کنند که بیه زن که همیشه از درآمد ناچیز کشاورزی گله می‌کند، سرآخر برای خودش ماشین خریده، وقتی شوهر سر راه نباشد، این زن‌ها خوب از عهده زندگی بر می‌آیند، این حرف طعنه‌آمیز را مرد من‌تر زد. ماریا گوبایرا صدایشان زد، و وقتی داشت آتش روشن می‌کرد و قهوه می‌جوشاند، توضیح داد که به چند مسافر راه گم کرده، طفلکی‌ها، پناه داده است، مرد جوان‌تر گفت، اینجا تهایی برایتان امن نیست، اما این عبارت لبریز از علاقه شکل دیگر بسیاری از عبارت‌هایی است که با مقاصد گوناگون به زبان آمده است، باید دوباره ازدواج کنی، باید مرد داشته باشی که مراقب خانه باشد، اغراق نمی‌کنم، اما وقتی پای کار و این جور چیزها به میان بیاید مردی بهتر از من پیدا نمی‌شود، وقتی می‌گویم به تو علاقه‌مندم حرفم را باور کن، یک روز می‌بینی که از در وارد شدم و بهتر است باور کنی که اینجا می‌مانم. داری دیوانه‌ام می‌کنی، خیال می‌کنی مردها احساس ندارند، خیال می‌کنی ما را از چوب ساخته‌اند، همین جا بود که ماریا گوبایرا تهدیدش کرد، اگر جلوتر بیایی که دیگر یقین می‌کنم، چون این زغال داغ توی صورتت می‌نشیند، و مرد جوان‌تر چاره‌ای نداشت، جز تکرار مضمون جمله اول، باید اینجا مردی داشته باشی که مواظبت باشد، اما حتی این طرز حرف زدن هم کمکش نکرد تا به آنچه می‌خواهد برسد.

کارگرها برای کار به مزرعه رفتند و ماریا گوبایرا به اتاق خواب برگشت. ژواکیم ساسا زود به خواب رفته بود. زن برای آنکه بیدارش نکند آهسته چمدان را گشود و بنا کرد به سوا کردن لباس‌هایی به رنگ روشن که پیش از سوگواری می‌پوشید، لباس‌هایی با زمینه‌های صورتی، سبز، آبی، سفید، سرخ، نارنجی، بنفش، و انواع رنگارنگ دیگر که زن‌ها خوششان می‌آید، نه اینکه اینجا رختکن تاتر بود یا اوزمیندار ثروتمندی بود، بلکه همان طور که همه می‌دانند، دو جامه رنگارنگ کافی است که حال و هوای

جشن را بدمد، و دو دامن و دو بلوز رنگین کمائی ایجاد می‌کند. لباس‌ها بوی بیات و نفتالین می‌داد، ماریا گوابایرا آنها را در آفتاب پهن می‌کند تا بوی مواد شیمیایی و کپک زدگی ببرد و درست وقتی راه می‌افتد تا پایین برود، و رنگ‌ها روی بازویش غوغا می‌کنند، ناگهان به ژوانا کاردا بر می‌خورد، که او هم جفت خود را که ملافه‌ها را سفت و سخت دور خود پیچیده بود ترک گفته، و همین که از جریان سر در می‌آورد، پیشنهاد کمک می‌دهد. هر دو به این نمایش می‌خندند، باد گیوانشان را افشان می‌کند، لباس‌ها مثل پرچم در باد به اهتزاز درمی‌آیند و چلق چلوق می‌کنند، آدم دلش می‌خواهد فریاد بزند، زنده باد آزادی.

آنها برای فراهم کردن غذا به آشپزخانه می‌روند، بوی قهوه تازه جوشیده درهمه جا می‌پیچد، شیر هست و نان، که دیگر تازه نیست ولی قابل خوردن است، قدری پنیر سفت و مربا، این بوهای اشتها آور مردها را بیدار خواهد کرد، اول ژوزه آنانیسو پیدایش شد و بعد ژواکیم ساسا، نفر بعدی آدم نبود و سگ بود، سرو کله‌اش دم در پیدا شد، خوب نگاه کرد و رفت. ماریا گوابایرا، که ظاهراً حق بیشتری برای صاحب شدنش دارد، اما خودش این حس را رها کرده است، گفت، رفته اربابش را صدا بزنند. سر آخر پدر و اورسه پیدایش شد، صبح بخیر گفت و ساکت نشست، وقتی ادا و اطوار محبت‌آمیزی را که هنوز با احتیاط زیاد توأم است از چهارتای دیگر، چه زوج زوج و چه نسبت به هم، می‌بیند، در چهره‌اش رنگی از آزدگی است. دنیای رضایت خورشید خاص خود را دارد.

رنجش پدر و اورسه شاید بد به نظر برسد، می‌داند که پیر مرد است، اما اگر هنوز تسلیم این فکر نشده باید بکوشیم احساساتش را درک کنیم. ژوزه آنانیسو می‌کوشد او را وارد گفتگو کند، می‌پرسد از گشت شبانه خوشش آمده، آیا سگ همدم خوبی بوده، و پدر و اورسه که آرام گرفته، از شاخه زیتون پیشنهاد شده سپاسگزار است، نشانه صلح بیش از آنکه تلخکامی احساس

حرمان را پیچیده‌تر کند درست بموقع رسید، گفت؛ قدم زنان تا دریا رفتیم، و این حرف سبب تعجب زیادی شد، و بیش از همه ماریا گوبایرا تعجب کرد، چون خوب می‌داند دریا کجاست و رسیدن به آن چقدر دشوار است. پدر و اورسه شرح داد، اما اگر سنگ همراه نبود، از عهده‌اش بر نمی‌آمد، و ناگهان کشتی سنگی به یادش آمد و ناراحت شد، چند لحظه مردد بود که آیا آن را به خواب دیده یا واقعی و ملموس بوده، اگر خواب ندیده باشم، اگر خیالات نبوده باشد، وجود دارد، درست در همین لحظه آنجاست، من اینجا نشسته‌ام و قهوه می‌خورم و کشتی آنجاست، و قدرت تخیل این است، با اینکه آن را فقط در زیر نور ضعیف آن چند ستاره دیده بود، حالا می‌توانست آن را در روشنایی کامل روز با خورشید و آسمان آبی و سنگ سیاه زیر کشتی سنگ شده مجسم کند. گفت، یک کشتی پیدا کرده‌ام، بی‌آنکه فکر کند شاید فریب خورده باشد، نظریه‌اش را شرح داد، بدون اینکه همه اصطلاحات دقیق را بداند روند شیمیایی را توضیح داد، اما رفته رفته حرف کم می‌آورد، نگاه ناراضی ماریا گوبایرا دستپاچه‌اش می‌کرد، و به دفاع از خود نسخه احتیاط‌آمیز تازه‌ای پیچیده، البته شاید هم معلولی غیر عادی باشد که بر اثر فرسایش پدید آمده است.

ژوانا کاردا گفت دلش می‌خواهد برود و نگاهی بیندازد، ژوزه آنانیسو و ژواکیم ساسا فوراً موافقت کردند، فقط ماریا گوبایرا خاموش ماند، او و پدر و اورسه به یکدیگر زل زدند، رفته رفته دیگران هم ساکت شدند، بی‌برند که آخرین حرف زده نشده، البته اگر آخرین حرف همه جا کاربرد داشته باشد، که این سؤال ظریف را مطرح می‌کند که از کجا بدانیم اشیاء پس از اینکه همه چیز درباره‌شان گفته شد دوام می‌آورند. ماریا گوبایرا دست ژواکیم ساسا را چنان به دست گرفت که گویی می‌خواست سوگند بخورد، گفتید کشتی سنگی است، درست است، به مرور زمان تبدیل به سنگ شده، شاید بر اثر متحجر شدن، اما شاید فقط بر حسب تصادف به علت باد و عوامل جوئی دیگر، مثلاً

باران و حتی دریا این شکل را به خودش گرفته باشد، چون لابد زمانی سطح دریا بلندتر بوده، این یک کشتی سنگی است که از سنگ ساخته شده، یک کشتی که از دور دست آمده، و پس از اینکه همه مسافرانش پیاده شده‌اند همانجامانده، ژوزه آناتیسو پرسید، مسافران، یا مسافر، از این یکی مطمئن نیستم، پدر و اورسه باشک و تردید پرسید، به نظرت چه چیز قطعی است، کدام قطعیتی در اینجاست، مردمان قدیم می‌گفتند، چون نسل اندر نسل پدرانشان به آنها گفته بودند، که چند قدیس سوار بر کشتی‌های سنگی در این ساحل پیاده شدند، آنها از صحاری گوشه دیگر دنیا آمده بودند، چند نفر زنده رسیدند و چند نفر مرده، مثل قضیه سنت جیمز^۱ کشتی‌ها از آن زمان تا کنون پراکنده بودند، و این یکی از آنهاست، واقعاً حتی به یکی از اینها که می‌گویی معتقدی، مسأله بر سر معتقد بودن و نبودن نیست، هر چه می‌گوییم به آنچه هست، به آنچه وجود دارد، افزوده می‌شود، اول گفتم سنگ خارا، بعد گفتم کشتی، وقتی به آخر چیزی که می‌گویم برسم، به آنچه گفته‌ام معتقد می‌شوم، تنها چیزی که می‌خواهیم همین است، مثل اینکه از آب، آرد و خمیر مایه نان درست کنند.

ژواکیم ساسا حالا او را شبان خردمندی می‌دید، می‌نروایی^۲ از کوهستان گالیسیا، معمولاً چندان توجه نمی‌کنیم، اما حقیقت این است که مردم بیش از آنکه فکرش را بکنیم می‌دانند، اکثر مردم حتی گمان نمی‌برند که چه دانشی دارند، مشکل آنجاست که می‌کوشند وارد حوزه‌ای بشوند که صلاحیتش را ندارند، آنوقت نه دانش برایشان می‌ماند و نه عقل، اگر مثل ماریا گوبابیرا باشند رفتار بهتری در پیش می‌گیرند، که به سادگی می‌گویند، به عمرم قدری کتاب خوانده‌ام، تعجب اینجاست که از آنها این همه استفاده کرده‌ام، این زن

۱. St. James یکی از دوازده حواری مسیح. در کتاب مقدس، انجیل متی، باب چهارم، آیه ۲۱ چنین آمده است: و چون از آنجا گذشت دو برادر دیگر یعنی یعقوب پسر زبیدی و برادرش یوحنا را دید که در کشتی با پدر خویش زبیدی دامهای خود را اصلاح می‌کنند.

۲. Minerva در اساطیر روم باستان، الهه فنون و هنرها، معادل آتنا در اساطیر یونان باستان.

آنقدرها هم متکبر نیست که این طور از خودش حرف بزند، این راوی، دوستدار عدالت، است که نمی‌تواند در برابر این تفسیر مقاومت کند. ژوانا کاردا نزدیک است بپرسد کی می‌روند دیدن کشتی سنگی که در همین موقع ماریا گوبایرا، که بالای سر اوست، شاید برای قطع کردن گفتگو، بله همان‌طور که می‌گفتم، ماریا گوبایرا رادیو را که در آشپزخانه هست روشن می‌کند، دنیا لابد خبرهایی دارد که گزارش بدهد، هر روز صبح همین‌طور است، و خیرها همیشه آدم را از جا می‌پراند، حتی اگر آدم قسمت اول حرف را نشنیده باشد می‌تواند بعد آن را بازسازی کند. از شب پیش سرعت حرکت شبه جزیره به طرزی وصف‌ناپذیر تغییر کرده است، آخرین اندازه‌گیری‌ها نشان می‌دهد به بیش از دو هزار متر در ساعت رسیده است، یعنی عملاً روزی پنجاه کیلومتر، و سه برابر جابه‌جایی ثبت شده از زمانی که شبه جزیره به راه افتاد.

در این لحظه لابد سکوت بر همه شبه جزیره حکومت می‌کند، مردم درخانه‌ها یا در میدان‌ها به اخبار گوش می‌دهند، اما کسانی هم هستند که بعدها از حادثه خیردار می‌شوند، دو مردی که برای ماریا گوبایرا کار می‌کنند همین حال را دارند، کمی دورتر در مزرعه هستند و از همه چیز دورند، شرط می‌بندم که مرد جوان‌تر تعارف و تملق را کنار می‌گذارد و به هیچ چیز جز زندگی و امنیت خود فکر نمی‌کند. اما هنوز بدتر از بد مانده، یعنی وقتی گوینده خبر را از لیسن می‌خواند، اخبار لابد دیر یا زود نشت می‌کند، راز مدت زیادی پنهان مانده است، در محافل رسمی و علمی پرتغال نگرانی فراوانی به بار آمده است، چون مجمع‌الجزایر آزور در مسیری که شبه جزیره می‌بیماید قرار گرفته است، نخستین علایم نگرانی مردم هم‌اکنون آشکار شده است، در حال حاضر نمی‌توان از هراس سخن گفت، اما انتظار می‌رود که ظرف چند ساعت آینده سکنه شهرها و قصباتی که کنار ساحلند و در صورت برخورد در معرض خطر قرار دارند تخلیه شوند، و اما برای آن عده از ما که در اسپانیا به

سرمی‌یریم باید بدانیم از آنجا که جزایر آزور بین مدارهای سی‌وهفت درجه و چهل درجه پراکنده است، حال آنکه کل منطقه گالیلیا در بالای مدار چهل و دو درجه قرار دارد، از خطر آنی در امانیم، این قضیه کم‌وبیش آشکار است مگر اینکه مسیر تغییر کند، فقط کشور همسایه ما، که همیشه بد شانس است، از تماس مستقیم صدمه خواهد خورد، البته نباید جزایر بد بیار را هم فراموش کرد. اینها به علت کمی ابعادشان در خطر نابودی زیر توده عظیم خاک و سنگی هستند که، چنانکه گفتیم، با سرعت ترسناک روزی پنجاه کیلومتر پیش می‌رود، هرچند ممکن است که این جزایر به خواست خدا سدی درست کنند که جلو این خطر قریب‌الوقوع را که تاکنون بی‌امان بوده بگیرد، همه در ید قدرت خداوند هستیم، چون نیروی بشر برای اجتناب از فاجعه قریب‌الوقوع کفایت نمی‌کند، تکرار می‌کنیم که خوشبختانه ما اسپانیایی‌ها کم‌وبیش در امانیم، با این حال جایی برای خوشبینی مفرط نیست، همیشه باید از عواقب ثانوی برخوردار ترسید، بنابراین نهایت هشماری لازم است، و فقط آنهایی که تعهد و وظیفه مانعشان می‌شود از ساحل دور شوند باید در ساحل گالیلیا بمانند. حرف گوینده تمام شد و یک جور موسیقی پخش شد که روی هم‌رفته برای شرایط دیگری ساخته شده بود، و زوزه آنانیسو ناگهان یادش آمد و به ژواکیم ساسا گفت، قضیه آزور را که گفتی حق با تو بود، خود بینی انسان این‌طور است، حتی وقتی زندگی انسان در خطر جدی است، چون ژواکیم ساسا خوشحال شد که از داوری او در عیان و در حضور ماریا گوبابیرا سپاسگزاری می‌شود، گرچه شایستگی آن را نداشت، این چیزی بود که در آزمایشگاه‌ها در کنار پدرو اورسه فهمیده بود.

زوزه آنانیسو انگار که خواب مکرری می‌دید، قدری محاسبه کرد، کاغذ و قلم خواسته بود، این بار نمی‌توانست بگوید چند روز طول می‌کشد تا جبل طارق از جلو کنگره‌های سیرا دِ گادور بگذرد، این زمان جشن‌ها بود، حالا لازم بود تعیین شود چند روز طول می‌کشد تا کابو دا روکا با جزیره

ترسیرا برخورد کند، آدم از تصور آن لحظه هولناک به خود می‌لرزد، وقتی جزیره سانومیگل مثل میخی در خاک نرم آلتزو فرو برود، راست راستش را بگویم، چیزی جز مصیبت از آن به بار نمی‌آید. ژوزه آناتیسو پس از انجام دادن محاسبات به آنها می‌گوید، بسیار خوب، تاکنون سیصد کیلومتر طی کرده‌ایم، چون مسافت لیسن تا آזור کم‌وبیش هزار و دویست کیلومتر است، هنوز نهصد کیلومتر باقی مانده، و نهصد کیلومتر تقسیم بر روزی پنجاه کیلومتر، سراسر می‌شود هجده روز، به عبارت دیگر، حدود بیستم سپتامبر به آזור می‌رسیم، شاید هم کمی زودتر. بیمزگی این محاسبه در طنز زورکی و تلخی بود که لبخند بر لب کسی نشانند. ماریا گوابایرا به او یادآوری کرد، ولی ما اینجا در گالییا از دسترس آن بیرونیم، پدر و اورسه به او هشدار داد، نمی‌شود مطمئن بود، کافی است کمی به سمت جنوب تغییر مسیر بدهد، آنوقت تماس کامل نصیب قسمت ما می‌شود، بهترین کار، تنها کار ممکن همان است که طبق گفته گوینده به داخل کشور فرار کنیم، تازه در این صورت هم نمی‌شود مطمئن بود، یعنی خانه و زمینمان را ترک کنیم، اگر چیزی که می‌گویند اتفاق بیفتد، نه خانه‌ای در بین خواهد بود و نه زمینی. نشسته بودند، درحال حاضر می‌توانستند همین طور بنشینند، تا هجده روز می‌توانستند بنشینند. آتش اجاق روشن بود، نان روی میز بود، چیزهای دیگر هم بود، شیر، قهوه، پنیر، اما نان بود که توجه همه را جلب می‌کرد، نیمی از یک نان ضخیم با پوسته سخت و میان نرم، مزه آن زیر زبانمان ماند. حتی بعد از مدتی زبانمان مزه ذره‌هایی را که بعد از جویدن مانده بود حس می‌کرد، آنگاه که واپسین روز جهان فرایرسد، ما در سکوت دردبار کسی که می‌داند برای آخرین بار صفحه روزگار را ترک می‌گوید آخرین مورچه را تماشا خواهیم کرد.

ژواکیم ساسا گفت، اگر تابع مقررات باشم، مرخصی‌ام امروز تمام می‌شود، فردا صبح در اوپورتو باید سرکار باشم. این جمله عینی فقط آغاز

یک بیانیه بود، نمی‌دانم می‌توانیم با هم باشیم یا نه، باید همین جا درباره‌اش تصمیم بگیریم، اما اگر نظر مرا بخواهید، مایلیم با ماریا باشیم، البته اگر خودش هم مایل باشد و دلش بخواهد با من باشد. و چون هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد، همه منتظر شنیدن نظر ماریا گوبایرا شدند که از او خواسته شده بود پیش از سایرین حرف بزنند، و او بدون نیاز به سبک سنگین کردن گفت، من هم همین را می‌خواهم. ژوزه آنائیسو گفت، اگر شبهه جزیره با آזור برخورد کند، مدارس به این زودی‌ها باز نمی‌شوند، شاید هم هیچ وقت نشوند، من پیش ژوانا و باقی شماها می‌مانم، البته اگر او بخواهد بماند. حالا نوبت ژوانا کاردا بود که مانند ماریا گوبایرا پیش از چهار کلمه نگفت، زنها چیزهای کمی دارند که از خودشان بگویند، من با تو می‌مانم، این حرف او بود، چون یکراست به ژوزه نگاه می‌کرد، اما همه تا ته قضیه را خواندند. آخر از همه، چون یکی باید آخری باشد، پدرو اورسه گفت، ما هر جا برویم، من می‌روم، و این جمله که بر اثر زیاده روی در منطق و شاید هم دستور زبان قواعد هر دو را زیر پامی‌گذارد، باید اصلاح نشده و دقیقاً به همین صورت که گفته شد بماند، شاید معنای خاصی داشته باشد که تأیید و تبریّه‌اش کند، هرکس که چیزی از خصوصیت کلمات می‌داند خبر دارد که باید انتظار همه چیز را از آن داشت. سگ‌ها هم، همان‌طور که همه می‌دانند، حرف نمی‌زنند، این یکی که حتی نمی‌تواند به علامت تأیید شادمانه پارس بکند.

همان روز همه راه را تا ساحل پیمودند که کشتی سنگی را ببینند. ماریا گوبایرا خوشرنگ‌ترین لباس‌هایش را پوشید، زحمت اطوکردنشان را به خود نداد. باد و روشنایی چروک‌های آن پس از سال‌ها ماندن در تاریک‌ترین اعراف صاف خواهد کرد. پدرو اورسه، راهنمای سرد و گرم چشیده آنها، راه را نشان‌شان داد، هرچند به غریزه و حس بویایی سگ بیش از چشمان خود متکی است. چون به نظرش می‌رسد همه چیز آن راه در روشنایی روز با شب فرق دارد. حال آنکه نمی‌توانیم انتظار راهنمایی از ماریا گوبایرا داشته باشیم.

راه او راه دیگری است، همه چیز برای او بهانه‌ای است تا دست ژواکیم ساسا را به دست بگیرد و چنان به او نزدیک شود و تنشانش به هم بیچسبد که بوسه‌ای از او برباید، همان‌طور که می‌دانیم یک جور وقت‌گذرانی، و همین توضیح می‌دهد که چرا با سایرین همراه نمی‌شوند و پشت سر می‌مانند. ژوزه آنانیسو و ژوانا کاردا محتاط‌ترند، تا اینجا یک هفته با هم بوده‌اند، گرسنگی اولیه خود را فرو نشانده‌اند، از تشنگیشان کاسته شده، هوس آنگاه به سراغشان می‌آید که بخواهند، و اگر حقیقت را بخواهید، بارها چنین می‌کنند. حتی شب پیش که پدرو اورسه ناظر شکوه دور دست بود، تنها ژواکیم ساسا و ماریا گوابایرا سرگرم عشق‌بازی نبودند، ده زوج می‌توانستند در آن خانه بخوابند و همه هم‌زمان گرم مغازله باشند.

آنها از جانب دریا می‌آیند و شتابان دور می‌شوند، به سرعت شکل می‌گیرند، می‌پراکنند، گویی هر لحظه بیش از یک ثانیه یا کسری از یک ثانیه طول نمی‌کشید، و همه حرکات این مردها و زنها درست در همان لحظه هم کند است و هم تند، یا چنین می‌نماید، اگر کسی معنای چنین بیان ضعیف اما عامه‌پسند را درست دریابد می‌بندارد دنیا گرفتار جنون شده است. آنها به بالای تپه می‌رسند و دریا خروشان است. پدرو اورسه این‌جا را به زحمت به جا می‌آورد، خرسنگ‌های گرد عظیم که روی هم تلنبار شده‌اند، اربابه‌ای تقریباً نادیدنی که ورزا آن را می‌کشد مرحله به مرحله فرود می‌آید، چطور توانسته شبانه این راه را طی کند، حتی به راهنمایی سگ این شاهکاری است که نمی‌توان توضیحش داد. می‌کوشد کشتی سنگی را پیدا کند اما کشتی هیچ‌جا دیده نمی‌شود، حالا ماریا گوابایرا راهنمایی گروه را به عهده می‌گیرد، و چندان هم زود نیست، چون این راه‌ها را بهتر از همه می‌داند، به جای مورد نظر می‌رسند، و پدور اورسه نزدیک است دهان وا کند و بگوید، اینجا نیست، اما بموقع جلو خود را گرفت، سنگ سکان با دسته شکسته پیش روی اوست، دکل بزرگ در روشنایی روز حتی ضخیم‌تر به نظر می‌رسد، و اما برسیم به

کشتی، در این مورد بزرگ‌ترین تغییر را می‌بیند، انگار فرسایشی که آن روز صبح صحبتش را کرده بود یکشنبه راه هزاران ساله را پیموده بود، پدرو اورسه با خود می‌گوید، کجاست، من که نمی‌بینمش، دماغهٔ دراز نوک تیز، شکم مقعر، بی‌تردید سنگ پهنای یک کشتی را دارد، اما حتی با شکوه‌ترین قدیس‌ها نمی‌توانست معجزه کند و چنین سفینهٔ خطرناکی را بدون حفاظ روی آب نگهدارد، شک نیست که از سنگ ساخته شده، اما به نظر می‌رسد که شکل کشتی را از دست داده، هرچه باشد، پرنده فقط به این دلیل پرواز می‌کند که شکل پرنده را دارد، اما حالا ماریا گوبایرا می‌گوید، این همان کشتی است که قدیسی سوار بر آن از شرق آمد، در اینجا جای پایش را وقتی از کشتی پیاده شد می‌بینید، جای پاها گودال‌هایی در سنگ است، حالا گودال‌های کوچکی است که جزر و مد امواج با خیزاب‌های بلند مرتب آن را تازه می‌کند، پیداست که هر شکلی جایز است، اما همه چیز بسته به آن است که آدم بپذیرد یا نه، اگر قبول کنیم که قدیسی از سرزمین‌های دوردست سوار بر این تخته سنگ آمده، پس چرا باید محال باشد که پاها آتشین رد خود را تا امروز بر سنگ‌ها گذاشته باشد، پدرو اورسه چاره‌ای جز پذیرش و تأیید ندارد، اما خاطرهٔ کشتی دیگری را که در شبی تقریباً بی‌ستاره ولی سرشار از توهّمات متعالی به تنهایی دیده بود برای خود نگه می‌دارد.

دریا بر سنگ‌ها شتک می‌زند، انگار که در برابر پیشروی این موج مقاومت‌ناپذیر سنگ و خاک سر جنگ دارد. دیگر به کشتی خیالی نگاه نمی‌کنند، بلکه به امواج کوبنده زل می‌زنند، و ژوزه آنانیسو می‌گوید، توی راهیم، می‌دانیم ولی حسش نمی‌کنیم. ژوانا کاردا پرسید، راه کجا. ژواکیم ساسا گفت، ما پنج نفریم با یک سگ، توی دوشوؤ جانمی شویم، باید این مسأله را حل کنیم، یک راه حل این است که ما دوتا، من و ژوزه برویم دنبال وسیلهٔ نقلیهٔ بزرگ‌تری که توی راه رها کرده‌اند، مشکل این است که بتوانیم وسیلهٔ روبراهی پیدا کنیم، آنهایی که تا حالا دیده‌ایم از شان قطعه‌هایی را

برداشته‌اند، ژوزه آنائیسو گفت، وقتی خواستیم برویم خانه تصمیم می‌گیریم چه کنیم، عجله‌ای نیست، ماریا گواپایرا زیر لب گفت، پس تکلیف خانه و زمین چه می‌شود، چاره دیگری نداریم، یا باید از اینجا برویم یا همگی بمیریم، این حرف را پدر و اورسه زد و حرف آخر همین بود.

پس از ناهار ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو سوار دوشوؤ شدند و به جستجوی اتومبیل بزرگ‌تری رفتند، بهتر بود یک جیب، جیب ارتشی پیدا کنند، یا از این هم بهتر، یکی از آن کامیون‌های حمل و نقل، یک کاروان که بدل به خانه‌ای چهار چرخ با رختخواب می‌شود، اما تا آنجا که ژواکیم ساسا دید زد، چیز مناسبی نیافتند، وانگهی این منطقه که در آنیم پارکینگ ندارد. دم غروب به جاده‌هایی که کم کم پر از وسایل نقلیه‌ای می‌شد که از غرب به شرق می‌رفت برگشتند، این تازه آغاز مهاجرت دسته جمعی ساحل نشینان بود، ارابه بود و ارابه، و بار دیگر خرهای سنتی، و دوچرخه، هرچند درجاده پردست انداز زیاد نبود، و موتور سیکلت، و اتوبوس‌های راه دور با پنجاه نفر یا بیشتر ظرفیت که می‌توانست همه ده را جابه‌جا کند، این بزرگ‌ترین مهاجرت در تاریخ گالیسیا بود. بعضی‌ها با تعجب به این مسافرها که در جهت معکوس می‌رفتند زل می‌زدند، حتی عده‌ای سعی کردند جلوشان را بگیرند، مگر نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده، چرا، می‌دانیم، خیلی متشکر، می‌رویم دنبال چند نفر، در این میان خطری در بین نیست، بعد ژوزه آنائیسو گفت، اینجا که این جور است، پرغال باید چطور باشد، و ناگهان راه حل کامل به نظرشان رسید، چه کودنی هستیم، راه حل خیلی ساده است، می‌توانیم دوبار سفر کنیم، یا سه بار، هر قدر که لازم باشد، می‌توانیم یک جایی، خانه‌ای را در نظر بگیریم و برویم همانجا، نباید کار مشکلی باشد، مردم همه چیز را می‌گذارند و می‌روند، خبر خوبی آورده بودند و همه به گرمی از آن استقبال کردند، روز بعد خرت‌وپرت‌هایی را که لازم می‌دانستند جدا می‌کردند و کنار می‌گذاشتند، برای سرعت دادن به این کار بعد از غذا مدت زیادی گفتگو

کردند، از لوازشان صورت برداری کردند و آن را هرچه کوتاه‌تر کردند و تغییر دادند، دوشوؤ راه درازی در پیش داشت و بارش سنگین بود.

صبح روز بعد از کارگرهای مزرعه خبری نبود و دوشوؤ روشن نشد. با این طرز کنار هم قرار دادن قضایا شاید تصور شود رابطه‌ای بین دو حادثه را القای می‌کنیم. مثلاً کارگرهای غایب قطعه‌ی لازمی از اتومبیل رادزدیده‌اند، شاید دلیلش احتیاج شدید یا کین توزی ناگهانی بوده باشد. نه، ابداً. هم پیرمرد و هم جوان همراه با موج مهاجرت دسته جمعی که همه منطقه ساحلی را تا پنجاه کیلومتری ساحل خالی از سکنه کرده بود رفته بودند، اما سه روز دیگر، پس از آنکه ساکنان خانه تخلیه‌اش کردند، مرد جوان، همان که چشم طمع به ماریا گوبابیرا و زمینش دوخته بود، به هر بهانه‌ای شده به اینجای می‌گردد، و ما هرگز نخواهیم دانست که آیا او برگشته‌است تا به رؤیای صاحب زمین شدن تحقق بخشد، ولو اینکه این رؤیا چند روزی بیش نباید تا او در فاجعه‌ای زمین شناختی که هم زمین و هم رؤیایش را می‌بلعد بر باد رود، یا تصمیم گرفته است در اینجا نگرانی بدهد، با ترس و تهایی بجنگد، همه چیز را به خطر بیندازد تا همه چیز به دست آورد، تصاحب ماریا گوبابیرا و اموالش را، در صورتی که تهدید ترسناک به نحوی تحقق نیابد، شاید اگر روزی ماریا گوبابیرا برگردد، مردی را خواهد دید که سرگرم شخم زدن خاک است یا پس از کار سنگین روی ابری از پشم آبی به خواب سنگینی فرو رفته است.

ژواکیم ساسا از یام تا شام با موتور از کار افتاده ور رفت، ژوزه آنائیسو به بهترین وجه کمکش کرد، اما دوتایی هم نتوانستند از عهده حل مشکل برآیند. نه هیچ قطعه‌ای کم بود و نه در سیم‌کشی ایرادی دیده می‌شد، اما جایی از موتور صدمه دیده یا شکسته یا به مرور زمان فرسوده شده بود، چنین چیزی برای آدم‌ها پیش می‌آید، برای ماشین‌ها هم همین‌طور، روزی، بی‌هیچ اخطار قبلی، بدن یا جان یا روان یا اراده می‌گوید، نه، و هیچ چیز نمی‌تواند آن را از جا تکان بدهد، آنها را وسط راه نگذاشته بود، پس بگذار دست کم

سپاسگزار باشند، معنا ندارد که عصبانی شوند، مشت برت کردن چیزی را حل نمی‌کند و لگد پراندن آدم را به جایی نمی‌رساند، کار دوشوؤ تمام شده بود. وقتی سرخورده و سراپا‌گریس و پس از آن همه تقلا با بیج و مهره و دنده، تقریباً بدون هیچ ابزار، با دست‌های کثیف توی خانه رفتند و به کمک توأم با علاقه زن‌ها خود را تمیز کردند، محیط خیلی تیره بود. ژواکیم ساسا که در مقام صاحب اتومبیل نه تنها خود را مسئول بلکه مقصر می‌دید، پرسید، حالا چطور از اینجا برویم، آن را به پای ناسیاسی سرنوشت و آبروریزی شخصی می‌گذاشت، بعضی آسیب‌پذیری‌های شرافت آدمی کم عصبانی‌کننده نیست، چون خیلی مسخره به نظر می‌رسد.

بعد یک جلسه مشورتی خانوادگی دایر کردند، ظاهراً به نظر می‌رسید که جلسه پر دردسری باشد، اما ماریا گوبایرا فوراً ابتکار عمل را به دست گرفت و پیشنهادی داد، من اینجا یک دلجان کهنه دارم که می‌شود ازش استفاده کرد، یک اسب هم دارم که روزگار بهتری داشته، اما اگر خوب ازش مراقبت کنیم ما را به جایی می‌رساند. چند لحظه‌ای همه سردرگم شدند، واکنشی طبیعی از جانب کسانی که به مسافرت با اتومبیل خو گرفته‌اند و ناگهان خود را در حال بحرانی ناچار می‌بینند به وسایل قدیم حمل و نقل متوسل شوند. پدر و ااورسه که مردی بود اهل عمل و از نسلی قدیمی‌تر پرسید، دلجان سر پوشیده است، پرده سایبان حالا ممکن است فرسوده باشد، اما اگر لازم باشد می‌شود وصله‌اش کرد، قدری پارچه محکم دارم که به درد این کار می‌خورد، ژواکیم ساسا گفت، و اگر احتیاج باشد، می‌توانیم از پارچه کرباس دوشوؤ استفاده کنیم، چون دیگر آن را نمی‌خواهیم، و این آخرین لطفی است که به ما می‌کند. همه شاد و خوش بلند می‌شوند، این حرف‌ها نوید ماجرابی واقعی را می‌دهد، دور جهان سوار یک دلجان، جهان را در اصطلاح می‌گوییم، و آنها می‌گویند، بیاید برویم اسب را ببینیم، برویم نگاهی به دلجان ببندازیم، ماریا گوبایرا ناچار است توضیح دهد که دلجان کالسکه نیست، چهار چرخ دارد و

محوری در جلو برای کشیدنش، و زیر سایبانش که آنها را از باد و باران حفظ می‌کند، جای کافی برای یک خانواده هست، البته با کمی برنامه‌ریزی و صرفه‌جویی، این کار چندان با زندگی در خانه فرقی نخواهد داشت.

اسب پیر است، آنها را دید که به اصطبل می‌آیند و از روشنایی و غوغا سراسیمه شد، و سریرگرداند تا با چشم درشت سیاهش به آنها زل بزند. گفته پیر فرزانه درست است، تا ریشه در آب است. امید ثمری هست، پس ناامید نشوید.

از این منظر دور دست، از فراز و نشیب بحران کنونی اطلاع اندکی داریم، بحرانی که از زمان جدا شدن شبه جزیره سریشیده ماند، اما در محافل دولتی روز به روز جدی‌تر شد، بخصوص از زمان هجوم معروف به هتلها که توده‌های جاهل قانون و نظم را زیر پا گذاشتند، تا آنجا که در آینده نزدیک کسی برای این موقعیت و بازگرداندن همه دارایی‌ها به مالکان اصلی، چنانکه اصول والای منافع اخلاقی و عدالت اقتضا می‌کند، راه‌حلی سراغ نداشت. بالاتر از همه اینکه هیچ‌کس امید نداشت آینده نزدیک در بین باشد. دولت پرتغال با در نظر گرفتن جدی بودن موقعیت و فوریت خطر جمعی، که ما را به این عقیده می‌رساند که دولت‌ها تنها زمانی موفق و کارآمدند که واقعاً نیازی به آزمودن توانایی و کارایی‌شان نباشد، این خبر را که شبه جزیره با سرعت ساعتی دو کیلومتر به سوی آزور پیش می‌رود بهانه‌ای برای استعفا قرار داد. نخست‌وزیر در نطقی خطاب به ملت نظام تک حزبی دولت خود را مانعی بر سر راه وفاق ملی دید که آن را برای غلبه بر این بحران وخیم و بازگرداندن

حالت عادی ضروری می‌دانست. به پیروی از این شیوه تفکر، به رئیس جمهور پیشنهاد کرد با شرکت همه نیروهای سیاسی، چه در مجلس نماینده داشته باشند و چه نداشته باشند، دولت نجات ملی تشکیل دهد، و این نکته را به یاد داشت که همیشه می‌توان مقامی پیدا کرد، رئیس دفتر وزیر مشاور، مدیر کل روابط عمومی یا معاون وزیر، تا بشود به یار غار سیاسی که در شرایط عادی او را به دریانی هم قبول ندارند نان و آبی رساند. فراموش نکرد تأکید کند که او و وزرایش خود را خدمتگزار ملت می‌دانند، و با هر توان تازه و متفاوتی آماده همکاری برای نجات سرزمین پدری و یاری رساندن به رفاه ملتند.

رئیس جمهور استعفای دولت را پذیرفت و به تبعیت از قانون اساسی و هنجارهای تثبیت شده حاکم بر کارکرد دمکراتیک نهادها از نخست‌وزیر استعفی دعوت کرد تا به عنوان رهبر حزبی که اغلب انتخاب می‌شد، حزبی که تاکنون به تنهایی و بدون متحد حکومت کرده بود، همان‌طور که گفتیم، از او دعوت کرد تا دولت نجات ملی پیشنهادی را تشکیل دهد. چون شک نیست که دولت‌های نجات ملی هم بسیار معتبرند، و می‌توانیم حتی تا آنجا پیش برویم که بگوییم بهترین دولت‌ها هستند، نکته غم‌انگیز اینجاست که کشورها خیلی کم به این دولت‌ها احتیاج دارند، بنابراین معمولاً دولت‌هایی نداریم که بدانند چگونه باید در سطح ملی حکومت کرد. بین هواداران قانون اساسی، تحلیل‌گران سیاسی و دیگر متخصصان بر سر این موضوع ظریف بحثهای بی‌پایانی در گرفته است، و پس از گذشت زمان زیاد چیزهای ارزشمند اندکی به معنای این واژه‌ها افزوده شده است، یعنی دولت نجات ملی، چون ملی است و دلمشغولیش نجات است، دولت نجات ملی است. هر آدم ساده دلی همین را می‌گوید، و نمی‌تواند بهتر از این بگوید. جالب‌ترین چیز درباره اینها این است که همان لحظه‌ای که دولت مذکور تشکیل شد، توده‌های مردم ناگهان احساس کردند نجات یافته‌اند، یا به‌زودی نجات می‌یابند، هرچند وقتی سیاهه برگزیده‌های نخست‌وزیری اعلام می‌شود و عکس‌هاشان در مطبوعات و

تلویزیون پدیدار می‌شود، در مواردی شک و تردیدهای فطری بروز می‌کند. روز که به شب می‌رسد همان چهره‌های قدیمی دوباره پیدا می‌شوند، و چرا باید انتظار دیگری داشته باشیم، چون ما که میلی نداریم که خود را جلو بیندازیم.

بیشتر از خطری که پرتغال در صورت برخورد با آزور با آن روبروست و همچنین از پیامدهای ثانوی آن که گالییا را تهدید می‌کند، مگر اینکه تصادم مستقیم باشد، سخن گفتیم. اما موقعیت سکته جزایر به وضوح از این هم وخیم‌تر است. حالا ببینیم جزیره چیست. جزیره، در این مورد یک مجمع‌الجزایر کامل، ظهور یک رشته کوه زیر آبی، و در بیشتر موارد فقط قله‌های تیز سوزن‌های سنگی است که به طرز معجزه‌آسایی از میان هزاران پا آب سر برآورده است، خلاصه جزیره تصادفی‌ترین حادثه است. و حالا اینجا چیزی است که، هرچند دیگر جزیره نیست، چندان بزرگ و تندرو است که ما در خطر آنیم که، اجازه بدهید امیدوار باشیم از دور، شاهد گردن زنی سائومیگل و به دنبال آن جزایر ترسیرا، سائو ژورژه و فایال و دیگر جزایر آزور با تلفات جانی بسیار خواهیم بود، مگر اینکه دولت نجات ملی، که قرار است فردا مسئولیت را به عهده بگیرد، به‌طور ضربتی راهی برای تخلیه هزارها و میلیون‌ها مردم منطقه به مناطق امن بیابد، البته اگر چنین جاهایی وجود داشته باشد. رئیس‌جمهور حتی پیش از آنکه دولت جدید شروع به کار کند به وحدت بین‌المللی متوسل شده بود، که به یادمان می‌آورد بر اثر آن از قحطی در آفریقا جلوگیری شد، و این تنها یکی از مثال‌های بسیاری است که می‌توانیم به دست دهیم. کشورهای اروپایی پس از آنکه بحران جدی هویت در آنها پا گرفت و میلیون‌ها اروپایی در صدد برآمدن خود را ایبرایی بدانند، خوشبختانه در اشاره رسمی به پرتغال و اسپانیا لحن خود را ملایم‌تر کردند، و هم‌اکنون این توسل را با همدردی پذیرفتند و پرسیدند چه کمکی از دستشان ساخته است، هرچند طبق معمول همه چیز بستگی دارد به توانایی‌شان در

برخورد با نیازهای ما و اینکه چقدر مازاد در اختیار دارند. و اما برسیم به ایالات متحد آمریکا، که باید همیشه نام کاملش را نوشت، برخلاف پیامش که برنامه دولت نجات ملی خوشایند او نیست، اعلام کرد که با توجه به شرایط مایل است همه ساکنان آזור را تخلیه کند که کمی کمتر از دویست و پنجاه هزار نفرند. هرچند که هنوز این مسأله مطرح است که این همه آدم را کجا جاده‌اند، و به طور قطع در ایالات متحد بشردوست که نه، چون قوانین مهاجرت بسیار سخت‌گیرانه است. راه حل دلخواه، اگر می‌خواهید بدانید، و این رؤیای پنهانی است که وزارت خارجه و پنتاگون در سر می‌پرورانند، برای جزایر این است که، شبه جزیره را به هر قیمت مرگ و ویرانی در مسیر خود متوقف کند، چون در این صورت به وسط اقیانوس اطلس خواهد چسبید، و با مزایای سوق‌الجیشی آشکارش به نفع صلح جهانی و تمدن غربی خواهد بود. به مردم خواهند گفت که هواپیماهای امریکایی دستور پرواز به سوی آזור را دارند و به محض رسیدن هزارها جزیره نشین را سوار می‌کنند، بقیه منتظر سفره‌وایی می‌شوند که در حال حاضر سرگرم سازمان دادن به آنیم، پرتغال و اسپانیا باید به تمام مسائل محلی رسیدگی کنند، اسپانیایی‌ها کمتر از پرتغالی‌ها، چون تاریخ و ثروت به نحو آشکاری پیوسته از اولی هواداری کرده است.

صرف‌نظر از گالیسیا، که خود منطقه‌ای حاشیه‌ای، یا با پذیرش معیاری دیگر آپاندیسی است، اسپانیا از پیایندهای مرگبارتر تصادم برکنار است. چون پرتغال در اصل چون پرده یا سپری عمل می‌کند. هنوز لازم بود بعضی مسایل پیچیده تدارکاتی را حل کنند، از قبیل مسایلی که شهرهای مهم ویگو، پونته‌ودرا، سانتیاگو د کامپوستلا، و لاکورونیا مطرح کردند، اما راجع به بقیه، مردمی که در دهات زندگی می‌کنند به زندگی پر مخاطره چنان خو گرفته‌اند که تقریباً پیش از آنکه منتظر دستور، توصیه یا اطلاعات شوند، با آرامش و تسلیم به سوی مناطق داخلی راهی شدند، و از وسایلی استفاده کردند که قبلاً گفته شد، و همچنین وسایل دیگر، ابتدایی‌ترین وسایل، یعنی پاهای خود را به کار

گرفتند.

با این حال وضعیت پرتغال طور دیگری است. توجه کنید که تمام منطقه ساحلی، به استثنای قسمت جنوبی الگاروه، حالا خود را در خطر سنگباران شدن از سوی آזור می‌بیند، لغت سنگباران در اینجا به کار برده شد چون نتیجه یکی است که سنگی به ما بزنند یا سر خود را به سنگ بکوبیم، فقط مسأله سرعت و جمود است، و از یاد نمی‌بریم که در این مورد سر، حتی اگر زخمی یا شکافته شود، همه سنگ‌ها را خرد می‌کند. در این وضعیت، با سواحل چون این، تقریباً تماماً بدون پستی و بلندی، و نزدیکی شهرهای بزرگ به دریا، و با گوشه چشمی به عدم آمادگی پرتغالی‌ها در برابر کمترین فاجعه، زلزله، سیل، حریق جنگل‌ها، یا خشکسالی، جای تردید است که دولت نجات از چگونگی انجام وظایف خود خبر داشته باشد. عملاً بهترین راه حل آن خواهد بود که به عمد به هراس مردم دامن بزنیم، تا مردم هرچه زودتر خانه‌هاشان را ترک کنند و به اجبار در داخل کشور پناه بگیرند. بدتر از همه این است که مواد خوراکی مردم، چه در طول سفر و چه در هر جا که اقامت کنند، کم شود، در این صورت خشم و خروشی به پا می‌شود که زندگی را بدل به دوزخ می‌کند. طبعاً ما نگرانیم، اما صادقانه بگوییم بیش از این نگران خواهیم شد اگر از قضا در گالیسیا ناظر تدارکات سفر ماریا گوابایرا و ژواکیم ساسا، ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو، پدرو اورسه و سگ باشیم، اهمیت نسبی موضوع‌ها متغیر است، بستگی دارد به نظرگاه، طنز لحظه، همدردی‌های شخصی آدم، عینیت راوی ابداع مدرنی است، فقط لازم است به این فکر کنیم که خداوندگار ما چنین چیزی را در کتاب خود نمی‌خواست.

دو روز گذشته است، اسب پس از آنکه از گرسنگی مشرف به موت بود، جیره غذایی اضافی دریافت کرده است، یعنی هر قدر جو و حبوبات که دوست داشت، حتی ژواکیم ساسا پیشنهاد کرد که به حیوان سوپ آمیخته با از شراب بدهند، و روکش دلجان حالا که سوراخ‌هایش با کرباس دوشو و وصله شده

بود، نه فقط راحت تر می توان تویش نشست، بلکه وقتی ریزبار به بارانی سمج بدل شود آنها را از باد و باران حفظ خواهد کرد، چون سپتامبر رسیده است و ما در منطقه ای هستیم که همیشه مرطوب است. در این بین می توان تخمین زد که شبه جزیره از وقتی که ژوزه آنائیسو محاسبه دقیقش را انجام داد صد و پنجاه کیلومتر دیگر پیموده است، پس هنوز هفتصد و پنجاه کیلومتر، یا برای کسانی که اندازه گیری های تجربی تر را می پسندند، پانزده روز دیگر در پیش داریم، که در پایان آن، با چند دقیقه این ور و آن ور، اولین تصادم رخ می دهد، یا مسیح، یا مادر مقدس، یا یوسف، بینوا فلک زده های آلتزو، انگار که به مصیبت و بلا خو گرفته اند، آنها هم مثل گالیایی ها هستند، پوستشان چنان کلفت است که حق داریم کلمه دیگری در موردشان به کار ببریم، بگذارید به جای پوست بگوییم چرم و خودمان را از توضیح بیشتر خلاص کنیم. اینجا، در این مناطق شمالی، در دره پر برکت گالییا، مسافران ما وقت زیادی دارند تا از بلا دور بمانند. دلجان هم اکنون پر از تشک، ملاقه، و پتو است. همه بار و بُنه را همراه لوازم اصلی آشپزی بار زده اند، غدا، یا دقیق تر املت، برای چند روز اول آماده شده، همچنین مواد غذایی گوناگون، از قبیل لوبیا سفید و قرمز، برنج و سیب زمینی، بشکه ای آب، یک چلیک شراب، دو مرغ تخم گذار که یکیشان خال مخالی است و گردن لختی، ماهی نمکسود، کوزه ای روغن زیتون، یک بطری سرکه، و قدری نمک، چون بدون نمک نمی توان زندگی کرد مگر اینکه غسل تعمید را نپذیریم، فلفل و زعفران، همه نانی که در خانه پیدا می شد، کیسه ای آرد، گاه و سبوس و پوست حبوبات برای اسب، سگ مشکلی ندارد، می داند چطور نیازهای خود را برآورد، وقتی کمک می پذیرد فقط برای خشنود کردن دیگران است. ماریا گوبایرا بی هیچ توضیحی برای همه از نخ آبی بازوبند و برای سگ و اسب قلاده بافت، اما شاید اگر از او توضیح می خواستند هم نمی توانست چیزی بگوید. آنقدر پشیم هست که هیچ کس متوجه تفاوت مقدار نشد. بعلاوه، باید پذیرفت که، حتی اگر می خواستند آن را

با خود ببرند، برای پشم در دلجان جا نیست، پیش‌بینی هم نشده بود که باشد، وگرنه آن کارگر جوان که دارد از راه می‌رسد، کجا بخوابد.

شب آخری که در خانه گذرانند دیر به رختخواب رفتند، ساعت‌ها نشتند و حرف زدند، انگار که صبح روز بعد قرار است روز وداع غم‌انگیز باشد و هرکس به راه خود برود. اما این جور دور هم جمع شدن یکی از راه‌های حفظ روحیه بود، نکته‌ای که همه می‌دانند این است که ترک‌ها را وقتی از دسته جدا کنید می‌توان شکست، هرچه قابل شکستن بوده تاکنون شکسته شده. نقشه‌ی شبه‌جزیره را روی میز آشپزخانه پهن کردند، آن طور که در نقشه رسم شده شبه‌جزیره هنوز به طرز نامناسبی به فرانسه متصل است، و میر روز اول، ابتدای راه را تعیین کردند، مراقب بودند که با در نظر گرفتن اسب کم جانشان راه‌های کم‌دستان‌دازتر را برگزینند. اما ناگزیر بودند از جاده‌های فرعی به سمت شمال بروند، تا به لاکورونیا برسند که مادر مجنون ماریا گوابایرا در آسایشگاهی در آن به سر می‌برد، عشق مادر و فرزند حکم می‌کند که به نجات مادرش از این بلیه بشتابند، چون می‌توان هول و هراس این محشرکبرا را تصور کرد، جزیره‌ی عظیمی در را می‌شکند و وارد می‌شود، روی شهر هوار می‌شود و همه‌ی قایق‌های لنگر انداخته را می‌روید، همه‌ی جام‌های شیشه‌ی خیابان بارانداز یکباره خرد و خاکشی می‌شود، و دیوانگان محبوس به فکر می‌افتند، البته اگر در جنونشان بتوانند فکر کنند، که روز قیامت سرانجام فرا رسیده است. ماریا گوابایرا این صداقت را خواهد داشت که بگوید، نمی‌دانم زندگی یا حضور مادرم توی دلجان چطور می‌شود، ولو اینکه بی‌آزار باشد، با من کنار بیاید فقط تا وقتی که به جای امنی برسیم. آنها قول دادند که صبور باشند، و هر چه از دستشان برآید انجام دهند، اما چنانکه خوب می‌دانیم، حتی بزرگ‌ترین عشق نمی‌تواند در برابر جنون خود تاب بیاورد، پس چگونه می‌تواند با جنون دیگری کنار بیاید، که در این مورد منظور جنون مادر کسی است که خود مجنون است. بنابراین به فکر ژوزه آنانیسو رسید که از اولین

جای ممکن به اطلاعات تلفن کند، شاید به فکر مقامات بهداشتی هم رسیده باشد و دیوانگان زنجیری را به جای امن فرستاده باشند یا در صدد فرستادن باشند، چون این یک مورد کشتی شکستگی باستانی نیست، در این مورد اولین کسانی که باید نجات داد از دست رفتگان اند.

زوج‌ها سرانجام به اتاق‌های خود رفتند و کاری را کردند که معمولاً مردم در این موارد می‌کنند، چه کسی می‌داند که دوباره به اینجا برمی‌گردیم یا نه، پس بگذارید زیربوم‌های عشق جسمانی بین انسان‌ها باقی بماند، آن عشقی که در میان گونه‌های دیگر جانداران هم‌تا ندارد، عشقی که اجزاء آن آه‌ها و زمزمه‌ها، حرف‌های محال، بزاق و عرق، اضطراب و تمنای ایثار است، حالا نه، از تشنگی نزدیک است هلاک شود اما آب آزادی را نمی‌پذیرد، حالا، حالا، عشق من، و این چیزی است که پیری و مرگ از ما دریغ می‌دارد. پدر و اورسه که پیر است و هم‌اکنون نخستین نشانه‌های مرگ را بروز می‌دهد، که تنهایی باشد، بار دیگر خانه را ترک گفته است تا برود و نگاهی به کشتی سنگی بیندازد، سگ همراه اوست، سگی که هر اسمی دارد و هیچ اسمی ندارد، و در صورتی که بخواهید بگویید سگ همراه پدر و اورسه است پس او تنها نیست، منشأ دور دست این جانور را فراموش نکنید، سگ‌های دوزخ تاکنون همه چیز را دیده‌اند، و چون عمر درازی دارند با کسی همراهی نمی‌کنند، این انسان است که عمری چنین کوتاه دارد که با سگ‌ها همدم می‌شود. کشتی سنگی سر جای خود است، دماغه‌اش مثل شب اول دراز و نوک تیز است، پدر و اورسه تعجب نمی‌کند، هر یک از ما با چشم‌هایی که داریم جهان را می‌بینیم، چشم‌ها آنچه را که برمی‌گزیند می‌بیند، چشم‌ها تنوع جهان را می‌آفریند و شگفتی‌های آن را می‌سازد، ولو اینکه از سنگ ساخته شده باشد و دماغه‌اش دراز باشد، ولو اینکه توهمی بیش نباشد.

صبح اخمالو و ریز بار از خواب برخاست، از صنایع آشنای بیان اما نادرست است، چون صبح که از خواب بیدار نمی‌شود، ما هستیم که صبح‌ها

بیدار می‌شویم. بعد به طرف پنجره می‌رویم و می‌بینیم که آسمان پوشیده از ابرهای نزدیک است و باران نم نم می‌بارد. برای هر کس که به این حال بيفتد ملال آور است، اما قدرت سُنّت چنین است که اگر دفتر ثبت وقایع روزمره کشتی همراه ما بود، منشی نخستین مدیحه‌اش را به شرح زیر می‌نوشت، صبح آخمالو و ریز بار از خواب برخاست، گویی که آسمان ناراضی به این ماجرا زل زده بود، در این موارد همیشه پای آسمان هم به میان می‌آید، چه بارانی باشد و چه آفتابی. دوشوؤ را هل دادند و به جای دلیجان زیر سقف سفالی یا بهتر بگوییم کاهگلی گذاشتند، چون اینجا گاراژ نیست، بلکه جایی است در معرض باد و باران. اتومبیل بدون روکش کرباسی که برای وصله سایبان دلیجان به کار رفته بود، به شیء اسقاطی می‌ماند، اشیاء هم به سرنوشت آدم‌ها دچار می‌شوند، وقتی تاریخ مصرفشان تمام شود آنها را دور می‌اندازند، وقتی دورشان می‌اندازند که دیگر به درد هیچ چیز نمی‌خورند. از سوی دیگر دلیجان گرچه قدیمی است، پس از آنکه به هوای آزاد آمد جان گرفت، همچنان که باران آن را می‌شوید تازه می‌شود، وارد میدان عمل شدن همیشه این نتیجه عالی را در پی دارد، به اسب نگاه کنید، یک بارانی رویش انداخته‌اند تا پشتش را حفظ کند، و به اسبی جنگی می‌ماند که در نيزه بازی از آن استفاده می‌کنند و زین و برگش را برای رزم می‌آریند.

این میان‌پرده‌های توصیفی نباید مایه تعجب شود، راه‌هایی است برای نمایاندن اینکه ریشه‌کن شدن آدم‌ها از جایی که در آن شادمان بوده‌اند چه دشوار است، با توجه به اینکه این آدم‌ها هراسان نمی‌گریزند، ماریا گویابیرا حالا درها را با احتیاط می‌بندد، در مرغدانی مرغ‌هایی را که باخود نمی‌برد باز می‌گذارد، خمرگوش‌ها را از لانه و خوک‌ها را از آغل رها می‌کند، اینها حیواناتی هستند که به خوراک خوردن از دست انسان عادت کرده‌اند و حالا به امید خدا رها می‌شوند، اگر نخواهیم بگوییم به مکر شیطان، چون خوک

می‌تواند، اگر خُلُقش تنگ شود، به حیوانات دیگر حمله کند. کارگر جوان‌تر که از راه برسد برای ورود به خانه پنجره را خواهد شکست، اینجا تا فرسنگ‌ها کسی نیست که بداند او پنجره را می‌شکند و وارد ملک دیگری می‌شود. اگر به زور وارد ملک دیگری شوم، برای این کار دلیل خوبی در دست دارم، این حرف اوست، و شاید هم حق با او باشد.

ماریا گوبایرا در جایگاه رانندهٔ دلیمان نشست، ژواکیم ساسا با چتر باز کنارش نشست، وظیفهٔ اوست که با زن محبوبش همراهی و از او در برابر هوای ناملاطم حفاظت کند، نمی‌تواند کار او را انجام دهد، چون از پنج نفر حاضر تنها ماریا گوبایرا می‌داند چگونه دلیمان و اسب را هدایت کند. بعد از ظهر که آسمان صاف بشود به آنها یاد می‌دهد. پدر او پافشاری خواهد کرد که پیش از همه یاد بگیرد، حرکتی دلسوزانه است، تا دو زوج بتوانند بدون هر گونه جدایی ناخواسته زیر سایبان بیاسایند، در جایگاه راننده برای سه نفر جا هست، راه حلی دلخواه که اجازه می‌دهد دو تن دیگر با هم باشند، ولو اینکه به معنای ساکت نشستن کنار یکدیگر باشد. ماریا گوبایرا افسار را جنباند، اسب که بدون جفت بین دو مالبند بسته شده بود، اولین زور را زد، کشیدن لگام و بعد سنگینی بار را حس کرد، خاطرات به استخوان‌ها و عضله‌های پیرش هجوم برد، و صدای تقریباً فراموش شده زنده شد، صدای خرد شدن خاک زیر زهوار فلزی چرخان چرخ‌ها. وقتی ضرورت ایجاد کند می‌توان یاد گرفت، از یاد برد، و باز همه چیز را یاد گرفت. سگ چند صد متر دلیمان را در زیر باران همراهی کرد. بعد دید که می‌تواند در پناه آن بار بزرگ، هنگامی که هنوز پیاده می‌رود، سفر کند، زیر دلیمان رفت و گام‌های خود را با اسب میزان کرد، سگ را تا آخر سفر چه باران بیارد و چه آفتاب باشد به همین حال خواهیم دید، چون دیگر نمی‌خواهد راهنما باشد، یا خود را با آن رفت و آمدهای بی‌معنا که سگ‌ها و آدم‌ها را شبیه هم می‌کند، سرگرم سازد.

آن روز زیاد راه نرفتند. لازم بود نیروی اسب را ذخیره کنند، جاده بردست انداز بود، و چه می‌خواستند سربالا بروند و چه سربایین، کوشش زیادی می‌طلبید. تا چشم کار می‌کرد دیاری دیده نمی‌شد. ماریا گوابایرا گفت، لابد ما آخرین کسانی هستیم که از اینجاها می‌رویم، و آسمان ابری، جوّ سربی، چشم انداز دلگیر مانند نقّس رو به مرگِ دنیایی که به پایان نزدیک می‌شود پس از این همه اندوه و خستگی، این همه زندگی کردن و مردن، این همه زندگی استوار و مرگ نهایی حزن‌انگیز و کلافه‌کننده است. اما عشق‌های تازه‌ای در این دلیجان سفر می‌کند، عشق‌های تازه، همان‌طور که ناظران دقیق می‌دانند عظیم‌ترین نیروی جهان است، از بلانمی‌ترسند، چون عشق‌های تازه خود بزرگ‌ترین بلاست، درخشش ناگهانی آذرخش، تسلیم شادمانه، آشتی‌گی اضطراب آور. اما نباید زیاد هم به اولین احساس‌ها اعتماد کرد، در ظاهر کم و بیش اسفناک این عزیمت، در این باران ملال‌انگیز، از ناحیه‌ای متروک، اگر چندان پا بند احتیاط نباشیم، بهتر است به دقت به گفتگوی ژوانا کاردا و ژوزه آنانیو، ماریا گوابایرا و ژواکیم ساسا گوش بدهیم، سکوت پدر و اورسه حتی از این هم احتیاط‌آمیزتر است، تقریباً انگار که اینجا نیست.

نخستین دهی که از آن گذشتند کاملاً متروکه نبود. بعضی از سالخوردگان به فرزندان و بستگان نگران خود اطمینان داده بودند که مردن به خاطر مردن به مردن از گرسنگی یا بیماری بدخیم ترجیح دارد، اگر کسی با شکوه تمام مرگ را همراه نابودی کل دنیای خود برگزیده است، چه قهرمانی واگنری باشد و چه نباشد، در آن والهای^۱ برین که همه فاجعه‌های بزرگ به آن می‌انجامد پذیرفته خواهد شد. سالخوردگان گالیسیایی و پرتغالی، چون هر دو به یک نژاد تعلق دارند، چیزی از این موضوعات نمی‌دانند، اما به دلیل عجیبی می‌توانند بگویند، من سرجایم می‌مانم، اگر تو ترسیده‌ای برو، منظور از این حرف این

۱. Valhalla در اساطیر اروپای شمالی، تالار اودین که در آن ارواح قهرمانان شهید در نبرد و قهرمانان دیگری که دلیرانه کشته شده‌اند، پذیرفته می‌شوند. واگنر چند اثر بزرگ خود را به قهرمانان اساطیر شمالی اختصاص داده است.

نیست که خیلی شجاعند، بلکه در این مرحله از زندگی سرانجام به این نتیجه رسیده‌اند که شجاعت و ترس دو کفه یک ترازو هستند که نوسان می‌کنند، اما شاهین ترازو، که از حیرت اختراع بیهوده احساسات و عواطف در جا می‌خکوب شده، ثابت می‌ماند.

موقع عبور دلجان از میان ده، کنجکاوی، که شاید آخرین خصیصه انسانی باشد که از بین برود، سالخوردگان را کنار جاده کشاند، آنها آهسته دست تکان دادند، انگار که خودشان خداحافظی می‌کنند. بعد زوزه آتایسو پیشنهاد کرد عاقلانه‌تر خواهد بود که از این فرصت استفاده کنند و در یکی از خانه‌های خالی در این ده یا ده دیگر یا یک جای متروک بخواهند، یقین داشتند که رختخواب و جای مناسب‌تری از دلجان پیدا می‌کنند، اما ماریا گوابایرا اعلام کرد که بدون رضایت مالک هرگز پا به خانه غریبه‌ای نخواهد گذاشت، بعضی‌ها چنین وسواس‌هایی دارند، حال آنکه برخی اگر پنجره‌ای را بسته ببینند آن را می‌شکنند و تو می‌روند و بعد می‌گویند؛ نیت خیر بود، و چه برای آنها خیر باشد و چه برای دیگری، همیشه درباره اولین و آخرین انگیزه جای شک و تردید باقی می‌ماند. زوزه آتایسو پشیمان شد که این پیشنهاد را کرده است، نه اینکه پیشنهاد نادرستی بود، بلکه چون بیهوده از آب درآمد، حرف‌های ماریا گوابایرا کافی بود که یک قانون اعتماد به نفس را توصیف کند، تا آنجا که می‌توانی سعی کن خودکفا باشی، بعد رازت را به کسی بگو که شایسته اعتماد باشد، از این بهتر هم اینکه این آدم شایسته تو باشد. از قرار معلوم این پنج نفر از هر لحاظ در خور یکدیگرند، پس بگذارید در دلجان بمانند، املت خود را بخورند، از سفری که تا کنون کرده‌اند و سفری که در پیش دارند گفتگو کنند. ماریا گوابایرا درس‌های عملی رانندگی را با چند درس نظری تقویت می‌کند، زیر درختی اسب به جویدن جیره علوفه‌اش ادامه می‌دهد، سگ این بار خود را با خوراک خانگی سیر می‌کند، پسره‌زنان بومی‌کشد و جفدها را می‌رماند. باران بند آمده است. فانوسی دلجان را روشن

می‌کند، اگر رهگذری از آنجا رد شود خواهد گفت، نگاه کنید، یک گروه تئاتری، بی‌شک اشخاص داستان‌اند، نه بازیگر.

فردا که سرانجام ماریا گوا با ابراهیم بتواند تلفنی با آسایشگاه لاکورونیا تماس بگیرد، به او می‌گویند مادرش همراه بقیه به داخل کشور انتقال داده شده، خوب، حالش چطور است، دیوانه مثل همیشه، اما این پاسخ می‌تواند مال همه باشد. به سفر ادامه می‌دهند تا اینکه دور و برشان پر جمعیت می‌شود. در آنجا منتظر می‌مانند.

دولت نجات ملی پرتغال تشکیل شد و بی‌درنگ شروع به کار کرد، شخص نخست وزیر در تلویزیون ظاهر شد و عبارتی گفت که بی‌تردید به تاریخ می‌پیوندد، کلمه‌هایی چون خون، عرق و اشک، یاء، خاک‌پاری و مراقبت از زنده‌ها، یاء، به کشورتان افتخار کنید چون کشورتان به شما تکیه می‌دهد، یاء، ایثار شهدای ما بذر خرمن آینده را خواهد کاشت. در این مورد و با توجه به شرایط خاص این وضعیت، نخست‌وزیر به فکر افتاد بهتر است بگوید، پسران پرتغال، دختران پرتغال، نجات در عقب‌نشینی است.

اما در مناطق مرکزی تهیه جا و مکان برای میلیون‌ها مردمی که در نوار ساحلی به سر می‌بردند کاری بود با چنان پیچیدگی فوق‌العاده‌ای که به ذهن کسی نمی‌رسید، بیهوده است بگوییم ابدأ، تا برنامه‌ای در سطح ملی برای تخلیه آن مناطق بریزد، برنامه‌ای جامع و دربرگیرنده ابتکارهای محلی. مثلاً با توجه به شهر و منطقه لیسبن هم تحلیل اولیه موقعیت و هم اقدامات بعدی از یک فرض شروع شده بود، این فرض هم عینی بود و هم ذهنی، و آن را می‌شد به

صورت زیر خلاصه کرده، اکثریت مطلق، بگذارید صادق باشیم، اکثریت قریب به اتفاق ساکنان لیسن در اینجا به دنیا نیامده‌اند، و آنها که در اینجا زاده شده‌اند با علقه‌های خانوادگی به دیگران مربوط می‌شوند. نتایج این نکته گسترده و قطعی است، اولین نتیجه اینکه هر دو دسته ناگزیرند به خاستگاه‌های خود برگردند، به جاهایی که بسیاری هنوز بستگانی در آنجا دارند، که با بعضی‌شان در شرایط گوناگون قطع رابطه کرده‌اند، بگذارید از این فرصت اجباری برای تجدید رابطه با خویشانشان استفاده کنند، بر زخم‌های کهنه مرهم بگذارند، دعوا و مراغه‌های ناشی از مسایل مورد اختلاف ارث و میراث و تقسیم ناعادلانه ماترک را که به کشمکش و فحش و نفرین انجامیده است، رفع و رجوع کنند. عظمت بلایی که بر سر ما آمده این مزیت را خواهد داشت که قلب‌های ما را دوباره به یکدیگر نزدیک کند. نتیجه دوم که طبعاً از اولی نشأت می‌گیرد، مربوط است به مسأله خوراک رساندن به کسانی که از این منطقه تخلیه می‌شوند. چون در اینجا نیز، با حذف نیاز به دخالت دولت، خانواده‌های بزرگ نقش قاطعی ایفا خواهند کرد، اگر به لحاظ کمی حرف بزنیم، طبق ضرب‌المثلی قدیمی، سه نفر هم می‌توانند با غذای دو نفر بسازند، این حساب و کتاب مشهور تسلیم و رضا در هر خانواده‌ای است که چشم‌به‌راه نورسیده‌ای هستند، حالا می‌توان آن را در مقیاس کلان اقتصادی روز آمد کرد و گفت، ده میلیون هم می‌تواند با غذای پنج میلیون بسازند، و با لبخندی آرام، ملت چیزی نیست جز خانواده‌ای بزرگ.

آنهایی که تک‌وتنها به سر می‌برند، چه محروم از خانواده باشند و چه آدم‌گریز، بی‌یار و یاور خواهند ماند، اما حتی آنها هم خود به خود از جامعه مستثنی نمی‌شوند، باید به وحدت خودجوش، به آن عشق بی‌شایبه به همسایه که در موارد بسیار بروز می‌کند اعتماد کرد، مثلاً مسافرت با قطار را بخصوص در کویه‌های درجه دو در نظر بگیرید. هنگام باز کردن سبد خوراکی مادر خانواده هرگز فراموش نمی‌کند که غذا را به مسافرهای بغل دستی تعارف کند،

می‌فرمایید چیزی میل کنید، اگر کسی بپذیرد بدش نمی‌آید، ولو اینکه پیش خود حساب کرده باشد که همه یکصدا این تعارف را رد می‌کنند، نمی‌خورم، متشکرم، ولی شما بفرمایید. سخت‌ترین مآله مربوط می‌شود به جا و مکان، تعارف تکه‌ای ماهی و جامی شراب به کسی یک چیز است، و تعارف نیمی از تختی که در آن می‌خواهیم چیزی یکسر متفاوت، اما اگر بتوانیم به کله مردم فرو کنیم که این آدم‌های تنها و وانهاده تجسد سرور ما هستند، مانند زمانی که او در هیأت‌گذاری دنیا را می‌گشت تا سخاوت بشر را بیازماید، در این صورت کسی همیشه برایشان دولا بچه‌ای زیر پلکان، گوشه‌ای زیر شیروانی، یا، به زبان روستایی، کاهدانی و بسته‌ای گاه پیدا می‌کند. این بار با خداوند، هر قدر که خود را تکثیر کند، مانند کسی رفتار می‌شود که مسئول آفرینش انسان در خور آن رفتار است.

از لیبن با الفاظی حرف زده‌ایم که فقط از نظر کمی با چیزهایی که از اوپورتو، کونیمبرا، ستوبال، آویرو، یا فیگوئیرا گفته‌ایم فرق می‌کند، بدون آنکه شهرک‌ها و دهات بشمار را که همه جا یافت می‌شود فراموش کنیم، هر چند در بعضی موارد مآله پیچیده از این نکته ناشی می‌شود که بدانیم مردمی که دقیقاً در زادگاه خود به سر می‌برند کجا باید بروند. یا آنهایی که درجایی از ساحل زندگی می‌کنند، در جای دیگری از ساحل به دنیا آمده‌اند. پس از آنکه وزیران کابینه درباره این مشکلات بحث و گفتگو کردند، سخنگویشان پاسخ را فراهم آورد، دولت رجاء واثق دارد که قوه ابتکار خصوصی راه حلی برای این مشکل خواهد یافت، شاید در برابر مایلی که در شمول برنامه ملی تخلیه و اسکان مجدد جمعیت قرار نگرفته است راه حل اصیلی پیدا شود که به نفع همگان باشد. با در دست داشتن چنین مجوزی از سوی مقامات عالی برای کنار گذاردن سرنوشت‌های فردی، با توجه به اوپورتو فقط از مورد کارفرمایان و همکاران ژواکیم ساسا نام می‌بریم. به این نکته اکتفا می‌کنیم که بگوییم، اگر او بایند انضباط و تمامیت حرفه‌ای بود و از کوهستان‌های گالیسیا در یک چشم

برهم زدن سر کار حاضر می‌شد و عشق و دوستان را به امان خدا رها می‌کرد، می‌دید که در اداره‌اش بسته است و یادداشتی حاوی آخرین دستورات مدیریت رویش نصب شده است، کارمندانی که از تعطیلات برگشته‌اند، برای کار به ساختمان جدید ما در پنیافیل مراجعه کنند، امیدواریم در اینجا نیاز مشتریان محترم را برآورده کنیم. و عموزاده‌های ژوانا کاردا، آنهایی که اهل ایرا بودند، حالا خود را در کوئیمبرا در خانه یکی از پسر عموهایی که ترکش گفته‌اند می‌بینند، که از دیدنشان چندان خوشحال نیست، این کار دلیل دارد، این همان مرد آزرده خاطر است، هرچه باشد هنوز کور سوی امیدی در دل داشت، خیال می‌کرد عموزاده‌هایش آمده‌اند تا زمینه بازگشت گریزیا را فراهم کنند، اما وقتی خبری نشد پرسید، خوب، از ژوانا چه خبر، عموزاده‌ها با حالی نزار اعتراف کردند، خبر نداریم، آمده بود خانه ما، اما پیش از اینکه این جنجال شروع شود غیبش زد، دیگر خبری ازش نداریم، آنچه را دخترعمو درباره باقی داستان می‌داند برای خودش نگه می‌دارد، چون پسرعمو از همین چیزهای کمی که شنیده تعجب کرده، وای به حال آنکه از همه چیز خبردار شود.

بنابراین دنیا در حال دلهره و اضطراب چشم‌به‌راه اتفاقی است که شاید بر سر سواحل پرتغال و گالیسیا بیاید یا نیاید. اما هرچند که ملال‌انگیز باشد، باید تکرار کنیم که این باد نامساعد به درد هیچ کس نمی‌خورد، و این دست کم نگرش دولت‌های اروپایی است، چون هر لحظه، همراه با نتایج مفید سرکوب پیش گفته، می‌بینند که شور انقلابی جوانان رنگ می‌بازد و تقریباً ناپدید می‌شود، جوانانی که پدر و مادر عاقلشان حالا اصرار می‌کنند، می‌بینید اگر در ایریایی بودن پافشاری می‌کردید چه چیزی را به خطر می‌انداختید، و جوان توبه کار حالا وظیفه شناسانه جواب می‌دهد، بله، بابا. هنگامی که این صحنه‌های آشتی جویانه خانوادگی و تسکین اجتماعی رخ می‌داد، ماهواره‌ها، که هر یک در مدار چرخش زمین روی خط استوا جایی گرفته‌اند، عکس‌ها و اندازه‌گیری‌هایی را به زمین می‌فرستند، در عکس اول طبعاً هیچ تغییری در

شکل جسم متحرک دیده نمی‌شود، اما عکس دوم با تمام جزئیات دقیقه‌ای تقریباً سی و پنج متر کاهش فاصله جزیره بزرگ را از جزایر کوچک ثبت می‌کند. در عصری چون عصر ما، با شتابی که ذرات به خود گرفته‌اند دقیقه‌ای سی و پنج متر را سبب نگرانی دانستن خنده‌آور خواهد بود، مگر اینکه یادآوری کنیم پشت این ماسه‌زار خوشایند، این نوار ساحلی چشم‌نواز باکنده کاری عمیق، این دماغه‌های دندان‌دار مشرف به دریا، بیش از یانصد و نود هزار متر مربع زمین، و اگر فقط کوه‌ها و کوهستان‌ها را به حساب آوریم، میلیون‌ها تن نجومی غیر قابل محاسبه، دارد به جزایر دیگر نزدیک می‌شود. بیاید تصور کنیم که این سیستم‌های کوه‌شناسی شبه جزیره‌ای که اکنون به حرکت درآمده، منهای کوه‌های پیرنه که به نصف اندازه پیش رسیده، چه نیروی عظیمی را به حرکت درآورده است، در این صورت فقط می‌توانیم شهادت این مردم را که این همه تخم و ترکه آبا و اجدادی را یکپارچه کرده‌اند تحسین کنیم، و در برابر روحیه قضا و قدری‌شان سر تعظیم فرود آوریم که بر اثر قرن‌ها تجربه در این اصل بسیار چشمگیر فشرده شده است، از میان مرده‌ها و مجروح‌ها یکی باید قبر در برود.

لیسن شهری متروک است. درست مثل اسپانیا و فرانسه وقتی کوه‌ها شکافته شد و روزهای پر آشوب پس از آن، گشتی‌های نظامی با پشتیبانی هوایی هلیکوپترها گشت می‌زنند. مأموریت سربازها تا زمان عقب‌نشینی که انتظار می‌رود بیست و چهار ساعت پیش از موعد تصادم انجام بگیرد، آن است که هشیار و گوش به زنگ باشند، هرچند که در واقع وقت تلف می‌کنند، چون همه اموال ارزشمند را تاکنون از بانک‌ها منتقل کرده‌اند. اما هیچ کس دولتی را از بابت ترک شهری به این زیبایی نخواهد بخشید، شهری که از لحاظ ابعاد و هماهنگی کامل است، پس از ویرانی طبعاً شهر را همین طور وصف می‌کنند. به همین دلیل سربازان در اینجا هستند، و در غیاب مردم به عنوان نماینده نمادین ایشان خدمت می‌کنند، گارد احترامی که در آن لحظه تعالی که شهر در دریا

فرو می‌رود، اگر وقت باشد، توپ سلام شلیک خواهد کرد.

در این بین سربازها به‌سوی چند غارتگر و دزد تیراندازی می‌کنند، به چند نفر که حاضر نیستند خانه‌شان را ترک کنند یا سرانجام حاضر می‌شوند توصیه و راهنمایی می‌کنند، و وقتی گهگاه از قضا به دیوانه‌بی‌آزاری برمی‌خورند که در خیابان‌ها سرگردان است، کسی که از بخت بد در روز مهاجرت دسته جمعی از آسایشگاه گریخته، و از فرمان بازگشت خیردار نشده یا آن را نفهمیده و به حال خود رها شده، یکی از دو راه را بر می‌گزینند. بعضی افسرها استدلال می‌کنند که دیوانه‌ها از غارتگران خطرناک‌ترند، با این استدلال که دسته دوم دست کم منطق سرشان می‌شود. در این مورد درنگ نمی‌کنند و به افراد دستور تیراندازی می‌دهند. گروهی از افسرها که مدارا سرشان می‌شود و بالاتر از آن، به نیاز شدید تخلیه روانی در زمان جنگ و فاجعه واقفند، به افراد خود فرمان می‌دهند پیش از آنکه بگذارند دیوانه با صلح و صفا به راه خود برود قدری با او تفریح کنند، مگر اینکه از قضای روزگار دیوانه زن باشد نه مرد، چون در این صورت چه در ارتش و چه هر جای دیگر، همیشه کسی هست که آماده باشد از این حقیقت آشکار ابتدایی تجاوز کند که، اگر بخواهیم از لحاظ آلی بگوییم جنسیت ربطی به کله آدم ندارد.

اما حالا که در خیابان‌ها، جاده‌ها و میدان‌ها، در محلات مجاور و پارک‌های عمومی شهر دیاری دیده نمی‌شود، حالا که دیگر کسی از پنجره‌ای سرک نمی‌کشد، حالا که آن قناری‌هایی که از گرسنگی و تشنگی نمرده‌اند در سکوت مرغیاریار خانه یا در ایوان‌های مشرف به حیاط‌های خالی آواز می‌خوانند، حالا که آب‌های آبنماها و فواره‌ها هنوز در نور خورشید می‌درخشند اما دستی در آنها فرو نمی‌رود، حالا که چشمان تهی تندیس‌ها در جستجوی چشم‌هایی است که نگاه خیره‌شان را پاسخ گوید، حالا که درهای باز گورستان‌ها نشان می‌دهد که فرقی بین آدم‌های غایب و دیگران نیست، و بالاخره حالا که آن لحظه اضطراب‌آلود نزدیک است که جزیره‌ای از دریا با

شهر تصادم کند و ویرانش سازد، حالا بگذارید داستان شگفت‌انگیز دریانورد تنها و نجات معجزه‌آسایش را تعریف کنیم.

دریانورد بیست‌سال تمام هفت دریا را در نوردیده بود. کشتی را به ارث برده یا خریده بود، یا دریانورد دیگری که خود بیست سال با آن سفر کرده بود آن را به او بخشیده بود، و پیش از او نیز، اگر حافظه پس از گذشت سالیان مغشوش نشده باشد، پیداست که ملوان تنهای دیگری اقیانوس‌ها را در نوردیده بود. تاریخچه کشتی‌ها و کشتی‌بانان سرشار از ماجراهای نامنتظر، توفان‌های هولناک و آرامش‌های ناگهانی است که مانند بدترین گریزها هراسناک است، و اگر بخواهیم آن را قدری با ماجرای عاشقانه چاشنی بزنیم، غالباً می‌گویند، و در همین زمینه ترانه‌هایی ساخته‌اند، که ملوان در هر بندر زنی را چشم‌به‌راه خود خواهد یافت. تصویری خوشینانه که واقعیات زندگی و خیانت زنان تقریباً همیشه با آنان مغایر است. وقتی دریانورد تنها از کشتی پیاده می‌شود و معمولاً برای آن است که قدری آب تازه بردارد، توتون یا چند قطعهٔ یدکی برای موتور کشتی بخرد، روغن و سوخت تهیه کند، دارو، سوزن برای دوختن بادبان‌ها، بازاری برای حفاظت در برابر باران و توفان، چنگک، طناب و قرقره ماهیگیری، روزنامه برای تأیید آنچه می‌داند و آنچه شایستهٔ دانستن نیست، اما هرگز، هرگز به امید اینکه زنی در سفر دریایی با او همراه شود یا به خشکی نمی‌گذارد. اگر واقعاً زنی در بندر چشم به راه اوست، احمقانه خواهد بود که دست رد به سینه‌اش بزند، اما معمولاً زن است که اولین حرکت را می‌کند و تصمیم می‌گیرد تا کی، دریا نورد تنها هرگز به او نگفته است، منتظر باش، یک روز برمی‌گردم، هرگز اجازهٔ چنین درخواستی را به خود نمی‌دهد، منتظر باش، هرگز نمی‌تواند تضمین کند که فلان روز و بهمان روز برمی‌گردد، و در بازگشت بارها شده است که بندری را متروک دیده است، یا اگر زنی آنجا منتظر است، چشم به‌راه ملوان دیگری است، هرچند بیشتر وقت‌ها اتفاق می‌افتد که اگر او نیاید، هر ملوانی که از راه برسد کار او را به خوبی انجام

خواهد داد. باید پذیرفت که نه زن مقصر است و نه ملوان، همه تقصیرها به گردن تنهایی است، تنهایی گناه تحمل ناپذیر است، تنهایی می‌تواند ملوان و زن را به بندر بکشاند.

اما به هر حال این ملاحظات معنوی و فوق طبیعی است، نمی‌توانیم در برخی مواقع، چه پیش و چه پس از نقل این حوادث خارق‌العاده که همیشه به روشن شدن قضیه کمک نمی‌کند، در برابرشان مقاومت کنیم. برای بیان ساده‌تر اجازه بدهید بگوییم که بسیار دورتر از این شبه جزیره که اکنون به جزیره شناوری بدل شده، دریا نورد تنها با بادبان و موتور، رادیو و دوربین، و با صبر بی‌نهایت کسی که روزی تصمیم می‌گیرد زندگیش را بین قسمتی آسمان و قسمتی دریا تقسیم کند، راه سفر در پیش گرفته بود. باد ناگهان از وزیدن ایستاد و او بادبان را پایین کشید، نیم‌خنک ناگهان بند آمد، و امواج بلندی که کشتی را پیش می‌برد رفته‌رفته نیروی خود را از دست می‌دهد، کف امواج فرو می‌نشیند، ظرف یک ساعت دریا صاف و آرام می‌شود، اینکه این گودال عظیم آب، با هزاران متر عمق، بتواند تعادل خود را حفظ کند و به این سو و آن سو نیفتد باور نکردنی به نظر می‌رسد، این حرف برای کسانی که عقیده دارند همه چیز این دنیا را می‌توان با این نکته ساده توضیح داد که همین است که هست ابلهانه می‌نماید، توضیحی که آدم می‌پذیرد، اما کافی نیست. موتور روشن است، پت پت، پت پت، تا چشم کار می‌کند. جز آب چیزی نیست، با تلاؤوی که دارد با تصویر باستانی آینه برابر است، و دریا نورد به رغم سال‌ها تلط بر برنامه دقیق روزمره خواب و بیداری، مدهوش از گرمای آفتاب، ناگهان چشم می‌بندد و به خواب می‌رود و یکباره بر اثر آنچه انفجار رعدآسایی به نظر می‌رسید از خواب برید، با خود گفت شاید چندین دقیقه یا ساعت به خواب رفته است، اما چند ثانیه بیشتر نبود، در آن دم گذرای خواب در خواب دید که با جسد جانوری، نهنگی برخورد کرده است. قلبش دیوانه وار می‌تپید، سراسیمه کوشید منبع صدا را کشف کند، اما ابتدا متوجه نشد که موتور کار

نمی‌کند. سکوت ناگهانی بیدارش کرده بود، اما برای آنکه طبیعی‌تر بیدار شود، تنش هیولای دریایی، تصادف و صدای رعد را از خودش درآورده بود. موتورهای از کار افتاده در زمین و دریا یکسانند، یکی را می‌شناسیم که درست شدنی نیست، به کلی از کار افتاده و حالا در جایی از شمال زیر باد و باران افتاده و دارد زنگ می‌زند. اما این دریانورد برعکس آن اتومبیل سوارها سرد و گرم چشیده و داناست، آخرین باری که پایش به زمین و دستش به زن رسیده لوازم یدکی فراهم کرده است، قصد دارد موتور را تا آنجا که ممکن است پیاده کند و مکانیسمش را بیازماید، چه اتلاف وقت و نیرویی. میله پستون آسیب دیده است، به نیروی این موتور خسارت مرگباری وارد شده است.

نومیدی همان طور که می‌دانسیم خصوصیتی انسانی است، در تاریخ طبیعی مدرکی وجود ندارد که نشان دهد جانوران هم نومید می‌شوند. با این حال بشر که از نومیدی جدایی ناپذیر است، به همزیستی با آن خو می‌گیرد و در برابر آن تا نهایت تاب می‌آورد، و چیزی بیش از خراب شدن موتور در میان اقیانوس لازم است تا ملوان مو از سر بکند، در برابر آسمان لابه کند یا فحش و ناسزا نثارش سازد، که هر دو حرکت بی‌فایده است، راه حل صبر کردن است، هرکس که باد را برد باز پشش می‌آورد. اما بادی که فرو نشست باز نگشت. ساعت‌ها گذشت، شب آرام فرا رسید، روز دیگری سپیده زد، و دریا بی‌حرکت می‌ماند، نخ پشمی نازکی که اینجرا! آویخته است به نخ شاقولی می‌ماند، حتی موجکی بر آب دیده نمی‌شود، این یک کشتی سنگی است که بر تخته سنگی ایستاده است. دریانورد چندان نگران نیست، این نخستین سکونی نیست که طعمش را چشیده، اما حالا رادیو به دلیلی نا معلوم از کار افتاده، فقط صدای وزوز به گوش می‌رسد، موج انتقال دهنده، اگر چنین چیزی هنوز وجود داشته باشد، چیزی جز سکوت را منتقل نمی‌کند، انگار در ورای این دایره آب را کد دنیا سکوت کرده تا، نادیده، بر پریشانی فزاینده دریانورد، جنونش، و شاید مرگش در دریا گواهی دهد. از نظر خواربار و آب آشامیدنی کمبود ندارد،

اما ساعت‌ها هر یک کشداتر از دیگری می‌گذرند، سکوت مانند مار کبری لغزنده‌ای چنبره‌اش را بر کشتی تنگ‌تر می‌کند، دریانورد دمبدم با چنگک بر دیواره بلند کشتی تقه می‌زند، می‌خواهد صدایی بی‌شبهت به گردش خون غلیظش در میان رگ‌ها و تپش قلبش، که گاه فراموش می‌کند، بشنود و بعد پس از آنکه فکر کرد بیدار است بیدار می‌شود، چون خواب می‌دید که مرده است. بادبان در برابر خورشید برافراشته است، اما هوای راکد گرما را نگه می‌دارد، دریانورد تنها آفتاب سوخته است، لبه‌هایش ترک برداشته. روز سپری شد، و روز بعد فرقی با آن ندارد. دریانورد به خواب پناه می‌برد، به کابین کوچک که حالا به تور می‌ماند صعود کرده، فقط یک تخت باریک اینجاست، دلیل اینکه این دریانورد تنهاست، و لخت مادرزاد است، اول عرق از تنش می‌ریزد، بعد پوستش خشک و پوشیده از جوش می‌شود، در خواب تقلا می‌کند، یک رج درخت بسیار بلند در بادی که برگ‌هایش را می‌جنباند پیچ و تاب می‌خورند، بعد باد فروکش می‌کند تا بار دیگر باز گردد، و هجومش را از سر گیرد. ملوان بلند می‌شود تا قدری آب بنوشد، اما آب تمام شده است. برمی‌گردد تا بخوابد، درخت‌ها دیگر نمی‌جنبند، اما یک کاکایی آمده است تا بردکل جاخوش کند.

از افق توده تاریک عظیمی پیش می‌آید. همچنان که نزدیک می‌شود، خانه‌ها در کنار سواحلش دیده می‌شوند، چراغ‌ها شبیه انگشت‌های روشنی است که در هوا دراز شده‌اند، خط نازکی از کف، و آنسوی مصب پهن رودخانه‌ای شهر بزرگی روی تپه‌ها بنا شده است، پلی قرمز دو سوی رودخانه را به هم متصل می‌کند، و از این فاصله به یک حکاکی با خطوط ظریف می‌ماند. دریانورد باز به خواب می‌رود، به حال رخوت کامل فرو رفته است، اما رؤیا ناگهان بازگشته است، نسیمی ناگهانی شاخه‌های درختان را جنباند، کشتی در آب‌های متلاطم کانال کزومز شد، رودخانه آن را بلعید و به خشکی راند، کشتی از دریای هنوز بی‌حرکت نجات یافت، حال آنکه زمین همچنان در

حرکت است. دریانورد تنها می‌توانست جنبش را با استخوان و عضله‌هایش حس کند، چشم گشود و فکر کرد، باد، باد دوباره می‌وزد و کم‌وبیش بیرمق از تخت خود به زیر لغزید و خود را روی عرشه کشاند، حس می‌کرد انگار هر دم می‌میرد و دم دیگر باز زاده می‌شود، نور خورشید چشمانش را می‌زد، اما این نور از زمین بود، و هرآنچه را که می‌توانست از شاخ و برگ سبز درختان، از اعماق تیره روستاها، از رنگ‌های ملایم خانه‌ها بگیرد، با خود می‌آورد. او در امان بود، و ابتدا نمی‌دانست چگونه، هوا آرام بود و نفس باد وهمی بیش نبود. مدتی طول کشید تا بفهمد یک جزیره کامل نجاتش داده است، شبهه جزیره سابق که دریا را درنوردیده بود تا با او ملاقات کند و آغوش رودخانه را گشوده بود تا دربرش بگیرد. این همه چنان بعید می‌نمود که دریانورد تنها، که سال‌ها پیش شایعاتی درباره شکاف زمین شناختی شنیده بود، درحالی که می‌دانست سوار بر کشتی زمینی است، هرگز تصور نمی‌کرد برای اولین بار در تاریخ کشتی شکستگی و گمشدن در دریا به این نحو نجات پیدا کند. اما در خشکی کسی دیده نمی‌شد، بر عرشه‌های کشتی‌های لنگر انداخته و بسته به اسکله چهره‌ای پدیدار نشد، سکوت بار دیگر از آن دریای بیرحم بود، دریانورد نجوا کرده این لیبین است، اما مردم کجا هستند. پنجره‌های شهر برق می‌زند، اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها از حرکت باز مانده‌اند، میدان بزرگی در احاطه طاق‌ها، یک طاق پیروزی در دور دست با تندیس‌های سنگی و تاج‌های مفرغی، رنگشان نشان می‌دهد که باید مفرغی باشند. دریانورد تنها که با جزایر آزور آشناست و می‌داند چه روی نقشه و چه در دریا چطور آنها را پیدا کند، به یاد آورد که جزایر در معرض تصادف است، آنچه نجاتش داد آنها را نابود می‌کند، آنچه نزدیک است آنها را نابود کند او را هم نابود می‌کند، مگر آنکه بی‌درنگ از اینجا دوری کند. بی‌آنکه بادی در کار باشد با موتور خراب نمی‌تواند به بالا دست رود برود، تنها راه گریز باد کردن قایق لاستیکی است، و لنگر انداختن برای سالم نگهداشتن قایق، حرکتی بی‌فایده، و پارو زدن تا ساحل. امیدهای

آدم همیشه مایهٔ قدرتش می‌شود.

دریانورد تنها لباس پوشیده است تا به ساحل برود، شلوارک، پیراهن، کلاه بر سر، کفش چوبی، همه چیز با سفیدی خیره کننده، این از افتخارات ملوانان است. قایق لاستیکی را به پای پلکان بندر کشید، چند لحظه آنجا ایستاد و تماشا کرد، و منتظر ماند تا تجدید قوا کند، اما از این بالاتر برای آنکه کسی از میان سایه‌های طاق‌ها پدیدار شود، اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها بار دیگر به راه بیفتند، و میدان از آدم‌ها پر شود، کسی چه می‌داند، شاید زنی لبخندزنان نزدیک شود، غمزۀ نمکینی بکند و بگذرد، آن ادا و اطواری که مرد را به لطایف‌الحیل شیفته می‌کند و زبانش را بند می‌آورد، چون تازه به ساحل آمده است. اما برهوت همچنان برهوت ماند. دریانورد سرانجام آنچه را باید می‌فهمید فهمید. همه از ترس تصادم در شرف وقوع با جزایر گریخته‌اند. به پشت سر نگاهی انداخت، کشتی‌اش را در وسط رودخانه دید، یقین کرد که آن را برای آخرین بار می‌بیند، حتی یک رزمنام در برابر تصادم شدید از رویرو مقاومت نمی‌کند، چه برسد به این پوست گردوی شناور که صاحبش ترکش گفته است. دریا نورد از میدان گذشت، از بس که راه نرفته پاهایش خشک است، با پوست آفتاب سوخته، موهایی که از کلاه بیرون زده، سندل‌هایی که به پاهایش بند نمی‌شود، به مترسکی می‌ماند. به طاق بزرگ که می‌رسد سر برمی‌دارد و نوشته لاتین را می‌خواند، *Virtutibus Majorum ut sit omnibus documento P.P.D* هرگز لاتین نخوانده، اما به‌طور مبهمی می‌فهمد که این بنا به نیاکان پاکدامن مردمی که در اینجا به سر می‌برند تقدیم شده است، و در خیابان باریکی پیش می‌رود که در دوسویس بناهایی شبیه هم ساخته شده‌اند، تا به میدان کوچک دیگری می‌رسد که یک ساختمان یونانی یا رومی در انتهای آن دیده می‌شود، و در وسط میدان دو آبنا با دو تندیس آهنی از زنان برهنه هست و آب از فواره بیرون می‌زند، ناگهان احساس تشنگی می‌کند و دلش می‌خواهد سر در آب فرو کند و تندیس‌های برهنه را در آغوش بکشد. با

آغوش باز پیش می‌رود، انگار آدمی هذیانی است، خوابگرد یا درحال نشسته است، پیش می‌رود و زیر لب چیزهایی می‌گوید، نمی‌داند چه می‌گوید، فقط می‌داند چه می‌خواهد.

یک گروه گشتی در نبش خیابان پدیدار می‌شود، پنج سرباز به فرماندهی یک ستوان. مرد مجنون را دیده‌اند که در جشن خود پیچ‌وتاب می‌خورد، زمزمه‌هایش را شنیده‌اند پس نیازی به فرمان نیست، ملوان تنها روی زمین پخش و پلا شده است، هنوز قدری راه مانده تا به آب برسد. زن‌ها، چنانکه می‌دانیم، از آهن ساخته شده‌اند.

اکنون ایام سومین مهاجرت دسته جمعی بود. اولین مهاجرت که بموقعش گزارش کاملی در مورد آن داده شد، این بود که جهانگردان خارجی از ترس آنچه در آن هنگام، زمان چه زود می‌گذرد، هنوز چیزی بیش از خطر قریب‌الوقوع شکافی نبود که امکان داشت پیرنه را تا سطح دریا از هم بدرد پا به گریز نهادند، و چقدر جای تأسف است که این بدبختی نامنتظر به همین جا ختم نشد، تصورش را بکنید که اگر قرار بود اروپا تنگدراهی زمین شناختی داشته باشد که تنگدراه آریزونا در قیاس با آن گودال حقیری بیش ننماید، چقدر از این بابت به خود می‌بالید. دومین مهاجرت دسته جمعی از آن ثروتمندان و قدرتمندان بود، وقتی که شکاف دیگر مرمت‌ناپذیر شده بود، وقتی که شبه‌جزیره به راه افتاده بود، هرچند ابتدا به کندی، اما به نظر می‌رسید رفته‌رفته سرعت می‌گیرد و به نحوی که ما آن را قطعی می‌دانیم، بی‌ثباتی ساختارها و عقاید جاافتاده را نشان می‌داد. در این هنگام روشن شد که بنای اجتماعی با همه پیچیدگی‌هایش چیزی بیش از خانه‌ای مقوایی نیست که فقط به

ظاهر محکم است. کافی است میزی را که بر آن استوار است تکان بدهیم تا خانه فروبریزد. و در این مورد، میز برای نخستین بار در تاریخ، به خودی خود تکان خورده بود، خداوندا، بیایید دارایی‌های قیمتی و جان عزیزمان را برداریم و از اینجا بزنیم بچاک.

سومین مهاجرت دسته جمعی، همان که پیش از خلاصه کردن دو تای دیگر می‌گفتیم، از لحاظی دو جزء یا بخش دارد، که برخی با گوشه چشمی به تفاوت‌های اساسی آنها معتقدند که باید آن را سومین و چهارمین مرحله بدانیم. فردا، منظور آینده دور دست است. آن تاریخ‌نویس‌هایی که خود را وقف مطالعه رخدادهایی می‌کنند که چهره زمین را هم‌از لحاظ استعاری و هم عملی تغییر داده است، تصمیم خواهند گرفت، اجازه بدهید امیدوار باشیم باتعمق و بیطرفی کسی که پدیده‌های گذشته را بی‌تعصب مشاهده می‌کند، که آیا این تقسیم‌بندی را، چنانکه اکنون عده‌ای می‌گویند، باید انجام داد یا خیر. دسته آخر ادعا می‌کنند که یکسان شمردن عقب‌نشینی میلیون‌ها نفر از مردم از نواحی ساحلی به مناطق داخلی کشور با گریز چند هزار تن به خارج، صرفاً بر اساس تقارن انکار ناپذیر در زمان‌بندی یک مهاجرت و دیگری، نشان‌دهنده فقدان جدی قدرت دآوری نقادانه و عدم درک تناسب است. و هرچند در این مباحثه قصد جانبداری و ابراز عقیده را نداریم، تشخیص این نکته چندان هزینه‌ای برای ما در بر ندارد که زمانی که دو گروه از مردم طعم ترس واحدی را بچشند، ممکن است روش‌ها و وسایل برطرف کردن این ترس کاملاً متفاوت باشند.

در مورد نخست، تقریباً همه مردم با دارایی‌های اندک بودند، که خود را ناگزیر می‌دیدند بنا به دستور صاحبان قدرت و موقعیت خشن زندگی خود به جای دیگر بروند، و با آویختن تعویذی به گردن، ستاره داوود، یا مدالی مقدس، و توسل به انواع اعتقادات سنتی و رسوم بیشمار که جای نام بردنش نیست، اما می‌توان آنها را در این قول معروف خلاصه کرد، هنوز نوبت من نرسیده

است، امیدوار بودند دست بالا معجزه یا بخت، اقبال، طالع خوش، دعا. اعتقاد به روح القدس، زندگیشان را نجات دهد. در مورد دوم فراریان کسانی بودند که پول و دارایی داشتند و منتظر بودند ببینند اوضاع چه می‌شود، اما دیگر جای شک نمانده بود، هواپیماهایی که مدام رفت و آمد می‌کردند پر بودند، کشتی‌های پستی و باری و وسایل کوچک‌تر حمل و نقل حداکثر بار را می‌زدند. بیایید روی بعضی صحنه‌های بدآموز محتاطانه پرده بکشیم، رشوه‌خواری، توطئه و خیانت و ریا، حتی جنایت رواج داشت، و بعضی مردم برای یک بلیت کشته می‌شدند، منظره تأسف‌باری بود، اما گیتی است، کمی پذیرد همواری، اگر انتظار وضع بهتری را داشته باشیم برخامی و ساده‌لوحی خود صحنه گذاشته‌ایم. خلاصه، با در نظر گرفتن همه جوانب، به احتمال قوی کتاب‌های نارینخ مهاجرت دسته‌جمعی چهار مرحله‌ای را به جای سه مرحله‌ای ثبت خواهد کرد، نه به علت دسته‌بندی دقیق، بلکه چون در غیر این صورت گندم را با جو اشتباه خواهیم گرفت.

اما با این حال، آنها در تحلیل خلاصه خود هر چیزی را که، ولو به طور ناخودآگاه، نگرشی رنگ گرفته از ثنویت را بازتاب دهد کنار می‌گذارند، یعنی، گرایشی که از طبقات فرودست تصویری آرمانی ارائه دهد و طبقات فرادست را به طور سطحی محکوم کند، طبقاتی که به فوریت اما نه به درستی برچسب ثروتمند و قدرتمند به آنها زده می‌شود و این طبعاً نفرت و انزجار توأم با احساسات حقیر رشک را برمی‌انگیزد که منشاء همه بدی‌هاست. البته فقر و وجود دارند و حضورشان را نمی‌توان نادیده گرفت، اما نباید در باره‌شان اغراق کرد. بخصوص اینکه در این بحران مظهر صبر، تسلیم و رضا، و انضباط خودخواسته نیستند و هرگز نیز نبوده‌اند. هرکس که از این حوادث و اماکن دور است، هر کس تصور کند فراریان ایبری که در خانه‌ها، پناهگاه‌ها، بیمارستان‌ها، سربازخانه‌ها، انبارهای کالا، یا هر چادر یا کلبه نظامی که تملکش ممکن بوده، به اضافه آنهایی که نیروی نظامی رها یا بر پا کرده است

گرد آمده‌اند، و حتی عده زیادی‌تری از مردم بیخانمان اینجا و آنجا زیر طاق پل‌ها و درخت‌ها، در اتومبیل‌های رها شده، یا حتی فضای باز درهم چیده‌اند، هرکس که تصور کند خداوند از این فرشتگان دیدار می‌کند، شاید چیزهای زیادی از خدا و فرشتگان بداند، اما از آدمیزاد چندان بویی نبرده است.

بدون بیم از اغراق می‌توان گفت که دوزخ، در زمان اسطوره‌ها همان‌طور که در آغاز این روایت یادآوری کردیم، به‌طور یکنواخت در سراسر شبه جزیره توزیع شده بود، اما اکنون بر نواری عمودی به عرض سی کیلومتر متمرکز شده که از گالیسیای شمالی تا الگاروه گسترده است، به اضافه زمین‌های خالی از سکنهٔ جانب غرب که عده کمی آن را حفاظ مؤثری می‌دانند. مثلاً اگر دولت اسپانیا که آسوده خاطر در قلب شبه‌جزیره مستقر است نیازی به ترک مادرید ندارد، هرکس که دلش می‌خواهد محل استقرار دولت پرتغال را پیدا کند حالا چاره‌ای جز سفر به الواش ندارد که، اگر کم‌وبیش خطی مستقیم از لیسبن در عرض جغرافیایی بکشید، این شهر از همه به ساحل دورتر است. بین فراریان گرسنه، خسته و وامانده از بیخوابی با سالخورده‌گانی که می‌میرند و کودگانی که جیغ و داد می‌زنند، مردهای بیکار، زن‌هایی که از خانواده سرپرستی می‌کنند، به‌ناگزیر نزاع درمی‌گیرد، فحش و ناسزا رد و بدل می‌شود، بی‌نظمی و خشونت حاکم می‌شود، لباس و خوراک را می‌دزدند، به هم مشت و لگد می‌زنند و حمله می‌کنند، و همچنین، باورتنان می‌شود، چنان زندگی بی‌بندوباری دارند که این اقامتگاه‌ها بدل به روسپیخانهٔ جمعی شده است. واقعاً شرم‌آور است، سرمشقی هولناک برای بچه‌های بزرگ‌تر که هنوز پدر و مادر خود را می‌شناسند، اما نمی‌دانند خودشان چه بچه‌هایی را درست خواهند کرد و در کجا و از کی. پیداست که این جنبهٔ موقعیت از آنچه در وهلهٔ اول به نظر می‌رسد اهمیت کمتری دارد، ببینید که تاریخ‌نویسان امروز به دوره‌هایی که بسا به دلایل گوناگون شباهتی بخصوص به وضع حاضر دارند چه کم اعتنا می‌کنند. وقتی کار از کار گذشت، در لحظات بحرانی شاید غرق شدن در هوای تن چیزی

باشد که به بهترین وجه در خدمت منافع عمیق انسانیت و انسان قرار گیرد، که هم عرف و عادت امانش را بریده و هم اخلاقیات. اما از آنجا که این فرضیات مورد مناقشه است، اجازه بدهید بگذریم، تلمیح صرف کافی است که محذوره‌های اخلاقی ناظر بیطرف را رفع کند.

اما درگیرودار این آشوب و آشفتگی واحه‌ای آرام وجود دارد، این هفت موجود جاندار که در هماهنگی کامل به سر می‌برند، دو زن، سه مرد، یک سگ و یک اسب، هرچند که این آخری با توجه به توزیع نابرابر کار شاید دلایل بسیاری برای گله‌گزاری داشته باشد، چون ناچار است به تنهایی بار دلبران را بکشد، اما این هم روزی به سر می‌رسد. دو زن و دو مرد زوج‌های سرخوشی را تشکیل می‌دهند، فقط مرد سوم بی یار مانده است، شاید با توجه به سن این محرومیت برایش مهم نیست، دست کم تا اینجا هیچ یک از آن علایم اشتباه ناپذیر ناراحتی را که افزایش خون را در غده‌ها لو می‌دهد نشان نداده است. اما راجع به سگ نمی‌توانیم بگوییم وقتی به جستجوی غذا می‌رود در پی لذت‌های دیگر هم بر می‌آید و آن را می‌یابد یا نه، چون هرچند سگ از این لحاظ در بین جانوران خودنماتر از همه است، بعضی انواع آن محتاط‌ترند. اجازه بدهید امیدوار باشیم هیچ کس به سرش نزنند که دنبال این یکی برود، چون یکی برخی کنجکاوی‌های بیمورد را باید به نام بهداشت منع کرد. شاید اگر این زوج‌ها تازه به هم نرسیده بودند این ملاحظات درباره روابط و آشکال رفتارشان کمتر از تمایلات جنسی نشأت می‌گرفت، چون یا بر اثر شور و شوق شدید یا به علت اینکه عشقشان تازه است این قدرت شادمانه بروز می‌کند، که اجازه بدهید برای جلوگیری از هر گونه سوء تعبیر بگوییم، به این معنا نیست که بی‌توجه به دوروبرشان یکدیگر را می‌بوسند و در آغوش می‌گیرند، از این بابت خوددارند، اما چیزی که نمی‌توانند مخفی کنند حال‌وهوایی است که در برشان گرفته و از وجودشان می‌تراود. فقط چند روز پیش پدر و اورسه لهیب آتشدان را از قلّه کوه دید. اینجا یعنی در حاشیه جنگل که حالا در آن به سر می‌برند و

به قدر کفایت از آبادی‌ها دور است که خود را تنها ببینند. در عین حال آنقدر نزدیک است که از بابت خواربار مطمئن باشند، اگر زنده نبودند به سعادت معتقد می‌شدند، چون کسی چه می‌داند که آدمی که فاجعه دم‌گوش اوست تا کی زنده می‌ماند. اما از هر لحظه استفاده می‌کنند، می‌توانند ادعا کنند که طبق گفته شاعر *carpe diem*^۱، شایستگی این نقل قول‌های لاتین کهن در آن است که یکدنیا معنای دوم و سوم در خود دارد، بگذریم از معانی نهانی و وصف ناشده، چنانکه وقتی آن را مثلاً از زندگی لذت ببر معنا می‌کنیم، طنین نارسا و بی‌روحي دارد، که ترجمه آن به زحمتش نمی‌ارزد. بنابراین اصرار می‌ورزیم همان *carpe diem* را به کار ببریم، و احساس خدایانی را داریم که تصمیم گرفته‌اند جاودانه نشوند تا به معنای دقیق کلمه، قادر باشند از وقت خود استفاده کنند.

نمی‌توان گفت هنوز چقدر وقت باقی مانده است. رادیو و تلویزیون روزی بیست و چهار ساعت برنامه پخش می‌کنند، حالا دیگر اخبار وقت معینی ندارد. هر لحظه برنامه قطع می‌شود تا آخرین خبرها را پخش کنند، و چپ و راست بیانیه صادر می‌شود، حالا در فاصله سیصد و پنجاه کیلومتری هستیم، حالا در فاصله سیصد و بیست و هفت کیلومتری هستیم، می‌توانیم گزارش بدهیم که جزایر سانتاماریا و سائو میگل کاملاً تخلیه شده‌اند. تخلیه باقی جزیره‌ها هم شروع شده است، ما در فاصله سیصد و دوازده کیلومتری هستیم، تیم کوچکی از دانشمندان امریکایی در پایگاه لاکس مانده‌اند، البته با هواپیما در آخرین لحظه آنجا را ترک می‌کنند، تا از هوا شاهد تصادم باشند، اجازه بدهید کلمه تصادم را بدون هیچ صفتی به کار ببریم. به درخواست دولت پرتغال درباره اینکه ناظری پرتغالی هم همراه تیم مذکور باشد اعتنایی نشد. سیصد و چهار کیلومتر باقی مانده است، مسئولان برنامه‌های سرگرمی و فرهنگی رادیو و تلویزیون درباره این نکته بحث می‌کنند که چه برنامه‌هایی پخش کنند، بعضی با توجه به جدی بودن موقعیت بر موسیقی کلاسیک اصرار

می‌ورزند، برخی می‌گویند موسیقی کلاسیک دلتنگ کننده است و بهتر است قدری موسیقی سبک پخش شود، مثل chansons فرانسوی دههٔ سی، fados پرتغالی، malagueñas اسپانیولی، و دیگر رنگ‌های عامه پسند سویل، و مقدار زیادی موسیقی راک و عامیانه، آهنگ‌های برجستهٔ مسابقهٔ ترانه‌های یورو ویژن. اما به یقین چنین موسیقی شادی مردمی را که در این بحران هولناک به سر می‌برند آشفته و ناراحت خواهد کرد و خشم هواداران موسیقی کلاسیک را برخواهد انگیخت طرفداران موسیقی سبک می‌گویند، اگر مارش عزا بزنیم، کار بدتر می‌شود، و بحث همچنان داغ است و هیچ یک از طرفین کوتاه نمی‌آیند، دویست و هشتاد و پنج کیلومتر مانده است.

از رادیوی ژواکیم ساسا با صرفه‌جویی استفاده می‌شود، چند تا باطری ذخیره دارد اما مایل به مصرفشان نیست، هیچ کس نمی‌تواند بگوید فردا آبستن چیست، این ضرب‌المثلی است که یک دنیا حرف دارد، اما حالا تقریباً می‌توانیم شرط ببندیم که فردا چه خواهد شد، مرگ و ویرانی، میلیون‌ها جنازه، نیمی از شبه جزیره که به زیر آب می‌رود. اما لحظاتی که رادیو خاموش است به‌زودی تحمل ناپذیر می‌شود، زمان ملموس و چسبناک می‌شود و به گلویت چنگ می‌اندازد، هرچند هنوز دوریم، اما هر لحظه حس می‌کنی که برخورد پیش آمده، دلشوره از تحمل بیرون است، ژواکیم ساسا رادیسو را روشن می‌کند، *E uma casa portuguesa com certeza é com certeza uma casa protuguesa*^۱ *Dónde vas* صدایی شادمانه ترانهٔ زندگی می‌خواند، *de mantón de Manila dónde vas con el rojo clavel?*^۲ همان زندگی، اما به زبانی دیگر، بعد همه از آسودگی خیال آه می‌کشند، بیست کیلومتر دیگر به مرگ نزدیک شده‌اند، اما چه اهمیتی دارد، هنوز مانده تا مرگ

۱. میهن پرتغالی است، شک مکن شک مکن، میهن پرتغالی است.

۲. ای بُت خوشخرام خذپوشم میخک سرخ‌کرده زینت آن

به کجا این همه شتابانی؟

اعلام شود، جزایر آزور هنوز دیده نمی‌شود، بخوان دختر، بخوان.

آنها که در سایه درختی نشسته بودند، تازه غذا خوردن را تمام کرده‌اند، از لباس و کردارشان می‌شد آنها را به جای کولی‌ها گرفت، در این مدت کوتاه تغییرات زیادی کرده‌اند، این نتیجه آسایش نداشتشان بود، لباس‌هاشان چروک و کثیف شده است، مردها اصلاح نکرده‌اند، اما بگذارید ملامتشان نکنیم، همچنین زن‌ها را که لب‌هاشان حالا رنگ طبیعی خود را دارد، و از نگرانی رنگ‌باخته است، شاید دم آخر که برسد قدری ماتیک بمالند و آماده شوند که مرگ را با وقار بپذیرند، زندگی روبه‌زوال چندان کوششی نمی‌طلبید. ماریا گوبابیرا سر بر شانه ژواکیم ساسا نهاده است، با دستش سخت به او چسبیده است. مژگانش خیس اشک است، اما علتش ترس از حادثه در شرف وقوع نیست. این اشک عشق است که در چشمانش حلقه زده. و ژوزه آنائیسو ژوانا کاردا را در آغوشش نوازش می‌کند، پیشانی‌اش را می‌بوسد، و بعد پلک‌های بسته‌اش را، اگر آنجا که می‌روم می‌توانستم این لحظه را با خودم ببرم، دیگر چیزی نمی‌خواستم، فقط یک لحظه، نه این لحظه که حرف می‌زنم، بلکه لحظه قبلی، و لحظه پیش از آن، که حالا تقریباً از بین رفته، وقتی آن را از سرمی‌گذراندم نتوانستم به چنگش بیاورم و حالا خیلی دیر شده. پدر و اورسه بلند شده است و برای قدم زدن دور می‌شود، موهای سپیدش در آفتاب برق می‌زند، او هم هاله نور سرد را با خود می‌برد. سگ سر به زیر انداخته دنبالش کرده است. اما چندان دور نمی‌شوند. حالا تا آنجا که ممکن است از یکدیگر دور نمی‌شوند، هیچ کدام نمی‌خواهند هنگام رخ دادن فاجعه تنها باشند. اسب، چنانکه متخصصان ادعا می‌کنند، تنها حیوانی است که نمی‌داند مشرف به مرگ است، به رغم زحمات‌های زیادی که در این سفر دراز کشیده احساس رضایت می‌کند. علوفه را به نیش می‌کشد، با لرزش پوست مگس‌ها را می‌تاراند، موهای بلند دمش را به پهلوی جوگندمی‌اش می‌کوبد، شاید نمی‌داند که در تاریک روشن اصطبل نیم مخروبه، در میان تار عنکبوت‌ها و پهن، روزهای

عمرش رو به اتمام است، ریه‌های عفونیش برای تنفس تقلا می‌کند، چقدر درست است که بدبختی بعضی‌ها خوشبختی دیگران است، هر قدر هم که عمر این خوشبختی کوتاه باشد.

روز گذشت، روزی دیگری آمد و رفت، صدوپنجاه کیلومتر مانده. می‌بینی که ترس مانند سایه سیاهی می‌گسترده، هراس همچون سیلی است در پی نقاط ضعف در دیواره سیل‌بند، پی سنگی را چنان می‌فرساید تا سرانجام وابدهد، و کسانی که تاکنون کم‌وبیش در چادرهاشان در آرامش به سر می‌بردند، بیشتر به سمت شرق می‌روند، چون حالا می‌فهمند که فاصله هفتاد تا هشتاد کیلومتر به ساحل خیلی نزدیک است، می‌توانستند مجسم کنند که جزایر آזור شبه جزیره را تا جای اقامت آنها از هم می‌درد و دریا همه چیز را زیر آب می‌برد، و کوه جزیره پیکو به اشباح می‌ماند، کسی چه می‌داند، شاید بر اثر برخورد آتشفشان باز فعال شده، ولی پیکو که آتشفشان ندارد، اما گوش کسی بدهکار این حرف‌ها نبود. طبعاً همه جا راه‌بندان بود، و در هر تقاطع گرهی بود که به سادگی باز نمی‌شد، در بعضی جاها نه می‌شد پس رفت و نه پیش، مردم مثل موش به تله افتاده بودند، اما کمتر کسی حاضر بود دارایی‌های ناچیز خود را رها کند و برای نجات جان خود به دشت و صحرا پناه ببرد. دولت پرتغال برای آنکه جلو این هجوم را با نمونه درست خود بگیرد، محیط امن الواش را رها کرد و در اوورا مستقر شد، حال آنکه دولت اسپانیا به راحتی بیشتری در لئون جا گرفت، و اعلامیه‌ای دو جانبه منتشر کردند که رئیس جمهور ما و پادشاه کشور آنها امضایش کردند، چون باید ذکر می‌شد که رئیس جمهور ما و پادشاه آنها در تمام مراحل این بحران از نخست‌وزیران مربوطه حمایت می‌کنند، حتی پیشنهاد می‌کردند که بروند و با جمعیت خشمگین که دست‌های خود را دراز کرده‌اند روبرو شوند و خود را در معرض عملی خشونت‌آمیز یا پرخاشگرانه قرار دهند و بار دیگر خطاب به جمع بگویند، دوستان، رومی‌ها، هموطنان و غیره و غیره، نه، اعلیحضرتا، نه، آقای رئیس جمهور، مردم به

هراس افتاده‌اند، و جماعت نادان دست به غارت می‌زنند، نمی‌فهمند، مردم باید خیلی فرهیخته و متمدن باشند که شاه یا رئیس جمهور را با آغوش باز وسط راه ببینند و بایستند تا چیزی را که می‌خواهند به او بگویند. اما یکی بود که سخت از کوره در رفت و سربرگرداند و فریاد زده، مرگ از این زندگی حقیر بهتر است، بیایید یکبار به این قضیه خاتمه دهیم، بنابراین آنجا منتظر ماندند، وتوی بحر کوهستان‌های آرام دور دست، صبح گلرنگ، کیودی بعد از ظهرهای داغ، و شب‌های ستاره باران فرو رفتند، شاید اینها واپسین دم باشد، اما وقتی نوبت من برسد، سر بر نمی‌گردانم.

بعد اتفاقی افتاد. حدود هفتاد و پنج کیلومتری شرقی‌ترین نقطه جزیره سانتاماریا، بی‌هیچ هشدار، بی‌آنکه کسی کمترین ضربه‌ای حس کند، شبه جزیره به سمت شمال تغییر جهت داد. ظرف چند دقیقه، هنگامی که ناظران همه نهادهای اروپا و امریکا ناباورانه داده‌های ماهواره‌ها را تحلیل می‌کردند و تردید داشتند که آنها را به اطلاع عموم برسانند، میلیون‌ها مردم هراسان در پرتغال و اسپانیا بی‌آنکه بدانند از مرگ نجات یافته بودند. در این میان، چه مصیبت بار است، برخی به امید کشته شدن با هم نزاع کردند، و شاید به آرزوی خود رسیدند، و عده‌ای که از ترس به سرشان زده بود دست به خودکشی زدند. دسته‌ای برای بخشش گناهانشان لابه کردند، حال آنکه دیگران، به خیال اینکه دیگر مجال توبه ندارند، از خداو شیطان گناهان جدیدی را درخواست کردند که هنوز می‌توانستند مرتکب شوند. زن‌هایی بودند که کودکانشان را به امید اینکه مرده به دنیا بیایند زاییدند، و زن‌های دیگری بودند که می‌دانستند کودکانی در شکم دارند که به دنیا نخواهند آمد. و هنگامی که فریادی عام در جهان طنین انداز شد، آنها نجات یافتند، نجات یافتند، عده‌ای باور نمی‌کردند و همچنان بر سرنوشت محتوم لابه می‌کردند تا دیگر جای شک نماند، دولت‌ها به هزار لحن بر صحت آن سوگند خوردند، کارشناسان توضیحات مفصلی دادند، دلیل نجاتشان جریانی قوی بود که مصنوعاً ایجاد شد، و

بحث‌های مفصلی در گرفت که عامل آن امریکایی‌ها هستند یا روس‌ها. شادمانی چون حریق مه‌ارناپذیر دامن گسترده و سراسر شبه جزیره را از خنده و رقص انباشت، بخصوص در نوار پهناوری از سرزمین که میلیون‌ها تن آواره در آن گرد آمده بودند، خوشبختانه سرزهر بود، و آنهایی که هنوز خواربار داشتند سرگرم خوردن بودند، در غیر این صورت آشفتگی و هرج و مرج هولناک می‌شد، اولیای امور موضوع را اعلام کردند، اما طولی نکشید که از قضاوت عجولانه خود پشیمان شدند، چون به محض اینکه اخبار تأیید شد هزاران تن راه‌پیمایی طولانی را به سوی خانه‌هاشان آغاز کردند. لازم آمد که فرضیه‌های بیرحمانه‌ای را شایع کنند دایر بر اینکه شاید شبه جزیره به مسیر قبلی خود برگردد و حالا کمی به شمال میل کند. خیلی‌ها این خبر را باور نمی‌کردند، بخصوص چون نگرانی دیگری آهسته در فکر مردم رخنه می‌کرد، در عالم خیال شهرها، شهرک‌ها و دهات را می‌دیدند، شهر، شهرک، یا ده زادگاه خود را، خیابان و خانه‌ای که زمانی در آن به سر می‌بردند، خانه‌شان را فرصت طلب‌هایی که قصه‌های خاله زنکی را باور نداشتند یا آنهایی که خطر فرضی را مثل بندبازی که هر شب پشتک سه‌گانه می‌زند طبیعی می‌دانستند غارت کرده بودند، این خیال‌ها ساخته یک ذهن بیمار نبود، چون در تمام آن نواحی متروک دزدها و غارتگران و اوپاشان از هر سنی محتاطانه جمع می‌شدند و آماده بودند حمله کنند و میان خود قرار و مدار می‌گذاشتند. اولین کسی که از راه برسد مفت شستش، هرکس که بعد بیاید باید خانه دیگری برای غارت پیدا کند، با هم دعوا نکنید، برای همه نعمت زیاد است. اما نگذارید هیچ‌کس، گیریم ما، وسوسه شود که در خانه ماریا گوابایرا را بشکند، این بدترین کاری است که کسی می‌تواند بکند، چون مردی که توی خانه است تفنگ دارد، و فقط در را به روی خانم صاحب‌خانه باز می‌کند تا به او اطمینان دهد، من از اموات محافظت کرده‌ام، حالا با من ازدواج کن، مگر اینکه منگ و از پا افتاده پس از این همه شبهای بیدار خوابی، روی تلی از پشم آبی به خواب رفته و به این

ترتیب بهترین سال‌های مردانگی خود را به باد داده باشد.

سکنه مجمع‌الجزایر آزور از راه احتیاط هنوز به خانه و کاشانه خود در جزایر برنگشته بودند، بیایید خودمان را جای آنها بگذاریم، درست است که خطر فوری رفع شده، اما هنوز در کمین ایشان است، این قضیه به برگردان جدیدی از قصهٔ دیگ فلزی و سفالی می‌ماند، بالاین فرق مهم که گل رُس در این مورد فقط به درد ساختن لیوان‌هایی خاص این جزایر می‌خورد، آنقدر خاک رس نبود که از یک قاره دیگ بسازند، که اگر هم می‌ساختند، ته آب می‌رفت و نامش می‌شد آتلاتیس. اگر از تجربه یا خاطره‌مان از آن درس نیاموزیم، آدم‌های ابلهی به حساب خواهیم آمد، هر قدر هم که این دو اشتباه باشند، اما احساسی که سبب می‌شود آن پنج تن زیر درخت درنگ کنند احتیاط نیست، حالا که همه به سوی سواحل پرتغال و گالیسیا روانه شده‌اند، و از قرار معلوم بازگشت پیروزمندانه‌ای است، با شاخه‌های گل، در دست، نوازندگان می‌نوازند، آتشبازی به راه است، همچنان‌که دسته جمعی می‌روند صدای ناقوس همراهی‌شان می‌کند، خانواده‌ها به خانه برمی‌گردند، شاید چیزهایی گم شده باشد، اما آنها زندگی را با خود آورده‌اند و این مهم‌ترین چیز است، زندگی، میزی که پشتش غذا می‌خوریم، رختخوابی که در آن می‌خوابیم و امشب از شادی بیغش معرکه‌ترین عشقبازی جهان را در آن خواهیم کرد، دلجان‌شان زیر درخت منتظر است و اسب نیرویش را باز یافته، پنج نفری که پشت سر مانده‌اند نگاهی به سگ می‌اندازند، انگار منتظرند علامت یا فرمانی بدهد، تو که نمی‌دانیم از کجا آمده‌ای، تو که روزی چنان از سفرهایت خسته بودی که افتادی توی بغل من، تو که وقتی به مردها نشان می‌دادم کجا با چوبدستی روی زمین خط کشیدم گذشتی و زل زدی، تو که کنار اتومبیلی که زیر چارطاقی پارک کردیم منتظر ما شدی، تو که رشته‌ای نخ آبی از دهانت آویزان بود، تو که ما را در جاده‌ها و راه‌های زیاد هدایت کردی، تو که تا دریا همراه من آمدی و آنجا کشتی سنگی را پیدا کردیم، با حرکتی، اطواری، علامتی به ما بگو، چون

حتی نمی‌توانی پارس کنی، به ما بگو کجا برویم، چون هیچ کدام از ما نمی‌خواهیم به دره برگردیم، چون برای همه ما به معنای شروع برگشت نهایی است، مردی که می‌خواهد با من ازدواج کند می‌گوید، با من ازدواج کن، رئیس اداره‌ای که آنجا کار می‌کنم به من می‌گوید، من آن صورت‌حساب را می‌خواهم، شوهرم می‌گوید، پس آخرش برگشتی طرف من، پدر بدترین شاگردم به من اطلاع می‌دهد، آقای رئیس، خوب مشمت و مالش داده‌ام، زن محضدار که از سر درد شکایت دارد خواهش تمنا می‌کند، چند تا قرص سردرد به من بده، پس بگوییم کجا باید برویم، بلند شو و راه برو و این می‌شود مقصد ما.

سگ که زیر دلجان خوابیده بود، انگار که صداها را شنیده باشد سر برداشت، به چابکی جست، و به سوی پدر و اورسه دوید، و او هم سرش را بین دست‌های خود گرفت، از سگ پرسیده، دوست داری همراه من باشی، و تنها حرفش همین بود. ماریا گوبابیرا صاحب اسب و دلجان است، هنوز تصمیم خود را نگرفته، اما ژوانا کاردا به ژوزه آنائیسو نگاهی انداخت و او هم فکرش را خواند، هرچه تو تصمیم بگیری، من نمی‌خواهم برگردم. بعد ماریا گوبابیرا با صدایی واضح و بلند گفت، ماندن و رفتن برای خودش وقت دارد، حالا وقتش نشده که برگردیم، ژواکیم ساسا پرسید، حالا کجا می‌خواهیم برویم، جای خاصی نمی‌رویم. پدر و اورسه پیشنهاد کرده، بیایید برویم طرف دیگر شبه جزیره، من تا حالا کوه‌های پیرنه را ندیده‌ام. ژوزه آنائیسو یادآوری کرده، حالا هم بعید است بتوانی ببینی، نصفش توی اروپا جا مانده، چه فرقی می‌کند، غول را می‌شود با نگاه کردن به انگشت‌هایش شناخت. همه از این تصمیم خوشحال شدند، اما ماریا گوبابیرا به آنها هشدار داد، اسب تنهایی ما را این همه راه آورده، اما باقی راه را نمی‌تواند این جور ادامه دهد، اسب روزگار بهتری داشته و دلجان را باید یک جفت اسب بکشد، با یک اسب دلجان یکبری می‌شود. ژواکیم ساسا پرسید، پس چه باید بکنیم. باید اسب دیگری پیدا کنیم. این دوروبرها پیدا کردن اسب کار آسانی نیست، بعلاوه اسب خوب

کلی می‌ارزد، و ما احتمالاً پول خریدش را نداریم.

مسأله حل نشدنی به نظر می‌رسد، اما در اینجا باز هم مدرک دیگری خواهیم دید از اینکه روح انسان تا چه حد انطباق پذیر است. فقط چند روز پیش ماریا گوبایرا با قاطعیت گذراندن شب را در خانه متروک دیگران رد کرده بود. حرف‌هایش هنوز در گوش آنهایی که حافظه قوی دارند زنگ می‌زند، با این حال جبر شرایطی که ماریا گوبایرا در آن قرار می‌گیرد او را می‌دارد به یک عمر یکرنگی اخلاقی پشت کند، بیایید امیدوار باشیم که کسی از بابت لغزش از این وقار ملامتش نکند، ما آن را نمی‌خریم، می‌دزدیم، حرف‌هایش دقیقاً همین بود، و حالا ژوانا کاردا به فکر آن بود که مبادا به آنها بربخورد، به طور غیر مستقیم می‌کوشد وجدانشان را آسوده کند، من هرگز در زندگی‌ام چیزی ندزیده‌ام. سکوت آزار دهنده‌ای برقرار شد، مردم وقت می‌خواهند تا با قوانین اخلاقی تازه اُخت شوند، در اینجا اولین حرکت از آن پدرو اورسه بود، برخلاف رسم سالخوردگان که به ارزش‌های سنتی سخت پایبندند، ما هرگز در زندگی خودمان چیزی نمی‌دزدیم، همیشه در زندگی دیگران می‌دزدیم، شاید این حرف فیلسوف بدبینی باشد، اما حقیقت محض است. پدرو اورسه این حرف را با خنده زده بود، اما حرف به زبان آمده بود. بسیار خوب، تصمیم خودمان را گرفتیم که اسبی بدزدیم، اما چطور این کار را بکنیم، بیایید سکه‌ای بیندازیم و ببینیم این کار به گردن کی می‌افتد. ماریا گوبایرا گفت، بهتر است من بروم، شما که هیچ چیز از اسب نمی‌دانید، و نمی‌توانید برگردید اینجا. ژواکیم ساسا گفت، من هم همراهت می‌آیم، شاید بهتر باشد سگ را هم ببریم که در برابر خطرهای احتمالی از ما حمایت کند. آن شب سه تایی از محل اقامت به سوی شرق رفتند، منطقه‌ای که نسبتاً آرام مانده بود و جایی که احتمال زیادی می‌رفت آنچه را می‌جویند بیابند. ژواکیم ساسا پیش از عزیمت گفت، نمی‌دانیم کارمان چقدر طول می‌کشد، همین جا منتظر ما بمانید. ژوزه آنائیسو تفسیر کرده، فکرش را بکنید، شاید باید

رفت دنبال یک ماشین بزرگ‌تر که برای همه به اضافه سگ و بار و بندیل جا داشته باشد. همچو ماشینی در کار نیست، چیزی که ما می‌خواهیم کامیون است، بعلاوه، فراموش نکنید که حتی یک ماشین هم پیدا نکردیم که کار کند و به درد جاده بخورد، حالا که اسب داریم نمی‌شود آن را رها کنیم، تفنگدارها در زمان خودشان می‌گفتند، یکی برای همه و همه برای یکی، آنها چهار نفر بودند، حالا پنج نفرند، بی‌آنکه سگ را حساب کنیم. یا اسب را.

ماریا گوبایرا و ژواکیم ساسا راه افتادند، حیوان پیشاپیش می‌دود، باد را بو می‌کشد و سایه‌ها را واری می‌کند. مأموریت پیدا کردن اسب بفهمی نفهمی کار بیهوده‌ای است. ماریا گوبایرا گفته بود، قاطر هم به درد این کار می‌خورد، نمی‌دانست که آیا چنین جانوری تا پنج کیلومتری اینجا پیدا می‌شود یا نه، شاید پیدا کردن ورزا راحت‌تر باشد، اما ورزا را که با اسب به دلجان نمی‌بندند، خر را هم همین‌طور، با چنین بار سنگینی مثل این است که بکشیم از مجموع ضعف‌ها چیزی قوی بسازیم، چیزی که فقط در حکایت‌های تمثیلی اتفاق می‌افتد، مثل همان که بیشتر دربارهٔ هجوم‌ها نقل کردیم. رفتند، و هر جا که چشمشان به کلبه‌ای یا خانه‌ای وسط مزرعه افتاد از جاده بیرون رفتند، اگر آسیبی این دوروبرها باشد همین جور جاها پیدا می‌شود، چون چیزی که ما می‌خواهیم حیوان بارکش است، نه اسب اصیل برای نمایش یا گاوبازی. همین که نزدیک شدند سگ‌ها بنا کردند به عوعو، اما به‌زودی باز ساکت شدند، هرگز نخواهیم دانست سگ ما چه نیروی پنهانی داشت که می‌توانست جنجالی‌ترین و هیجان‌زده‌ترین سگ‌های نگهبان را ناگهان به سکوت وادارد، نه به سبب آنکه جانوری وحشی از جهان زیر زمین به آنها حمله‌ور شده باشد، در این صورت لابد نشانه‌های کشمکش و فریادهای دردآلود وجود می‌داشت، سکوت حزن‌انگیزی هم برقرار نیست، چون کسی در حال مرگ نیست.

اول صبح که شد ماریا گوبایرا و ژواکیم ساسا بس که خسته بودند به‌زحمت می‌توانستند قدم از قدم بردارند، ژواکیم ساسا گفته بود، باید

همین طور بگردیم، و آنقدر گشتند که آنچه را می‌خواستند یافتند یا کشف کردند، و آنها هم به ساده‌ترین وجه ممکن. سییده سرزده بود، آسمان شب در سمت شرق کبود شده بود، در همین وقت شبهه خفه‌ای شنیدند که از جایی کنار جاده به گوش می‌رسید، معجزه‌ای دلنشین، من اینجا هستم، جلو رفتند تا ببینند، و اسب افسار شده‌ای را دیدند، کار سرور ما نبود که آن را اینجا گذاشته باشد تا بر فهرست معجزاتش بیفزاید، بلکه کار صاحب قانونی حیوان بود، که نعلبند به او سپرده بود، این ضامدی را روی زخم بمال و اسب را در هوای آزاد بگذار تا شبنم صبح رویش بنشیند، از شب جمعه سه شب پشت سر هم این کار را بکن، اگر حال اسب خوب نشد، پالت را پس می‌دهم و سرآبرویم شرط می‌بندم. اسب بسته را که نمی‌شود روی دوش گذاشت و برد، مگر اینکه چاقوی تیزی داشته باشی که طنابش را ببری، اما ماریا گویابایرا می‌داند با جانورها چطور رفتار کند، و به‌رغم هیجان‌زدگی حیوان از اینکه دست غریبه‌ای به او می‌خورد، موفق شد با نوازش آن را به سایه درخت‌ها ببرد. در آنجا خطر آن بود که لگدمال شود یا لگد محکمی بخورد، به هر ترتیب بودگه ناشیانه را باز کرد. معمولاً در چنین مواردی گره‌های ساده می‌زنند، گرهی که راحت باز شود، اما شاید این دوروبرها این مهارت را بلد نباشند. خوشبختانه اسب هم تشخیص داد که می‌خواهند آزادش کنند و آزادی همیشه خوشایند است، حتی وقتی که با ناشناخته روبرو باشیم.

با اطمینان بیش از پیش به توانایی سگ در پیش بینی هر چیز مشکوکی که به سمتشان می‌آید، و کارایی او در رویارویی با هر مهمان ناخوانده‌ای به جاده اصلی که خوب کوبیده شده بود برگشتند. روز که روشن شد، آن دو که دیگر از صحنه جنایت دور شده بودند، در مزارع و کنار جاده به آدم‌هایی برخوردند، اما ظاهراً کسی اسب را شناخت، حتی اگر هم می‌شناختند شاید دل به شک نمی‌شدند، چون آن دو تصویری خوشایند و معصومانه به دست می‌دادند، بانوی جوانی که یکبری بر اسب راهواری سوار است، اگر بخواهیم با

اصطلاحات قرون وسطایی بگوئیم، و سلحشور آواره که پیشاپیش می‌رود، و به زحمت افسار اسب را که خوشبختانه فراموش نکرده همراه بیاورد به دست گرفته است و راه می‌برد. سگ گنده این صحنه منزه را تکمیل می‌کرد، که بعضی خیال می‌کردند صحنه را خواب دیده‌اند، دسته‌ای آن را به حساب تغییر زندگی می‌گذاشتند، و هر دو دسته بی‌خبر بودند که دو اسب دزد خبیث از برابر دیدگان‌شان می‌گذرند، ظاهر چقدر می‌تواند فریب دهنده باشد، آنچه معمولاً نایده گرفته می‌شود این است که آنها می‌توانند دوبار آدم را فریب بدهند. شاید دلیلی بر آن است که آدم به اولین تأثیرهایی که می‌گیرد اعتماد می‌کند و دیگر چیزی نمی‌پرسد. به همین دلیل پیش از آنکه روز به پایان برسد، بعضی‌ها ادعا خواهند کرد، عجب، امروز صبح آمادیس و اورینانا^۱ را دیدم، اورینانا سوار اسب بود، آمادیس پیاده، و سگی هم داشتند، آمادیس و اورینانا که نبودند، چون هرگز کسی آنها را همراه سگ ندیده‌است، خب، من که سگ را دیدم، حقیقت دارد، یک شاهد حاضر به صدا شاهد غایب می‌ارزد، اما در زندگی، عشق، و ماجراهای آن دو، هرگز از سگ نامی برده نشده، پس بگذار داستانش را دوباره بنویسند، و تا آنجا که لازم است بنویسند تا هیچ چیز از قلم نیفتد. هیچ چیز، خب، تقریباً هیچ چیز.

دم غروب به اردوگاه رسیدند و با آغوش باز و روی خندان همراهان روبرو شدند. اسب خاکستری به اسب کردند، که نفس نفس می‌زد، چپ چپ نگاه کرد. پشتش زخمی است که تقریباً خشک شده، پیداست که به پشتش ضمادی مالیده و سه شب، از شب جمعه، در هوای آزاد گذاشته‌اند، معالجه‌ای که رد خور نداشت.

۱. Amadis and Oriana دو تن از دلدادگان یکی از افسانه‌های عاشقانه و سلحشوری قرون وسطا در پرتغال و اسپانیا.

همچنان که مردم به خانه و کاشانه باز می‌گردند و زندگی، آدم دلش می‌خواهد بگوید، به حال عادی برمی‌گردد، بازار بحث بین دانشمندان دربارهٔ علل ممکن انحراف مسیر شبه جزیره در واپسین دقایق، درست وقتی که ظاهراً هیچ چیز نمی‌توانست از فاجعه جلوگیری کند، داغ می‌شود. نظریات متفاوتند، بیشترشان با هم ناسازگارند، بنابراین روز به روز به تعداد کارشناسانی که با هم مجادله می‌کنند افزوده می‌شود.

نخستین نظریه مسیر تازهٔ شبه جزیره را کاملاً تصادفی می‌دانند، که با مسیر قبلی زاویهٔ قائمه تشکیل می‌دهد، بنابراین می‌شود گفت بر هر توضیحی که آن را عملی ارادی فرض می‌کند، خط بطلان می‌کشد. وانگهی، این کار را به چه کسی می‌توان نسبت داد، چون بعید است کسی بخواهد القا کند که این هجوم بی‌امان ده‌ها میلیون انسان بر تل عظیمی از خاک و سنگ را باید به نحوی جمع و تفریق کرد تا هوش یا قدرتی ایجاد شود که بتواند با چنان دقتی عمل کند که فقط می‌شود آن را شیطانی توصیف کرد.

نظریه دیگر می‌گوید که پیش‌روی شبه جزیره، یا به بیان دقیق‌تر پیشرفت آن، و به‌زودی خواهیم دید که چرا این واژه بهتر است، بارها و بارها زاویه قائمه تشکیل خواهد داد، که به طریق اولی^۱ راه بر این امکان شگفت‌انگیز می‌گشاید که شبه جزیره پس از توالی یا، تکرار می‌کنیم، پیشرفت جابه‌جایی‌ها، که پس از رسیدن به یک نقطه معین ممکن است مقدار جابه‌جایی به کمتر از یک میلیمتر برسد، به مکان عزیمتش باز گردد، تا آنکه در نهایت دقیقاً در جای درست قرار گیرد.

سومین نظریه وجود میدانی مغناطیسی یا نیروی دیگری را در شبه جزیره مطرح می‌کند، که می‌تواند با نزدیک شدن جسم غریبه با حجم کافی روندغان گسسته‌گریزنده‌ای را با سرشتی تقریباً خاص آغاز کند، چون چنانکه دیده‌ایم حرکت گریزنده برعکس جهت حرکت اصلی نیست، بلکه اگر مثالی خودمانی از زمینه آشنای اتومبیل وام بگیریم، در اصل یک جور بکسل باد کردن است، اما آنچه تعیین می‌کند که این حرکت به سمت شمال خواهد بود یا جنوب، چیزی است که از نظر کارشناسان دورمانده است.

سرانجام نظریه چهارم، که ناهمگن‌تر از همه است، به آنچه نیروهای فوق روانی می‌خوانند متوسل می‌شود، و اصرار می‌ورزد که شبه جزیره را بُرداری از مسیر منحرف کرد که ظرف کمتر از یک دهم ثانیه از تمرکز هراس محض جمعیت پریشان و آرزوی نجاتشان تشکیل شد. این توضیح محبوبیت عمومی پیدا کرد، چون نویسنده‌اش در کوشش برای آنکه نظریه‌اش را در دسترس اذهان ساده بگذارد، مثالی را از فیزیک گرفت و نشان داد چگونه برخورد شعاع‌های خورشیدی به عدسی محدب سبب می‌شود آن شعاع‌ها بر نقطه کانونی متمرکز شود، و چنانکه انتظار می‌رود گرما، اشتعال، و آتش به وجود آورد، قدرت ذهن جمعی هم آشکارا همان اثر تشدید شونده عدسی‌ها را دارد، که افکار فردی بسیار پراکنده و آشفته به وسیله آن برانگیخته

1. ipso facto.

و متمرکز می‌شود و در لحظه بحرانی به حال غلیان می‌رسد. ناسازی این توضیح مایه دردسر کسی نشد، برعکس، بسیاری از مردم پیشنهاد کردند که همه مایل مربوط به روان، روح، جان، اراده و آفرینش انسان را به این ترتیب در چارچوب فیزیک توضیح دهند، ولو اینکه با قیاس ساده یا استنباط مبهم همراه باشد. این نظریه تا امروز با گوشه چشمی به کاربرد اصول اساسی آن در زندگی روزمره مطالعه شده و تکامل یافته است، بخصوص اگر بخواهیم از دو مثال آشنا استفاده کنیم. در کارکردهای احزاب سیاسی و مسابقات ورزشی کاربرد دارد.

با این حال بعضی از شکاک‌ها استدلال می‌کنند که نتیجه آزمایش واقعی این فرضیات، چون همین است و بس، ظرف چند هفته مشاهده خواهد شد. اگر شبهه جزیره مسیر کنونی خود را دنبال کند، سبب می‌شود که بین گریتلند و ایسلند قرار گیرد، مناطقی ناماعد برای اسپانیا و پرتغال که به آب و هوا و شرایط اقلیمی ملایم و کرختی آن خو گرفته‌اند که معمولاً در بیشتر قسمت‌های سال گرم است. اگر این اتفاق بیفتد، تنها نتیجه منطقی که می‌توان از همه ماجراهایی که تاکنون شاهدش بوده‌ایم گرفت آن است که این سفر به زحمتش نمی‌ارزید. و از سوی دیگر، همین راه خیلی ساده‌ای برای روبرو شدن با ماله است یا خواهد بود، چون همه سفرها چیزی جز یک سفر نیست. هر سفر مرکب است از تعدادی سفر، و اگر یکی از آنها این قدر بی معنا باشد که تردید نداشته باشیم بگوییم به زحمتش نمی‌ارزیده، عقل سلیم ما، اگر از پیشداوری و کاهلی پارسنگ بر ندارد، به ما خواهد گفت که باید تعیین کنیم که آیا سفرهای درون آن سفر آن قدر ارزش نداشته است که این همه محنت‌ها و موارث‌ها را توجیه کند. باتوجه به همه اینها از هر نوع داوری نهایی یا پیش فرض می‌پرهیزیم. سفرها مثل نسل‌ها در پی هم می‌آیند و یکی به دیگری اضافه می‌شوند، بین نوه‌ای که بودید و پدربزرگی که خواهید شد، فرقی نمی‌کند چه پدری بوده باشید، بنابراین سفر، هرچند بهبوده، لازم است.

ژوزه آنائیسو سفری را که در پیش داشتند جزء به جزء بررسی کرد، و چون می‌خواستند از کوهستان‌های پرشیب کاتنا بریان دوری کنند، جاده‌هایی را در نظر گرفت که مستقیم نبودند، و نتیجه کارش را توضیح داده از پالاس دری، که حدود جایی است که حالا در آنیم، به والادولید باید حدود چهارصد کیلومتر باشد، و از آنجا تا مرز، ببخشید، اما توی این نقشه که دارم مرز هنوز سرچایش هست، چهارصد کیلومتر دیگر است، روی هم‌رفته می‌شود هشتصد کیلومتر، که با راه رفتن اسب سفر درازی است، ماریا گوابایرا حرفش را اصلاح کرده، نمی‌گویند راه رفتن اسب، قدیم‌ها این جور می‌گفتند، بیشتر یورتمه است تا راه رفتن. بعد ژواکیم ساسا به حرف آمده، با دو تا اسب که دلیمان را می‌کشند، با قیافه‌ی کسی که روی پیشانی‌ش نور تتق می‌زند جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت، بعد زد زیر خنده، طعنه‌آمیز نیست، از دوشوؤ^۱ دست کشیدیم و حالا با دو اسب سفر می‌کنیم، پیشنهاد می‌کنم نام دلیمان را بگذاریم دوشوؤ،^۲ یا de facto^۳ یا de jure^۴ نه اینکه لاتین خوانده باشم، اما شنیده‌ام که دیگران این عبارت را به کار می‌برند، چنانکه پدر بزرگ‌های من می‌گفتند و زبان نیاکانشان را هم نمی‌دانستند. دوشوؤ پشت دلیمان علوفه می‌خورند، زخم پشت اسب کردند حالا دیگر کاملاً خوب شده، و اسب خاکتری، اگر دقیقاً جوان نشده باشد، مناسب‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسد، گردنش به بلندی اسب کردند نیست، اما جفت ناجوری هم نیستند. خنده‌ها که فروکش کرد، ژواکیم ساسا باز سؤال خود را پرسید، داشتم می‌گفتم، با دو تا اسب که دلیمان را می‌کشند، ساعتی چند کیلومتر طی می‌کنیم، و ماریا گوابایرا جوابش را داده، حدود سه فرسنگ، یعنی به اصطلاح امروز حدود پانزده کیلومتر، درست است، ده ساعت با

۱. توجه داشته باشید که دوشوؤ به سیتروئن یا ژیان گفته می‌شود و در عین حال به معنای دو اسب است.

۲. عملاً.

۳. رسماً.

سرعت ساعتی پانزده کیلومتر می‌شود روزی صد و پنجاه کیلومتر. پس سه روزه می‌رسیم به والادولید، و سه روز بعد می‌رسیم به پیرنه، خیلی هم طول نمی‌کشد. ماریا گوبایرا که آزرده به نظر می‌رسید جواب داد، این فقط یک برنامه خشک و خالی است، مگر اینکه بخواهیم اسب‌ها از خستگی خیلی زود سقط شوند، ولی خودت گفتی، بله، گفتم پانزده کیلومتر، اما روی زمین هموار، به هر حال اسب‌ها هرگز نمی‌توانند روزی ده ساعت بتازند، می‌توانند استراحت کنند، چقدر خوب است که یادت نرفته باید استراحت کنند، از لحن طعنه‌آمیز صدای ماریا گوبایرا پیدا بود که نزدیک است کفرش درآید.

در چنین لحظاتی، حتی اگر اسب‌ها در نظر نباشند، مردها مطیعند، نکته‌ای که زن‌ها عموماً نادیده می‌گیرند، فقط به آنچه مردها را می‌رنجانند توجه دارند، اشتباه‌ها و سوء تفاهم‌ها از همین جا ناشی می‌شود. شاید ریشه مسأله در نقص شنوایی آدمیزاد نهفته باشد، بخصوص در مورد زن‌ها که همیشه از این بابت به خود می‌بالند که شنوندگان خوبی هستند. ژواکیم ساسا زیر لب گفت، قبول دارم که از اسب‌ها چیزی نمی‌دانم، در پیاده نظام خدمت کرده‌ام. دیگران به این مجادله لفظی گوش می‌دهند و لبخند می‌زنند، چون نباید آن را جدی گرفت، همان طور که به زودی خواهیم دید، نخ آبی در این دنیا نیرومندترین پیوند دهنده است. ماریا گوبایرا گفت، روزی شش ساعت بالاترین حدی است که می‌شود امیدش را داشت، در بهترین حالت ساعتی سه فرسنگ پیش می‌رویم، یا هر قدر که اسب‌ها بتوانند. ژوزه آنائیسو پرسید، فردا راه می‌افتیم، ماریا گوبایرا گفت، اگر همه موافق باشند، و لحنش را ملایم‌تر کرد و از ژواکیم ساسا پرسید، به نظرت خوب است، او با تعجب لبخند زد و گفت، از نظر من که عالیست.

آن شب پول‌های خود را شمردند، چقدر اسکودو و یزتا داشتند، قدری پول خارجی داشتند که ژواکیم ساسا هنگام ترک اوپورتو در دستش بود، فقط چند روز پیش بود و انگار که یک قرن گذشته بود، کمتر می‌توان این فکر را

بکر دانست، اما مثل بیشتر عبارات پیش پا افتاده جذاب است. آذوقه‌ای که از خانه ماریا گوابایرا آورده بودند کم‌وبیش تمام شده بود، باید باز خواربار تدارک می‌دیدند و این کار ساده‌ای نبود، با توجه به هرج‌ومرج و آشفتگی و خیل غارتگران که پس از رفتنشان حتی ساقه کلمی هم باقی نمی‌ماند، بگذریم از مرغدانی‌های چپاول شده، پاسخ خشماگین آدم‌های قحطی‌زده که به ازای جوجه‌ای نحیف گنجی از آنان خواسته می‌شد. از وقتی اوضاع شروع کرد به عادی شدن، قیمت‌ها کمی پایین آمد، اما نه به صورت سابق، چون چنانکه می‌دانیم این جور چیزها هرگز به حال گذشته بر نمی‌گردد. حالا از بابت همه چیز کمبود هست، حتی پیدا کردن چیزی برای دزدی هم مشکل است، البته اگر کسی حاضر باشد دست به چنین خباثت‌هایی بزند. مورد اسب مورد خاصی بود. اگر زخمش در کار نبود هنوز به اصطبل زینت می‌داد و به صاحب قبلیش کمک می‌کرد، که از سرنوشت حیوان خبری ندارد، جزاینکه دو آدم رذل و یک سگ آن را برده‌اند و شاهد‌های زیادی به جا گذاشته‌اند. همیشه گفته‌اند که از شر خیر می‌زاید، این حرف را آن‌قدر زده‌اند که شاید به حقیقتی عام بدل شده باشد، تا آنجا که ما زحمت تشخیص خیر را از شر و آنهایی که این یا آن را تجربه کرده‌اند به خود بدهیم. بعد پدرو اورسه گفت، مجبوریم کار کنیم تا قدری پول به دست بیاوریم، عقیده بسیار متینی بود، اما پس از آنکه مهارت‌هاشان را روی دایره ریختند به نتیجه نا امیدکننده‌ای رسیدند که انتظارش می‌رفت. چون ژوانا کاردا پس از فارغ‌التحصیل شدن در رشته علوم انسانی کار تدریس در پیش نگرفت، بلکه ازدواج کرد و خانه دار شد، وانگهی اینجا در اسپانیا علاقه چندانی به ادبیات پرتغال ندارند، و گذشته از این، در حال حاضر اسپانیایی‌ها مسایل مهم‌تری در ذهن دارند، ژواکیم ساسا، همان طور که با قدری پکری اعلام کرد، متعلق به پیاده نظام است، که از دهانش در رفت، یعنی یکی از کارمندان دنیایه اداری بود، بدون شک حرفه مفیدی است، اما در زمان ثبات اجتماعی و دادوستد عادی، پدرو اورسه عمرش را صرف

نسخه پیچی کرده است، اولین بار که او را دیدیم سرگرم پر کردن کپسول‌ها از کتین بود، چه حیف شد که یادش رفت داروخانه را با خودش بیاورد، حالا می‌توانست طبابت بکند و خوب پول در بیاورد، چون در این نواحی روستایی دواخانه‌چی و پزشک یکی است، ژوزه آنائیسو معلم ابتدایی است، و تو خود حدیث مفصل بخوان، بگذریم از این‌که در کشوری است با تاریخ و جغرافیای دیگر، و چطور می‌تواند برای بچه‌های اسپانیایی توضیح دهد که نبرد آلژوبروتا پیروزی بوده، وقتی که معمولاً یادشان داده‌اند فراموش کنند که شکست چشمگیری بوده است. ماریا گوباپرا در این دسته تنها کسی است که می‌تواند در این مزارع دنبال کار برود و از عهده‌اش بریاید، البته به شرطی که با نیرو و تجربه‌اش که محدود است جور دربیاید.

به یکدیگر نگاه می‌کنند و نمی‌دانند چه کنند، ژواکیم ساسا با تردید می‌گوید، اگر ناچار باشیم هر پنج دقیقه یکبار بایستیم تا پول در بیاوریم هرگز به پیرنه نمی‌رسیم، پولی که این جوری در بیاید دوام ندارد، به محض اینکه درآمد خرج می‌شود، راه حل مناسب برای ما آن است که مثل کولی‌ها سفر کنیم، منظورم کسانی است که مدام از کشوری به کشور دیگر می‌روند و می‌آیند، باید یک جوری زندگیشان را بگذرانند، داشت سوآلی می‌کرد، شک خودش را بیان می‌کرد، شاید مائده آسمانی نصیب کولی‌ها می‌شد. پدر و اورسه که به جنوب یعنی خاستگاه کولی‌ها اشاره می‌کرد به او پاسخ داد، بعضی‌هاشان اسب خرید و فروش می‌کنند، عده‌ای در بازار پارچه می‌فروشند، دسته‌ای دم درخانه‌ها می‌روند و ابزار می‌فروشند، زن‌ها فال می‌گیرند، قضیه اسب را که یکسره باید رها کنیم، از این راه نمی‌توانیم زندگی کنیم، بعلاوه، از این حرفه هیچ چیز نمی‌دانیم، و اما برسیم به فالگیری، بیایید امیدوار باشیم سرنوشت خودمان باعث نگرانی ما نشود، تازه اگر حرفش را نزنیم که برای فروختن اسب اول باید آن را خرید. پولشان به این حد نمی‌رسید، حتی برای خرید اسبی که دزدیده بودند قد نمی‌داد. سکوت شد، هیچ کس نمی‌دانست

چطور، اما وقتی شکسته شد، ژواکیم ساسا، که نشان می‌دهد ذهن عملی دارد، به آنها گفت، من فقط یک راه خروج از این بن‌بست می‌بینم، بیایید قدری لباس از کلی فروشی‌ها بخریم، لابد به اولین شهر بزرگی که برسیم همچو کسانی را پیدا می‌کنیم، بعد آن را با سود مناسبی در دهات می‌فروشیم، من حساب و کتاب را نگه می‌دارم. تا پیدا شدن راه بهتری فکر مناسبی به نظر می‌رسید، و می‌توانستند امتحانش بکنند. چون از عهده کشاورزی، دارو فروشی، معلمی یا زمینداری بر نمی‌آمدند، می‌توانستند فروشنده دوره‌گرد و دستفروش بشوند، فروختن لباس زن و مرد و بچه شغل پستی نیست، و با حسابداری دقیق می‌توانند از راه آن زندگی کنند.

پس از آنکه این نقشه را برای ادامه زندگی کشیدند، به فکر استراحت شب افتادند، لحظه‌ای رسید که تصمیم بگیرند چطور پنج نفر در دلجان که حالا نامش شده بود دوشوو بخوابند، ترتیب آن به قرار زیر است، پدر و اورسه در جلو می‌خوابد و روی تشک کاهی باریکی که اندازه اوست از پهنا دراز می‌کشد، بعد ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو از درازا در فضای خالی بین باروبنه، و همین فضا برای ماریا گوبایرا و ژواکیم ساسا کمی آن طرف‌تر. پرده‌های سرهم بندی شده کویه‌های خیالی درست می‌کند و قدری خلوت فراهم می‌آورد، اگر ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو، که در وسط دلجان می‌خوابند، احتیاج داشته باشند شب بیرون بروند، از کنار پدر و اورسه رد می‌شوند که اهمیتی نمی‌دهد، در اینجا در همه چیز از جمله در ناراحتی شریکند. ارواح فضول که طبعشان منحرف و متمایل به خباثت است، خواهند پرسید، بوسه‌ها و نوازش‌ها و هماغوشی‌هاشان چه اجازه بدهید بگوییم که دلباختگان برای ارضای انگیزه‌های شیرین طبیعت دو راه دارند، یا به جستجوی جایی خلوت و دلچسب به در و دشت می‌زنند، یا از غیبت موقتی و عمدی همراهان استفاده می‌کنند و دست به کاری می‌زنند که نباید گفت، نشانه‌ها به خودی خود گویا هستند، مگر اینکه بخواهیم نادیده‌شان بگیریم، درست است که بی‌پولند اما نفهم

که نیستند.

در سپیده دمان، چنانکه زبان شعر اقتضا می‌کند، راه نیفتادند، چون حالا که همه وقت‌های دنیا را در اختیار دارند چرا صبح زود بیدار شوند، اما این تنها دلیل یا قانع‌کننده‌ترین دلیل نبود، مدتی طول کشید تا آماده شوند، مردها صورت را خوب تراشیدند، زن‌ها تروتمیز با لباس‌هایی که به دقت برس زده بودند، زوجها در گوشه مناسبی از جنگل پس از آنکه سطلی آب از نهر برداشتند، یکی پس از دیگری شاید لغت مادرزاد چون کسی آنها را نمی‌دید، تن خود را شستند. پدر و اورسه آخرین کسی بود که خود را شست، و سگ را با خود برد، آنها به دو جانور می‌مانستند، وسوسه می‌شوم که بگویم هر یک مثل دیگری می‌خندید، سگ پدر و اورسه را هل می‌داد و پدر و اورسه به او آب می‌پاشید، مردی به سن و سال او نباید خود را مسخره خلاقی می‌کرد، هر رهگذری اگر او را می‌دید بی‌درنگ می‌گفت، آن پیرمرد باید قدری متانت داشته باشد، لابد آنقدر از عمرش می‌گذرد که خودش بهتر بداند. از اطرافگاهشان جز زمین لگدمال شده، آبی که پس از شستشوی تنشان پای درخت‌ها ریخته بودند و خاکسترهای بین سنگ‌های سیاه نشانی باقی نمانده است، نخستین وزش باد همه چیز را پراکنده خواهد کرد، نخستین بارش سنگین زمین را هموار و خاکسترها را محو خواهد کرد، فقط سنگ‌ها نشان خواهند داد که کسانی اینجا بوده‌اند، و اگر پایش بیفتد در خدمت اردوی دیگری خواهند بود.

برای سفر روز خوبی است. از شیب ماهور که در آن پناه گرفته‌اند به سوی جاده پایین می‌روند، ماریا گوابایرا در جایگاه راننده دلیران است، چون به کس دیگری اعتماد ندارد که مهار را دستش بدهد، آدم باید بداند چطور با اسب‌ها حرف بزند، جاده پر از قلوه سنگ و دست انداز است و اگر یکی از محورهای چرخ بشکند همه زحمات به باد می‌رود، خدا ما را از چنین مصیبتی حفظ کند. با این حال اسب‌کرنده و اسب‌خاکستری زوج نامناسبی هستند،

چس^۱ انگار از استواری پاهای گریزلی^۲ نامطمئن است. و گریزلی همین که با آن دیگری به مالبدن بسته شد خود را به بیرون می‌کشد، انگار که می‌خواهد از همراهی با او خلاص شود. و چس را به تقلای بیشتری وا می‌دارد. ماریا گوابایرا پیش رفتنشان را تماشا می‌کند، وقتی در جاده هستند با مهارت و به کمک شلاق و کشیدن مهار چس را تحت فرمان درمی‌آورد.

ژواکیم ساسا که نام چس و گریزلی را بر آنها گذاشته بود، همیشه یادش بود که این دو شوو مثل اتومبیل نیست، چون اسب‌های دومی چنان یکی شده بود که تمیزش میسر نمی‌شد، و در آن واحد یک هدف داشت. حال آنکه این دو تا از هر حیث فرق دارند، رنگ، سن، نیرو، اندازه، و خلق و خو، بنابراین بیخود نیست که هر کدام اسم جداگانه‌ای دارند. ژوزه آنائیسو گله کرده اما در زبان انگلیسی گریزلی فقط به خرس گفته می‌شود. و چس یک جور بازی است، که ژواکیم ساسا به آن جواب داده، ما که در انگلستان نیستیم، اسم تعمیدی اسب خاکستری را گذاشته‌ایم گریزلی و اسم کردند شده چس، و من هم پدر خوانده‌شان هستم. ژوانا کاردا و ماریا گوابایرا از شنیدن این بازی کودکانه مردها لبخندی به یکدیگر می‌زنند. و پدر و اورسه یکبار به گفتگوی آنها می‌پیوندند، اگر این دو تا مادیان و نریان بودند و کزه‌ای داشتند، آخر کار خرس شطرنج باز داشتیم.

روز اول بیش از هفتاد کیلومتر طی نکردند، نخست به خاطر آنکه پس از آن همه مدت بیکار ماندن درست نبود زیاد به اسب‌ها فشار بیاورند، چون یکی از آنها از زخم در عذاب بود، و دیگری به خاطر آنکه منتظر تصمیمات قطعی بود که در گرفتنش این پا و آن پا می‌کردند، و دوم به سبب اینکه می‌خواستند به شهر لوگو بروند و در آن خواربار و قماش بخرند به امید اینکه

۱. chess به معنای شطرنج و شطرنجی و پیچازی و غیره آمده.

۲. Grizzly نام نوعی خرس خاکستری است. نویسنده در صفحه بعد موضوع را روشن‌تر می‌کند.

زندگیشان را از آن تأمین کنند، بنابراین ناچار شدند از راهشان به سمت شمال منحرف شوند. روزنامه‌ای خریدند تا آخرین خبرها را بخوانند، جالب‌تر از همه عکسی بود که روز پیش از شبه جزیره گرفته بودند، جابه‌جایی آن به سمت شمال، یک روز پس از عزیمت از مسیر قبلی به روشنی با نقطه چین نشان داده شده بود. در این باره شک نبود، زاویه قائمه‌اش را نمی‌شد اشتباه گرفت. اما نظریات متناقض که پیشتر خلاصه کردیم پیشرفت کمی کرده بود، و مطابق دیدگاه روزنامه می‌شد لحن توأم با احتیاط و شک و تردیدش را دریافت، که شاید در پرتو سرخوردگی پیشین موجه بود، اما خاص آن تنگ نظری بود که نزد شهرستانی‌ها یافت می‌شود.

در انبار کلی‌فروشی، زن‌ها، چون طبعاً انتخاب لباس‌ها به عهده آنها گذاشته شد، با ژواکیم ساسا که دم دست بود تا برای قیمت‌ها چک و چانه بزنند، نتوانستند تصمیم بگیرند چه بخرند، آیا برای زمستان نزدیک لباس بخرند، یا به استقبال بهار بروند. ژواکیم ساسا به برنامه میان مدت اشاره کرد، اما ژوانا کاردا روی میان فصل اصرار داشت، در جواب او ژواکیم ساسا به اختصار گفت، در اداره ما این اصطلاح را به کار می‌بردیم، همیشه می‌گفتیم برنامه کوتاه مدت، میان مدت، دراز مدت. احتیاجات خودشان انتخاب نهایی را تعیین کرد، چون همه شان سخت به لباس‌های پاییزی نیاز داشتند، بعلاوه اجتناب ناپذیر بود که ماریا گرابایرا و ژوانا کاردا وسوسه شوند آنچه را که خودشان می‌خواستند بخرند. روی هم رفته خریده‌ها را طوری کردند که رضایت همه جلب شد، و اگر تقاضا هم با کالاهایی که برای عرضه خریده بودند جور درمی‌آمد، نوید سود مناسبی در برداشت. ژواکیم ساسا نگرانی خود را بروز داد، نصف پولمان را به باد داده‌ایم، و اگر نصف پولی را که خرج کرده‌ایم ظرف یک هفته در نیاوریم به زحمت می‌افتیم، با وضعی که داریم، بدون پس‌انداز و بدون استفاده از وام بانکی، باید پولمان را طوری خرج کنیم که عایدی ثابتی داشته باشیم و درآمدمان را با سرمایه‌گذاری تراز کنیم. ژواکیم ساسا با استفاده از موقعیتش

در مقام حسابدار نطق کوتاه خود را در اولین توقف پس از ترک لوگو ایراد کرد، و دیگران با حسن نیت گوش دادند.

وقتی به تور زنی خوردند که می دانست چطور معامله را جوش بدهد و وادارشان کرد قیمت دو دامن را آنقدر پایین بیاورند که از هر سودی محروم شوند، خیلی زود پی بردند که کار آسانی انتخاب نکرده اند. از قضا ژوانا کاردا فروشنده بود، و بعد از آن به شرکایش قول داد در آینده سرسخت ترین زن فروشنده ای خواهد بود که در شبهه جزیره این شغل را دارد. ژواکیم ساسا هشدار خود را تکرار کرد و به آنها گفت، اگر از اول احتیاط نکنیم، ورشکسته می شویم و نه پول خواهیم داشت و نه جنس. بعلاوه، فقط پای زندگی خودمان در میان نیست، سه شکم دیگر را هم باید سیر کنیم، سگ و اسبها را، پدرو اورسه حرفش را قطع کرده، سگ هوای خودش را دارد، تا حالا خودش را اداره کرده، اما هر وقت نتواند غذای خودش را شکار کند، دمش را می گذارد لای پا و می آید سراغ ما، و اگر چیزی نداشته باشیم به اش بدهیم چه می شود، نصف غذای من مال سگ، این فکر مهربانانه ای است، اما دغدغه اصلی ما باید به جای تقسیم فقر تقسیم ثروت باشد. ژوزه آنانیو نظر داد، ثروت و فقر یکی از راه های بیان زندگی است، اما در این لحظه از عمرمان خود را فقیرتر از آنچه واقعاً هستیم می یابیم، این موقعیت عجیبی است، طوری زندگی می کنیم که انگار فقیر بودن را انتخاب کرده ایم. ژوانا کاردا گفت، اگر پای انتخاب در بین بود، گمان نمی کنم که با حسن نیت این راه را انتخاب می کردیم، مآله شرایطی بود که بعضی از آنها را پذیرفته ایم، یعنی آنهایی که به هدف شخصی ما کمک می کردند، ما مثل بازیگرانی، یا فقط شخصیت های نمایش، بعد برسید، مثلاً اگر ناچار بودم به طرف شوهرم برگردم، چه کسی می شدم بازیگری و رای شخصیت تعیین شده، یا شخصیتی که نقش بازیگر را ایفا می کند، و جای من بین این دو کجا بود. ماریا گواپایرا ساکت گوش داده بود و حالا مثل کسی حرف می زد که گفتگوی دیگری را شروع کرده باشد، شاید دقیقاً متوجه نشده

بود دیگران چه گفته‌اند، مردم هر روز دوباره به دنیا می‌آیند، اما می‌توانند تصمیم بگیرند که آیا به زندگی روز پیش ادامه دهند یا زندگی تازه‌ای را در پیش بگیرند. پدر و اورسه یادآوری کرده، اما تجربه هم هست. یعنی هر چه یاد گرفته‌ایم. ژواکیم ساا گفت، بله، حق با توست، ولی معمولاً طوری زندگی می‌کنیم که انگار تجربه قبلی را نداشتیم، یا فقط آن قسمتی از زندگی را به کار می‌بریم که به ما اجازه می‌دهد به اشتباه خود ادامه دهیم، و موارد و ثمرات تجربه را نقل کنیم، من تازه به فکر چیزی افتاده‌ام که شاید شما آن را مسخره یا بی معنا بدانید، شاید تجربه روی هم‌رفته در جامعه تأثیر بیشتری داشته باشد تا افراد، جامعه از تجربه همه استفاده می‌کند، اما هیچ کس نمی‌خواهد، نمی‌داند، یا نمی‌تواند از تجربه شخصی خودش به نحو کامل استفاده کند.

هنگام صرف ناهار در سایه درختی درباره این مسایل جالب حرف زدند، ناهاری مختصر چنانکه در خور فروشندگان دوره گرد است که هنوز روز کارشان تمام نشده، و اگر کسی بگوید این جور بحث‌ها در این زمان و مکان بعید است، باید به او یادآوری کنیم که به طور کلی سطح آموخته‌ها و فرهنگ خاص زائران به گفتگویی دامن می‌زند که سیر آن، از منظر خاص ترکیب ادبی که در جستجوی واقعیت‌نمایی دقیق است، بدون آنکه آشکارا ناشایست باشد، در واقع نقایص آن را برملا می‌کند. اما هرکس، صرفنظر از مهارتی که دارد، گه‌گاه چیزهایی گفته یا کارهایی کرده بسیار فراتر از سرشت و موقعیتش، و اگر می‌توانستیم این آدم‌ها را از کسالتباری زندگی روزمره که در آن رفته‌رفته هویت خود را می‌بازند برهانیم، یا اگر خودشان می‌توانستند قیدوبندهای بهوده را به دور افکنند، چه شگفتی‌هایی از دستشان برمی‌آمد، چه گوشه‌هایی از دانش ژرف را می‌توانستند به دیگران انتقال دهند، چون همه‌مان بی‌نهایت بیش از آنکه فکر می‌کنیم می‌دانیم، و دیگران بی‌نهایت بیش از آنچه ما آماده قبول آنیم می‌دانند. پنج نفر به عجیب‌ترین دلایل در اینجا گرد آمده‌اند، و اگر نتوانند چیز تعجب‌آوری بگویند بسیار شگفت‌انگیز خواهد بود.

در این قسمت‌ها کمتر اتومبیلی دیده می‌شود. گهگاه کامیون بزرگی که خواربار و عمدتاً مواد غذایی به دهات می‌برد در رفت و آمد است. در جریان هر اتفاقی که افتاده ذخایر مواد غذایی محل مختل شده است. با مصرف بیش از اندازه ناگهانی کمبود عادی است، اما همیشه عذرو بهانه‌ای در کار است، یادتان باشد، آدمیزاد هرگز موقعیت مشابهی را تجربه نکرده است. و اما برسیم به کشتیرانی، بشر همیشه کشتیرانی کرده، اما با کشتی‌های کوچک. بسیاری از فراریان پای پیاده می‌روند، بعضی سوار خرنند، و اگر جاده این قدر ناهموار نبود، دوچرخه دور و بر ما زیاد می‌شد. مردم اینجا معمولاً خوش خلق و صلحجو هستند، اما رشک احتمالاً تنها خصیصه‌ای است که نزد هر طبقه اجتماعی و در حقیقت نزد اکثر آدمیزادگان یافت می‌شود، بنابراین جای شگفتی نبود که دیدن دوشوؤ که در جاده می‌رفت، وقتی بیشتر مردم وسیله نقلیه نداشتند، قدری حادث برانگیزد. هر دارودسته مصمم و خشن راهزن می‌توانست به‌زودی این وسیله را از دستشان بگیرد، یکیشان که پیر مرد است، دوتای دیگر را مشکل است بتوان با سامسون یا هر کول اشتباه گرفت، و اما برسیم، به زن‌ها، وقتی حریف مرده‌اشان شدی، آنها شکار آسانی هستند، راستی، ماریا گویایرا زنی است که می‌تواند در برابر هر مردی ایستادگی کند، اما نه دست خالی و بدون سلاح آتشین. پس این قضیه خیلی راحت می‌توانست اتفاق بیفتد که به فروشنندگان سیار ما حمله کنند، به زن‌های بیچاره تجاوز کنند، و مردها را مجروح و تحقیر شده به حال خود رها سازند. اما سگ همراهشان بود، اگر سروکله کسی پیدا می‌شد سگ هم از زیر دلیجان در می‌آمد، و چه جلو و چه عقب، چه بی‌حرکت بود و چه راه می‌رفت، بینی‌اش مثل سگ گرگی روبه پایین بود، با آن نگاه یخ‌زده به رهگذرها خیره می‌شد، این نگاه تقریباً همیشه بی‌آزار بود، اما مردم آن را به حساب نگاه مهاجم می‌گذاشتند و می‌ترسیدند. اگر همه کارهایی را که سگ تاکنون کرده در نظر بگیریم، شایسته خواهد بود که به رغم کنایه‌های مکرر درباره‌ی منشاء دوزخی

آن را فرشته نگهبان بخوانیم. شاید عده‌ای اعتراض کنند که این حرف با تعالیم سنتی اصول عقاید مسیحی و غیر مسیحی مغایرت دارد که به موجب آنها فرشتگان همیشه بالدار ترسیم می‌شوند، اما در تمام این موارد فرشتگان لزوماً پرواز نمی‌کنند، پس چه ضرری دارد که گاه در هیات سگ ظاهر شوند، بی‌آنکه لازم باشد پارس کنند، که به هر حال در شأن وجود معنوی نیست. دست کم اجازه بدهید اعتراف کنیم سگ‌هایی که پارس نمی‌کنند به خوبی فرشتگانند.

آن شب در کرانه رود مینیو نزدیک دهی به نام پورتومارین چادر زدند. هنگامی که ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا اسب‌ها را باز و تر و خشک کردند، آتش افروختند، سیب‌زمینی پوست کردند، و سالاد درست کردند، زن‌ها همراه پدر و اورسه و فرشته نگهبان، از فرصت گرگ و میش استفاده کردند تا به خانه‌های ده سری بزنند. ژوانا کاردا به سبب مانع زبان حرفی نزد، شاید مشکل ارتباط بود که دفعه پیش فریبش داد، اما برای آینده تجربه کسب می‌کند، که تنها جایی است که در آن می‌توان اشتباه‌ها را تصحیح کرد. کسب و کار منصفانه بود و آنها کالای خود را به قیمت مناسب فروختند. وقتی برگشتند چادر را مثل خانه دیدند، آتش بین چند سنگ جرق جرق می‌کرد، چراغی که از دل‌باز آویخته بود نیمدایره‌ای از نور در فضای باز می‌پراکند، و بویی که از قابلمه جوشان به مشام می‌رسید مثل حضور سرور ما تسلی‌بخش بود.

پس از صرف غذا گرد آتش از هر دری سخنی می‌گفتند، ناگهان به فکر ژواکیم ساسا رسید بپرسد، این نام گوبابیرا را از کجا آوردی، معنیش چیه و ماریا گوبابیرا به او گفت، تا جایی که من می‌دانم این اسم لنگه ندارد، مادرم که مرا حامله بود خوابی دید، می‌خواست اسمم را فقط گوبابیرا بگذارد، اما پدرم اصرار کرد که نامم ماریا باشد، بنابراین اسمی رویم گذاشتند که خودم نقشی تویش ندارم، ماریا گوبابیرا. پس معنیش را نمی‌دانم، اسمم از خواب سر درآورده خواب همیشه معنایی دارد. اما نه نامی که از خواب سر درآورد، حالا

بقیه شما اسم هاتان را به من بگویید. آنها هم یک یک نام هاشان را گفتند. بعد ماریا گوا بایرا آتش را با تکه چوبی هم زد و گفت، نام هایی که ما داریم رؤیاست، اگر نام هاتان را به خواب ببینم، درباره چه چیز خواب دیده ام.

هوا تغییر کرده است، عبارتی با ایجازی تحسین انگیز که به شیوه‌ای تسکین دهنده، بیطرف و خنثی به ما خبر می‌دهد که تغییر کردن یعنی رو به وخامت رفتن. باران می‌بارد، نرمباری پاییزی، و تا زمین گیلی نشده وسوسه می‌شویم که با چکمه لاستیکی و بارانی دشت و صحرا را بگردیم و آن شتک ملایم نمناک را بر گونه‌ها مان حس کنیم، و در حزن مه رقیق دور دست غرقه شویم، نخستین درختان برگ می‌ریزند و لخت و سرد می‌نمایند، انگار که ناگهان تمنای نوازش دارند، کسانی هستند که خوش دارند آنها را با محبت و دروغ در آغوش بفشارند، گونه‌ها مان را بر تنهٔ نمود می‌گذاریم و این احساس به ما دست می‌دهد که گویی درخت سراپا غرق اشک است.

اما کرباس دلبران به نقش اصلی این نوع روکش‌ها برگشت، زیرا بافت محکمی داشت تا با دوام باشد، نه اینکه آب باران را رد نکند. متعلق به زمانی است که مردم عادت داشتند لباس‌ها را بر تن خود خشک کنند، و اگر بختشان

می‌گفت، لیوانی آب حیات^۱ حفظشان می‌کرد. بعد تأثیرات فصل‌ها، خشک شدن نسج‌ها، و ساییدگی کوک‌ها بود، به آسانی می‌توان دید که رفع همهٔ آسیب‌های کرباسی که از اتومبیل برداشته‌اند با وصله کردن مقدور نیست. بنابراین باران پیوسته به درون دلبران نشت می‌کند و با اینکه ژواکیم ساسا اطمینان می‌دهد خیس خوردن نخ‌ها را پهن می‌کند و در نتیجه تار و پود تنگ‌تر می‌شود، و اگر حوصله کنند اوضاع بهتر خواهد شد، بی‌فایده است. از لحاظ نظری چیزی درست‌تر از این نیست، اما پیداست که در عمل کارایی ندارد. اگر تشک‌ها را جمع نمی‌کردند، مدت‌ها طول می‌کشید تا بتوانند دوباره روی آنها بخوابند.

باران که تند می‌شود و فرصت دست می‌دهد، مسافران زیر پل‌ی‌پناه می‌گیرند، اما این جور جاها کم است، این فقط جاده‌ای بیابانی است دور از بزرگراه‌های اصلی که برای حذف تقاطع‌ها و پیشگیری از کاهش سرعت روی راه‌های فرعی پل می‌زنند. یکی از این روزها به فکر ژوزه آنائیسو خواهد رسید که جلا یا رنگ ضد آبی بخرد، و قدری هم به دست می‌آورد، اما تنها رنگ مناسبی که می‌یابد سرخ روشن است، و حتی به یک چهارم کرباس هم قد نمی‌دهد. وقتی دریافتند که تا سی کیلومتری آنجا هم رنگ ضد آب با همان نام پیدا نمی‌شود، اگر ژوانا کاردا به فکر بهتر و نظری پذیرفتنی‌تر نرسیده بود که نوارهای بزرگ پلاستیک را به هم بدوزد تا روکشی برای دلبران و پوشش دیگری برای اسب‌ها فراهم آورد، دلبران ناچار بود نصف دنیا را با حفاظی طی کند با همهٔ رنگ‌های رنگین‌کمان، با نوارها، دایره‌ها و مربع‌هایی به رنگ‌های سبز و زرد، نارنجی و آبی، بنفش، سفید بر سفید، قهوه‌ای، و شاید حتی سیاه، بنا به هوس هنرمند. در این گیرودار باران همچنان می‌بارد.

پس از گفتگوی بی‌سرانجام و کوتاهی که دربارهٔ معنای نام‌ها و مفهوم رؤیاها داشتند در این موضوع بحث کردند که به این رؤیا که سگ است چه

۱. aqua vitae نوعی نوشابهٔ الکلی قوی بود که در زمستان‌های بسیار سرد شمالی برای بالا بردن مقاومت بدن در مقابل سرما مصرف می‌شد.

نامی بدهند. عقاید گوناگون است، همان طور که باید بدانیم، صرفاً پای رجحان در میان است، حتی می توان گفت که عقیده چیزی جز بیان مستدل رجحان نیست. پدر و اورسه نام هایی بی پیرایه و سنتی از قبیل خلبان یا وفادار را پیشنهاد و تأیید می کند، که هر دو با توجه به شخصیت حیوان، یعنی هدایت خطاناپذیر و وفاداری بسیار متناسب است. ژوانا کاردا بین سرگرد و سرباز صفر در نوسان است، نام هایی با صیغه نظامی که با خلق و خوی زن پیشنهاد دهندۀ جور در نمی آید، اما روح زنانه ژرفایی ناپیمودنی دارد، مارگریت گوته تمام عمر در پای چرخ نخریسی تلاش می کند تا میل به رفتاری چون لیدی مکبث را سرکوب کند، و تا دم مرگ یقین ندارد که بُرد با او باشد. و اما ماریا گوبابیرا، هر چند نمی تواند دلیلش را توضیح دهد، و این اولین بارش نیست، پیشنهاد کرد. و از پیشنهاد خود دستپاچه شد، که نام سگ را فرشته نگهبان بگذارند، و هنگام صحبت سرخ شد، می دانست که بخصوص در ملأعام چقدر مخره به نظر می رسد، که فرشته نگهبان را صدا بزنیم و به جای آنکه موجودی بهشتی با ردای سفید بال و پرزنان از آسمان فرود بیاید، هیولای درنده ای غرق گِل ولای و آلوده به خون خرگوشی بینوا پدیدار شود و فقط برای صاحبانش، اگر شایسته این نام باشند، احترام قایل شود. ژوزه آنائو فوراً توانست خنده ای را که پیشنهاد ماراباگواویرا برانگیخته بود فرو بنشانند و پیشنهاد کند که نام سگ را سمج بگذارند، چون اگر معنای این کلمه را درست دریافته باشم، همه کیفیاتی را که نام های دیگر مثل وفادار، خلبان، سرگرد، سرباز صفر، و حتی فرشته نگهبان دارند در بر می گیرد، چون هر کدام از اینها اگر سماجت و پشتکار نداشته باشند، تمام اعتماد از دست می رود، خلبان راهش را گم می کند، سرگرد پستش را ترک می گوید، سرباز سلاحش را تسلیم می کند، و فرشته نگهبان را دختر جوانی اغوا می کند که قاعدتاً فرشته باید از وسوسه محفوظش دارد، همه کف زدند، گرچه ژواکیم ساسا حس می کرد بهتر است که حیوان را فقط سگ صدا بزنند، چون تنها سگ توی دست و بالشان

همین بود، خطر کمی وجود داشت که در صدا زدن یا پاسخ او اشتباهی پیش آید. بنابراین موافقت کردند که سگ را سمج صدا بزنند، اما لازم نبود برای نامگذاری او زحمت زیادی بکشند، حیوان به هر نامی که دلشان بخواهد صدایش بزنند وقتی بداند مخاطب اوست پاسخ می‌دهد، اما نام دیگری در خاطره او ثبت است، مشتاق، ولی اینجا هیچ کس از این اسم خبر ندارد. مردی که زمانی گفت نام هیچ نیست، حتی رؤیا، حق داشت، هر چند که ماریا گوبایرا نظر دیگری داشته باشد.

بی‌آنکه بدانند راه قدیمی سانتیاگو را در پیش می‌گیرند، از جاهایی می‌گذرند که نام‌های امید یا نومییدی گذشته را، بسته به آنچه مسافران روزگار گذشته از سرگذرانده بودند برخورد دارند، ساریا، ساموس، یا ویسفرانکا دل بیزوی ممتاز، جایی که هرزایر بیمار یا خسته که به در کلیسای حواریون می‌کوفت از تکمیل سفر خود به سانتیاگو دکامپوستلا معاف می‌شد. و آمرزش کسانی نصیب می‌شد که تمام راه را طی کرده باشند. بنابراین حتی در آن روزگار نیز مذهب امتیاز می‌داد، هرچند هیچ چیز به پای امروز نمی‌رسد که امتیاز مأجورتر از ایمان است، چه ایمان کاتولیکی باشد و چه غیر آن. دست کم این مسافران می‌دانند که اگر آرزوی دیدار پیرنه را داشته باشند، ناگزیر خواهند شد همه راه را تا آنجا بروند و دست خود را به بر قله‌اش بگذارند، یا کفایت نمی‌کند، چون حساسیت آن کمتر است، و چشم‌ها راحت‌تر از آنکه تصورش را بشود کرد گول می‌خورند. رفته رفته از شدت باران کاسته می‌شود، گهگاه ریز باری می‌بارد، تا آنکه روی هم‌رفته بند می‌آید. آسمان صاف نشده است، شب به سرعت فرا می‌رسد. زیر چند درخت چادر می‌زنند تا از باران بعدی در امان باشند، هرچند پدر و اورسه می‌توانست این ضرب‌المثل اسپانیایی را نقل کند که تقریباً این طور است، زیر درخت پناه بگیر تا بیشتر خیس شوی. فروختن آتش راحت نبود، اما کاردانی ماریا گوبایرا سرانجام برهیمه‌های تر پیروز شد، دو سرهیمه‌ها جرق جرق کنان بل کشید، انگار که شیرۀ جانسان

بیرون می‌زد. به بهترین وجه غذا خوردند. به قدری که نگذارد در دل شب شکمشان از گرسنگی به فار و قور بیفتد، چون ضرب‌المثل دیگری به ما می‌گوید، اندرون از طعام پُر می‌سازد، تا به شبها قرار یابی باز، شام خود را در دلیجان در پرتو چراغ نفتی دود زده خوردند، فضا سنگین بود، لباس‌هاشان خیس بود، تشک‌ها را جمع کرده و کنار گذاشته بودند، باقی دار و ندارشان روی هم کپه بود، هر کدبانوی بزرگ منشی از دیدن چنین آشفتگی غش می‌کرد. اما از آنجا که هیچ شری تا ابد نمی‌پاید و هیچ بارانی همیشه نمی‌بارد، بیایید چشم به راه پدیدار شدن شعاع نوری باشیم تا آنها به شستشو برسند، تشک‌ها در آفتاب پهن شود و بتواند تا آخرین پرکاه خشک شود و لباس‌ها را روی بوته‌ها و سنگ‌ها پهن کنند، وقتی آنها را جمع کنیم بوی تازه و گرمی را می‌دهند که خورشید همیشه برجا می‌گذارد، و همه این‌ها در زمانی انجام خواهد گرفت که زنها با ایجاد صحنه خانگی دلچسبی نوارهای دراز پلاستیکی را میزان می‌کنند و می‌دوزند که همه مشکلات چکه کردن باران را حل خواهد کرد، خدا پدر کسانی را بیامزد که پیشرفت را اختراع کردند.

همانجا ماندند و با آسودگی و تن آسانی مردم بیکاره گفتگو کردند، تا وقت رفتن به رختخواب شد، بعد پدر و اورسه آنچه را که می‌گفت قطع می‌کند و به آنها می‌گوید، زمانی یک جایی خواندم کهکشانی که منظومه شمسی ما در آن قرار دارد به سوی یک صورت فلکی می‌رود، نامش یادم نیست، و آن صورت فلکی به نوبت خود به جایی معین در فضا می‌رود، کاش بیشتر می‌دانستم، جزئیات یادم می‌رود، ولی چیزی که می‌خواستم بگویم این است، ببینید، ما روی یک شبه جزیره‌ایم، این شبه جزیره روانه دریا شده، دریا که به زمین تعلق دارد با آن می‌چرخد، زمین دور محور خودش می‌چرخد ولی در عین حال دور خورشید هم می‌گردد، خورشید هم که می‌چرخد، و همه به سوی صورت فلکی مذکور پیش می‌روند، بنابراین حیرانم که آیا ما در این سلسله حرکت در حرکت آخرین حلقه زنجیر نیستیم. چیزی که من می‌خواهم بدانم

این است که در درون ما چه چیز حرکت می‌کند و به کجا می‌رود، نه، از کرم، میکروب، باکتری، آن موجودات که در درون ما هستند حرف نمی‌زنم، منظورم چیز دیگری است، چیزی که حرکت می‌کند و در عین حال ما را هم به حرکت درمی‌آورد، مثل صورت فلکی، کیهکشان، منظومه شمسی، خورشید، زمین، دریا، شبه جزیره، و دوشوؤ که حرکت می‌کنند، و ما را با خود به حرکت درمی‌آورند، سر آخر نام چیزی که همه چیز را از یک سر زنجیر به سردیگر به حرکت درمی‌آورد چیست، یا شاید زنجیری در کار نباشد و جهان حلقه‌ای باشد، در یک جا چنان باریک که فقط ما و آنچه درونمان است در آن جا می‌گیرد و در جای دیگر چنان ضخیم که حداکثر بعد جهان را در خود جا می‌دهد، که خود حلقه باشد، نام آنچه دنبال ما می‌آید چیست. جواب شگفت‌انگیز زوزه آنائیسو که بی‌فکر ادا شده بود به گوش رسید، نادیدنی با بشر شروع می‌شود.

قطرات درشت آب برگ به برگ می‌لغزد و روی کرباس دلجان فرو می‌چکد. بیرون صدای جنبش گریزلی و چس زیر ورقه‌های پلاستیک که خوب تشنان را نمی‌پوشاند، شنیده می‌شود. اینجاست که سکوت کامل به درد می‌خورد، چون می‌گذارد کمترین سروصدا به گوش برسد. همه وظیفه خود می‌دانند که با هر درجه دانش در این مشاوره متین شرکت کنند، اما همه ترسیده‌اند که به محض دهان باز کردن، آنچه از آن درآید، حتی اگر وزغ‌های کوچک افسانه نباشد، چیزی بیش از حرف‌های الکی بیش یا افتاده درباره وجود، و احکام هستی شناختی نباشد، هر قدر ربط آن کلمه با موضوع دلجان، قطرات باران و اسب‌ها، بی‌آنکه سگ را که اینک زود به خواب رفته از یاد ببریم مشکوک بنماید. ماریا گواپایرا که کمتر از همه درس خوانده بود بیش از همه به حرف آمد، شاید لازم باشد نام نادیدنی را خدا بگذاریم، اما عجیب است که چگونه این عبارت لحن سؤالی به خود گرفته است، ژواکیم ساسا گفت، یا قدرت اراده، ژوانا کاردا افزود، یا آگاهی، یا تاریخ، و این نظر آخری

مال ژوزه آنائیسو بود. پدر و اورشه پیشنهادی نداشت، فقط تعبیر کرده، هرکس این مسأله را ساده بداند سخت در اشتباه است، جواب‌های بی پایانی منتظر سؤال است.

احتیاط حکم می‌کند که هر کس و کاوی در چنین موضوع پیچیده‌ای را باید در اینجا متوقف کرد، وگرنه شرکت کنندگان در گفتگو چیزهایی می‌گویند که با حرف قبلیشان تفاوت دارد، نه اینکه لزوماً تغییر عقیده غلط باشد، بلکه این تفاوت ممکن است چنان زیاد باشد که بحث به نقطه شروع برگردد و بحث کنندگان متوجه آن نشوند. در این مورد، آن نخستین جمله الهامبخش ژوزه آنائیسو پس از دهان به دهان گشتن بین دوستانش به صورت یادآوری پیش پا افتاده و خیلی آشکار خدا یا قدرت اراده یا آگاهی، و شاید مقوله کمتر پیش پا افتاده و آشکار تاریخ مسخ شد. ژوزه آنائیسو دست دور کمر ژوانا کاردا که از سرمایه می‌کند می‌اندازد و می‌کوشد به خواب نرود، می‌خواهد روی حرفش فکر کند، بسنجد که آیا تاریخ واقعاً نادیدنی است، البته اگر گواهی‌های دیدنی تاریخ به قدر کافی دیدنی باشند، اگر دیدنی بودن تاریخ، که بسیار نسبی است، چیزی بیش از پوششی مانند لباسی باشد که انسان نادیدنی می‌بوشد و در عین حال همچنان نادیدنی باقی می‌ماند. نمی‌توانست تحمل کند که این فکر همچنان مدت زیادی در سرش دور بزند، و احساس خوبی به او دست داد که در دقایق آخر پیش از خواب فکرش ابلهانه روی این موضوع متمرکز شد که فرق بین نادیدنی و غیر دیدنی را دریابد، که بر هرکس که به این موضوع بیندیشد آشکار خواهد شد که در این مورد چندان دخلی ندارد. در روشنایی روز همه این چیزهای پیچیده کم اهمیت تر می‌نماید، خدا، معروف‌ترین همه مثال‌ها، عالم را به این دلیل خلق کرد که وقتی به فکرش افتاد شب بود. در آن دم متعالی او حس کرد که دیگر نمی‌تواند ظلمت را تاب بیاورد، اما اگر روز بود خدا همه چیز را به حال خودش می‌گذاشت. و همین‌که آسمان سپیده دم روشن و صاف شد و خورشید بدون مزاحمت ابرها تابید و همچنان درخشان ماند،

همه فلسفه باقی‌های شبانه پراکنده شد و همه توجه حالا معطوف به عبور آرام دوشوؤ بر شبه جزیره شده است، چه بر آب برود و چه نرود فرقی نمی‌کند، چون حتی اگر سفر عمرم مرا به ستاره‌ای رهنمون شود، عذروبهانه‌ای نیست که بر راه‌های کره زمین سفر نکنم.

آن روز بعد از ظهر موقع فروش کالایشان فهمیدند که شبه جزیره پس از آنکه مدتی در خط مستقیم سفر کرد، به سوی منطقه‌ای در شمال و شمالی‌ترین جزیره آزور، جزیره کوروو رفت، و از همین وصف مختصر باید روشن باشد که جنوبی‌ترین نقطه شبه جزیره، پونتا دِ تارِیفا، بر مدار دیگری از نصف‌النهار در سمت شرق قرار می‌گیرد، که در شمالی‌ترین نقطه کوروو، یعنی پونتا دوس تارسائیس قرار دارد، پس، بعد از چیزهایی که شرح دادیم، بی‌درنگ جابه‌جایی خود را به سمت غرب در جهت موازی مستقیم میر نخستین خود در پیش گرفت، یا به عبارت بهتر، بگذارید ببینیم، که آیا منظورمان را درست رسانده‌ایم یا نه، میر خود را با چند درجه بالاتر از سر گرفت. وقتی این اتفاق افتاد، آنهایی که نظریه جابه‌جایی خط سیر مستقیم به زاویه قائمه را ارائه داده و از آن دفاع کرده بودند حق را به جانب خود دادند. چون هنوز هیچ حرکتی را تأیید نکرده‌اند که از حدس بازگشت به نقطه عزیمت گفته شده پشتیبانی کند، بعلاوه، از باب برهان تعالی و نه پی آیند قابل پیش‌بینی نظریه عمومی، که فقط امکان برگشت را در نظر می‌گیرد، امکان دیگری نیز مطرح بود دایر بر اینکه شبه جزیره هرگز از حرکت باز نایستد، بلکه مانند هلندی سرگردان پیش گفته تا ابد در دریا‌های هفتگانه آواره شود، و شبه جزیره درحال حاضر نام دیگری دارد که مؤدبانه در اینجا ناگفته مانده تا از طغیان ملی‌گرایی و بیگانه ستیزی، که در این وضعیت می‌تواند به فاجعه بیانجامد جلوگیری شود.

در دهی که اکنون مسافران در آن بودند هیچ یک از این موضوعات به گوش کسی نرسیده بود، تنها خبر این بود که ایالات متحد امریکا در بیانیه‌ای

که خود رئیس جمهور آن را خواند، اعلام داشت که کشورهای توی راه می‌توانند به پشتیبانی و وحدت مادی و اخلاقی مردم امریکا متکی باشند، اگر همچنان در همین جهت حرکت کنند، با آغوش باز پذیرفته خواهند شد. اما این بیانیه با اینکه درک چشمگیری را، چه از منظر انسان دوستی و چه به لحاظ جغرافیای نظامی، نشان می‌داد، با هنگامه‌ای ناگهانی در سازمان‌های جهانگردی سراسر جهان از چشم عموم محو شد، در همه جا به این سازمان‌ها هجوم برده بودند و می‌خواستند بی توجه به هزینه یا وسیله بدون تأخیر به کوروو بروند، و چرا، در صورتی که شبه جزیره تغییر جهت نمی‌داد می‌شد از جزیره آن را دید، صحنه‌ای که نمی‌شد آن را به اندازه عبور صخره جبل طارق در زمان جدایی شبه جزیره و برجا گذاشتن صخره در برابر امواج هم ارز دانست. حالا این توده عظیم از برابر نگاه آنهایی که بختشان گفته تا جایی در نیمه شمالی جزیره به دست بیاورند خواهد گذشت، اما به رغم وسعت شبه جزیره، حادثه بیش از چند ساعت و با در نظر گرفتن شکل خاص این بلم حداکثر دو روز بیشتر طول نخواهد کشید، و فقط منته‌الیه جنوبی آن دیده خواهد شد، آنهم به شرطی که روز آفتابی باشد. بقیه به علت انحناى زمین غایب از نظر می‌مانند، تصورش را بکنید چه می‌شد اگر سواحل جنوبی شبه جزیره به جای آنکه مضرّس باشد خط مستقیم می‌بود، امیدوارم بتوانی رسم را تصور کنی، تماشاى عبورش شانزده روز طول می‌کشید، به اندازه یک تعطیلی کامل، البته اگر سرعت روزی پنجاه کیلومتر سرچایش باشد. چه بهتر از این، به احتمال قوی پولی نصیب کوروو خواهد شد که تاکنون نشده است، و جزیره نشینان را وامی‌دارد برای دره‌اشان قفل‌های تازه تهیه کنند و از قفل‌سازها بخواهند برایشان میله‌های آهنی و علائم هشداردهنده نصب کنند.

هنوز گهگاه باران ملایمی می‌بارد، و در بدترین حالت رگباری می‌زند، اما بیشتر روز هوا آفتابی است، با آسمان آبی و ابرهای دور دست. روکش بزرگ پلاستیکی را بالازده، دوخته و محکم‌ش کرده‌اند، و حالا که به نظر

می‌رسد باران بیارد پیشرویشان کند شده، و در سه مرحله روکش را اول باز کرده، بعد پهن کرده و سر آخر بسته‌اند، سایبان محافظت شده است. توی دلجان خشک‌ترین تشک‌هایی که تاکنون دیده‌اید پیدا می‌شود، بسوی کپک زدگی و نم رفته، آن تو همه چیز تمیز و مرتب است، اشیاء نمی‌تواند خودمانی‌تر از این باشد. اما حالا می‌توان دید که اینجا چقدر باران باریده است. زمین آب گرفته است و باید هوای دلجان را داشت، و پیش از عبور از زمین نرم کنار جاده را امتحان کرد، وگرنه حرکت کردن کار حضرت فیل است، دو اسب، سه مرد و دو زن نیروی کشش یک تراکتور را که ندارند. چشم انداز تغییر کرده است، کوه‌ها و تپه‌ها را پشت سر گذاشته‌اند، آخرین حرکت‌های موجی از نظر محو شده است، و پیش چشم چیزی گسترده است که به دشت بی‌انتهایی می‌ماند با آسمانی چنان فراخ بر فراز سر که آدم به شک می‌افتد آسمان همان یک آسمان باشد، بیشتر احتمال می‌رود که هرجا، اگر نه هر کس، آسمان مخصوص به خود را دارد، کوچک یا بزرگ، بلند یا کوتاه، و این کشفی خیره‌کننده بوده است، بله درست است، آسمان به توالی بی‌انتهای گنبدهای مرصع می‌ماند، تناقض این کلمات فقط ظاهری است، فقط کافی است نگاه کنید. وقتی دوشوؤ به قلّه آخرین تپه می‌رسد آدم فکر می‌کند پیش از اینکه زمین باز فراز بگیرد دنیا به پایان خواهد رسید، و چون امری عادی است که علل گوناگون به معلول یکسانی برسند، در این بالا سخت نفس می‌کشیم، انگار که به قلّه اورست صعود کرده‌ایم، هرکس آنجا رفته باشد همین را به شما خواهد گفت، مگر اینکه او هم همان را تجربه کرده باشد که ما در این زمین هموار کرده‌ایم.

پدرو بدون عقبه‌اش به حساب می‌آید. اما بگذارید فوراً بگویم این پدرو آن اورسه نیست، راوی هم نمی‌داند کیست، حتی اگر بداند پس پشت پدروی پیش گفته یکی از حواریون قرار دارد که مسیح را سه بار انکار کرد، و اینها همان محاسباتی است که خدا کرد، شاید به سبب اینکه سه جان در یک قالب

بود و چندان ریاضی نمی‌دانست. در پرتغال رسم است که بگویند وقتی حساب همهٔ پدرها غلط از آب در می‌آید پدر و حساب خود را می‌دانند. این راه مشهور و طعنه‌آمیزی است برای ادای اینکه بعضی‌ها باید تصمیم را به عهدهٔ دیگران بگذارند، به عبارت دیگر، وقتی ژواکیم ساسا تخمین زد که روزی صد و پنجاه کیلومتر راه می‌روند اشتباه می‌کرد، ماریا گوبایرا هم اشتباه می‌کرد که آن را به نود کیلومتر رساند. فروشنده از دادوستد خبر دارد، اسب‌ها کارشان کشیدن دلجان است، و درست همان طور که می‌گویند یا می‌گفتند، پول بد پول خوب را از میدان بیرون می‌کند، به همین نحو اسب پیر حرکت اسب جوان را کند کرده است، مگر اینکه دومی رحم و مروت، مهربانی، احترام انسانی نشان دهد، چون برای اقویا قهیز در کردن در حضور ضعیفا نشانهٔ انحراف اخلاقی است. فرض بر این گذاشته‌ایم که همهٔ این حرف‌ها برای توضیح اینکه سفر ما کندتر از مقدار پیش‌بینی شده انجام گرفته لازم بوده است، ایجاز فضیلت بی چون و چرایی نیست، درست است که گاه به سبب حرف زیادی چیزهایی از دست می‌رود، اما از گفتن بیش از آنچه دقیقاً لازم است چه چیزها که به دست نیامده. اسب‌ها به راه خود می‌روند، بنا کرده‌اند به یورتمه رفتن، و از هوس‌ها یا خواست‌های رانندهٔ دلجان پیروی می‌کنند، اما کم‌کم گریزلی و چس با چنان ظرافتی که کسی متوجه نمی‌شود، از سرعت گام‌های خود می‌کاهند، چطور می‌توانند با چنین هماهنگی این کار را بکنند خود رازی است، چون کسی نشنیده است که یکی به دیگری بگوید، یواش‌تر، و دیگری جواب بدهد، وقتی از آن درخت گذشتیم.

خوشبختانه مسافران عجله ندارند. در آغاز که سرزمین‌های اکنون دوردست گالیسیا را پشت سر می‌گذاشتند، حس می‌کردند که باید سر وقت برسند و مسیر را رعایت کنند، حتی قدری حالت اضطرابی احساس می‌کردند، انگار که هر یک می‌خواست پدری را از چوبهٔ دار برهاند، و پیش از آنکه جلاد دریچهٔ زیر پا را باز کند به پای چوبهٔ دار برسد. در اینجا بحث بر سر پدر و

مادر نیست، چون هیچ چیز از این و آن نمی‌دانیم، جز اینکه مادر ماریا گویابیرا، که سالخورده است و دیگر در لاکورونیا زندگی نمی‌کند، مگر اینکه وقتی خطر بر طرف شد به آنجا برگشته باشد. درباره پدر و مادرهای دیگر، چه قدیمی و چه امروزی، هیچ چیزی معلوم نشده است، وقتی فرزندان سکوت می‌کنند، پرسش را هم باید سکوت گذاشت و پرس و جو را عقب انداخت، چون از هرچه بگذریم دنیا با هر یک از ما شروع و ختم می‌شود، هرچند شاید این سخن روح خانواده را عمیقاً جریحه‌دار کند و آن را به حساب بی‌احترامی به میراث و شجره نسب آدم بگذارند. سرچند روز جاده دنیایی در دنیای دیگر شد، همان طور که هر آدم خود را در این دنیا می‌یابد، کشف می‌کند که خود دنیایی است، این کار دشواری نیست، فقط لازم است آدم کمی خلوت برای خود ایجاد کند، مثل این مسافران که هم با هم سفر می‌کنند و هم به تنهایی. به همین دلیل عجله ندارند، به همین دلیل دیگر مسافت طی شده را اندازه نمی‌گیرند، هر توقفی که می‌کنند برای فروش یا استراحت کردن است، و اغلب وسوسه می‌شوند که به دلیلی جز این بایستند، برای این جور دل و دماغ همیشه دلایلی پیدا می‌شود، اما معمولاً ما وقت تلف نمی‌کنیم که پی آنها بگردیم. همیشه به جایی می‌رسیم، که می‌خواهیم باشیم، فقط بای وقت و حوصله در میان است، خرگوش تندتر از لاک پشت می‌رود، شاید تا وقتی که سر راه شکارچی و تفنگش پیدا نشود زودتر هم برسد.

دشت سترون لئون را ترک گفته‌ایم و وارد تیرا دِ کامپوس شده‌ایم و از آن می‌گذریم، آن واعظ پرآوازه، پدر خروندیو دِ کامپاساس در اینجا به دنیا آمده و بالیده است، گفتار و کردار او را پدر ایسلاکه شهرتش کمتر از او نیست، به تفصیل باز گفته، هر دو نمونه بارز خطیبان دراز نفسند و تا حد مرگ ملال‌آور که هرگز از نقل قول باز نمی‌ایستند، سجع سازانی بی‌اختیار و پرت و پلاگویانی کسالتبار که حرف توی حرف می‌آورند، افسوس که از نمونه‌شان که نمی‌تواند بارزتر از این باشد سر مشق نگرفته‌ایم. بنابراین بگذارید این دیباچه نامربوط

را از همان ابتدا کوتاه کنیم و خیلی ساده بگوییم که مسافران شب را در دهی به نام ویالار، نه چندان دور از تورو، توردسیاس، و سیمانکاس خواهند گذراند که همه‌شان در چارچوب نبرد، عهدنامه، و سوابق تاریخی با تاریخ پرتغال روابط تنگاتنگی دارند. ژوزه آنائیسو که آموزگار است این نام‌ها را خاطره‌انگیز می‌یابد، نه چیز دیگر. دانش او از تاریخ فقط کلی است و جز اصول و مبانی جزئیات اندکی بیش از شنوندگان اسپانیایی و پرتغالی خود می‌داند که شاید چیزی آموخته باشند، یا همه چیز را دربارهٔ سیمانکاس، تورو، و توردسیاس از یاد نبرده باشند، با عنایت به اینکه در کتاب‌های تاریخ هر دو کشور اطلاعات فراوان و فرهنگ قومی مهن‌پرستانه پیدا می‌شود. ولی در اینجا کسی جز پدرو اورسه دربارهٔ ویالار نمی‌داند، هرچند که او هم بومی اندلس است، اما چون در سراسر شبه جزیره سفر کرده آدم مطلعی است، این نکته که وقتی دو ماه پیش به لیسبن رسید و گفت آنجا را نمی‌شناسد ناقض این فرض نیست، شاید آنجا را به جا نیاورده باشد، همان‌طور که فنیقی‌های بنیانگذار این شهر یا استعمارگران رومی، یا حکام ویزیگت آن را نخواهند شناخت، مسلمانان شاید با اندک آشنایی و پرتغالی‌ها با سر درگمی روز افزون به آن نگاه کنند.

جفت جفت دور خرمن آتش نشسته‌اند، ژواکیم و ماریا، ژوزه و ژوانا، پدرو و سمیج، شب کمی خنک است، اما آسمان آرام و صاف است، کمتر ستاره‌ای در آسمان دیده می‌شود، چون ماهی که زود طلوع کرده نور خود را بر دشت و دمن هموار و بام‌های نزدیک ویالار می‌پاشد. وقتی این دارو دسته مهاجران پرتغالی و اسپانیایی خواستند کنار ده اردو بزنند کدخدای ویالار بدون اعتراض و با محبت پذیرفت، هرچند که اینها فروشنده‌هایی دوره گرد و آواره بودند و احتمال می‌رفت بازار مغازه‌داران محلی را کساد کنند. ماه به وسط آسمان نرسیده است، اما هم اکنون آن حالتی را دارد که خیلی از تحسینش لذت می‌بریم، آن قرص تابانی که الهامبخش اشعار پیش پا افتاده و از آن بیشتر احساسات پیش پا افتاده است، غربالی ابریشمین که بر چشم انداز رام و آرام

غبار سفید می‌افشاند. بعد به صدای بلند می‌گوییم، چه مهتاب دل‌انگیزی، و می‌کشیم لحظه‌ای را که این جسم آسمانی نخستین بار عظیم و سرخ و تهدید کننده بر فراز انحای زمین پدیدار می‌شود و در تمنان لرزه‌تрус می‌دواند از یاد ببریم. پس از هزاران هزار سال ماه نوظهور همچنان تا امروز تهدیدآمیز و مانند علامت پایان قریب‌الوقوع طلوع می‌کند، خوشبختانه نگرانی چند دقیقه پیش نمی‌باید، ماه اوج می‌گیرد، کوچک و سفید می‌شود، و می‌توان راحت‌تر نفس کشید. جانوران هم کج خلقند، چند لحظه پیش، که ماه طلوع می‌کرد سگ بر پا ایستاد و گرفته و خشک به آن زل زد، شاید اگر تارهای صوتی می‌داشت رو به آن روزه می‌کشید، اما مو بر تنش راست شده بود، انگار که دستی یخزده هنگام نوازش پشتش موهایش را آشفته باشد. لحظاتی هست که دنیا از محور خود به درمی‌رود، ما حس می‌کنیم که هیچ چیز در امن و امان نیست، و اگر بتوانیم احساس خود را به درستی بیان کنیم، در غیاب آشکار هر نوع لفاظی، می‌گوییم، این دفعه قیر در رفته‌ایم.

فکری که پدر و اورسه درباره تاریخ و یالار می‌کرد حالا که شامشان را تمام می‌کنند دارد برای ما روشن می‌شود. همچنان که شعله‌های خرمن آتش در هوای بی جنبش می‌رقصد، مسافران غرق در فکر تماشایش می‌کنند، چنان دست دراز می‌کنند که گویی آن را به آتش تحمیل یا تسلیم می‌کنند، در رابطه بین ما انسان‌ها و آتش حتی در فضای باز رازی کهن نهفته است، گویی که ما و آتش در درون غار، مفاک یا دخمه بوده‌ایم. امشب نوبت ژوزه آنائیسو است که ظرفها را بشوید، اما عجله‌ای نیست، ساعت آرام و کم‌ویش ملایمی است، روشنایی شعله‌ها بر چهره‌های آفتاب‌خورده‌شان سایه روشن می‌زند، رنگ طلوع خورشید، خورشید از مرتبه دیگری است و زنده است، نه مرده چون ماه، تفاوت در این است.

و پدر و اورسه به آنها می‌گویند، شاید از این موضوع خبر نداشته باشید، اما سال‌های سال پیش، در ۱۵۲۱ جنگ بزرگی در ویالار در گرفت، بزرگی

آن بر اثر نتایجش بود نه به علت تعداد کشتگان، چون اگر طرف بازنده در این جنگ پیروز می‌شد، آن دسته از ما که امروز زنده‌ایم میراث‌خوار دنیای کاملاً متفاوتی بودیم. ژوزه آنانیسو از نبردهای بزرگ تاریخ مطلع است، و اگر از او سؤال بشود می‌تواند بی‌درنگ ده نام را به زبان آورد، که از قدیم و ندیم از مارائن و ترمویل شروع می‌شود و بدون رعایت ترتیب تاریخی به اوسترلیتز و بورودینو، مارن و مونته‌کاسینو، آردن و العلمین، پواتیه و القصرالکبیر و همچنین به آلزوباروتا می‌رسد، که این آخری برای دنیا بی‌معناست، ولی برای ما معنای فراوانی دارد، اینها بی‌هیچ دلیل خاصی جفت جفت شده‌اند، ژوزه آنانیسو گفت، اما من چیزی از جنگ ویالار نشنیده‌ام، پدر و اورسه توضیح داد، خب، آن جنگ وقتی رخ داد که کمون‌های اسپانیایی علیه امپراتورشان شارل پنجم، سلطانی بیگانه، سر به شورش برداشتند، البته شورش چندان هم به علت بیگانه بودن امپراتور نبود، چون در قرن‌های گذشته در دنیا خیلی طبیعی بود که ملتها پادشاهی پیدا کنند که از در عقب سرک بکشد، کسی که به زبان دیگری حرف می‌زد، همه امور مملکتی به عهده دربارها بود که کشورهای خود را در قمار به معرض برد و باخت می‌گذاشتند، البته منظورم تاس یا ورق نیست، بلکه به منظور برآوردن منافع خاندان وارد بازی می‌شدند، پیمان‌های اتحاد دروغین می‌بستند، و ازدواج‌های مصلحتی ترتیب می‌دادند، به همین دلیل است که واقعاً نمی‌توان گفت کمون‌ها در برابر پادشاه ناخواسته شورش کردند، کسی هم نمی‌تواند تصور کند که نبرد ابدی فقرا علیه اغنیا بود، کاش اوضاع به این سادگی بود، نکته این‌جاست که اشراف اسپانیا به هیچ وجه با امتیازاتی که امپراتور به بیگانه‌ها واگذار می‌کرد موافق نبودند، یکی از نخستین اقدامات این اربابان تازه بالا بردن مالیات‌ها بود، وسیله‌ای کارا و مؤثر برای پرداخت هزینه تجملات و اقدامات بعدی، در هر حادثه اولین شهری که سر به شورش برمی‌داشت تولدو بود، و بقیه به زودی از آن پیروی می‌کردند،

تورو، مادرید، آویلا، سوریا، بورگوس، سالامانکا، و غیره و غیره، اما انگیزه بعضی انگیزه بقیه نبود، گاه بر هم منطبق می‌شد، بله درست است، اما گاه با یکدیگر در تناقض بود، و اگر این موضوع درباره شهرها مصداق داشت درباره آدم‌هایی که در آنها زندگی می‌کردند نیز صادق بود، برخی نجبا از منافع جاه‌طلبی‌های خود دفاع می‌کردند و بنابراین بسته به اینکه چطور باد می‌وزید و منافعتشان ایجاب می‌کرد تغییر جهت می‌دادند. در این زمان هم مثل همیشه مردم به دلایل خاص خود، اما بویژه به دلایل دیگران، درگیر این چیزها بودند، تا دنیا دنیا بوده همین بوده، اگر مردم همه یکی بودند عالی می‌شد، اما مردم که همه یکی نیستند، این چیزی است که نمی‌توانیم توی کله‌مان فرو کنیم، بگذریم از اینکه توده‌ها معمولاً فریب می‌خورند، چقدر شنیده‌ایم که مردم نمایندگان خود را با رأی خود به مجلس فرستاده‌اند، و وقتی آنها سوار کار شدند با تهدید و تطمیع خلاف اراده موکلان خود عمل کرده‌اند، و هرچند ممکن است عجیب به نظر برسد، به رغم همه این اختلافات و تناقض‌ها، کمون‌ها می‌توانستند سازمان‌های شبه نظامی تشکیل دهند و با سپاهیان سلطان بجنگند، لازم نیست بگوییم که جنگ‌ها شکست و پیروزی در برداشت، آخرین نبرد در ویالار با شکست روپرو شد، و عادت، اشتباهات، ناتوانی و خیانت را از یاد نبریم، مردم از انتظار مزد گرفتن به جان آمدند و جنگ را ترک گفتند، جنگ ادامه یافت، بعضی‌ها پیروز شدند، برخی شکست خوردند، هرگز روشن نشد که چه تعداد از اعضای کمون‌ها در اینجا کشته شدند، طبق آمار جدید چندان زیاد نبوده، عده‌ای می‌گویند دو هزار نفر، و دسته‌ای دیگر سوگند می‌خورند که کمتر از هزار نفر بوده، و شاید حتی به دویست نفر نرسیده باشد، ما نمی‌دانیم، شاید هم هرگز ندانیم، مگر اینکه روزی گورها کشف شود و مجموعه‌ها را بشمارند، چون شمردن استخوان‌های دیگر فقط به آشفتگی می‌افزاید، سه تن از رهبران کمون‌ها روز بعد محاکمه شدند و پس از محکومیت به مرگ در میدان اصلی

ویالار سر از تنشان جدا شد، نامشان خوان دِ پادیا اهل تولدو، خوان براوو اهل سگوویا، و فرانسیسکو مالدونادو اهل سالامانکا بود. این نبرد ویالار بود، و اگر شکست خوردگان در آن پیروز می‌شدند، سرنوشت اسپانیا تغییر می‌کرد. با چنین مهتابی می‌توان تصور کرد که روز و شب نبرد چگونه بوده است، باران می‌بارید، زمین سیل‌زده بود، جنگجویان تا زانو در گِل ولای فرو رفته بودند، بی شک با معیارهای امروزی عده کمی جان باختند، اما آدم و سوسه می‌شود که بگویند همان تعداد اندکی که در جنگ‌های قدیم کشته شدند، نسبت به صدها و هزارها و میلیون‌ها تن که در قرن بیستم جان باختند، تأثیر بیشتری بر تاریخ گذاشته‌اند، ژوزه آنائیسو حرفش را قطع کرد، مهتاب همیشه یک جور می‌تابد، همان طور بر ویالار تابیده که بر اوترلیتز یا ماراتن، یا حتی القصر الکبیر، ماریا گوبابایرا پرسید، این دیگر چه جنگی بود، ژوزه آنائیسو جواب داد، اثر در این جنگ هم به جای شکست پیروزی نصیب می‌شد. نمی‌توانم تصور کنم که یرتغال امروز چه وضعی می‌داشت، پدرو اورسه گفت، یک وقتی توی کتابی می‌خواندم که دون مانوئل پادشاه شما توی این جنگ شرکت داشت، توی کتاب‌هایی که من درس می‌دهم نوشته‌اند که پرتغالی‌ها در آن زمان به جنگ اسپانیایی‌ها رفته باشند، خود پرتغالی‌ها توی این جنگ نبودند، بلکه پادشاه شما پنجاه هزار صلیبی را به امپراتور قرض داد، ژواکیم ساسا گفت، متوجه‌م، با حضور پنجاه هزار صلیبی در نیروهای سلطنتی کمون‌ها راغی جز شکست نداشتند، چون صلیبی‌ها همیشه پیروز می‌شوند.

همان شب سمع خواب دید که استخوان‌ها را در آوردگاه از زیر خاک درمی‌آورد، تازه صدو بیست و چهار جمجمه پیدا کرده بود که ماد پشت ابرها رفت و زمین تاریک شد، بعد سگ رفت که بخوابد. دو روز بعد چند پسر بچه که در مزارع سرباز بازی می‌کردند به کدخدا خبر دادند که در یک مزرعه گندم تلی از جمجمه یافته‌اند، و هرگز کسی نفهمید که چطور آنها را به آنجا آورده و

روی هم ریخته‌اند. اما کدبانوهای ویلار جز ذکر خیر دربارهٔ پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌هایی که با دلیران به آنجا آمده و تازه رفته بودند چیزی برای گفتن نداشتند، از بابت ارزانی و خوبی جنس باسرف‌ترین فروشنده‌هایی بودند که تا حالا گذرشان به اینجا افتاده است.

قدیمی‌ها می‌گفتند، با خیر بر شر غلبه کن، و حق داشتند، نکاتی را که در آن زمان تازگی داشت در پرتونکاتی که کهنه شده بود می‌سنجیدند و دست کم برای استفاده خیر وقت می‌گذاشتند. امروزه به اشتباه به درس‌هایی که نیاکانمان به ما داده‌اند به نظر شک و تردید نگاه می‌کنیم. رئیس جمهور ایالات متحد آمریکا قول داد که از شبه جزیره با آغوش باز استقبال کند، و کانادا، چنانکه خواهیم دید، از این موضوع خشنود نبود. به قول کانادایی‌ها، اگر شبه جزیره تغییر جهت ندهد، ما هستیم که نقش میزبان را به عهده می‌گیریم و در این صورت به جای یک نیو فاوندلند دو تا خواهیم داشت، مردم شبه جزیره، بینواها، کمتر می‌دانند چه سرنوشتی در انتظارشان است، سرمای‌گزنده، یخبندان، تنها مزیتی که عاید پرتغالی‌ها می‌شود این است که به ذخایر عظیمی از ماهی روغن که خیلی دوست دارند دسترسی می‌یابند. تابستان‌هاشان را از دست می‌دهند ولی خورد و خوراکشان بیشتر می‌شود.

سخنگوی کاخ سفید در توضیح این نکته درنگ نکرد که سخنرانی

رئیس جمهور در اصل تحت تأثیر ملاحظات انسان دوستانه و بدون چشمداشت برتری سیاسی بوده است، بویژه از این نظر که کشورهای شبه قاره فقط به علت اینکه در آنها شناورند حاکمیت خود را از دست نداده و مستقل باقی مانده‌اند، سرانجام روزی متوقف می‌شوند و به صورت همه کشورهای دیگر درمی‌آیند، و بعد افزوده، ما به سهم خود به طور رسمی تضمین می‌کنیم که سیاست سنتی حسن همجواری بین ایالات متحد و کانادا تحت تأثیر هیچ حادثه‌ای قرار نخواهد گرفت، و برای اثبات تمایل امریکا به حفظ روابط دوستانه با ملت بزرگ کانادا پیشنهاد می‌کنیم که کمیته‌ای دو جانبه تشکیل شود تا مسایل گوناگونی را که بر زمینه این جابه‌جایی شگرف در سیمای استراتژیک و سیاسی جهان به وجود آمده بررسی کنند، که بی شک در تولد جامعه جدید بین‌المللی مرکب از ایالات متحد، کانادا، و اکنون کشورهای ایبری، نخستین گام است، از این کشورها دعوت به عمل می‌آید به عنوان ناظر در این جلسه شرکت کنند، چون هنوز از نظر فیزیکی چندان نزدیک نشده‌اند تا برای عضویت در این اتحاد حضورشان فوریت داشته باشد.

کانادا به طور علنی رضایت خود را از این توضیح عنوان کرد، اما بگذارید پنهان نکنیم که جلسه زودهنگام را نامناسب می‌دید، و استدلال می‌کرد که هر شرایطی پیشنهاد شود ممکن است احساسات میهن پرستانه پرتغال و اسپانیا را جریحه‌دار کند، و به جای آن کنفرانس چهار جانبه‌ای را پیشنهاد کرد تا در آن اقداماتی که لازم است در رویارویی با هر مخالفت خشونتباری پس از رسیدن شبه جزیره به سواحل کانادا انجام گیرد بررسی شود. ایالات متحد بی‌درنگ این پیشنهاد را پذیرفت، و رهبرانش در سکوت خدا را شکر کردند که مجمع‌الجزایر آزور را آفریده است، چون اگر شبه جزیره پیش از جدایی از اروپا به سمت شمال تغییر مسیر نداده بود و همچنان در خط مستقیم پیش می‌رفت، به طور قطع پنجره‌های لیسبن روبروی آتلانتیک سیتی قرار می‌گرفت، و پس از تفکر فراوان به این نتیجه رسیدند که

هرچه به سمت شمال بچرخد بهتر، تصورش را بکنید که چه جور می‌شد اگر بالتیمور، فیلادلفیا، نیویورک، پروویدنس، و بوستن به شهرهایی غیر بندری تبدیل شوند و سطح زندگی در آنها به ناگزیر رو به زوال برود. بدون شک رئیس جمهور هنگام صدور بیانیه نخستین بیار شتابزده عمل کرده بود. در نتیجه تبادل یادداشت‌های محرمانه دیپلماتیک و در پی جلسات مخفی مقامات عالی‌رتبه، کانادا و ایالات متحد موافقت کردند که بهترین راه حل متوقف کردن شبه جزیره بر سر راه آن است، البته اگر ممکن باشد که بتوانند آن را در نقطه‌ای نگهدارند که از قلمرو نفوذ اروپا دور باشد و در عین حال فاصله‌اش از کانادا و آمریکا طوری باشد که هیچ خسارت مستقیم یا بلاواسطه برایشان به بار نیاید. و در ضمن قرار شد کمیته‌ای دایر کنند که مسئول اصلاح قوانین مربوط به مهاجرت شود. به طوری که بندهای خاص احتیاطی را تقویت کنند تا مبادا اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها به بهانه اینکه اکنون همسایه نزدیک کشورهای آمریکای شمالی شده‌اند به فکر بیفتند که می‌توانند راحت وارد این کشورها شوند.

دولت‌های پرتغال و اسپانیا به بی‌احترامی این قدرت‌ها که به این ترتیب خود را از زیر بار منافع و سرنوشت آنها خلاص کرده بودند اعتراض کردند. دولت پرتغال با توجه به سوگندی که در مقام دولت نجات ملی خورده بود، در این زمینه حرارت بیشتری به خرج داد. بر اثر ابتکاراتی از سوی دولت پرتغال بین دو کشور شبه جزیره تماس برقرار خواهد شد تا برنامه مشترکی برای بهره برداری از وضع حاضر به نحو احسن طرح‌ریزی کنند. در مادرید واهمه دارند که دولت پرتغال با این امید ضمنی وارد مذاکرات شود که در آینده نفع خاصی از نزدیکی بیشتر به سواحل کانادا یا ایالات متحد ببرد، اما موضوع فرق دارد. و معلوم است، یا امیدوارند که معلوم باشد، که در برخی محافل سیاسی پرتغال کشمکش به نفع گفتگوی دوجانبه با منطقه گالیسیا، هرچند به صورت غیررسمی، در گرفته است، که بی‌پرده به هیچ وجه خوشایند دولت مرکزی

اسپانیا نخواهد بود، چون آنها تجزیه‌طلبی را در هر لباسی تحمل نخواهند کرد. حتی عده‌ای هستند که بدبینانه ادعا می‌کنند و این حرف را رواج می‌دهند که اگر پرتغال در طرف دیگر پیرنه بود این اتفاق نمی‌افتاد، یا از این هم بهتر وقتی شکاف پیش آمد کاش به پیرنه می‌چسبید. این یکی از راه‌هایی بوده است که به طور قطع به عادت فرو کاستن شبه جزیره به یک کشور، به مآله ایسراییلی بودن، خاتمه دهیم، اما اسپانیایی‌ها خود را فریب می‌دهند، چون مآله همچنان پا برجاست، و دیگر به حرف نیازی نیست. روزهای پیش از رسیدن به دنیای نو به شماره افتاده است، برنامه‌ای برای عمل طرح شده تا در لحظه مناسب مذاکرات صورت گیرد، نه خیلی زود و نه خیلی دیر، هرچه باشد این قاعده طلایی دیپلماسی است.

شبه جزیره بی‌خبر از دسیسه‌های سیاسی پشت پرده همچنان به سمت غرب پیش می‌رود، چنان یکنواخت و راحت می‌رود که ناظران مختلف، چه میلیونر و چه دانشمند، دیگر جزیره کوروو را تخلیه کرده‌اند، از قرار معلوم قبلاً آنجا در صف نخستین جا گرفته بودند تا منظره عبور شبه جزیره را تماشا کنند. منظره نفع‌گیر بود، فقط همین بس که بگوییم برجستگی انتهای شبه جزیره از فاصله کمتر از پانصد متری کوروو گذشت و کف عظیمی از آن برخاست. به تماشای اوج یک اپرای واگنری می‌مانست، یا بهتر از این، مثل اینکه سوار قایق کوچکی در دریا باشی و ببینی تنه غول‌آسای نفت‌کشی خالی که قسمت بیشترش از آب بیرون است از چند متری تو می‌گذرد، خلاصه همین بس بود که بترسیم و گیج شویم، به زانو درآییم و هزاران بار از الحاد و کجرفتاری توبه کنیم و به صدای بلند بگوییم، خدا وجود دارد. سلطه سرشت بدوی بر روان انسان چنین است، هر قدر که متمدن باشد.

اما هنگامی که شبه جزیره در حرکات جهان شرکت می‌کند، مسافران ما تازه از بورگوس بیرون رفته‌اند، در کار داد و ستد چنان موفق شده‌اند که تصمیم گرفته‌اند دوشوؤ را به بزرگراه بکشانند که بی تردید راه سریع‌تری است. کمی

بیشتر، پس از گذشتن از گاستیس به جاده‌هایی می‌پیچند که به دهات کوچک‌تر می‌رود، در آنجا دلجان با راه جور در خواهد آمد، دلجانی که دو اسب آن را می‌کشد بیشتر به جاده روستایی می‌خورد تا این نمایش غیر عادی فس فس کردن در جاده‌ای که برای سرعت طراحی شده است، یعنی این یورتمه کاهلانۀ ساعتی پانزده کیلومتر تازه به شرط اینکه راه سر بالا نباشد و حیوان‌ها سرحال باشند. دنیای ایری به قدری تغییر کرده که پلیس راهنمایی پس از دیدن آنها جلوشان را نمی‌گیرد و جریمه‌شان نمی‌کند، سوار موتورسیکلت‌های پرقدرتشان برایشان سری می‌جنبانند و آرزوی سفر خوش می‌کنند، دست بالا اگر از قضا در طرفی باشند که وصله دیده می‌شود، درباره رنگ قرمز سایبان چیزی می‌پرسند. هوا خوب است، چندین روز باران نباریده، اگر باد پاییزی نمی‌وزید بادی گهگاه بسیار سرد، بخصوص از وقتی که به کوه‌های مرتفع خیلی نزدیک شده‌ایم، خیال می‌کردی تابستان شده. زن‌ها از هوای سرد گله کردند، ژوزه آنائیسو، انگار به طور گذرا، نتایج نزدیک شدن به مدارهای بالاتر را برایشان شرح داد و گفت، اگر به نیوفاوندلند برسیم، سفر ما تمام می‌شود، برای بیرون آمدن از خانه در آن اقلیم باید مثل اسکیموها بشویم، اما زن‌ها اعتنایی نکردند، شاید به نقشه نگاه نکرده بودند.

و شاید نه از سرمایی که خود حس می‌کردند، بلکه از سرمای شدیدتری حرف می‌زدند که شاید آن دیگری حس کرده باشد، نه خودشان که هرشب، و حتی بعضی روزها که باد مساعد می‌وزید یارشان در بر بود. بارها شده بود که یک زوج در کنار پدر و اورسه در جایگاه راننده می‌نشستند، و زوج دیگر در درون دلجان دراز می‌کشیدند و با تکان‌های دوشو و چرت می‌زدند و نیم برهنه هوس ناگهانی یا به تأخیر افتاده‌شان را ارضا می‌کردند. با دانستن اینکه پنج نفر در این دلجان سفر می‌کردند و از لحاظ جنسی این‌طور تقسیم شده بودند، هرکس با اندک تجربه زندگی از نگاه کردن به اینکه چه کسی در جایگاه راننده نشسته است بی می‌برد که در زیر سایبان چه می‌گذرد، مثلاً اگر سه مرد آنجا

نشسته بودند، یقین می‌کردید که زن‌ها سرگرم امور خانه‌داری هستند، بخصوص دارند وصله بینه می‌کنند، یا همان‌طور که بیشتر گفتیم، اگر دو مرد و یک زن آنجا نشسته بودند، زن و مرد دیگر از لحظه‌های صمیمانه برخوردار می‌شدند، حتی اگر لباس پوشیده بودند و فقط با هم حرف می‌زدند. پیداست که این تنها ترکیب ممکن نبود، بلکه هیچ یک از دو زن در جایگاه راننده نمی‌نشست، مگر با یار خود، و زن دیگر با مرد خود زیر سایبان بود، چون نمی‌خواستند مردم دری وری بیافند. این رفتار مودبانه خود بخود فراهم آمد. لازم نبود شورای خانوادگی تشکیل بدهند تا دربارهٔ راه‌ها و وسایل حفظ اخلاقیات در درون و بیرون سایبان تصمیم بگیرند، و در مجموع راهی جز این نبود که پدر و اورسه تقریباً همیشه در جایگاه راننده بنشینند، بجز موارد نادری که سه مرد یکجا استراحت می‌کردند و زن‌ها لگام به دست می‌گرفتند، یا وقتی که یک زوج پس از ارضای همهٔ نیازها در جلو می‌نشست، حال آنکه زوج دیگر، که خلوتشان محدود بود، از دست زدن به هر عملی در زیر سایبان که ممکن بود بدور اورسه را دستپاچه کند یا مزاحمش شود خودداری می‌کرد، چون پدر و اورسه روی تشک نازکش عمود بر آنها دراز کشیده بود. وقتی ژوزه آنائیسو از یخبندان نیوفاوندلند و مزایای اسکیمو بودن حرف زد، ماریا گوابایرا در گوش ژوانا کاردا زمزمه کرده، بیچاره پدر و اورسه، و ژوانا کاردا موافقت کرده، بیچاره پدر و اورسه.

تقریباً همیشه پیش از فرارسیدن شب چادر می‌زدند، دوست داشتند جای دلپسندی را انتخاب کنند که آب نزدیکش باشد، و در صورت امکان چشم‌انداز دهی از دور دیده شود، و اگر جایی خیلی چشمشان رامی‌گرفت، حتی دو سه ساعت مانده به غروب آفتاب می‌ایستادند. درسی که اسب‌ها می‌دادند به نفع جمع فراگرفته شد، حالا حیوان‌ها از استراحت بیشتری برخوردار می‌شدند، مسافران آن رفتار شتابزده و بی‌صبرانهٔ انسانی را کنار گذاشتند. اما از آن روز که ماریا گوابایرا گفت، بیچاره پدر و اورسه، حال و هوای دیگری دلبران و

مسافرانش رادر برگرفته است. اگر به یاد آوریم که فقط ژوانا کاردا آن جمله را شنید و وقتی آن را تکرار کرد فقط به گوش ماریا گوابایرا رسید، همین به ما خوراک فکری می‌دهد، و چون می‌دانیم که آن را مانند رازی نگهداشتند، زیرا نمی‌تواند موضوع گفتگوهای عاشقانه باشد، در این صورت می‌توان نتیجه گرفت که حرف وقتی به زبان می‌آید، بیش از صدا و صداهایی که آن را تشکیل داده‌اند می‌یابد، حرف نادیدنی و ناشنیدنی می‌ماند، تا بتوان راز آن را نگهداشت، نوعی بذر نهفته در زیر خاک که دور از نظر جوانه می‌زند تا ناگهان خاک را می‌شکافد و خود را به نور می‌رساند، ساقه‌ای پیچان، برگی مجاله که رفته رفته باز می‌شود. چادر زدند، لگام اسب‌ها را باز کردند، از مالبند درشان آوردند، آتش برافروختند، اعمال و رفتار هر روزه‌شان که حالا همه با مهارت یکسانی می‌توانستند انجامش بدهند، بسته به اینکه هر روز به چه کاری گماشته می‌شدند. اما برخلاف رفتارشان از آغاز سفر حالا خیلی کم با هم حرف می‌زدند و اگر به آنها می‌گفتیم، در ده دقیقه‌ی اخیر هیچ کدام از شما یک کلمه هم حرف نزده‌اید، تعجب می‌کردند و تازه از ماهیت آن سکوت خاص خیردار می‌شدند، یا مثل کسی که نمی‌خواهد حقیقتی بارز را بپدیزد و مذبح‌خانه می‌خواهد توجیهی برایش بترشد جواب می‌دادند. گاهی پیش می‌آید، راستش آدم که نمی‌تواند همه‌اش حرف بزند. اما اگر در آن دم به یکدیگر نگاه می‌کردند، هر یک در چهره دیگری، چون آینه‌ای، انعکاس بیقراری خود را می‌دید، دست‌چاچگی کسی که می‌داند توضیحاتش جز واژگانی تهی بیش نیست. هرچند باید بگوییم که نگاه‌هایی که بین ماریا گوابایرا و ژوانا کاردا رد و بدل شد چنان پر معنا بود که نتوانستند چندان در برابرش تاب آورند و فوراً نگاه خود را دزدیدند.

پدرو اورسه پس از انجام دادن کارهای روزمره معمولاً همراه سگ، سمج، راه می‌افتاد و به دیگران می‌گفت که برای شناسایی آن دور و برها می‌رود. همیشه مدتی غایب بود، شاید چون آهسته قدم برمی‌داشت، شاید

چون می‌خواست از جاده اصلی دور شود، یا دور از نگاه همراهانش باشد، سر آخر روی سنگی می‌نشست و نزدیک شدن شب را تماشا می‌کرد. اخیراً روزی ژواکیم ساسا به او گفته بود، دلت می‌خواهد تنها باشی، مگر غم و غصه‌ای داری، و ژوزه آنائیسو نظر داده بود، اگر من هم جای او بودم شاید همین کار را می‌کردم. زن‌ها قدری لباس شستند و روی طنابی که یک سرش را به میله سایبان و سر دیگرش را به درختی بسته بودند آویختند تا خشک شود، گوش دادند و ساکت ماندند، چون در گفتگو شرکت نکرده بودند. حالا چند روز از آن روز می‌گذشت که ماریا گوابایرا به علت یخبندان نیوفاندلند به ژوانا کاردا گفته بود، بیچاره پدرو اورسه.

تنها هستند، چقدر عجیب است که چهار نفر آدم تنها به نظر برسند، منتظرند که سوپ حاضر شود، هنوز روشنایی روز به جاست و ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا به جای تلف کردن وقت می‌روند سراغ وارسی زین و برگ اسب‌ها، و زن‌ها در این بین حساب و کتاب دریافتی‌های آن روز را می‌خوانند و جور می‌کنند تا بعد ژواکیم ساسا به عنوان حسابدار آنها را در دفتر بنویسد. پدرو اورسه برای گشت رفته و ده دقیقه پیش در میان درختان ناپدید شده است، طبق معمول سگ همراه اوست. دیگر سرما حس نمی‌کند، نسیمی که می‌وزد شاید واپسین وزش ملایم پاییزی باشد، دست کم پس از سرمایی که از سرگذرانده‌ایم این طور حس می‌شود. ماریا گوابایرا می‌گوید، باید پیشبند بخریم، دیگر چندان موجودی نداریم، و پس از این حرف به درخت‌ها نگاه کرد، همچنان که نشسته بود وول خورد، انگار که نیازی را پیش از بروز سرکوب می‌کند، تنها صدای خشن لُف لُف خوردن اسب‌ها شنیده می‌شد، بعد ماریا گوابایرا بلند شد و به سوی درخت‌هایی رفت که پدرو اورسه پشتشان ناپدید شده بود. حتی وقتی ژواکیم ساسا از او پرسید، کجا می‌روی، سر برنگرداند، اما در حقیقت ژواکیم ساسا سؤالش را ناتمام گذاشت، انگار که در هوا معلق رهایش کرده بود، انگار که جواب داده شده بود و راه برگشت نبود.

چند دقیقه بعد سروکله سگ پیدا شد، زیر دلبران رفت و همانجا دراز کشید. ژواکیم ساسا چند متر عقب تر ایستاده بود، انگار که تپه‌ای را در دور دست برانداز می‌کرد. ژوزه آنائیسو و ژوانا کاردا نگاه خود را از هم قاپیدند.

سرانجام ماریا گوبابیرا با نخستین سایه‌های شب برگشت. تنها برگشت. به طرف ژواکیم ساسا رفت اما او بی‌درنگ پشت کرد. سگ از زیر دلبران بیرون آمد و ناپدید شد. ژوانا کاردا چراغ نفتی را روشن کرد. ماریا گوبابیرا سوپ را از روی آتش برداشت، قدری روغن توی تابه ریخت، آن را روی سه پایه گذاشت، صبر کرد تا روغن غلغل کند، در این بین چند تخم‌مرغ شکست، هم‌شان زد و چند برش سوسیس به آن اضافه کرد، به‌زودی بویی در هوا می‌پیچید که هر وقت دیگری بود دهن‌ها آب می‌افتاد. اما ژواکیم ساسا برای غذا جلو نیامد. ماریا گوبابیرا صدایش زد ولی او نپذیرفت. غذا زیاد آمد، ژوانا کاردا و ژوزه آنائیسو احساس گرسنگی نمی‌کردند، و پدرو اورسه که برگشت اردو در تاریکی بود و جز چند اخگر میرنده از آتش چیزی به جانمانده بود. ژواکیم ساسا زیر دلبران دراز کشیده بود، اما شب سرمای گزنده‌ای داشت، سرما از کوهستان می‌آید، باد نمی‌وزد، فقط توده‌ای هوای سرد است. بعد ژواکیم ساسا به ژوانا کاردا گفت برود کنار ماریا گوبابیرا بخوابد، نامش را نبرد، ولی گفت، برو کنارش بخواب، من پیش ژوزه می‌مانم، و چون موقعیت را برای طعنه زدن مناسب دید، اضافه کرد، خطری در کار نیست، ما آدم‌های شرافتمندی هستیم، بی‌بندو باری هم سرمان نمی‌شود. وقتی پدرو اورسه برگشت، به جایگاه راننده دلبران رفت. کسی چه می‌داند چطور سگ، سمج، خودش را به کنار او رساند. اولین بار بود که چنین اتفاقی می‌افتاد.

روز بعد پدرو اورسه از بام تا شام در جایگاه راننده دلبران نشست. ژوزه آنائیسو و ژوانا کاردا کنارش نشستند و ماریا گوبابیرا در دلبران تنها ماند. اسبها با گام یکنواختی پیش می‌رفتند، وقتی خواستند با شوق و ذوق یورتمه بروند، ژوزه آنائیسو جلو سرعت نسنجیده‌شان را گرفت. ژواکیم ساسا

بای پیاده می‌آمد و خیلی از دلبران عقب مانده بود. آن روز چند کیلومتری بیشتر نرفتند. هنوز عصر به نیمه نرسیده بود که ژوزه آنائیسو دوشو و را نگهداشت، جایی بود درست شبیه جای دیروزی، انگار سر جای اول برگشته‌اند. یا دور کامل زده‌اند، حتی درخت‌ها هم مثل آن یکی بودند. سروکله ژواکیم ساسا تا مدتی بعد که خورشید در افق فرو می‌رفت پیدا نشد. پدرو اورسه که دید او نزدیک می‌شود رفت، به زودی درخت‌ها او را از نظر پنهان کرد و سگ دنبالش راه افتاد. خرمن آتش زبانه می‌کشید، اما هنوز زود بود که شام حاضر کنند. بعلاوه سوپ داشتند و سوسیس و تخم مرغ هم مانده بود. ژوانا کاردا به ماریا گوابایرا گفت، پیشبند نخریدیم و دو تا بیشتر نداریم. ژواکیم ساسا به ژوزه آنائیسو گفت، من فردا می‌روم، سهم پولم را می‌خواهم، روی نقشه نشانم بده کجا هستیم، باید این دور و برها راه‌آهن باشد. بعد ژوانا کاردا بلند شد و به سوی درخت‌هایی که پدرو اورسه با سگ پشته‌شان ناپدید شده بود رفت. ژوزه آنائیسو از او نپرسید، کجا می‌روی. چند لحظه بعد سگ باز پدیدار شد و زیر دلبران رفت که بخوابد. مدتی گذشت و ژوانا کاردا برگشت. پدرو اورسه با اکراه همراهش می‌آمد، اما زن به ملایمت جلو افتاده بود، انگار که چندان به اجبار نیاز نبود، یا شاید نوع دیگری اجبار در کار بود. آن دو کنار آتش رسیدند، سر پدرو اورسه یا بین افتاده بود و موهای سفیدش آشفته بود، و سایه روشن شعله‌ها انگار روی سرش می‌رقصید. و ژوانا کاردا که دکمه‌های بلوزش باز بود و دنباله‌اش را زیر دامن فرو نکرده بود، وقتی فهمید سرو وضعش چقدر نا مرتب است، لبه‌های بلوز را زیر دامن فرو برد و با لحنی روشن و طبیعی گفت، چوبدستی که با آن خطی روی زمین کشیدم قدرتش را از دست داده، اما هنوز می‌شود با آن خطی اینجا کشید، بعد می‌فهمیم کی این طرف خط می‌ماند و کی آن طرف، البته اگر نتوانیم همه در یک طرف باشیم. ژواکیم ساسا گفت، تا آنجا که به من مربوط می‌شود عین خیالم نیست، من فردا می‌روم. پدرو اورسه گفت، کسی که فردا باید برود منم.

ژوانا کاردا گفت، همان طور که دور هم جمع شدیم، می‌توانیم هرکدام به راه خودمان برویم، ولی اگر قرار باشد کسی را از بابت جدایی مان ملامت کنیم، کاسه کوزه‌ها را به پای پدر و اورسه نشکنید. اگر قرار است تقصیرها را گردن کسی بیندازیم، مامقصریم، من و ماریا گوابایرا، و اگر خیال می‌کنید کاری که کردیم توضیح لازم دارد، پس از روزی که به هم برخوردیم از یکدیگر تصور نادرستی داشتیم. پدر و اورسه تکرار کرد، من فردا می‌روم. ماریا گوابایرا گفت، نرو، چون اگر بروی، تقریباً قطعی است که همه از هم جدا می‌شویم، چون مردها نمی‌توانند با ما بمانند و ما هم همین طور، نه اینکه همدیگر را دوست نداشته باشیم، بلکه چون حال یکدیگر را نمی‌فهمیم. ژوزه آنائیسو به ژوانا کاردا نگاهی انداخت، انگار که سردش شده باشد دست به سوی آتش پیش برد و گفت، من می‌مانم. ماریا گوابایرا پرسید، توجی، می‌روی یا می‌مانی، ژواکیم ساسا در پاسخ دادن درنگ کرد، سر سگ را که کنارش ایستاده بود نوازش کرد، بعد با نوک انگشت‌ها روی قلادهٔ پشمی آبی دست کشید، و پیش از آنکه بگوید، می‌مانم، ولی به یک شرط، به بازوبند خود دست زد. اما لازم نشد این حرف را به زبان آورد، عوضش پدر و اورسه بنا کرد به حرف زدن، من پیرمردم، یا دست کم دارم پیر می‌شوم، به سنی رسیده‌ام که آدم چندان مطمئن نیست، اما بگذارید بگویم که بیشتر پیرم تا جوان، پیداست که چندان هم پیر نیستی. ژوزه آنائیسو لبخند زد، لبخندی تلخ. گاه بعضی چیزها در زندگی اتفاق می‌افتد که هرگز تکرار نمی‌شود، او آماده بود که ادامه بدهد، اما حس کرد که به کفایت حرف زده است. سری جنباند و رفت تا در تنهایی گریه کند. کم و زیادش را نمی‌دانیم، اما برای گریستن تنهایی را می‌خواست. آن شب همه توی دلیجان خوابیدند، اما زخم‌هاشان هنوز خون چکان بود، دو زن کنار هم خوابیدند، همین طور دو مرد خیانت دیده، و پدر و اورسه، از خستگی محض سراسر شب به خواب عمیقی فرو رفت. می‌خواست با بیخوابی ریاضت بکشد، اما طبیعت ثابت کرد که از او قوی‌تر است.

همراه جوجه پرنده‌ها از خواب بیدار شدند. وقتی سپیده زد اول از همه پدر و اورسه از جلودلیجان پدیدار شد، بعد ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو از عقب، و سر آخر زن‌ها، انگار که همه از دنیاهای گوناگونی می‌آمدند و می‌خواستند در اینجا برای نخستین بار یکدیگر را ملاقات کنند. ابتدا کمتر به یکدیگر نگاه می‌کردند، چیزی جز نگاه‌های دزدانه نبود، گویی که روبرو شدن با چهره یکدیگر کاری تحمل‌ناپذیر بود که از توان اندکشان پس از بحرانی که تازه پشت سر گذاشته بودند بیرون بود. قهوه صبحانه شان را که نوشیدند، گهگاه کلمه‌ای، توصیه‌ای، درخواستی، دستوری که با احتیاط داده می‌شد به گوش رسید، اما حالا باید با اولین سألۀ ظریف دست به گریبان می‌شدند، مسافران چطور باید در دلجان جا می‌گرفتند، در پرتو رخداد‌های تازه ترتیب قبلی محال بود. همه موافقت کردند که پدر و اورسه در جایگاه راننده بنشینند، اما مردها و زن‌ها با کشمکش آشکار نمی‌توانستند فاصله خود را همچنان حفظ کنند. سعی کنید این موقعیت نفرت‌انگیز و دو پهلو را در نظر آورید. اگر ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو کنار پدر و اورسه می‌نشستند، چه حرف‌هایی می‌توانستند با راننده بزنند، یا دست‌یاچه کننده‌تر، اگر ژوانا کاردا و ماریا گوبایرا کنار راننده می‌نشستند، به او چه می‌گفتند، چه خاطراتی را در او بیدار می‌کردند، و در عین حال، در زیر سایبان، چه انگشت‌گزیدن‌هایی در کار می‌بود، دو مرد از یکدیگر می‌پرسیدند، چه می‌توانند بگویند. این موقعیت‌ها را از بیرون که ببینیم ما را به خنده می‌اندازد، اما وقتی خودمان را به جای مرد‌هایی بگذاریم که در این تنگنا افتاده‌اند، خنده بر لبمان می‌خشکد. خوشبختانه برای همه چیز درمانی هست، تنها مرگ مانده است که از این قاعده پیروی کند. پدر و اورسه تاکنون در جای خود نشسته و مهار را به دست گرفته و منتظر بود دیگران به تصمیمی برسند، که ژوزه آنائیسو، انگار خطاب به ارواح نامرئی در هوا، گفت، دلجان پیشاپیش برود، من و ژوانا مدتی با هم قدم می‌زنیم. ژواکیم ساسا هم گفت، ما هم همین کار را می‌کنیم. پدر و اورسه

افسار را تکان داد، اسبها نهیب نخستین را زدند، نهیب دوم قانع کننده تر بود، اما اگر هم می خواستند نمی توانستند این بار تندتر بروند، تمام راه سربالایی است، در میان کوهستانی که سمت چپش از راست بلندتر است. پدرو اورسه با خود می گوید، پای کوهستان پیرنه هستیم، اما این بالا به قدری آرام است که مشکل بتوان باور کرد همان جایی است که آن گسل مصیبت بار به وجود آمده که برایمان شرح داده اند. پشت سرش دو زوج به وضوح جدا از هم می آیند، چون می خواهند از موضوعی بحث کنند که بین زن و مرد است و در غیاب هرگونه شاهدهی.

کوهستان جای مناسبی برای فروش نیست، بخصوص که چنین کالاهایی باشد. به اضافه تک و توک سکنه خاص این جور نواحی کوهستانی، باید ترس مردم محلی را هم به حساب آورد، که هنوز به این فکر خو نگرفته اند که این طرف پیرنه را دیگر آن طرف تکمیل و پشتیبانی نمی کنند. این دهات تقریباً و بعضی ها کاملاً متروک شده اند. همچنان که دلجان از میان دو رج درها و پنجره هایی می گذرد که محکم بسته اند، صدای چرخ های دو شوو روی جاده سنگفرش ماتم زده است. پدرو اورسه فکر می کند، خوشتر داشتم در سیرا نوادا باشم، و این کلمات سحرآمیز و جذاب قلبش را از اشتیاق یا به قول اسپانیایی ها añoranza آکنند. اگر بتوان از این دلنگی مزیتی به دست آورد، این خواهد بود که مسافران، پس از چند شب ناراحتی، و قدری بی بند و باری، خواهند توانست شبی راحت بخوابند. به بروز اخیر و خاصی بی بندوباری اشاره نمی کنیم، که عقاید درباره اش به دو قسمت تقسیم شده و دو طرف ذینفع درباره اش صحبت کرده اند، بلکه می خواهیم بگوییم می توانند در خانه هایی که صاحبانشان رها کرده اند بخوابند. چون وقتی در مهاجرت عمومی اموال منقول و اشیاء قیمتی را می بردند، معمولاً تختخوابها را جا گذاشته اند. از آن روز که ماریا گوابایرا با حرارت پیشنهاد خوابیدن در خانه دیگری را رد کرد چقدر گذشته است، بگذارید امیدوار باشیم که این رضایت خاسر نشانه سقوط

معیارهای اخلاقی نیست، بلکه فقط نتیجهٔ درس‌هایی است که از تجربهٔ سخت فرا گرفته شده است.

پدرو اورسه به انتخاب خود در خانه‌ای تنها خواهد خوابید، فقط سگ پیش او می‌ماند. اگر تصمیم بگیرد به گشت شبانه برود، آزاد است هر جا دلش می‌خواهد برود و برگردد، و این بار مردها جدا از زن‌های خود نخواهند خوابید، ژواکیم ساسا سرانجام کنار ماریا گوبایرا می‌آرد و ژوزه آنائیسو کنار ژوانا کاردا، احتمالاً تاکنون آنچه می‌خواستند به یکدیگر بگویند گفته‌اند و امشب به گفتگو ادامه می‌دهند، اما سرشت بشر همین است دیگر، برای مرد و زن طبیعی است که از فرط خستگی و آزدگی، از همدردی توأم با محبت و عشق ناگهانی به هم نزدیک شوند، اول بوسه‌ای سراسری رد و بدل کنند، و بعد، سپاس آن کس را که ما را چنین ساخته است، تن بیدار می‌شود و تن دیگر را می‌طلبد، شاید جنون باشد، شاید، چرا که زخم‌ها هنوز در خون می‌تپد، اما سرمستی دست می‌دهد، اگر پدرو اورسه در این وقت در سراشیب‌ها قدم می‌زد، چراغ دوخانه را در دِه روشن می‌دید، شاید حسادت به دلش نیش می‌زد، شاید بار دیگر اشک به چشمانش می‌آمد، اما نخواهد دانست که در این دم عشاق آشتی کرده از غمشادی و شرارهٔ شهوت ناگهانی می‌گیرند. فردا به‌راستی روز دیگری خواهد بود، دیگر اهمیت نخواهد داشت که تصمیم بگیرند چه کسی در دلجان بنشینند و چه کسی در جایگاه راننده، حالا دیگر هر ترکیبی ممکن است و هیچ یک ابهام ندارد.

اسب‌ها خسته‌اند، سربالایی‌ها تمام نمی‌شود و همچنان ادامه دارد. ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا رفتند تا چند جملهٔ آرام به پدرو اورسه بگویند، کمال ادب را رعایت کردند تا مبادا انگیزه‌شان به خطا گرفته شود. می‌خواستند بدانند که آیا به نظرش به قدر کافی پیرنه را ندیده‌اند، یا او می‌خواهد همچنان پیش بروند تا به بلندترین ارتفاعات برسند، و پدرو اورسه جواب داد که خط الرأسها به اندازهٔ انتهای زین برایش جالب نیست، هر چند می‌دانست که از انتهای

زمین همیشه همان دریا دیده می‌شود. به همین دلیل به سمت دونوستیا نمی‌رویم، کجای آن جالب است که ساحلی را ببینیم که دو قسمت شده، بر لبه شتزار بایستیم و آب طرف دیگر را ببینیم. ژوزه آنائیسو در جواب گفت، ولی دیدن دریا از چنین ارتفاع برای ما جالب است، مطمئن نیستم که اسب‌ها بتوانند این کار را بکنند. به فرض اینکه تا آن بالا هم راه مالرو باشد، لازم نیست دو سه هزار متر بالا برویم، من که ترجیح می‌دهم خودمان برویم و به چشم خودمان ببینیم. نقشه‌ها را باز کردند. ژواکیم ساسا با انگشت بین ناباسکونس و بورگوآ را نشان داد، بعد با اشاره به مرز گفت، باید همین دور و برها باشیم. به نظر نمی‌رسد ارتفاعات زیادی در این طرف باشد، جاده از کنار رود اسکا می‌گذرد، بعد می‌پیچد به سمت بالا، اینجا است که همه چیز مشکل می‌شود، در طرف دیگر قله‌ای است با بیش از هزار و هفتصد متر ارتفاع. حالا دیگر نیست. ژوزه آنائیسو گفت، آنجا بود. ژواکیم ساسا موافقت کرده، بله، البته، آنجا بود، باید از ماریا گوابایرا قیچی بگیریم تا نقشه را در طول مرز ببریم. پدرو اورسه پیشنهاد کرده، می‌شود این راه را امتحان کنیم و اگر برای اسب‌ها خیلی سخت باشد همیشه می‌شود برگشت.

دو روز طول کشید تا به مقصد برسند. شب‌ها زوزه‌گرگ‌ها را در کوه‌ها می‌شنیدند و دست‌پاچه می‌شدند. اینها که دشت‌نشین بودند، ناگهان از خطری که پیش رویشان بود خبردار شدند. اگر جانوران وحشی به اردویشان هجوم بیاورند، اول به اسب‌ها حمله‌ور می‌شوند و بعد به آدم‌ها. کاش تفنگی داشتند و با آن از خود دفاع می‌کردند. پدرو اورسه اعتراف کرده، تقصیر من است که این خطر را به جان خریدیم، بیایید برگردیم، اما ماریا گوابایرا پاسخ داده، بیایید برویم، سگ هوای ما را دارد. ژواکیم ساسا به او یادآوری کرده، سگ وقتی با یک گله گرگ روبرو شود کاری ازش ساخته نیست. از این سگ چرا، و هر قدر این موضوع برای کسی که بیش از راوی از این چیزها خبر دارد عجیب به نظر برسد، حق با ماریا گوابایرا بود. شبی گرگ‌ها خیلی نزدیک شدند،

اسب‌های رمیده، با اضطراب شیبه کشیدند و نزدیک بود افسار پاره کنند، مردها و زن‌ها دور و بر خود را پایبند تا ببینند به کجا می‌شود پناه برد، فقط ماریا گواپایرا، هر چند خودش هم می‌لرزید، با فشاری کرده، نمی‌آیند، و تکرار کرده، نمی‌آیند. در آن شب بیخوابی شعله‌ آتش را تا صبح روشن نگهداشتند، و گرگ‌ها نزدیک‌تر نشدند. در این بین سگ انگار در حلقه آتش گنده‌تر شده بود. سایه روشن‌های آتش انگار سرها، زبان‌ها و دندان‌ها را چند برابر می‌کرد، چیزی جز خطای باصره نبود، اشکال انسانی وسعت می‌یافت، همه ابعاد باد کرده می‌نمود، و گرگ‌ها همچنان زوزه می‌کشیدند، اما شاید علتش ترس از گرگ‌های دیگر بود.

راه بریده شده بود، به معنای کامل کلمه به‌راستی بریده شده بود. در سمت چپ و راست کوه‌ها و دره‌ها ناگهان به خط مستقیم قطع شده بود، انگار که تیغه‌ای یا کاردی از آسمان آن را قاج کرده باشد. مسافران اکنون از دل‌بجان که سگ از آن محافظت می‌کند دور شدند و با ترس و احتیاط پیش رفتند. صد متر مانده به شکاف، یک پست نگهبانی گمرک قرار داشت. واردش شدند. دو ماشین تحریر هنوز آنجا بود، پشت غلتک یک ورق کاغذ دیده می‌شد، ورقه فرم گمرک بود با چند کلمه رویش. باد سرد از پنجره‌ای باز به درون وزید و کاغذهای روی زمین را به خش خش انداخت. پر هم همه جا پراکنده بود. ژوانا کاردا شگفت‌زده گفت، دنیا دارد به پایان می‌رسد. پدرو اورسه گفت، پس برویم ببینیم چطور به پایان می‌رسد. بیرون رفتند. با احتیاط گام برداشتند، نگران بودند که مبادا ناگهان زمین شکاف بردارد، نشانه روشن اینکه خاک بی‌ثبات است. ژوزه آنانیو این را به خاطر داشت، اما جاده صاف و هموار به نظر می‌رسید، و گهگاه یک فرورفتگی پیدا می‌شد که علتش از هم شکافتن خاک بود. در ده متری شکاف ژواکیم ساسا گفت، بهتر است سرپا از این نزدیکتر نشویم، چون ممکن است سرمان گیج برود، من می‌خواهم خزیده بروم. چهار دست و پا اول روی دست‌ها و زانوها پیش رفتند، بعد خود را روی

زمین کشیدند، تپش قلبشان را از نا آرامی و ترس می‌شنیدند، با وجود سرمای شدید خیس عرق بودند، و از خود می‌پرسیدند آیا آنقدر شجاعت دارند که به لبهٔ مفاک برسند، اما هیچ یک نمی‌خواست بزدل جلوه کنند، و کم و بیش مسحور خود را دیدند که به دریا در حدود هزار و هشتصد متر پایین تر نگاه می‌کنند، پرتگاه برشی کاملاً عمودی خورده بود و دریا در زیر تلالؤ داشت، موجک‌ها در دور دست و کف سفید در آنجا که امواج اقیانوس بر کوهستان می‌کوفت، انگار که می‌خواست آنها را جابه‌جا کند، دیده می‌شد. پدر و اورسه که غمشادی در دلش غوغا می‌کرد، از شغف فریاد زد، دنیا دارد به انتها می‌رسد، جملهٔ ژوانا کاردا را تکرار می‌کرد، و همه آن را تکرار کردند. صدای ناشناس گفت، خداوندا، شادی وجود دارد، و شاید همه‌اش همین باشد، دریا، روشنایی، و سرگیجه.

دنیا آکنده از همزمانی‌هاست، و اگر چیزی با چیز دیگر که از قضا به آن نزدیک است همزمان روی ندهد، این دلیل نمی‌شود که همزمانی‌ها را انکار کنیم، معنایش آن است که آنچه همزمان با آن روی می‌دهد دیدنی نیست. درست در همان لحظه که مسافران به سوی دریا خم شده بودند، شبه جزیره از حرکت ایستاد. هیچ کس در آنجا متوجه نشد چه اتفاقی افتاده است، وقتی شبه جزیره ترمز کرد تکان ناگهانی نخورد، یکباره تعادلش را از دست نداد، هیچ نشانی از سختی و خشکی نداشت. مسافران تنها دو روز بعد، در نخستین جایی که پس از فرود از آن ارتفاعات باشکوه منزل کردند، خبرهای شگفت‌انگیز را شنیدند. اما پدر و اورسه گفت، اگر می‌گویند که شبه جزیره ایستاده است، لابد درست است، ولی اگر نظر من و سمج را بخواهید، قسم می‌خورم که زمین هنوز هم می‌لرزد. پدر و اورسه موقع حرف زدن دستش را پشت سگ گذاشته بود.

روزنامه‌های سراسر دنیا، بعضی‌ها در صفحه اول و زیر عنوانی درشت، عکسی تاریخی از شبه جزیره، که شاید حالا بی‌برو برگرد بهتر باشد به آن جزیره بگویم، را چاپ کردند که آرام وسط اقیانوس نشسته بود و موقعیت خود را با دقتی میلیمتری نسبت به چهار جهت اصلی که بر زمین حکومت و هدایتش می‌کند حفظ می‌کرد، و اوپورتو مثل همیشه در شمال لیسبن بود و غرناطه مانند گذشته و از زمان به وجود آمدن مادرید در جنوب آن قرار داشت، و بقیه هم همان وضعیت آشنای پیشین را داشتند. خبرنگارها قوه تخیل خود را تقریباً به طور انحصاری صرف ابداع تیتراهای نمایشی و جورانه کردند، چون جابه‌جایی زمین شناختی، یا بهتر، معمای زمین ساختی، هنوز نامعلوم بود و مانند روز اول کسی از آن خبر نداشت. خوشبختانه از فشار افکار عمومی برای درخواست توضیح بهتر کاسته شده بود، مردم دیگر چیزی نمی‌پرسیدند و از نیروی القاگر برخی مقایسه‌های چشمگیر راضی بودند، تولد آتلانتیس نو، مَهره‌ای در صحنه شطرنج جهانی به حرکت درآمده است، حلقه

اتصال امریکا و اروپا، مایه اصلی اختلاف اروپا و امریکا، آوردگامی برای آینده، اما عنوانی که تأثیر فراوانی بر جا گذاشت در روزنامه‌ای پرتغالی چاپ شد، به این مضمون، نیاز به پیمان جدید توردسیا، این به‌راستی سادگی نبوغ است. نویسنده این نظر نگاهی به نقشه انداخت و محل آن را بررسی کرد، و دید که با یکی دو کیلومتر این ور و آن ورتز شبه جزیره روی خطی قرار می‌گیرد که در آن روزگار باشکوه دنیا را به دو قسمت کرده بود، یکی مال من، یکی مال تو، یکی مال من.

در سرمقاله بی‌امضایی پیشنهاد شد که دو کشور شبه جزیره سیاست مشترک و مکملی اتخاذ کنند که آنها را به صورت شاهین ترازوی سیاست جهانی در می‌آورد، پرتغال روبروی غرب، به سمت ایالات متحد، اسپانیا رو به شرق، به سمت اروپا. روزنامه‌ای اسپانیایی که مشتاق بود به چیزی به همان درجه بکر دست یابد، نقشه‌ای اداری طرح کرد که از طریق آن مادرید به صورت مرکز کل این استراتژی درآید، و بهانه‌اش این بود که پایتخت اسپانیا از قرار معلوم در مرکز هندسی شبه جزیره قرار گرفته است، که اگر کسی به نقشه نگاه کند نادرستی آن را درمی‌یابد، اما اشخاصی هستند که دغدغه وسایل نیل به مقصود را ندارند. صدای اعتراض همگانی نه تنها از پرتغال برخاست، بلکه نواحی مستقل اسپانیا نیز، که آن را دلیل بیشتری برای قدرت‌طلبی کاستیلی می‌دانستند، علیه این پیشنهاد سر به شورش برداشتند. در طرف پرتغال همچنان که انتظار می‌رفت، رقابتی ناگهانی در علاقه به علوم خفیه و غریبه در گرفت، این کار به جای باریک نکشید، شاید به سبب اینکه موقعیت از بیخ و بن دگرگون شد، با این حال آنقدر طول کشید که همه نسخه‌های تاریخ آینده و پیش‌بینی‌های باندارا، از پدر آنتونیو ویرا و همچنین پیام^۱ از فرناندو پساوا به فروش برسد، اما این هم ناگفته پیداست.

از منظر واقعیت سیاسی، مذاکره بین وزرای خارجه اروپایی و امریکایی

حول محور قلمرو نفوذ می‌چرخید، یعنی اینکه، صرفنظر از بعد مسافت، شبه جزیره باید علائق طبیعی‌اش را با اروپا ادامه دهد، یا، بی‌آنکه کاملاً در خدمت آنها باشد، باید بیشتر به سمت آرمان‌ها و تقدیر ملت بزرگ امریکا میل کند. روس‌ها بی‌آنکه امید چندانی به اعمال نفوذ آشکار بر موضوع داشته باشند، بارها خاطر نشان کردند که هیچ تصمیمی نباید بدون شرکت آنان در مذاکرات گرفته شود، و در این احوال ناوگانی را که از ابتدا شبه جزیره سرگردان را به دقت زیر نظر داشت تقویت کردند، لازم نیست حرفی از ناوگان قدرت‌های دیگر، امریکایی‌ها، بریتانیایی‌ها، و فرانسوی‌ها بزنیم.

در چارچوب این مذاکرات بود که ایالات متحد در شرفیابی سفیرش چارلز دیکنز به حضور رئیس جمهور، که به فوریت درخواست شده بود، به پرتغال خبر داد که ادامه کار دولت نجات ملی از زمانی که اوضاع دیگر به صورت گذشته نیست معنای خود را از دست داده است، آقای رئیس‌جمهور، اگر اجازه بفرمایید به وجهی دویلهو عقیده‌ام را بیان کنم، دیگر این نهاد مشروعیت خود را از دست داده است. این جمله خالی از نزاکت به طور غیر مستقیم علنی شد، نه به سبب اینکه وزرای مربوطه جمهوری بیانه‌ای صادر کرده بودند، یا سفیر پس از ترک کاخ پلم آن را اعلام کرده باشد، در حقیقت او فقط اعلام کرد که مذاکراتش با رئیس جمهور بسیار صادقانه و سازنده بوده است. اما همین امر برای اعضای دولت‌هایی که به نمایندگی احزاب ناگزیر بودند در جلسه شرکت کنند کفایت می‌کرد تا به دخالت تحمل‌ناپذیر سفیر حمله‌ور شوند و از دولت بخواهند کابینه را ترمیم کند یا به انتخابات عمومی تن در دهد. آنها اعلام کردند، مسایل داخلی پرتغالی‌ها را باید خود پرتغالی‌ها حل کنند، و با طعنه‌ای لبریز از کینه افزودند، چون سفیر دیوید کایرفیلد را نوشته دلیل نمی‌شود که به سرزمین کامونش و لوسیداد^۱ بیاید و دستور بدهد.

۱. Camöens یا Luis Vaz de Camões لویش واژ دکامونش (? ۱۵۲۳ - ۱۵۸۰) شاعر ملی پرتغال. شاهکارش منظومه حماسی لوزیاد یا لوسیداد است که در آن تاریخ پرتغال و نخستین سفر واسگو دو گاما را شرح می‌دهد.

در این هنگام، شبه جزیره بدون هیچ هشدارى باز به حرکت درآمد. حق با پدرو اورسه بود که در پای پیرنه گفت، شاید ایستاده باشد، خوب، ولی هنوز می‌لرزد، و برای آنکه در گفتن این حرف تنها نباشد، دست به پشت سمج گذاشت، سگ هم می‌لرزد، دیگران هم می‌توانستند خودشان تأیید کنند، و تجربهٔ بی‌نظیر ژواکیم ساسا و ژوزه آنانیسو زیر درخت زیتون کوردووان، در سرزمین بایر بین اورسه و پنتا میستا را تکرار کنند. اما حالا، و همه از تعجب خشکشان زده بود، حرکت نه به سمت غرب بود و نه به شرق، نه جنوب بود و نه شمال. شبه جزیره برخلاف جهت خورشید و ساعت به دور خود می‌چرخید، یعنی وقتی موضوع بر ملا شد، بی‌درنگ همهٔ پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها سرگیجه گرفتند، هرچند سرعت چرخش ابدأ سرگیجه آور نبود. رو در روی این پدیدهٔ غیر عادی و قطعی، که همهٔ قوانین فیزیک، بخصوص قوانین مکانیک را که بر خود زمین هم حاکم بود به خطر می‌انداخت، همهٔ مذاکرات سیاسى، پیمان‌های اتحاد پشت درهای بسته یا در راهروها، و مانورهای دیپلماتیک، چه مستقیم و چه گام‌به‌گام به باد هوا رفت. باید بپذیریم که وقتی کسی بداند که مثلاً میز شوراى وزیران، همراه ساختمان، خیابان، شهر، کشور، و کل شبه جزیره انگار که توی خواب مثل چرخ کوزه‌گرى مدام دور خود می‌چرخد، حفظ خونسردى مشکل است. آنهایی که حساس‌تر بودند قسم می‌خوردند که حرکت دورانى را حس می‌کنند، و در عین حال می‌پذیرفتند که حس نمی‌کنند خود زمین در فضا می‌چرخد. برای نشان دادن منظورشان دست به دو سو دراز می‌کردند و چیزی را می‌جستند تا به آن چنگ بیندازند، اما همیشه موفق نمی‌شدند، حتی گاه به زمین می‌افتادند، سرانجام به پشت روی زمین دراز می‌کشیدند و آسمان را شب‌ها با ماه و ستارگان و روزها به کمک یک عدسی دود زده تماشا می‌کردند که آهسته آهسته می‌چرخد. بعضی از پزشکان بر این عقیده بودند که اینها چیزی جز بروز هیستری نیست. روشن است که بدبین‌های سرسخت‌تر بهانهٔ خوبی به دست آورده بودند،

حالا بیا و تماشا کن، شبه جزیره دور خودش بچرخد، غیر ممکن است، لغزیدن که جای خود دارد، همه کس از رانش زمین خبر دارد و می‌داند وقتی باران سنگین بیبارد سر یرتگاه چه می‌آید، همان اتفاق هم می‌تواند بدون باران برای شبه جزیره روی دهد، ولی همه این حرف و حدیث‌ها درباره چرخش این موضوع را در بر دارد که شبه جزیره از محور خود کنده می‌شود، چنین چیزی نه تنها از نظر عینی محال است، بلکه سبب می‌شود بناگزیر دیر یا زود هسته محوری از بین برود، و سپس بی برو برگرد بی‌هیچ گونه مهار بند و لنگری دستخوش جریان آب و بوالهوسی‌های سرنوشت خواهیم شد. این شکاک‌ها فراموش می‌کنند که این چرخش به چرخش صفحه‌ای بر روی صفحه دیگر شباهت دارد، توجه کنید که این ورقه سنگ لوح، همچنان که از نامش برمی‌آید، تشکیل شده است از لایه‌های سنگ رس که روی هم قرار گرفته است. و اگر چسبندگی بین دو لایه سست شود، یکی می‌تواند روی دیگری بچرخد، بنابراین از لحاظ نظری، درجه معینی از همبودی بین آنها وجود دارد که از جدایی کامل جلوگیری می‌کند. آنهایی که از این نظریه دفاع می‌کردند، معتقد بودند که دقیقاً همین اتفاق دارد می‌افتد. برای تأیید این نظر بار دیگر غواص‌هایی به اعماق دریا فرستادند و تا آنجا که ممکن بود دل و روده اقیانوس را شکافتند، همراه آنها کشتی‌های ارشمیدس، سیانا، و یک کشتی ژاپنی هم رفتند که تلفظ نامش مشکل است. در نتیجه این کوشش‌ها، محقق ایتالیایی که از آب درآمد و دریچه را گشود، جمله‌ای را ادا کرد که از تلویزیون سراسر جهان پخش شد، نمی‌تواند حرکت کند و با این حال می‌کند. محور اصلی در بین نبود که مثل طنابی تاب خورده باشد. لایه‌های سنگ رس در کار نبود، با این حال شبه جزیره به طرزی باشکوه در وسط اقیانوس اطلس می‌چرخید، و همچنان که می‌چرخید بیش از پیش تشخیص‌ناپذیر می‌شد، مردم از خود می‌پرسیدند، آیا این جایی است که ما در آن زندگی می‌کنیم. سواحل یرتغال به سمت جنوب شرقی می‌چرخید و آنچه بیشتر متناهی‌الیه شرقی

پیرنه بود به سمت ایرلند اشاره می‌کرد. مشاهده شبه جزیره به صورت بخشی اجباری از پروازهای تجاری بر فراز اقیانوس اطلس در آمده بود، هرچند صادقانه بگوئیم فایده اندکی داشت، چون نقطه ثابت لازمی که حرکت نسبت به آن سنجیده می‌شود در کار نبود. در واقع هیچ چیز جای تصویری را نمی‌گرفت که ماهواره برمی‌داشت و مخابره می‌کرد، عکسی که از ارتفاع بسیار بالا گرفته می‌شد واقعاً تصویری از عظمت پدیده به دست می‌داد.

این حرکت یک ماه ادامه داشت. اگر از شبه جزیره نگاه می‌کردی جهان اندک اندک تغییر شکل می‌داد. هر روز خورشید در نقطه دیگری از افق طلوع می‌کرد، و ناچار بودی در آسمان در پی ماه و ستارگان بگردی، حرکت آنها، که حول محور کهکشان راه شیری پیش می‌رفت، دیگر کفایت نمی‌کرد، حالا که این حرکت دیگر فضا را به سوسوی جنون‌آمیز ستارگان بدل می‌کرد، انگار که جهان از یک سو به سوی دیگر سامانی دوباره می‌یافت، شاید این کشف را به دنبال می‌آورد که بار اول در جهت درست نمی‌چرخیده است. تا اینکه یک روز خورشید دقیقاً از جای همیشگی طلوع کرد، بعد دیگر معنا نداشت که بگویند این درست نیست، و ظواهر فریبنده‌اند، و خورشید راه عادی‌اش را دنبال کرده و نمی‌توانسته طور دیگری عمل کند. مرد توی خیابان راحت جواب داد، فقط بگذارید بگویم، آقا، که آفتاب دم صبح همیشه به پنجره جلو خانه‌ام می‌تابد و حالا به پنجره عقب می‌تابد، پس شاید بتوانید به زبان ساده برایم توضیح بدهید. متخصص به بهترین وجه توضیح داد، عکس‌ها را درآورد، چند خط کشید، نقشه آسمان را باز کرد، اما شاگرد قانع نشد و درس که تمام شد از دکتر نازنین خواست ترتیبی بدهد که خورشید سر جای اولش برگردد و باز به پنجره جلو بتابد. جناب متخصص که دید نمی‌تواند با بحث علمی قانعش کند، گفت، نگران نشوید، اگر شبه جزیره یک دور تمام بچرخد، باز هم می‌بینید که خورشید مثل قبل می‌تابد، اما شاگرد مشکوک در جواب گفت، به عبارت دیگر، آقای دانای کل، تصور می‌فرمایید همه این چیزها طوری ترتیب داده

شده که همه چیز به حال سابق برگردد. اما در واقع این طور نشد.

حالا باید زمستان می‌شد، اما زمستان که چند روزی به نظر می‌رسید از راه رسیده است، ناگهان پس نشست، تنها با همین واژه می‌توان وصفش کرد. نه زمستان بود و نه پاییز، بی شک بهار هم نبود، شباهت دوری هم به تابستان نداشت. فصلی بود معلق، بی تاریخ، گفتمی که دنیا تازه آغاز شده و در باره زمان‌بندی فصل‌ها هنوز تصمیمی نگرفته بودند. دو شوو آهسته دریای تپه‌ها پیش می‌رفت و مسافران گهگاه می‌ایستادند، و با تعجب فراوان به صحنه تابش خورشید می‌نگریستند، که دیگر از فراز پیرنه سرک نمی‌کشد بلکه از دریا طلوع می‌کند، و نخستین پرتو خود را بر سینه کش کوهستان تا قله‌های پوشیده از برف می‌افشاند. اینجا، در یکی از این دهات، ماریا گوبایرا و ژوانا کاردا دریافتند که حامله‌اند. هر دو شان. وضعیتشان اصلاً مایه تعجب نبود، حتی می‌توان گفت که این زن‌ها در این چند ماه تمام تلاشان را کرده‌اند که آبستن شوند، زیرا با دل و جان خود را در اختیار مردهاشان گذاشته‌اند و هیچ احتیاطی از دو طرف معمول نشد. نباید تعجب کرد که هر دو زن یک‌زمان آبستن شده‌اند، این هم یکی از آن هم‌زمانی‌هایی است که زندگی را روی زمین بسا نهاده‌اند، حسنش آن است که گاه می‌توان اینها را برای تنویر افکار شکاک‌ها به روشنی تشخیص داد. اما موقعیت دستپاچه‌کننده است، چشم را خیره می‌کند، و سردرگمی از مشکل تشخیص پدر سرچشمه می‌گیرد. حقیقت این است که اگر به خاطر گام خطای ژوانا کاردا و ماریا گوبایرا نبود، که از راه ترحم یا احساسات مبهم دیگر به جستجوی پدری تک و تنها به جنگل و بیسه زدند، و بس که آشفته و سرگشته بود، کم و بیش تمناکنان خواستند در آنان درآید و با واپسین نطفه‌هایش باردارشان کند، اگر به سبب این صحنه پراحساس و دور از شهوانیت نبود، بی‌شک ژواکیم ساسا می‌پذیرفت پدر فرزند ماریا گوبایرا باشد و ژوزه آنایسو نیز نام خود را به بچه ژوانا کاردا می‌داد. اما پدر و اورسه سر راهشان سبز شد، گرچه بهتر است بگوییم زن‌های اغواگر بر سر راه او

قرار گرفتند، و شرم بر شرافت غلبه کرد و چهره‌اش را پوشاند. ماریا گویابیرا که سر مشق گذاشته بود گفت، نمی‌دانم پدرش کیست، ژوانا کاردا که بعداً از سرمشقش پیروی کرده بود، گفت، من هم نمی‌دانم، این تبعیت به دو دلیل بود، اول اینکه ثابت کند کمتر از او قهرمان نیست، و دوم اینکه خطا را با خطا تصحیح کند و از استثنا قاعده بسازد.

اما نه این استدلال و نه استدلال دیگر، هر قدر ظریف، کمکشان نمی‌کند که از زیر بار مسأله اصلی شانه خالی کنند. باید به زوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا بگویند. وقتی هر کدام از زن‌ها به مردش بگویند، حامله شده‌ام، چه واکنشی نشان خواهند داد و در چهره‌شان چه حالتی پیدا می‌شود. اگر وضع عادی‌تر بود، آنها طبق روال همیشگی به نشاط می‌آمدند، و شاید حتی حالا، پس از یکه خوردن اولیه، چهره و حالتشان آن شعف ناگهانی را که از روح سرچشمه می‌گیرد لو بدهد، اما حالا چهره‌شان فوراً درهم می‌رود و دنیا در برابر چشمانشان تیره و تار می‌شود و خبر از صحنه هولناکی می‌دهد. ژوانا کاردا پیشنهاد کرد که چیزی نگویند، با گذشت زمان و بالا آمدن شکمشان، وقتی طشت رسوایی شان از بام افتاد احساسات جریحه‌دار هم تسکین می‌یابد، و شرافت لکه دار و غیرت برانگیخته هم کمرنگ می‌شود. اما ماریا گویابیرا موافقت نکرد، به نظرش غم‌انگیز می‌آمد اگر شهامت و جوانمردی همه جانبه که تاکنون بینشان حاکم بود به فریبی بیش یا افتاده یا به بزدلی که بدتر از خودپسندی ضمنی است می‌انجامید. ژوانا کاردا سیر انداخت، حق با توست، باید دل به دریا زد، بی مزه کردن حرفش جواب داده بود، خطر به کار بردن عبارات بدون توجه به زمینه‌اش همین است.

همان روز دو زن هر یک مرد خود را صدا زد و همراه او دور شد، فضای باز درندشتی بود که تندترین خشم را فرو می‌نشاند و فریادها را به نجوا بدل می‌سازد، متأسفانه همین عدالت است که نمی‌گذارد صدای انسان به آسمان برسد، و در آنجا بدون صغری و کبری چیدن، طبق توافقشان گفتند، من

حامله‌ام و نمی‌دانم پدر بچه تویی یا پدر اوورسه. ژواکیم ساسا و ژوزه آناثیسو همان واکنشی را نشان دادند که از آنها انتظار می‌رفت. خشم افسار گسیخته بود و ادا و اطوار خشن و اندوه جانگزا، آن دو یکدیگر را نمی‌دیدند، اما اطوارشان شبیه هم بود و حرف‌هایشان به یک اندازه تلخ، اتفاقی که افتاده کم بود که حالا با تمام وقاحت می‌آیی سراغم و می‌گویی حامله‌ام و نمی‌دانم پدرش کیست، آخر از کجا بدانم، به هر حال بچه که دنیا بیاید دیگر جای شک نمی‌ماند، آخر خودت می‌دانی چه مزخرفی می‌گویی، بالآخره شواهدی هم هست، بلکه البته، اما آمدیم و فقط شبیه تو شد، اگر شبیه من باشد، پس فقط بچه من است، نه دیگری، خرگیر آوردی، کسی را خرگیر نیاوردم، این کاری است که هرگز نمی‌کنم، پس چطور این مسأله را حل کنیم، اگر قبول کردی که من شبی را با پدر اوورسه گذرانده‌ام، پس می‌توانی پیش از آنکه تصمیم بگیری با انتظار نه ماهه کنار بیایی، اگر بچه شبیه تو باشد پس مال توست، و اگر شبیه پدر اوورسه باشد مال اوست و تو می‌توانی اگر دلت خواست او را و مرا از سر باز کنی، این قضیه را هم را باور نکن که بچه فقط شبیه من می‌شود، همیشه بعضی صفات جسمی به طرف دیگر می‌برده. خوب، پدر اوورسه چه می‌شود، با او چه کنیم، به او هم می‌گویی، نه، چون تا دو سه ماه دیگر با این بلوزهای گل و گشاد و کت شل و ول چیزی معلوم نمی‌شود، به نظرم بهتر است چیزی نگوییم، باید بگویم وقتی می‌بینم پدر اوورسه پرفیس و افاده نگاهتان می‌کند، هر دو تان را می‌گویم، انگار گوزن نری است که در جنگ با حریف پیروز شده، خون خونم را می‌خورد، این عبارتی بود که ژوزه آناثیسو با تسلط کاملش به زبان به کار برد. ژواکیم ساسا از این باب زمینی‌تر بود، خوشم نمی‌آید که ببینم سنیور پدر اوورسه مثل خروسی در بین مرغها باد به غنغب می‌اندازد و می‌خرامد. به این ترتیب دو مرد با این فکر که وقتی دور به طبیعت برسد و راز از پرده بیرون افتد شاید ترس‌هایشان بیهوده از آب در آید، به این بی‌ناموسی تن در دادند.

پدر اوورسه، که با معنای پدر شدن آشنا نبود، حتی به خواب هم نمی‌دید

که نطفه‌اش در رحم دو زن بارور شود. چه درست است که مرد هرگز از همهٔ عواقب کردارش خبر ندارد، اینجا نمونهٔ کاملی در دست داریم، خاطرهٔ لحظات خوشی که از آن بر خوردار شده رنگ باخته است، و نتیجهٔ احتمالی‌شان، که هنوز اندک، اما به خودی خود مهم‌تر از همه چیز است، البته اگر تحقق یابد و تصدیق شود، در چشمش نادیدنی است و از دیدهٔ خردش پوشیده. خدا خودش مردها را ساخته، ولی آنها را نمی‌بیند. اما پدر و اورسه یک‌سره کور نیست، و می‌بیند که بین زوج‌ها قدری شکراب شده، یک جور دوری و کناره‌گیری بین آنها هست، دقیقاً نمی‌شود گفت سردی، بیشتر خوشتنداری خالی از خصومت است اما گهگاه سبب سکوت‌های طولانی می‌شود، سفر آن قدر خوب شروع شده بود و حالا طوری است که انگار دیگر حرفی برای همدیگر ندارند، یا انگار خیلی ترسیده بودند که مبدا تنها حرف‌هایی بزنند که معنی داشته باشد. تمام شده و گذشته بود، آنچه روزی زنده بود حالا مرده بود، البته اگر موضوع همه‌اش همین باشد. می‌توانست این طور هم باشد که آتش آن لحظات نخستین حمادت با گذشت زمان باز شعله‌ور شده است. شاید هم کسی مرا موقع رفتن ندید، وقتی جایی چادر می‌زدند، پدر و اورسه باز هم به گشت‌زدن‌های طولانی در آن دور و اطراف می‌رفت. کم و بیش باور نکردنی است که این مرد چقدر می‌تواند راه برود.

روزی، پس از اینکه نخستین تپهٔ ماهور را که حضور پیرنه را از دور اعلام می‌داشت پشت سر گذاشتند، پدر و اورسه به جاده‌های فرعی رفته بود و وسوسه شد که دیگر به چادر برنگردد، این افکاری است که در لحظات خستگی به ذهن آدم می‌رسد، و در همین وقت به مردی برخورد که در کنار جاده استراحت می‌کرد. اگر مسن‌تر از او نبود، هم‌سن و سالش می‌نمود، هر چند فرسوده و خسته. کنارش خری با خورجین و بار ایستاده بود و با دندان‌های زردش علف‌های آفتاب‌سوخته را به نیش می‌کشید، چون آب و هوا چنانکه پیشتر گفتیم، برای رشد گیاهان تازه چندان مساعد نیست و سبب

می‌شود آنچه تازه سبز می‌شود بیجا و نابهنگام باشد، و چنانکه خاطر خواهان استعاره می‌گویند طبیعت راهش را گم کرده است. پیر مرد تکه‌ای نان بیات را خالی سق می‌زد، پیدا بود وضع خوبی ندارد، آواره‌ای بود بی خوراک و سرپناه، اما آرام و بی‌آزار به نظر می‌رسید، بعلاوه پدر و اورسه بیدی نیست که به هر بادی بلرزد، همچنان که تاکنون از گشت و گذار در در و دشت متروک نشان داده است. سگ لحظه‌ای ترکش نگفته، یا دقیق‌تر دوبار از او جدا شده است، اما وقتی که همراه بهتری داشت و از سر احتیاط.

پدر و اورسه به مرد سلام کرده، عصر بخیر، و دیگری جواب داد، عصر بخیر، هر دو متوجه لهجه آشنا شدند، لهجه جنوبی، و اگر مختصر و مفید بگوییم، لهجه اندلس. اما مردی که نان بیات می‌خورد از دیدن مردی و سگی در این حوالی دور از آب و آبادانی مشکوک شد، و چنان نگاهشان کرد که انگار بشقاب پرنده‌ای آنها را پیاده کرده است، و برای حفظ احتیاط بی‌آنکه در صدد پنهانکاری باشد، دست به سوی چماقی برد که نوکش فلزی بود و روی زمین قرار داشت. پدر و اورسه این حرکت و ناآرامی مرد آواره را دید، شاید از سگ می‌ترسید که ایستاده بود و سر به زیر و بی‌آنکه حتی یک عضله‌اش بجنبند نگاهش می‌کرده از سگ نترس، کاملاً بی‌آزار است، البته بی‌آزار بی‌آزار هم که نه، ولی حمله نمی‌کند مگر اینکه حس کند کسی قصد آزارش را دارد. چطور این سگ می‌فهمد که کسی قصد آزارش را دارد. این سؤال خوبی است، کاش جوابش را می‌دانستم، اما نه من توانستم نژاد سگ و اینکه از کجا آمده را بفهمم و نه همفره‌ایم. فکر می‌کردم تنهایی و همین دور و برها زندگی می‌کنی. با چند تا دوست سفر می‌کنم، ما دلچجانی داریم و به علت اتفاقاتی که افتاد توی جاده‌ها سرگردان شدیم و ترکش نکردیم. تو اهل اندلسی، از لهجه‌ات پیداست. من اهل اورسه‌ام، در ایالت غرناطه. من اهل سوفره‌ام، در ایالت اوئلبا. از دیدار شما خوشوقتم، مایه سعادت من است. اجازه می‌دهی لحظه‌ای کنارت بنشینم، راحت باشید، ولی باید بگویم که جز نان بیات چیزی در باطم نیست. خیلی

مشکرم، اما تازه با همفرها غذا خورده‌ام، کی‌ها هستند، دو دوست با زن‌هاشان، دو مرد و یک زن پرتغالی هستند، زن دیگر اهل گالیسیاست، خوب، چطور به هم رسیدید. آه، داستانش مفصل است.

دیگری که دید نباید اصرار کند، خودداری کرد و گفت، لابد تعجب می‌کنی کسی که اهل ایالت اوئلیا باشد چطور اینجاها پیدا می‌شود، در این سال و زمانه کمتر کسی سر جای خودش پیدا می‌شود. من اهل سوفره‌ام و همه قوم و خویش‌هایم آنجا هستند، مگر اینکه رفته باشند جای دیگر، اما وقتی شایع شد که اسپانیا از فرانسه جدا می‌شود، تصمیم گرفتم بیایم و به چشم خودم ببینم. اسپانیا که نه، شبه جزیره ایبری. بله، البته. و شبه جزیره نه تنها از فرانسه، بلکه از قاره اروپا جدا شده، شاید این دو تا یک چیز به نظر برسد، اما فرقی اینجا هست. من از این نکته‌سنجی‌ها چیزی حالیم نیست، فقط می‌خواستم بیایم و به چشم خودم ببینم. خوب، چی دیدی. هیچی، به پیرنه رسیدم و فقط دریا را دیدم. ما هم همه‌اش همین را دیدیم. نه فرانسه‌ای بود و نه اروپایی، حالا به نظرم چیزی که وجود ندارد مثل آن است که هرگز نبوده، و من فرسخ‌ها در جستجوی چیزی که وجود نداشته سفر کردم و وقتم تلف شده خوب، همین جاست که اشتباه می‌کنی. از چه نظر. پیش از اینکه شبه جزیره از اروپا جدا شود، اروپا وجود داشته، طبعاً مرزی هم بود، و ناچار بودیم از یک طرف برویم طرف دیگر، اسپانیایی‌ها می‌رفتند، پرتغالی‌ها می‌رفتند، بیگانه‌ها می‌آمدند، توی منطقه خودتان جهانگرد ندیدی. گاهی، اما آنجا چیزی دیدنی نبود. جهانگردهایی بودند که از اروپا می‌آمدند، ولی اگر تا وقتی در سوفره زندگی می‌کردم اروپا را ندیده بودم، و حالا که از سوفره بیرون آمده‌ام هنوز هم اروپا را ندیده‌ام، چه فرقی می‌کند. تو توی ماه هم نبود، اما ماه وجود دارد. اما می‌توانم آن را ببینم، البته حالا پشت ابر است، ولی باز هم می‌توانم ببینمش. اسمت چیه. روکه لوسانو در خدمت شماه اسم من پدرو اورسه است. اسم جایی را که به دنیا آمدی رویت گذاشته‌اند. در اورسه به دنیا

نیامدم، در پنتا مینا متولد شده‌ام که نزدیک آن است. یادم می‌آید وقتی سفرم را شروع کردم به دو پرتغالی برخوردیم که راهی اورسه بودند. شاید اینها همان دو تا باشند. راستی که مایلیم بدانم. با من بیا تا بفهمی. اگر داری دعوت می‌کنی، خوشحال می‌شوم که بیایم، مدت زیادی است که تنهایی سفر می‌کنم. آهسته بلند شو که سگ خیال نکند می‌خواهی به من حمله کنی، چوبدستی را من می‌دهم دستت. روکه لوسانو بچه‌اش را به پشت انداخت و افسار خر را کشید، با هم رفتند، سگ در کنار پدر و اورسه بود، شاید همیشه باید همین طور باشد، هر جا که انسانی هست باید جانوری نیز کنارش باشد، طوطی که روی شانه‌اش نشسته، ماری که دور مچش چنبره زده، سوسکی در دامنش، عقربی با انحنای دمش، حتی می‌شود گفت شپش لای موهایش، کاش این ساس به نژاد انگل‌های نفرت‌انگیز تعلق نداشت، حتی حشره‌ها هم از خیر خیل آدمیزاد نمی‌گذرند، گرچه این موجودات بینوا سزاوار ملامت نیستند، چون خداوند آنها را به این شکل آفریده است.

دلجان که با همان گام‌های بی هدف پیش می‌رفت، به قلب کاتالونیا رخنه کرده بود. کسب و کار رونق داشت، فکر خوبی بود که به این شاخه داد و ستد رو آورده بودند. حالا دیگر عده کمی در جاده‌ها سرگردانند، و این یعنی که هرچند شبه جزیره هنوز می‌چرخد مردم به راه و رسم و کار و پیشه عادی خود برگشته‌اند، البته اگر برای وصف راه و رسم و کارهای پیشینشان عادی واژه مناسبی باشد. دهات حالا دیگر متروک نیست، هرچند نمی‌شود مطمئن بود که در همه خانه‌ها حالا همان ساکنان قبلی به سر می‌برند، بعضی مردها حالا با زن‌های دیگری زندگی می‌کنند، و بعضی زن‌ها هم با مردهای دیگر، و سرورته قضیه بچه‌ها را هم یک جور هم می‌آورند. حاصل ناگزیر همه جنگ‌ها و مهاجرت‌های بزرگ همین است. همان روز صبح ژوزه آنائیسو بی مقدمه گفت که باید درباره آینده گروه تصمیم بگیرند، چون ظاهراً دیگر خطر تصادف یا برخورد در کار نبود. به عقیده او به احتمال قوی یا دست کم بنا به

موجه‌ترین فرض‌ها شبه جزیره همچنان در جای خود می‌چرخید، و این هم کاری به کار زندگی روزمره مردم نداشت، و هرچند که دیگر تشخیص چهار جهت اصلی محال بود، اما چه اهمیتی داشت، چون قانونی نیست که حکم کند بدون شمال نمی‌توان زندگی کرد. اما تازه پیرنه را دیده بودند، و دیدن دریا از آن بلندی چه هیجان شگفت‌انگیزی داشت، ماریا گوبایرا فریاد زده بود، درست مثل این است که توی هواپیما باشی، ولی ژوزه آنایسوی با تجربه حرفش را اصلاح کرده، این دو تا را نمی‌شود با هم مقایسه کرد، هیچ کس با نگاه کردن از پنجره هواپیما سرگیجه نمی‌گیرد، اما آن بالا اگر چهار چنگولی به زمین نمی‌چسبیدیم، و سوسه می‌شدیم که خودمان را بیندازیم توی دریا. ژوزه آنایسوی با اشاره به هشدار که آن روز صبح داده بود گفت، دیر یا زود باید در باره آینده تصمیم بگیریم، مگر اینکه بخواهیم باقی عمرمان را توی جاده‌ها بگذرانیم. ژواکیم ساسا موافق بود، اما زن‌ها از نظر دادن اکراه داشتند، گمان می‌بردند که در این عجله ناگهانی انگیزه‌ای پنهانی نهفته باشد، فقط پدر و اورسه با کمرویی یاد آوری کرد که زمین هنوز می‌لرزد، و اگر این نشانه‌ای نباشد دال بر اینکه سفرشان به پایان نرسیده است، پس شاید بهتر باشد توضیح دهند که چرا از اول شروع کرده‌اند. اگر وقت دیگری بود، منطقی بودن این استدلال. هرچند نظری، تأثیر خود را می‌گذاشت، اما باید به خاطر داشت که جراحات روح عمیق است، و گرنه جراحات روح نمی‌بود، ولی حالا پدر و اورسه هر چه بگویند، گمان می‌برند باید انگیزه پنهانی درکارش باشد، این فکری است که می‌توان در چشمان ژوزه آنایسوی خواند، وقتی که می‌گوید، بعد از اینکه شام خوردیم هرکس نظرش را می‌گوید که چه باید کرد، آیا باید به خانه برگردیم یا به راهمان ادامه بدهیم، و ژوانا کاردا فقط پرسیده، کدام خانه.

حالا پدر و اورسه دارد می‌آید و مرد دیگری همراه اوست. از دور پیرمرد به نظر می‌رسد، خیلی خوب، حالا مشکل زندگی جمعی کم داریم، این هم بالای آن. مرد جلو خری راه می‌رود که خورجین و بار رویش گذاشته،

عهددقیانوسی‌تر از این خر را کسی ندیده، اما این یکی به طرزی غیر عادی نقره‌ای فام است. اگر مثل روسینانت^۱ لاغر مردنی اسمش را بگذارند پلاترو، خوب به‌اش می‌آید. پدرو اورسه دم خطی نامرئی که مرز اطرافگاهشان را معین می‌کند می‌ایستد، باید تشریفات معرفی و ورود مهمان را رعایت کند، کاری که همیشه باید در آستانه در انجام گیرد. اینها قواعدی است که لازم نیست بیاموزیم، انسان تاریخی درون ما رعایتش می‌کند، روزی خواستیم بی‌اجازه به قلعه‌ای وارد شویم و درسی فراموش نشدنی به ما دادند. پدرو اورسه با لحنی مؤکد می‌گوید، به‌این هموطن برخوردارم و آوردمش تا کاسه‌ای سوپ با ما بخورد، پیداست که در اصطلاح هموطن مبالغه شده است، اما در چنین سال و زمانه‌ای قابل فهم است، یک برتغالی اهل مینیو و یکی دیگر اهل آنترو دلشان برای وطن مشترکشان تنگ می‌شود، هر چند پانصد کیلومتر فاصله آن دو شهر را از هم جدا می‌کند، و حالا ششصد کیلومتر از وطن دورند. ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیو مرد را به جانمی‌آورند، اما این حرف را در مورد خر نمی‌توان گفت. به قول گفتنی چیزی اشتباه‌ناپذیر و آشنا در آن هست، که جای تعجب ندارد، چون سر چند ماه ظاهر خر تغییری نمی‌کند، حال آنکه مرد، اگر کثیف و ژولیده باشد، اگر ریشش را به حال خود رها کرده باشد، لاغر یا چاق شده، یا موهایش خلوت شده، لازم است همرش لختش کند تا ببیند علامت مشخصه او سر جایش هست، گاه خیلی دیر می‌شود، وقتی همه چیز تمام بشود و پشیمانی ثمر عذرخواهی را نچینند. ژوزه آنائیو با رعایت قواعد مهمان‌نوازی گفت، خوش آمدید، بفرمایید بنشینید، و اگر می‌خواهید بار را از پشت خر بردارید و به او استراحت بدهید، آنجا برای خر و اسب‌ها به قدر کافی علوفه هست. خر بدون خورجین و بار خیلی جوان‌تر به نظر می‌رسید، و پوست تنش حالا دو فام نقره‌ای داشت، یکی تیره و دیگری روشن، و هر دو کاملاً چشمگیر بود. وقتی مرد رفت که جانور را افسار کند، اسب‌ها به تازه

۱. Rocinante نام اسب دُن کیشوت.

وارد نگاهی چپکی انداختند و به شک افتادند که با آن اندام نحیف که مشکل است آن را به مالبند ببندند کمکی به حالشان باشد. مرد به کنار آتش برگشت و پیش از آنکه سنگی را جلو بکشاند و رویش بنشیند، خود را معرفی کرده، اسم من روکه لوسانو است. و اما برسیم به بقیه، ابتدایی ترین قواعد روایی حکم می‌کند که از تکرار پرهیزیم. ژوزه آنائیسو نزدیک بود پیرسد که آیا خر نامی دارد، و آیا تصادفاً نامش پلاترو یا نقره‌ای نیست، اما آخرین حرفی که روکه لوسانو زد، که در نهایت همه‌اش تکراری است، آمدم اروپا را ببینم، او را وادار به سکوت کرد. ناگهان خاطراتش زنده شد و با خود زمزمه کرد، من این مرد را می‌شناسم، و درست بموقع یادش آمده بود، توهین آمیز است که خر را به جای آدم بگیریم و به وسیله آن یکدیگر را بشناسیم. لابد همین فکرها به سر ژواکیم ساسا زده بود که با تردید گفت، به نظرم می‌رسد که قبلاً همدیگر را دیده‌ایم، روکه لوسانو جواب داد، من هم همین طور، شما مرا یاد دو پرتغالی می‌اندازید که در اول سفر دیدم، اما آنها سوار ماشین بودند و زن هم با خودشان نداشتند، ماریا گوبایرا به کنایه گفت، زندگی هزار پیچ و خم دارد، سنپور روکه لوسانو، و آدم هزار چیز می‌برد و می‌بازد، همان طور که ماشین دو شوو را از دست می‌دهد و جایش دلیجان دو اسب به دست می‌آورد، با دو زن و ایضاً یک مرد دیگر، ژوانا کاردا وسط پریده، حالا تازه کجا را دیدی. نه پدرو اورسه سردرآورد به چه چیز اشاره می‌کند و نه روکه لوسانو، اما ژوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا فهمیدند، و از این تلمیح دربارهٔ رازهای تن آدمی، خصوصاً تن زن‌ها، خوششان نیامد.

یکدیگر را به جا آوردند و هر گونه شکمی برطرف شد. روکه لوسانو همان مردی بود که بین سیرا مورنا و سیرا آراسنا دیده بودند که با خرش پلاترو به سوی اروپا می‌رفت، که آخرش هم آن را ندید، هر چند هنوز هم قصد و امید رستگاریش در آن بود. ژوانا کاردا از او پرسیده، خب، حالا کجا می‌روی، می‌روم خانه، چون بر خلاف همهٔ این چرخش‌ها زمین هنوز سرجای

خودش است. منظورت خاک زمین است. نه، خانه خودم را می‌گویم، خانه آدم همیشه جایی است که زمین هست. ماریا گویا پیرا پس از اینکه توی دیگ قدری آب ریخت تا مطمئن شود سوپ به همه می‌رسد، با ملاقه برای هر یک سوپ ریخت. ساکت غذا خوردند، جز سگ که با صبر و حوصله استخوانی را می‌جوید، و حیوانات بارکش که علوفه را به نیش می‌کشیدند و می‌جویدند. گهگاه غرچ غرچ پیله خشک حبوبات زیر دندانان شنیده می‌شد. اگر کسی مشکلات اصلی را در نظر بگیرد، این حیوان‌ها تا آنجا که به جیره خوراک روزمره‌شان مربوط می‌شود جای گله ندارند.

بعضی از مشکلات شخصی‌تر در شورای خانوادگی امشب حل خواهد شد. حضور یک غریبه مانعی نخواهد بود. برعکس، حالا که روکه لوسانو گفته به خانه بر می‌گردد، ما چه می‌خواهیم بکنیم، مثل کولی‌ها آواره شویم و لباس و پارچه بخریم و بفروشیم، یا برگردیم به خانه، برویم سرکار، به زندگی عادی، چون اگر شبهه جزیره دیگر هرگز از حرکت باز نایستد، همه به آن عادت می‌کنند، همان طور که بشر به سکونت در زمین که مدام در حرکت است خو گرفته. حتی نمی‌توانیم تصورش را هم بکنیم که چطور تعادل مردم به هم نمی‌خورد که دور اکواریمی می‌چرخند که تویش یک شمس‌ماهی، هست. صدای ناشناس گفت، ببخشید که حرفتان را تصحیح می‌کنم، اما تا حالا شمس‌ماهی به گوش کسی نخورده، قمرماهی هست، اما شمس‌ماهی نه. در این صورت جرّ و بحث نمی‌کنم، اما اگر همچو چیزی نیست، باید باشد. ژوزه آنائیسو نتیجه گرفت، افسوس نمی‌شود هم خر را خواست هم خرما را، آسایش و آزادی با هم سازگار نیستند، این زندگی توأم با آوارگی جذابیت‌های خاص خود را دارد، اما چهار دیواری محکم و سقفی بالای سر امنیت بیشتری از دلیجانی با روکش کرباس دارد که روی دست اندازه‌ها بالا و پایین می‌جهد. ژواکیم ساسا پیشنهاد کرد، بیایید اول پدر و اورسه را برسانیم به خانه، و بعد که نتوانست جمله‌اش را تمام کند، آن را نیمه‌کاره گذاشت، و در اینجا ماریا

گواپایرا دخالت کرد و آنچه را که لازم بود گفته شود به روشنی گفت، بسیار خوب، بیایید اول پدر و اورسه را به داروخانه‌اش برسانیم و بعد روانه پرتغال بشویم، ژوزه آنایسو می‌تواند به مدرسه‌اش هر جا که هست برگردد، بعد می‌رویم طرف جایی که قبلاً شمال بوده، ژوانا کاردا تصمیم می‌گیرد که دوست دارد با عموزاده‌هایش در اریرا بماند یا برود پیش شوهرش در کونیمیرا، این موضوع که حل و فصل شد می‌رویم طرف اوپورتو و ژواکیم ساسا را جلو اداره‌اش می‌گذاریم، لابد رؤسایش تا حالا از پنیافیل برگشته‌اند، سر آخر من هم راه خانه را در پیش می‌گیرم که آنجا مردی منتظر ازدواج با من است، او هم می‌گوید وقتی من نبوده‌ام از مال و ملکم مراقبت کرده است، حالا با من ازدواج کن، و من بامشعلی این دلبران را آتش می‌زنم، همان طور که آدم رؤیایی را می‌سوزاند، شاید هم سر آخر بلم سنگی را به دریا هل بدهم و سوارش شوم.

چنین نطق درازی گوینده را از نفس می‌اندازد، بگذریم از شنوندگان. لحظه‌ای همه ساکت شدند، بعد ژوزه آنایسو یاد آوری کرده، همین حالا هم با بلم سنگی سفر می‌کنیم. ماریا گواپایرا جواب داد، ولی بزرگ‌تر از آن است که به ما احساس ملوانی دست دهد، و ژواکیم ساسا لبخند زنان نظر داد، چه درست، مسافرت در فضای بالای دنیا هم ما را بدل به فضا نورد نکرده است. باز هم سکوت برقرار شد، بعد نوبت پدر و اورسه بود که حرف بزنند. هر چیز به جای خویش، روکه لوسانو می‌تواند پیش ما بماند و ما او را به خانواده‌اش می‌رسانیم، که لابد در سوفره چشم‌به‌راه او هستند، بعد می‌توانیم درباره آینده خودمان تصمیم بگیریم. ژوزه آنایسو مصرانه گفت، ولی توی دلبران برای یک نفر دیگر جا نداریم. روکه لوسانو به گفتن این حرف اکتفا کرده، اگر تنها به همین دلیل می‌گویند همراهتان نباشم، جای نگرانی ندارد، من به خوابیدن در هوای آزاد تا وقتی باران نیارد عادت دارم، اگر بتوانم زیر دلبران بخوابم مثل این است که شب سقفی بالای سر دارم، باور کنید از اینکه این همه مدت تنهایی

سر کرده‌ام به تنگ آمده‌ام.

روز بعد سفر را از سر گرفتند. گریزلی و چس به خوشبختی خرها رشک بردند. این یکی پشت سر دلیجان یورتمه می‌رود، خیلی راحت طنابی به گردنش بسته‌اند و به زیر بار نیست، با کفل قشنگ نقره قامش مثل روز تولد برهنه است، اربابش در جایگاه راننده نشسته است و با پدرو اورسه از گذشته‌ها می‌گوید. زوجها زیرکریاس سایبان با هم حرف می‌زنند، سگ در جلو می‌رود و پیشقراول است. از لحظه‌ای به لحظه دیگر به طرزی معجزه آسا هماهنگی به جمع مسافران باز گشته است. دیروز پس از سنجش نهایی خط سیر خود را تعیین کردند. البته نه چندان دقیق، بلکه آنقدر که کور کورانه نباشد. اول به سوی تاراگونا پایین می‌روند، بعد در کنار ساحل به والنسیا می‌رسند، از ساحل دور می‌شوند و از آلباست به کوردووا می‌رسند، بعد به سویل می‌روند، و بعد کمتر از بیست کیلومتر آن طرف‌تر به سوفره می‌رسند، آنجا که می‌توان گفت، روکه لوسانو به مقصد رسیده است، صحیح و سالم از ماجرای بزرگش باز گشته، فقیر رفت و فقیر برمی‌گردد، نه اروپا را کشف کرده و نه الدورادو را، خیلی‌ها که به جستجوی آنها رفته‌اند پیدایشان نکرده‌اند، نمی‌شود همیشه مسافر را صلاحت کرد. به کرات اتفاق افتاده که گنجینه، از روی کین توزی یا جهل، در آنجایی که به ما وعده داده‌اند نیست. بعد نگاه می‌کنیم و می‌بینیم چطور به پیشوازش می‌آیند، پدر بزرگ عزیز، پدر نازنین، شوهر محبوب، افسوس که برگشتی، فکر می‌کردم لابد در بیابان هلاک شدی، یا گرگ‌ها تو را خورده‌اند، همه چیز را که نمی‌شود به صدای بلند گفت.

بعد در سوفره بار دیگر شورای خانوادگی دایر می‌شود، حالا کجا برویم، وقتی برسیم درباره ما چه خواهند گفت، کجا، برای چی، برای کی، چودانی و بررسی سوآلت خطاست. ظرف این مدت کوتاه صدای ناشناس دوبار به گوش رسیده است.

شبه جزیره پس از اینکه از شرق به غرب چرخید و نیم دایره‌ای کامل را طی کرد، بنا گذاشت به فرو افتادن. درست در همین لحظه، و به دقیق‌ترین معنا، البته اگر استعاره به عنوان یک ظرف معنای لفظی بتواند دقیق باشد، پرتغال و اسپانیا دو کشوری بودند که لنگ‌هاشان به هوا بود. بگذارید وظیفه و مسئولیت تجهیز همه تواناییها در برابر تغییرات ساختاری در فضای فیزیکی را که اسپانیایی‌ها در آن به سر می‌برند به عهده خودشان بگذاریم. چون همیشه کمک ما را کسر شأن خود می‌دانند، و اجازه بدهید در اینجا با سادگی فروتنانه که از خصوصیات آدم‌های بدوی است، بگویم که الگاروه، منطقه‌ای که از قدیم الایام در جنوب بوده، در همان لحظه فوق طبیعی بدل به شمالی‌ترین نقطه پرتغال شده است. همچنان که یکی از آباء کلیسا موعظه می‌کرد، باور نکردنی است ولی حقیقت دارد، این حرف را تا امروز هم می‌زند، نه اینکه هنوز هم زنده باشد، چون همه آباء کلیسا مرده‌اند، بلکه چون مردم مدام این عبارت را وام می‌گیرند و بی‌اعتنا به کار می‌برند، چه در موارد معنوی و چه به اقتضای

انسانی. اگر سرنوشت حکم کرده بود که شبه جزیره در این موقعیت برای همیشه از حرکت باز ایستد، نتایج آن، یعنی نتایج اجتماعی و سیاسی، فرهنگی و اقتصادی، اگر از جنبه روانی که مردم همیشه مایلند نادیده‌اش بگیرند بگذریم، آری نتایج گوناگون، و بی‌آیندهای آن قاطع و اساسی و در یک کلمه زمین شکن خواهد بود. مثلاً باید به یاد آورد که آن شهر معروف، اوپورتو، بدون امید به هیچ ملجأی، چه منطقی باشد و چه مربوط به عوارض زمین، دیگر عنوان ارزشمند پایتخت شمال را نخواهد داشت، و چنانچه این اشاره به نظر برخی از جهان‌وطنان رنگ و بوی محلی‌گرایی و فقدان بصیرت را به خود بگیرد، پس تصور بفرمایید اگر میلان ناگهان کارش به کالابریا در جنوب ایتالیا بیفتد و اهالی کالابریا تجارت و صنعتشان به شمال وابسته شود، چه حالی پیدا می‌کند، استحاله‌ای که یکسره محال نیست، البته اگر اتفاقی را که برای شبه جزیره آیری پیش آمده در نظر بگیریم.

اما چنانکه می‌گفتیم فقط یک دقیقه طول کشید. شبه جزیره فرو می‌افتاد، اما همچنان می‌چرخید. بنابراین پیش از آنکه از این پیشتر برویم، باید توضیح بدهیم منظور از کلمه فرو افتادن در این متن چیست. پیداست که در اینجا منظور معنای بی‌واسطه کلمه نیست، مثل اجساد افتاده، که به طور ضمنی ممکن است چنین القا کند که شبه جزیره در حال فرو رفتن است. آخر اگر در خلال این همه مدت سرگردانی در دریا، که مدام در اضطراب گذشت و هر لحظه خطر برخورد فاجعه‌آمیزی تهدیدش می‌کرد، هیچ حادثه‌جانگزا یا چیزی از این قبیل رخ نداد، بدبختی بزرگی خواهد بود که این سفر پرماجرا به غرق شدن کامل در آب بینجامد. به هر قیمتی که برای ما تمام شود، حالا دیگر به این امکان تن در داده‌ایم که اولیس شاید بموقع به ساحل نرسد تا با نوسیکاای محبوب برخورد کند، اما، امیدواریم که دریانورد خسته دست کم

۱. Naussicaa در اساطیر یونان، شاهزاده خانم جزیره فائشی یا فائشیا که کشتی شکسته اولیس را یافت و او را به کاخ پدرش، آلمینوثوس برد.

تواند به کرانه جزیره فانشیا^۱ برسد، یا اگر آن هم نشد به جزیره دیگر برود. تا سر بر بازوی خود بگذارد، البته اگر سینه زنی منتظرش نباشد. پس بگذارید آرام باشیم. قول می‌دهیم که شبه جزیره در دریایی بیرحم فرو نمی‌رود، آنجا که اگر این فاجعه رخ دهد، همه چیز، حتی بلندترین قلّه پیرنه ناپدید خواهد شد، عمق این مفاک‌ها چنین است. بله، شبه جزیره فرو می‌افتد، راه دیگری برای وصف آن نیست، اما به سوی جنوب، چون سطح نقشه را این‌طور تقسیم می‌کنیم، جنوب و شمال، سر و ته، بالا و پایین، یا به زبانی مجازی، حتی سفید و سیاه، هرچند شاید عجیب بنماید که کشورهای زیر خط استوا نقشه‌های دیگری به کار نبرند، نقشه‌ای که بتواند تصویر متناسب وارونه‌ای از جهان ارائه دهد، تصویری که مکمل تصویر ما باشد. اما اوضاع از همین قرار است که هست، آنها خصلت مقاومت‌ناپذیر دارند، و حتی شاگرد مدرسه‌ها هم درس اول را بدون احتیاج به توضیح بیشتر می‌فهمند. حتی فرهنگ لغات مترادف، که خیلی راحت نادیده‌اش می‌گیرند، این را تصدیق می‌کند، یکی سقوط می‌کند یا به پایین می‌افتد، از لحاظ ما خوشبختانه این بلم سنگی به اعماق فرو نمی‌رود، و در میان صد میلیون ریه غلغل نمی‌زند، و آب‌های شیرین تاگوش و وادی‌الکبیر را با تلاطم تلخ اقیانوس در نمی‌آمیزد.

کم نیستند و هرگز کم نبوده‌اند کسانی که اصرارکنان می‌گویند شعرا آدم‌های زیادی هستند، اما نمی‌دانم اگر شعر به یاریمان نمی‌آمد تا بفهمیم چیزهایی را که واضح می‌دانیم چه وضوح ناچیزی دارند، چه بر سرمان می‌آمد. حتی در اینجا، پس از سیاه کردن این همه صفحه‌ها، می‌توان موضوع روایت را به صورت سفری در اقیانوس، گرچه نه چندان بیهوده خلاصه کرد، و حتی در این لحظه هیجان‌انگیز که شبه جزیره راهش را به سوی جنوب از سر می‌گیرد، و در عین حال به چرخش حول محور خیالی ادامه می‌دهد، اگر الهام شاعرانه آن شاعر پرتهالی نبود که چرخش و سقوط شبه جزیره را به جنبش

۱. Phaeacia جزیره‌ای که کشتی شکسته اولیس در کرانه‌اش پیدا شد.

کودکی در رحم مادر تشبیه کرد که نخستین بار در زندگی می‌لوند، به طور قطع
 راهی برای فرا رفتن و افزودن بر این بیان سادۀ حقایق نداشتیم. تشبیه
 باشکوهی است، هرچند باید تسلیم شدن به وسوسۀ انسان‌نگاری را محکوم
 بدانیم، که همه چیز را در رابطه‌ای تنگاتنگ با آدمیزاد می‌بیند و داوری می‌کند.
 انگار که طبیعت کاری بهتر از آن ندارد که به ما ببیندیشد. اگر ما به ترس
 بی‌اندازه خود اعتراف می‌کردیم فهم آن خیلی ساده‌تر می‌بود، ترسی که ما را به
 آنجا می‌کشاند که دنیا را از تصویرهایی شبیه آنچه هستیم یا فکر می‌کنیم که
 هستیم می‌انبارد، مگر اینکه این کوشش وسواس‌آمیز چیزی جز شهامت
 ساختگی یا لجبازی محض از جانب کسی نباشد که زیستن در خلاء را طرد
 می‌کند، و تصمیم می‌گیرد در جایی که معنایی نیست دنبال معنا نگردد. شاید ما
 از پر کردن خلاء ناتوان باشیم، و آنچه معنا می‌خوانیم چیزی بیش از
 مجموعه‌ای گریز یا از تصاویری نباشد که زمانی هماهنگ می‌نموده‌اند.
 تصاویری که هوش سراسیمه کوشید عقل، نظم و انسجام را بر آنها سوار کند.
 به عبارت کلی‌تر، صدای شاعر فهمیده نمی‌شود، اما با این حال بر این
 قاعده استثنایی هست، چنانکه در آن صحنۀ تغزلی که استعارۀ سادمانه‌اش
 بارها تکرار شد و دهان به دهان چرخید، ولو اینکه نتوان اکثریت شاعران دیگر
 را در این شور و هیجان عمومی سهم دانست، و اگر به خاطر داشته باشیم که
 شاعران از احساسات بشری کینه و رشک بری نیستند، این نکته نباید مایه
 تعجب ما شود. یکی از جالب‌ترین نتایج آن تشبیه الهامبخش احیاء روح
 مادرانه، و نفوذ مادرانه بود، هر قدر که دگرگونی‌های ناشی از مدرنیته در
 زندگی خانواده تعدیلش کرده باشد. و اگر حقایق شناخته شده را بار دیگر
 ارزیابی کنیم، دلایل بسیاری در دست است که معتقد شویم ژوانا کاردا و ماریا
 گوبایرا بیشتر از راه حساسیت ذاتی و نه نیت قبلی و سنجیده پیش‌تاز این احیاء
 وسیع بودند. این زنان بی‌شک موفق شدند. اندام جنسیشان، البته اگر ما را از
 بابت به کار بردن این اشاره‌ی خام کالبدشناسی بیخشید، سرانجام به صورت

جلوه در عین حال فروکاسته و افزوده مکانیسم دافع عالم، همه آن دستگاهی که از راه بیرون کشیدن عصاره عمل می‌کند در آمد، آن هیجی که بدل به همه چیز می‌شود، آن پیشرفت بی وقفه از کوچک به بزرگ و از محدود به بی انتها. ارضا کننده است که ببینیم در این نقطه مفسرین و محققین به آب‌های عمیق رسیده‌اند، اما جای تعجب نیست، چون تجربه به ما خوب آموخته است که هر قدر به مرزهای غیر قابل بیان نزدیک می‌شویم کلمات نامناسب‌تر می‌شوند، ما می‌کوشیم بگوییم عشق و این واژه بر زبان نمی‌آید، می‌کوشیم بگوییم می‌خواهیم و می‌گوییم نمی‌توانم، می‌کوشیم آخرین کلام را بگوییم و درمی‌یابیم که به اول کار برگشته‌ایم.

اما در کنش و واکنش علت و معلول، نتیجه دیگری که در عین حال هم داده است و هم عامل، فراهم آمده است تا از سنگینی این بحث‌ها بکاهد و از قرار معلوم همه را لبخند بر لب و آغوش گشوده بگذارد. از قضای روزگار لحظه به لحظه، اگر بپذیریم که همیشه در این فرمول‌های ساده مبالغه نهفته است، همه، یا تقریباً همه زن‌های متعدد شبه جزیره گفتند که حامله‌اند، هر چند تغییر چندانی در شیوه‌های جلوگیری از بارداری این زن‌ها یا مردهاشان مشاهده نشد، البته منظور ما مردهایی است که با آنها می‌خواستند، چه به طور منظم و چه تصادفی. اوضاع طوری بود که مردم دیگر تعجب نمی‌کردند. از جدایی شبه جزیره از اروپا ماه‌ها گذشته‌است، ما هزاران کیلومتر روی این دریای پهناور آشفته سفر کرده‌ایم، این غول دریایی تازه از برخورد با جزایر ترسان آزر جسته است، یا شاید چنانکه بعدها آشکار شد، هرگز نمی‌خواست با آنها تصادم کند، اما مردها و زن‌ها که از این موضوع خبر نداشتند ناچار شدند از این سو به آن سو بگریزند، و اینها فقط برخی از چیزهایی بود که اتفاق افتاد، مثل انتظار طلوع خورشید از سمت چپ و دیدن اینکه از راست طلوع کرده است، بگذریم از ماه، انگار که بی‌ثباتی از زمانی که از زمین جدا شد کفایت نمی‌کرد، و بادهایی که از همه سو می‌وزند و

ابرهایی که از همهٔ افق‌ها جا به جا می‌شوند و بر فراز سرهای خیره‌مان حلقه می‌زنند، بله، خیره، چون شعلهٔ زنده‌ای بر فراز سرامست، انگار که سر آخر بشر نیازی ندارد که از کرختی تاریخی حالت حیوانی درآید و می‌تواند بار دیگر بی‌پیرایه و تمام و کمال در جهانی نو پدید و ناب و با زیبایی دست نخورده جا بگیرد. پس از همهٔ این رویدادها، و پس از آنکه شاعر پیش گفته اعلام کرد که شبه جزیره کودکی است که نطفه‌اش در سفری بسته شده و حالا چشم‌به‌راه به دنیا آمدن از رحم آبگون دریاست، دریایی که خود را در آن سرگردان می‌بیند، چرا باید تعجب کنیم که شکم زن‌ها برآمده است، شاید سنگ عظیمی که به طرف جنوب فرو می‌افتد بارورشان کرده باشد، و از کجا بدانیم که این موجودات تازه واقعاً دختران آدمیزادند، نه زاد و رود دماغهٔ غول آسایی که موج‌ها را پیش روی خود هل می‌دهد، و در میان آب‌های نجواگر و بادهای وزان و نالان در آنها رخنه می‌کند.

مسافران از گزارش‌های رادیو و روزنامه‌ها از این آبستنی دسته جمعی خبر شدند، و برنامه‌های تلویزیون از چیزی جز این حرف نمی‌زدند. خبرنگارها زنی را در خیابان گیر می‌آوردند و میکروفونی جلو صورتش می‌گرفتند و از چپ و راست او را سؤال باران می‌کردند، چطور و کی اتفاق افتاد، چه اسمی برای بچه انتخاب کرده، و زن بیچاره که می‌دید دوربین زندگی‌اش را می‌بلعد، از شرم سرخ می‌شد و به تته پته می‌افتاد، تنها کاری که نمی‌کرد متوسل شدن به سرشت خلقت بود، چون می‌دانست که حرفش را جدی نمی‌گیرند. در میان مسافران دلچنان باز اوضاع رو به وخامت رفت، آخر اگر همهٔ زن‌های شبه‌جزیره حامله شده‌اند، این دو زن از بدبختی خود حرفی به میان نمی‌آورند و می‌توان دلیل سکوتشان را فهمید، اگر اعتراف کنند که حامله‌اند، پدر و اورسه هم فکر می‌کند می‌تواند پدر بچه باشد و آرامشی که آخرین بار با زحمات زیاد به دست آوردند در برابر این ضربهٔ دوم تاب نخواهد آورد. بنابراین شبی که زوانا کاردا و ماریا گواپایرا به مردها غذا

می‌دادند. با لبخند تلخی گفتند؛ تصورش را بکنید، همه زن‌های پرتغال و اسپانیا حامله‌اند، ولی ما اصلاً آمیدی نداریم. بگذارید این تظاهر موقتی را بپذیریم، بگذارید فرض کنیم که ژواکیم ساسا و ژوزه آنائیسو بر خشم خود مهار می‌زنند، خشم مردهایی که می‌بینند به توانایی جنسیشان شک کرده‌اند، و بدتر از همه آنکه زخم زبان ساختگی زن‌ها می‌تواند اعصاب یکی را تحریک کند، چون اگر صحت داشته باشد که هر دو حامله‌اند، این هم درست است که کسی نمی‌داند از کی. با این همه پرسش‌های بی‌پاسخ، بی‌شک این تظاهر از وخامت اوضاع نکاست، زمان که بگذرد معلوم می‌شود ژوانا کاردا و ماریا گوبایرا برخلاف انکارشان آبستند. وقتی روزی برسد که باید با آن روبرو شوند، چون همیشه حقیقت چشم‌به‌راه ماست، چه توضیحی خواهند داد.

نخست وزیران هر دو کشور با دستپاچگی آشکار در تلویزیون ظاهر شدند، دلیل آشتی‌گیشان این بود که از انفجار جمعیتی حرف می‌زدند که ظرف نه ماه در شبه جزیره آشکار می‌شد، دوازده تا پانزده میلیون بچه کم‌و‌بیش سر یک ساعت به دنیا خواهند آمد و به سوی نور فریاد خواهند زد، و شبه جزیره به شیرخوارگاه بدل می‌شود، با مادران شاد و پدران لبخند بر لب، دست کم در مورد آنهایی که اطمینان کامل حاصل بود. شاید حتی بتوان از این جنبه موقعیت با اشاره به ارقام جمعیت با توسل به ریاضت کشی به خاطر آینده کودکانمان، با دعوت به همبستگی ملی و مقایسه این باروری با نازایی مسلط بر باقی اروپا امتیازی سیاسی نیز کسب کرد. باید خوشحال بود که انفجار ژنتیک مقدم بر انفجار جمعیت است، چون کسی باور نمی‌کند که این آبستنی دسته جمعی منشاء فوق طبیعی داشته باشد. نخست وزیر حالا از اقدامات بهداشتی، از خدمات شیرخوارگاه در سطح ملی، از تیم‌های پزشکان و ماماها که در وقت مقتضی برای این کار استخدام می‌شوند حرف می‌زند، و صورتش احساسات متناقض را بروز می‌دهد، وقار بیانیه رسمی با اجبارش به لبخند زدن همچشمی می‌کند، حالا دیگر هر لحظه نزدیک است بگوید، پسرها و

دخترهای یرتغال، مزایایی که به دست خواهیم آورد عظیم است، و مطمئنم لذتی هم که از آن برده‌ایم به همان درجه عظیم بوده است، چون صاحب بچه شدن بدون درگیر کردن جسم بدترین مکافات است. مردها و زن‌ها گوش می‌دهند، لبخندها و نگاه‌هایی ردوبدل می‌کنند، می‌توانند فکر یکدیگر را بخوانند، آن شب، آن روز، آن ساعت را به یاد می‌آورند، که نیازی ناگهانی آنها را به سوی هم کشیده و زیر آسمانی که آرام آرام می‌چرخید، خورشیدی سرگشته، ماهی سرگشته، و ستارگانی آشفته، کاری را که می‌بایست کرده‌اند. اولین فکر این است که شاید اینها همه خواب و خیالی بیش نباشد، اما وقتی شکم زن‌ها بالا بیاید، معلوم می‌شود که خواب ندیده‌ایم.

رئیس جمهور ایالات متحد آمریکا نیز دنیا را مخاطب قرار داد. او اعلام کرد با اینکه انحراف شبه جزیره به سوی ناشناخته‌ای در جنوب سمت گرفته است، ایالات متحد هرگز از زیر بار مسئولیت در قبال تمدن، آزادی، و صلح شانه‌خالی نمی‌کند، هرچند ملت‌های شبه‌جزیره، اکنون که از قلمروهای نفوذ مورد منازعه می‌گذرند، نمی‌توانند، تکرار می‌کنم، نمی‌توانند به آن دست یاری که انتظارش را دارند امیدوار باشند، آنها در قبال آنچه درآینده انتظارشان را می‌کشد و سرنوشتشان از ملت امریکا جدایی‌ناپذیر خواهد بود. خطابش به جهانیان کم و بیش همین بود. اما در خلوت دفتر بیضی کاخ سفید، در حالی که قالب‌های یخ در بوربون جرینگ جرینگ می‌کنند، رئیس جمهور به طرز خصوصی به مشاورانش می‌گوید، اگر آنها به سوی قطب جنوب بروند نگرانی‌های ما خاتمه می‌یابد، اما اگر کشورها از یک جا به جای دیگر بروند کار ما چه می‌شود، هیچ استراتژی نمی‌تواند با این وضع مقابله کند، پایگاه‌هایی را که هنوز در شبه جزیره داریم در نظر بگیرید، به چه درد می‌خورند جز اینکه موشک‌ها را به سوی پنگوئن‌ها شلیک کنیم. یکی از مشاورانش یاد آوری می‌کند که اگر به دقت ملاحظه کنیم، راه تازه چندان هم بد نیست، آنها به طرف پایین بین آفریقا و امریکای لاتین می‌روند، آقای

رئیس جمهور، بله، این راه شاید مزایایی هم در برداشته باشد، اما نافرمانی‌های بیشتری را هم در منطقه برمی‌انگیزد. و شاید به سبب همین فکر ناراحت‌کننده رئیس جمهور مشتی بر میز می‌کوبد و عکس لبخند بر لب بانوی اول را واژگون می‌کند. یکی از مشاوران سالخورده از ترس از جا می‌پرد، نگاهی به دوروبرش می‌اندازد و می‌گوید، مواظب باشید، آقای رئیس جمهور، هرگز نمی‌توان گفت این جور مشت زدن چه عواقبی به بار خواهد آورد.

این دیگر پوست‌کنده شده‌ی ورزانیست، بلکه سنگ غول‌آسایی است به شکل یکی از آن سنگ‌های چخماق دست‌ساز که انسان‌های ماقبل تاریخ به کار می‌بردند، سنگی تراش‌خورده با صبر و حوصله، ذره ذره، تا به صورت ابزار کار درآمده است، قسمت بالایش جمع و جور و گرد است به طوری که در کف دست جا بگیرد، و قسمت پایینش نوک تیز است تا به کار خراشیدن، کندن، بریدن، علامت گذاشتن، طرح کشیدن، و همچنین، چون هنوز نیاموخته‌ایم در برابر وسوسه‌ها مقاومت کنیم، مجروح کردن و کشتن بیاید. شبه جزیره از چرخیدن باز ایستاده است و حالا به سوی جنوب می‌افتد، همان‌طور که مشاور رئیس‌جمهور شرح داد از بین آفریقا و امریکای مرکزی می‌گذرد، و شکلش، در برابر شگفتی کسانی که هنوز وضع قبلی آن را به یاد یا روی نقشه دارند، با دو قاره در هر سو قرینه است، پرتغال و گالیسیا را در شمال می‌بینیم، که تمام عرض غرب تا شرق را اشغال کرده‌اند، بعد توده‌ی عظیم باریک‌تر می‌شود، اندلس و والنسیا هنوز در سمت چپ برجسته‌اند، سواحل کانتابریا در سمت راست است، و این خط تا دیوار بزرگ پیرنه ادامه می‌یابد. نوک سنگ، لبه‌ی برنده دماغه کروزوس است، که از آب‌های مدیترانه به این دریای پرآشوب حمل شده است، دور از آسمان زادبومش که همسایه‌ی سیرپر بود، همان شهرک فرانسوی که در آغاز این داستان نامش را بارها به میان آوردیم.

شبه جزیره سقوط می‌کند، اما آرام و آهسته. کارشناس‌ها با رعایت احتیاط فوق‌العاده پیش‌بینی می‌کنند که حرکت قطع شود، آنها به حقیقت عام و آشکاری تکیه می‌کنند که اگر کل، در چنین موردی هرگز از حرکت باز نایستد، اجزاء باید زمانی از حرکت بمانند، این قاعده کلی را زندگی انسان اثبات کرده است، و چنانکه می‌دانیم زندگی مقایسه‌های بالقوه فراوان دارد. بازی قرن با این بیان علمی شروع می‌شود، با این فکر که باید عملاً به طور همزمان در همه جای جهان بروز کرده باشد، و آن عبارت است از ایجاد نظامی برای شرط‌بندی یک به دو، روی زمان و مکانی که شبه‌جزیره از حرکت می‌ایستد. یک مورد فرضی را در نظر بگیرید تا قضیه روشن‌تر شود، در ساعت ۵/۳۳/۴۹ عصر، به وقت محلی شخص شرط‌بندی کننده، و با توجه به روز، ماه، سال و موقعیت، این شرط‌بندی به درجات عرض جغرافیایی، دقایق و ثانیه‌ها محدود می‌شود، و دماغه کروزوس پیش‌گفته به عنوان نقطه مرجع به کار می‌رود. پای میلیون‌ها دلار در بین بود، و اگر کسی هردو پاسخ را به درستی حدس می‌زد، یعنی هم لحظه دقیق و هم جای معین را می‌گفت، که برحسب حساب احتمالات چندان قابل پیش‌بینی نبود، لابد از بصیرت الهی برخوردار بود و دارایی کلانی به دست می‌آورد که روی زمین که ثروت‌های بسیاری را به خود دیده است، بی سابقه بود. تاکنون بازی هولناک‌تر از این دیده نشده است، چون باگذشتن هر لحظه، با هر کیلومتری که طی می‌شد، از تعداد قمار بازان که شانس برای بردن ندارند کاسته می‌شود، هرچند باید توجه داشت که بسیاری از حذف شدگان بار دیگر به شرط‌بندی برمی‌گردند، و به این ترتیب مبلغ جایزه را به رقم نجومی می‌رسانند. البته همه نمی‌توانند دوباره برای شرط‌بندی پول تهیه کنند، روشن است که عده‌ای پس از ورشکستگی راهی جز خودکشی پیدانمی‌کنند. شبه‌جزیره به سوی جنوب سقوط می‌کند و در پی خود ردی از مرگ به جا می‌گذارد که در قبال آن بیگناه است، حال آنکه در رحم زن‌هایش میلیون‌ها کودک بزرگ می‌شوند که

معصومانه ایجاد کرده است.

پدرو اورسه بقرار و ناآرام پرسه می‌زند. کم حرف می‌زند، ساعت‌ها دور از جمع گذران می‌کند، خسته و وامانده برمی‌گردد و از غذا خوردن خودداری می‌کند، همراهانش می‌پرسند که آیا بیمار است و او می‌گوید، نه، نه، مریض نیستم، و توضیح دیگری نمی‌دهد. هر حرفی که دارد با روکه لوسانو می‌زند. همیشه یاد دیار می‌کنند، انگار که موضوع دیگری برای گفتگو وجود ندارد. سگ همه جا همراه اوست، و می‌توان حس کرد که بقراری او به حیوان هم که زمانی آرام بود سرایت کرده است. ژوزه آنائسو برای ژوانا کاردا توضیح داده است، پیرمرد بیچاره تنها و رها شده‌ای که زن‌ها را مهربان و آماده دلداری دادن و رفع نیاز جنسی دیده، اگر خیال کند تاریخ تکرار می‌شود، بدجوری گول خورده‌است، و او با لبخند محوی جواب داد، خودت گول خوردی، مشکل پدرو اورسه، اگر این لغت به‌اش بخورد، با این چیزها کاملاً فرق دارد. کدام مشکل. نمی‌دانم، اما یقین دارم که این دفعه زن نمی‌خواهد، زن‌ها هرگز در این جور چیزها اشتباه نمی‌کنند. پس باید با او حرف بزنیم، به حرفش بیاوریم، شاید واقعاً ناخوش باشد. شاید، اما حتی این هم قطعی نیست.

در منطقه سیرا دِ الکاراتس سفر می‌کنند و امروز نزدیک دهی چادر می‌زنند که طبق نقشه نامش بین سیر بیداست. دست کم نامش نشان می‌دهد که به آن خوب رسیده‌اند.^۱ پدرو اورسه که در جایگاه راننده نشسته است به روکه لوسانو می‌گوید، از اینجا به زودی به ایالت غرناطه می‌رسیم، البته اگر مقصدمان آنجا باشد. اما ولایت من که هنوز خیلی دور است، آنجا هم می‌رسیم، آه، بله، می‌رسیم، ولی مآله این است که معنایی هم دارد، این از چیزهایی است که بعدها معلوم می‌شود، به اسب خاکستری سخمه‌ای بزن، کند راه می‌رود. روکه لوسانو افسار را تکان داد و شلاق را به کفل اسب زد، فقط

۱. Bienservida، ضمناً به معنای خوشخدمت است.

اشاره‌ای کرد، و گریزلی اطاعت کنان گام‌هایش را میزان کرد. زوج‌ها توی دلجان نشستند و بیچ‌بیچ کنان حرف می‌زنند، ماریا گوابایرا می‌گوید، شاید دلش می‌خواهد برگردد خانه، اما به زبان نمی‌آورد تا ما دلخور نشویم. ژواکیم ساسا جواب داد، شاید حق با تو باشد، بهتر است صاف و ساده ازش بپرسیم و به‌اش بگوییم که می‌فهمیم، هیچ دلخوری و هیچ قول و قرار نیست تا ابد دوام بیاورد، هرچه باشد ما با هم دوستیم و دوست باقی می‌مانیم، روزی برمی‌گردیم و می‌آیم دیدنش. ژوانا کاردا زیر لب گفت، خدا به دور. تو فکر دیگری داری. نه، ابدأ، فقط یک حس پیش از وقوع است. ماریا گوابایرا پرسید، چه حسی. به نظرم پدر و اورسه دارد می‌میرد. همه باید دیر یا زود بمیریم. اما او اولین نفر خواهد بود.

بین سیر پیدا از جاده اصلی دور است. به آنجا رفته‌اند تا کالاهای خود را بفروشند، قدری خواربار خریده‌اند، آب تازه برداشته‌اند، و خیلی زود به جاده برگشته‌اند، اما چندان دور نرفته‌اند، کمی آن طرف‌تر کنار یک کلیسای روستایی به نام توروچل، جای دل‌انگیزی برای سیری کردن شب ایستاده‌اند. زوزه آنائیسو و ژواکیم ساسا به محض توقف دلجان برخلاف همیشه پایین پریدند و به کمک پدر و اورسه رفتند که از جایگاه راننده پیاده‌اش کنند. و او که دست دراز شده‌شان را می‌گرفت گفت، این کارها یعنی چه، دوستان. من که چلاق نیستم. متوجه نشد که کلمه دوستان بی‌درنگ اشک به چشم این مردها آورد، همان‌ها که اندوه بی‌اعتمادی را در دل می‌پروردند. حتی زمانی که تن خسته‌اش را به رغم حرف مغرورانه پیرمرد در آغوش کشیدند، چون زمانی می‌رسد که غرور چیزی جز حرف ندارد، چیزی جز حرف نیست. پدر و اورسه پا بر زمین می‌گذارند، چندگام برمی‌دارد، و به حال تعجب در چهره‌اش و در تمام حرکاتش مکث می‌کند، انگار نور تند فلج و کورش کرده باشد. ماریا گوابایرا که نزدیک‌تر شده بود، پرسید، چی شده. هیچی، هیچی نیست. ژوانا کاردا پرسید، حالت خوش نیست. نه، موضوع چیز دیگری است. خم شد و

دستهایش را روی زمین از هم باز کرد، بعد سگ را صدا زد، دستی روی سرش گذاشت، انگشت‌هایش را روی گردن، ستون فقرات، پشت و کفلس کشید. سگ از جا نجنبید، محکم ایستاد، انگار که می‌خواهد پنجه‌هایش را در زمین فرو کند. حالا پدر و اورسه دراز به دراز افتاده بود و سرش روی دسته‌ای علف قرار داشت، موهای سپیدش با جوانه‌های تازه درآمیخته بود که در زمانی که باید زمستان بوده باشد شکفته شده بودند. ژوانا کارنا و ماریا گوبایرا کنارش زانو زدند و دست‌هایش را به دست گرفتند، چه شده، بگو چه حالی داری، چون با توجه به حالت چهره‌اش پیدا بود درد زیادی می‌کشد. چشمانش را گشاد کرد و به آسمان، به ابرهای گذران زل زد. لازم نبود که ماریا گوبایرا و ژوانا کاردا سر بردارند تا ابرها را ببینند، ابرها آرام در چشمان پدر و اورسه شناور بودند، درست مثل چراغ‌های خیابان اوپورتو که مدت‌ها پیش، شاید در زندگی دیگر، در چشمان سگ بازی کرده بودند، و حالا با هم هستند، و با روکه لوسانو گردهم آمده‌اند که سرد و گرم زندگی را مانند طعم دهان مرگ زیاد چشیده است. سگ انگار از حالت پدر و اورسه هیپنوتیزم شده باشد، به او زل زده است، سرش پایین است و موهایش سیخ. انگار که می‌خواهد با همه جانوران وحشی جهان روبرو شود، بعد پدر و اورسه شمرده و واضح گفت، دیگر زمین را حس نمی‌کنم، دیگر نمی‌توانم حس کنم. چشمانش تیره و تار شد، ابری خاکستری، به رنگ سرب، آهسته از آسمان گذشت، آهسته، بسیار آهسته. ماریا گوبایرا در نهایت ظرافت پلک‌های او را بست و گفت، مرده، سگ با شنیدن این حرف دوان دوان رفت و زوزه‌ای سرداد که کم و بیش به فریاد آدمیزاد می‌مانست.

مردی می‌میرد و بعد چه، چهار دوستش گریه می‌کنند، حتی روکه لوسانو که مدت کمی او را می‌شناخت، چشمانش را خشمگین و با مشت‌های گره کرده می‌مالد، و سگ که فقط یک بار در عمرش زوزه کشیده، حالا کنار جنازه‌اش ایستاده است، بزودی می‌خواهد و سر درشتش را بر سینه پدر و

اورسه می‌گذارد. ژوزه آنایسو یادآوری کرد، ولی باید تصمیم بگیریم که با جنازه چه کنیم. بیایید ببریمش به بین سربیدا و به مقامات مربوطه گزارش دهیم، کار دیگری از دست ما ساخته نیست. اما ژواکیم ساسا یادآوری کرده زمانی گفتم که ماچادوی شاعر باید زیر درخت بلوطی چال شده باشد، بیایید همین کار را با پدرو اورسه بکنیم، اما ژوانا کاردا آخرین کلام را گفت، نه بین سربیدا و نه زیر یک درخت، بیایید جنازه را ببریم و تنامیستا، بگذارید او را در جایی خاک کنیم که به دنیا آمده.

پدرو اورسه در تابوت قرار دارد که به عرض در دلجان گذاشته‌اند. کنارش دو زن زانورده و دست‌های سردش را به دست گرفته‌اند، همان دست‌های مشتاق که کوتاه زمانی باتشان آشنا شده بود، و در جایگاه رانده دو مرد نشسته‌اند. روکه لوسانو افسار اسب‌ها را به دست گرفته است، به فکر افتاده بودند که باید استراحتی بکنند، ولی سر آخر و در نیمه شب اینجا توی جاده هستند، چنین چیزی بیشتر برایشان اتفاق نیفتاده، شاید اسب خاکستری شب دیگری را به یاد می‌آورد، شاید خواب بود و خواب می‌دید که به پاهایش بخوبند زده‌اند تا زخم دردناکش با مرهم و شبنم صبحگاهی خوب شود، که زن و مردی همراه سگی به جستجوی او آمدند، آنها قید و بندش را باز کردند و اسب نفهمید که خوابش در اینجا شروع شده یا تمام شده است. سگ زیر دلجان و پدرو اورسه راه می‌رود، انگار که او را بر شانه‌هایش حمل می‌کند، سنگینی‌ای که حس می‌کند گلویش را می‌فشارد. از میله منحنی فولادی که پرده کرباس را در جلو نگه می‌دارد فانوسی آویخته است. هنوز صدوپنجاه کیلومتر راه در پیش دارند.

اسب‌ها حس می‌کنند که مرگ سردری بی‌شان گذاشته و نیازی به شلاق ندارند. سکوت شب چنان ژرف است که صدای چرخش چرخ‌های دلجان بر سطح ناهموار این جاده‌های قدیمی به ندرت شنیده می‌شود، و سمزبه‌های اسب‌ها چنان خفه است که انگار سم‌هاشان را با زنده پاره

بسته‌اند. ماه نمی‌تابد. در میان سایه‌ها سفر می‌کنند، تاریکی کامل است، apagon یا negro، مثل نخستین شب، پیش از اینکه همه این حرف‌ها گفته شود، بگذارید نور بتابد، چندان تعجب ندارد، چون خدا می‌دانست که خورشید به‌ناگزیر دو ساعت دیگر نور افشانی خواهد کرد. ژوانا کاردا و ماریا گویا بایرا از وقتی که راه افتادند گریه می‌کردند. از راه شفقت تن خود را در اختیار مردی گذاشته بودند که اکنون جنازه‌اش را مشایعت می‌کردند، با دست‌هاشان او را به سوی خود کشیده و نشانش داده بودند چه کند، و شاید کودکان نازاده که در رحمان شکل می‌گرفتند و اکنون از اشک‌هاشان می‌لرزیدند زاد و رود او باشند، خداوند، چطور همه چیز این جهان به هم مربوط است، و ما در اینجا می‌پنداریم که قدرت آن را داریم تا به میل خود آنها را از هم جدا یا به هم متصل کنیم، چه اشتباه غم‌انگیزی، بارها و بارها ثابت شده است که به خطا رفته‌ایم. خطی کشیده بر زمین، خیل سارها، سنگی افتاده در آب دریا، یک جوراب پشمی آبی، اما اینها را به کورها نشان داده‌ایم، در گوش کورهایی با قلب‌های سنگی موعظه کرده‌ایم.

آسمان هنوز تاریک بود که به پنتا میسنا رسیدند. در تمام طول جاده، تقریباً سی فرسخ، به دیاری برنخوردند، و اورسه خفته شبی بود که دیوارهای خانه‌هایش به هزار تویی می‌مانست، و درها و پنجره‌هایش را محکم بسته بودند. قلعه هفت برج که برفراز دام‌ها سربرافراشته بود شبیه سرایی بود. چراغ‌های خیابان مثل ستارگان رو به افول سو سو می‌زدند، درخت‌های میدان فقط تنه و شاخه‌های بزرگ داشتند، و می‌شد آن را به حساب بقایای جنگلی پژمرده گذاشت. مسافران از جلو داروخانه گذشتند، این بار نیازی به توقف نبود، وجب به وجب راه در یادشان تازه بود، یکر است در سمت ماریا برو، پس از آخرین خانه‌ها سه کیلومتر ادامه بده، آنجا به پل کوچکی می‌رسی که درخت زیتونی نزدیک آن است، من کمی بعد به اتان می‌رسم. حالا دیگر رسیده است. بعد از خم آخر گورستان را با دیوارهای

دوغاب زده و صلیب بزرگ دیدند. در قفل بود، ناچار شدند به زور بازش کنند. ژوزه آنائیسو به جستجوی دیلمی رفت، نوک آن را بین در و چارچوب فرو کرد، اما ماریا گوبایرا به بازویش چنگ زده، نمی‌خواهیم اینجا خاکش کنیم. به سوی تپه‌های سفید سمت کوئیا د لوس روسالس که جمجمه باستانی‌ترین انسان اروپا در آن از دل خاک در آمده بود، همان که بیش از یک میلیون سال پیش زیسته بسود، اشاره کرد و گفت، جای آرمیدنش آنجاست، خودش هم اگر بود همین جا را انتخاب می‌کرد. دلچجان را تا جایی که ممکن بود بالا بردند، اسب‌ها به زحمت گام برمی‌داشتند، سم‌هاشان بر خاک سست کشیده می‌شد. کسی در پتتا مینا زندگی نمی‌کند که به تشیع جنازه بیاید، همه خانه‌ها متروکند و تقریباً تمامشان رو به ویرانی. خط کمرنگ کوهستان‌ها به زحمت در افق دیده می‌شود، همان کوهسازانی که لابد انسان اورسه هنگام مرگ می‌دیده. هنوز شب است، پدرو اورسه مرده است، در چشمانش فقط ابر سیاهی به جا مانده است، نه چیزی بیش از این.

وقتی دلچجان نتوانست جلوتر برود، سه مرد جنازه را به دوش کشیدند. ماریا گوبایرا کمکشان می‌کند و ژوانا کاردا شاخه نارون را به دست گرفته است. از تپه‌ای که قلعه همواری دارد بالا می‌روند و خاک خشک زیر پایشان خرد می‌شود و از سرازیری پایین می‌ریزد. جنازه پدرو اورسه نوسان می‌کند، نزدیک است از دستشان بلغزد و حمل کنندگان را با خود ببرد، اما به هر ترتیب شده آن را تا قله می‌رسانند و آنجا روی زمین می‌گذارند. خیس عرقند و پوشیده از غبار سفید. روکه لوسانو از دیگران خواسته است کار کردن گور را به او واگذارند و حالا شروع کرده است به کندن خاک. خاک راحت کتده می‌شود، دیلم به جای بیل به کار می‌رود و دست‌هاشان به جای بیلچه. از سمت شرق سپیده می‌دمد، خط مبهم کوهستان سیاه می‌شود. روکه لوسانو از گودال بیرون می‌آید، خاک دست‌هایش را می‌تکاند، زانو می‌زند و به کمک ژوزه آنائیسو که بازوهای جنازه را گرفته است بلندش می‌کند. جنازه را

آهسته به سوی خاک خم می‌کنند، گور عمیق نیست، اگر انسان‌شناس‌ها به این قسمت‌ها برگردند در پیدا کردنش مشکلی نخواهند داشت. ماریا دولورس می‌گوید، اینجا یک جمجمه هست، و رئیس هیأت نگاه سریعی می‌اندازد، جالب نیست، از اینها زیاد داریم. روی جسد را پوشاندند و زمین را صاف کردند تا با باقی خاک یکسان شود، اما ناچار بودند سگ را کنار بکشند که با پنجه‌هایش خاک گور را می‌کند. بعد ژوانا کاردا شاخه نارون را در خاک بالای سر پدر و اورسه فرو کرد. می‌توان دید که این صلیب نیست، علامت سوگواری هم نیست، فقط شاخه‌ای است که ارزشی را که زمانی داشت از دست داده است، با این حال می‌توان آن را به این منظور ساده به کار برد، ساعتی آفتابی در بیابانی سنگواره شده، شاید درختی از نوجوانه زده، البته اگر تکه‌ای چوب خشک فرو رفته در خاک بتواند معجزه کند، ریشه بدواند، و چشمان پدر و اورسه را از ابر سیاه برهاند. فردا بر این زمین‌ها باران خواهد بارید.

شبه جزیره از حرکت باز ایستاده است. مسافران تا فردا در اینجا استراحت می‌کنند. وقتی عازم رفتند باران می‌بارد، سگ را که تمام مدت از کنار گور جنب نخورده صدا زدند، اما سگ نخواهد آمد. ژوزه آنایسو نظر داد، همین را باید انتظار داشت، سگ‌ها نمی‌توانند جدایی از صاحبشان را تحمل کنند، گاهی وائناً از غصه دق می‌کنند. اما اشتباه می‌کرد. سگ وفادار به ژوزه آنایسو نگاهی انداخت، بعد آهسته و سر به زیر دور شد. دیگر هرگز او را نمی‌بینند. سفر ادامه می‌یابد. روکه لوسانو در سوفره می‌ماند، به در خانه‌اش می‌کوبد و می‌گوید، من برگشته‌ام، داستان او این است و شاید روزی کسی آن را باز گوید. و اما برسیم به دیگران، آنها به راه خود می‌روند، کسی چه می‌داند، چه آینده‌ای در انتظارشان است، چقدر عمر می‌کنند و چه سرنوشتی خواهند داشت. شاخه نارون سبز است. شاید سال آینده باز جوانه بزند.